بسم الله الرحمن الرحیم

فی المسمطات التشتائیه والربیعیه والترکیبات والترجیعات

خرقه بکهسار داد ابر سنجابگون   کرته بباغ و بدشت میغ مهتابگون
گیتی از سیم ساخت برفی سیماگون   ای بت عناب لب راحی عنابگون
زان بط سرخاب زای در قدحی آبگون   همچون گل بر سمن همچون آتش در آب
روی هوا آبنوس پشت زمین عاج شد   کاج بسیمین لبوس محرم چون حاج شد
زاغ ز نسج سپید زاغ چو نساج شد   جوی چو سنجی ز روی باد چو سناج شد
ژاله و باران و برف زیبق رجراج شد   زیبق پران ز صبت ثابت چون سیم ناب
ابر بگه سر بریخت گوسفند و زر عدن   چرخ بگیتی گسیخت ماه ما عقد پرن
گردون پرزنده پیل کیهان پر اهرمن   پر جوشن هر شمر پر مغفر هر عطن
بام چو روشنه در زبوم چو روشنه تن   این تن اسفندیار و ان در افراسیاب
گوئی صراف ابر سیم گدازد همی   سیم ورا از دو باد غارت سازد همی
این بگریزد در پیش وان بگرازد همی   اینجو و آنسو دوانش در پی تازد همی
ناچار آن سیم تر او بستازد همی   باز بدزدیدن بگهش آرد شتاب

پیدا از کوهسار

پیدا از کوهسار غار و تل و دره نیست   دام و دد و وحش و طیر انجا بالمره نیست
در همه پالیز و گشت برگی از تره نیست   حالت بیرون شدن با ما بگذر زه نیست
تیهو و دراج و کبک داریم از بره نیست   چیست به از احمرین ماو شراب و کباب
تا که رخ آفتاب زیر سحاب اندر است   دشت بیرقع درون گه نقاب اندر است
مار بغار اندر است شیر بغاب اندر است   نار بباد اندر است خاک باب اندر است
پیکر گور و گوزن زیر لعاب اندر است   تا سوی بزغاله کرد آهوی گردون ذهاب
گوئی زیر و زبر از سیم و زیبق شده است   چوه مصعد شده است سیم محقق شده است
صحرا اسفندس شده است کوه ستبرق شده است   صرح ممرد شده است قصر خورنق شده است
شاخ و شخ و کوه و دشت پنبه و جوزق شده است   خاک مقصقص لباس ابر مهلهل ثیاب
شد ز فسون نسیم در نفسی ای فسوس   حوضه چو سیمینه طشت برکه چو روغینه کوس
خون بط آمد مباح گاه خروش خروس   خیز و زمی ساز لعل گونه چون سندروس
بازوی مطرب بمال ساعد ساقی ببوس   تا زند تا این نوا تا دهد تا ان شراب
وتیک ای آبگیر چون شده کاهن شدی   ویلک ای آبدان چون روئین تن شدی
از چه سبب ای غدیر چون پالاون شدی   وز چه جهت ای ستخر سخت چو جوشن شدی
بهر چه ای خنب آب سنگ چو هاون شدی   خایسکی ای ناگرگ سندانی ای سراب
معبر برزن ببام رفته چو منبر ببین   سقف سرا با زنقش کفته چو زنبر ببین
تازه نهالان راست خفته چو چنبر ببین   شاخ سیه گشته را شوخ سنجر ببین
چون سمنش جامه لیک جسم چو عنبر ببین   گوئی خاکستر است ریخته بر قیر ناب
شوشه الماس باوش حمله ستاخ و ستیغ   باد چو درنده تیر آب چو برنده تیغ
صحن سرا پر ز ماغ جو هوا پر ز میغ   مانده ز آواز زاغ خاطر بلبل بتیغ
جسته ز نفرت گریز خوانده بگاه گریغ   هذا صوت عجیب هذا لحن عجاب

داشت سوی هوشمند بود بر گنج گاو / زاغ زنبره پرند باغ زگل گنج گاو
اینجا نغمه ترند و اینجا ناله چگاو / این زده سرو ستاه وان زده راه نگاو
اکنون این سیم ساده و اینک آن زر ساو / سبزه یاسمن سلب برگ برزین لعاب
نسترن و شنبلید سوسن و سنبل نماند / خطمی و خیری و بان یاسمن و گل نماند
رایحه مشک و ند عطر قرنفل نماند / طوطی و طاوس و بال ساری و بلبل نماند
هدهد و ناروی و خول قمری و صلصل نماند / زاغ و نعیب کلاغ باغ و غریو غراب
چهره وضاح صبح یافت دگر ره وضوح / وقت صبوح ای صبیح هست زمان صبوح
نغمه بود جان راح راح بود روح روح / از من کن افتتاح از پی فتح و فتوح
پر کن رطلی گران چونان کشتی نوح / کاینک طوفان ابر کرد جهان را خراب
خیز و برافکن بدوش قاقم و سنجاب و خز / جامه قزینه پوش تن را چون کرم قز
قبله زردشت ساز منقل از باغ و کز / مجلس جمشید دار محفل از آب رز
گه رخ شاهد ببوس گه لب ساقی بمز / گیتی گو ابر گیر بزم چو پر آفتاب
خانه نشستن خوش است اینک و ناخواستن / گوشه گزیدن ز خلق و آمد و شد کاستن
حشو و زواید ز بزم خویش چو خوش پیراستن / مجلس با دلبران نو نو آراستن
تکیه از این ساختن بوسه از آن خواستن / دست بزلف رهیب گوش ببانگ رباب
گاه صبوحی ز شور رقص کف زنیم / گاهی جوهر کشیم گاهی قرقف زنیم
گر می بر لب نهیم گه کف بر کف زنیم / بادی در نی دهیم دستی بر دف زنیم
در بر محبوب بزم همچو خدم صف زنیم / تا که دهد جام صاف بیعد و بیحساب
محبوبی لاله چهر معشوقی شوخ و شنگ / چشم چو چشم گوزن خشم چو خشم پلنگ
درگه قهرش شتاب درگه مهرش درنگ / نرم ترش تن ز سیم سخت ترش دل ز سنگ
جنگش در عین صلح صلحش در عین جنگ / عقل بر آن جیب هیچو بدر با حباب

موی مجعد

موی مجعد نکوست روی مخطط به است / طره معقد خوش است زلف مقطط به است
مهر منقش مربع چهر منقط به است / چشم مکحل ملیح گوش مقرط به است
بیت مسجع متین نظم مسمط به است / سجع ز لفظ سلس سمط ز در خوشاب
هر که سخنگوی شد لابد آرد سخن / گاه بر آیین نو گاه برسم کهن
گاه بشاه زمان گاه بماه زمن / هیچ سخنگوی نیست ایدون بهتر ز من
رانم این نظم را بر روش اهل فن / از طرق مدح شاه زی نبی و بوتراب
زیرا کاندر جهان هر کس را مذهبی است / خاطر هر شاربی مایل زی مشربی است
فکرت هر طالبی بر طرف مطلبی است / صنعت هر کاسبی در روش مکسبی است
نامه هر کاتبی بر سنن مکتبی است / هست مرا مقتدا صاحب چارم کتاب
راد نبی عرب صاف رسول سترگ / قبله تازی و فرس خسرو تازیک و ترک
سلم ده سلم و تور شاه پشنگ و طورگ / راهبر جن و انس داده میش و گرگ
در همه ملت عظیم در همه دولت بزرگ / پاک کن هر جنب خاک کن هر خباب
امرش بی هیچ بد نهیش بی هیچ بد / از همه میران اشد چون همه شیران اشد
بر همه خصمانش قهر بر همه یارانش ود / قامع لات و هبل قالع عزی و ود
طالع بزم احد فاتح رزم احد / این بطعام و شراب آن بطعان و ضراب
هیچ کسی پیش او رتبت جید نداشت / هیچ وصی چون علی هیچ پیمبر نداشت
هیچ شهنشه چنان نایب کشور نداشت / هیچ سپهکش چنین شیر مظفر نداشت
هیچ رسولی چنو صهر و برادر نداشت / او اسدالله بود فوج اعادی کلاب
هم وصی مصطفی هم ولی الله بود / حاجب درگاه حق نایب خرگاه بود
راه رو و راهبر هم ره و همراه بود / فرش بدو عرش بود مهر بدو ماه بود
عارج و معراج بود بنده بد و شاه بود / این را قایم مقام وان را نایب مناب

پاک حسین و حسن راد او علی را دو رود — گر یک صورت دو عین و ز یکدریا دو رود
گنج صفا را دو راد بزم وفا را دو رود — کاخ خدا را امراد شاخ هدا را مرود
بر آن از حق سلام بر این از من درود — نیز بر اولادشان تا که یوم الحساب
گفته ادیب ار چه با آنکه چو مینوش چهر — نغز مسمط بسی رخشان چون ماه و مهر
پایه آن بر فلک سایه این بر سپهر — گاه بارد تی و نیز گاه بدیاه و مهر
کرد بد و اقتفا شاعر ساحر سپهر — من هم از این اقتباس من هم از ان اکتساب

المسمط فی الربیعیات و مدح متضاد الطبقه

زنگبار خزر کنون بهوا میغ بر شود — زنم و رعد و برق آن همه گیتی خبر شود
گر از آن ابر و بارشش همه البرز زر شود — گه از ان برق و تابشش که و در پر شرر شود
گه از آن رعد و غرشش همه آفاق کر شود — نیک چند از ان صدا چو دم صور مرده زن
سوی اقطار چرخ بین نقطار اندر هیون — گله از نده پیل زرمه با نوش حرون سرکش
همه سر گنبد هرم همه تن کوه بیستون — یکی آسوده یک بتک یکی استاده یک نگون
زروشهای مختلف همه با صرع و با جنون — چو بپا بانی اندر و ملعب دیو و اهرمن
بگوش اه فصلها بگو ماه فرودین — بجهان خازن جنان رسد از جنت برین
بر کابش دوان دوان همه غلمان و حور عین — همه کار ار اگند زپی عیش در زمین
که نباشد دلی دژم که نماند تنی غمین — بجهان پر شود طرب ز میان کم شود حزن
بگذشت اگر دشت و گه دشتان زابر چند گه — برد کافور سان قبا سر و سیفور گون کله
نه در آن وحش کرده روبه درین برده ازش ره — همه دیدارشان خنک همه رخسارشان تبه
چو بهشتی مر این دو را گه اردی بهشت مه — ز بر بذاست طیلسان ز حریراست پیرهن
شده زاشکوفه باغها همه پر ماه و مشتری — شده از سبزه راغها همه پر شیخ ششتری
همه پر لاله و پر عنبری همه پر حور و پر پری — همه پر ماه نخشبی همه پر سرو کشمری

نظری کن سوی زمین گذری کن سوی چمن — همه از رشک مانوی همه اصنام آزری
فری اردی بهشت مه که جهان زو بهشت شد — بچه پیدا و در مرد خوشش ز میان دیو زشت شد
چه گل و لاله باغیان ز گل و سنگ و خشت شد — گه صحرا و کوه شد گه فالیز و گشت شد
که صبا خوش شمیم شد که هوا خوش سرشت شد — همه بر نافه شد طلل همه پر لعل شد دمن
همی از میغ تو بتو بهوا کله بسته بین — ز گهر ریز این صدف بر زمین رسته رسته پان
همه رشته لآل تر بگه و در گسسته بین — بلب جو بنفشه بین بسر کو خجسته بین
ز گلاب هوا همی رخ گلزار شسته بین — شده گویی که گلرخی برخ خود گلاب زن
چو خدیو یست شاخ گل که ز لعل است افسرش — چو حبیبی است یاسمین که ز لولوست پیکرش
نه اگر گلبن است شه ز چه کله است بر سرش — نه اگر حور ضیمران ز چه حله است در برش
شده یاقوت گر زنش شده الماس پر گرش — بنگر هان بار غوان بگذر هین به نسترن
پسر او لبرا مها قمرا مهر روشنا — خود اگر چند گلشنی بگرا سوی گلشنا
گه بزم است رزم بس بنه این تیغ و جوشنا — بگشا از میان کمر بفکن جوشن از تنا
دگمی نوش کن میاش بکی باش با منا — دوسه ساغر من ستان دو سه پیکان بده بمن
ز شمیم ای بت چگل بهاران بهار ده — نگارا ای برخ چو گل بگلستان نگار ده
سوی باغ آی و باغ را ز دو رخ لاله زار ده — بنشین بکی کن بساتگین و بمن زان سه چار ده
بنه آن نار اگون بمن آن آب نار ده — قدحی زیر نارین قدحی زیر نار دن
صنما بنده توام ز تو لطفی به بنده به — دل من مرده در غمت ز نوا این مرده زنده به
بچنین زلف و کاکلت کله از سر فکنده به — بچنین سینه و بدن ز بر ین جامه کنده به
چو بمن جام می دهی لب لعلت بخنده به — پس جام بوسه ز لب لعل خوش سخن
ز کفم خواهم این قدح بگوای و شکنی — چو بنوشی بنیم زکف بستانی و فکنی
بلب این نای بر نهی زدم تازه پر کنی — بنواد مدران دمی و با انگشت بر زنی

بدمی خاطر غمی برهاننده زنگ غمی — که در این فن سلمی تو با قرار اهل فن
چو خرست امدی نمی چو ستوده امدی زنی — منت ارکم مستطی بدرخشانی جسدی
بسلاست چو جام جم بنفاست چو تاج کی — همه تجنیس لفظ آن همه ترصیع نظم وی
که بدان وزن جامه نشودی بمر زر ری — نه ز دانش پژوه نو نه زگوینده کهن
ز در و لعل و بهرمان همگی رشته رشتها — چو فلکهائی اندران همه صف صف فرشتها
همه از روح زاده ها همه از جان سرشتها — همه از عقل رستها همه در قلب گشتها
همه غلمان روضها همه حور بهشتها — همه مستور چون پری همه مشهور چون پرن
نه بیالوده شاهدی لب خود از عقار کس — نه بپوشیده لعبتی تن خود از دثار کس
نه نگاری بغازه در ورخش از نگار کس — نه ازان گلرخان یکی شده بگرد ز یار کس
نه تنی خفته زان میان شبکی در کنار کس — چه حریفی چمانه کش چه ظریفی چغانه زن
صنمی پارسی نسب بصفا ترک قنقلی — سرمو لبان مه لهم مه رو مهر تجلی
گله اش تنگ تبتی مژه اش تیر زابلی — سرو روش زنخ شه کلل گیرم دجلی
بقر ستمش بسته زنخ بیرشته علیقلی — مگر این گوهر ثمین براد و زایدش ثمن
ملک راد نکته دان سخن سنج هنرور — که حذو لبت شه نژاد و ملیک ملک سیر
بصفت افتخار دوده خاقان نامور — بلقب اعتضاد سلطنه شاه دادگر
که چو خورشید است فیض بخش و چو شیر ... — لغتش نافه تبت ... لولو عدن
جبروت است حبذا همه خلق ... — ملکوت است مرحبا همه وصف ...
همه با فش متفق عقلا در شمائلش — همه با عجز معترف فضلا در فضائلش
همه محکم معانیش همه متقن رسائلش — همه اوصاف او نکو همه اخلاق او حسن
چو بهشت اندرش نهان چو بهشت ... — همه شیر اوژنان زمان همه پیل افکنان ...
بوفا خلق را امان بصفاتش ... — بهنر سرور زمان بگهر مفخر زمن
بعلا گنبد سپهر به عطا بحر جاری — بسخا معن زائده بوفا سیف ذو یزن
زنهالان بس کهین و بعنی مهین ز گل — چو ز انگور سرخ می چو ز اشکوفه سرخ گل

مُل

مُل مجری کسان مُل ز دی سبل — که ببین بوده ز انبیا و بود معجز رسل
بس از انگور زاده است و بیازان ... — سپس تن دمیده جان و بود جان به از بدن
ملکا سرور اشتها چه سرایم ثنای تو — که بیارم ثنای تو بسر بودن سزای تو

مسمط خزانیه در اقتفا بمنوچهری گفته

خرم نمی آید اگرچند خزانست — گرمم نمی آید که می به ز خزانست
خود آذر و خرسند درین باد بزانست — کانون چو بیخ و مار گزان مار گزانست
ناری که کند گرم کنون آب رزانست — کاین آب تن بار دهد و زرخ گلنار
چون ژاله بیارد به شراب بجنبد — گوئی ز زجاج است بر او گنبد گنبد
بارد ز هوا پیکان چون ابر غرنبد — وان برگ ز رو بین تن را تیر ببندد
پنداری حکاکی بر لوح زر جند — با منقب بنهاده کند ثقبه بسیار
جویا تو مگر کارگه در پی باسفی — رعدا تو مگر طبل زن دشت مصافی
آبا تو مگر اسنگ منی کاینسان صافی — بادا تو مگر نشتر عرق شکافی
برگا تو مگر هر وله جو مرد طوافی — گر جای همی بجهی بر یکپا همواره
طرار خزانا تو چه غارتگر بودی — گز ظلم همه زینت گیتی بزدودی
خاری که همه چهره بستان بشخودی — دزدی که همه زیور گلبن بربودی
داسی که همه خرمن گلشن بدرودی — عریان ز تو شد در چمن ... همه گلزار
زین تو زرنگان همه پر و بال بکندی — زان طاووسان شهپر و دنبال بکندی
زان سیمبران یاره و خلخال بکندی — زان سبز عروسان سلب آل بکندی
گرته ز بر کودک و اطفال بکندی — پیرایه نماندی چه بگلشن چه باشجار
ای باغ الا بر گو سبزه چمنت کو — آن سرخ گلت چون شد و آن نسترنت کو
دو رویه گلت شد بکجا یاسمنت کو — آن لاله چون توده لعل یمنت کو

ان رسته چون رشته نجم پرنت کو   چو باین زچه عور و چنین زرد و چنان نار
بودی چو یکی دستان با مغزن کاووس   با یافته ره زی درت از بهمن جاسوس
مرغانت نوا گر چو بدیر اندر ناقوس   این کین سیاوش زده وان جهه کاووس
این یک ره اورنگی وان یک ره فاکوس   سنتور زنت بلبل و طنبور زنت سار
زی مرز تو تا بهمن از کینه سپه کرد   بردار فرامرز و تورا کار تبه کرد
در بند و قفس جایت از کرسی و گه کرد   غارت همه ملک تو و ویران همه ره کرد
روز همه تیره ز چو رنگ شام سیه کرد   اشجار تو زرد و تبه شد و غر چو هنا مار
پنداری زرگر بود این باد خزانی   یاد اشت بهمراه بگاه هنا زرگانی
با صنعت زرگردن اندوخت نهانی   زر کرد زمین و چمن از صحن داوانی
رزین و زریرین شد این عرصه قانی   یکسر ز شخ و شاخ و ورد و دشت و که و غار
ای رفته ز دستان بله پانی بفشارید   برزد و چمن زرد شرابی بگسارید
گو باغ خزان باش چه در بند بهارید   نارنج و ترنج و عنب و سیب و به آرید
بی مری نوشید و قدحها شمارید   بشمردن اگر باید پس بعد سه و چار
با خوشه زر گوشه زرین بسپار است   بس دست حنا بسته بهر پای چنار است
بس سفره اصفر بره و راهگذار است   بس صحن مزعفر بمیان باغ و کنار است
زان رنگ انجیر خور زرد و هزار است   زر چو به بپاش بر و زرنج منقار
در کاخ و چمن نوز ز نرگس اثری است   بر خیز و جز این شاخ بجو گرد گری است
پیوسته مرا این نرگس را جام زری است   شاهی است که از زندی او اجری است
حاشا که بگیتی در چو این شجری است   کاصلش چنار گش سیم است زرش بار
میران چمن را حشم و جاه و مهی نیست   اطفال رز از احذم و داه و رهی نیست
مر نار دانرا ابر آن چتر شهی نیست   بر سرو سهی فاخته را سرو سهی نیست

انار بهی

انار بهی هیچ بر خسار بهی نیست   گوئی پر فان دارد و تب بهری بهار
آن نار ببار اندر با چهره گلگون   چون حقه لعلی که بگوهر شده مشحون
با طعم طبرزد بود و رنگ طبرخون   یکسیمه رخش کفته و زو دانه اش بیرون
گوئی که دهانی است ز مشتی شده پر خون   آغشته بخون اسپی دندانش بهدار
نارنگ رسن آب و رسن رنگ مرا کشت   گوئی که سنم هر بند و او قبله زردشت
در دستش اگر گیری گلگون کند انگشت   اوراق ز جد باین بر رویش و بر پشت
پنداری نقاشی بر عمد دو صد مشت   شنگرف همی ریخته بر توده ز نگار
آن سیب نگو فشار بر آن شاخ ستاده   باشد مثل لعبتی حور نژاده
غنائی نصبغا چون ز نخی صافی و ساده   خردک بره زنخدانش چاهی بفتاده
گوئی که یکی گوی ز شیر است و ز باده   گر زخمه چو کالش گوی مانده بر خسار
گوئی که ترنج است مگر بیضه نعامه   بنهفته بهر یک درمی مهر بنامه
تا زه بزد برگهرش خاطر عامه   زرگرش زر زر کرده یکی نازک جامه
وان جامه زر آژده خوش با سر خامه   و آونگش کرده ز بر خیمه نگونسار
انگور سیه جاریه زنگ نژاده است   گر زنگ بناکام بسقلاب فتاده است
بر مردم سقلابی او تن در داده است   پس حامله گشته است و بسی بچگان زاده است
سرخ است هر آن بچه که بر جای نهاده است   ما لعل ندیدیم بود معدن آن قار
تاکستان گوئی که مگر نوبه و زنگ است   پر غالیه مو غالیه بو غالیه رنگ است
مشکین رو مشکین مو هر شوخی شنگ است   از سلمی و از لیلی هر یک را ننگ است
زانبوهی شان جای بطارم بر تنگ است   خفته همگان یک بدگر بر هم انبار
بستان بان هر ساعت مانند نخاس   دارد همه را از نظر اجنبیان پاس
آخر همه را بنگرد از حمل در اماس   با خطبه و با عرسی برشت اعراس

از قهر بگیرد بکف خویش یکی داس — بر د گلوی جمله بیک روز بیکبار
ایشان را فقیری کند از جنبش اسطر — چوناکه مجوسان را از خنب بود فر
اندر خم گبری همه را نهد چون گبر — بر خم نهد خشت نه ی کسرو نه ی جبر
از دیدن شهاشان بگجند کند صبر — یک روز رود بر سر آن خمها ناچار
بیند همه راکشته و خون رفته و خاموش — رگهاشان پژمرده و خونهاشان در جوش
از قهر ز خون شان بکند یکدو قدح نوش — از پای فرو افتد و بیخود رود از هوش
چون باز بخود آید بفزاید به نشش نوش — رنگش بدو رخ زاید و نیروش برفتار
گوید عجبا در حرکاتم برکات است — کردم گنهی کز آن امید نجاتست
روشن شد کانگور سیه چون ظلماتست — واین آب که بیرون آید از او آب حیاتست
با این می تشویش مرا کی ثبات است — یک لحظه نخواهم بود از مستی هشیار
چون گنجی کافشد بکف مرد پریشان — بنهفتن خواهدش ز بیگانه و خویشان
زی میربدان تازد و زی دیر کشیشان — تا یار کند با خود مردی دو از ایشان
خواندشان زی باغ نهان از همگیشان — کان راز نهانی بر ایشان کند اظهار
آن گبر و نصاری سوی خمها بگرایند — آیند به پیش و سر خمها بگشایند
از حیرت بر دندان انگشت بخایند — با چشم یکدیگر آن می بنمایند
زردشت و مسیحا را در دل بستایند — کایشان به نکردند بدین نعمت انکار
موبد ز سر خمها چون برفکند خشت — آتشکده بیند پر نار زرادهشت
عکس می برتابد بر آن دو رخ زشت — چونان که زند پرتو خور بر دمن و کشت
ناچار بخواهد ز تحیر سر خم هشت — انگشت بدندان نهد و پشت بدیوار
کای طرفه نه در خلر این باده کشیدم — نه در کرمان راحی رنگینه چشیدم
نی در جلفا بهتر از این خمر خریدم — نه در همدان چونین بگماز شنیدم

نه در تبریز

نی در تبریز این سان سرخاب بدیدم — نادیده چنین خمر هستی دیده خمار
گر صورت او پرسی یاقوت خوشابست — گر گنبت او جوئی جان دار وی خوابست
ور خود لقبش خواهی این لعل مذابست — ور خود صفتش خواهی این آتش نابست
گر پرسی مشهورترین نام شرابست — در هر لغتی نام جز این دارد بسیار
زآغاز چو زد پرتو آن راه بجمشید — پنداشت که از ساغر او می بدمد شید
از نسبت او جست ستایش بر خورشید — بر کیخسرو هم شبی از جام درخشید
زایران شد و لهراسب بخشید — تا بود بدان جام جهان بینش بدکار
توران شه حیث ارشه ایران خم می هشت — کاوس ابا کرد و ز پیمانش بگذشت
ایرانی و توری را صد سال بسر گشت — پیکار گزیدند چه در کوه و چه در دشت
آن خون سیاوخش بهانه بد و آن طشت — بر خون دل رز بود آن کینه و تیمار
بستان بان از موبد این وصف چو بشنفت — از پیری برنا شد و از شادی بشکفت
پالاون آورد و سی نان خم هنگفت — پالود می و خوش خوش با خویش همی گفت
کاین خمها ما را بد و صد گنج کند جفت — واین می ما را بد و صد عیش شود یار
یک جام بخورد از می و اندیشه همی کرد — کبر و بطرش جا برگ و ریشه همی کرد
گه آرزوی شیران در بیشه همی کرد — گه قصد سر پیلان با تیشه همی کرد
می در کدوی و در سبوی و شیشه همی کرد — چون قارن و قارون شده از عجب و پندار
نشگفت اگر دهقان با طاق و طرب است — با بانگ غریو است و غرنگ است و غریب است
این نبت محلول کش آگنده بخنب است — نه در ری و قم زین نه بکاشان و نه قبست
شبباده صفت جوهر او ساغر شب است — الماس ز پیچاده جدا بیند از آن
رندان چو شنیدند گه از کار خم و می — کاین ز همن را گنجی پیدا شده در ری
دادند بدو زر و خریدند از و می — خوردند شب و روز برآواز دف و نی

بر یاد شهنشاه و خداوند جم و کی … دارای جهانبان جهانگیر جهاندار

ناصر شه ابوالنصر ابوالسیف ابوالخیر … کامروز بگیهان شه او آمده لاغیر

دیری است که چون او نه بزاده است ازین دیر … سیر است که گیتی همه اندر سیر و سیر

نه وحش بعهد وی و نه دیو و دد و نه طیر … هرجا که عطارد شود از قوس طیار

افریدون فر است و کیومرث شکوه است … جمشید جلال است و منوچهر گروه است

از سنگ وقارش کمر کوه ستوه است … گه بزم طراز است و گهی رزم پژوه است

زو فرق اسم آوردان چون تاج حروه است … از بن فکند تاج ز تارک اشرار

چندانکه بود دانش و دوران آموخت … چندانکه بود هنرش از کیهان اندوخت

هرجا مهر افراخت و هرجا قهر افروخت … به کیشان را ساخت بداندیشان را سوخت

در رزمی نه و با پیلک پیکر بارا دوخت … بر خاره و بر باره به تخم و به پیکار

روزی که ز زنار شود زمر فنا کوک … هرسو رکه جوید عدو لشکر گردد از و سوک

بر ریع ولیش اعدا آون چو بنب چوک … هجو لیش بگردش بر جون حبه کبر دوک

چندانکه مثل پوپو در سجر زند توک … با جر دلش عمان را نبود مقدار

در ظلمت گیتی است چو اندر نگری نیک … شخصش چو مهی روشن اندر شب تاریک

ترک است و همایش در تازی و تاجیک … اندر سم چالاک و جز او کودک چالیک

با خامش هر جام چنان رشته باریک … چون حبل متین هیچ گسسته و نه شد تار

خامش چو گیسوی بتان است مسلسل … وز تیرش اثقال گران ثوب مخلخل

خارا شود از ناوک پر آتش مهلهل … دریا شود از جود فراوانش مقلقل

در نهی عدو امرش چون خم مقفل … کز تیرش از خواب عدم باید بیدار

دو ده ز صد افزوده مر این لولو ناب است … حدیست که حد سخن و حد نصاب است

هرچند که نی در خور آن پاک جناب است … استاد منوچهری را شهره جواب است

از انکه خطا

گر زانکه خطا پوشی زین بنده صواب است … تو هستی و من هستم جاویدان گفتار

ایزد گره بسته ز کارت بگشایاد … گرد الم از چهرهٔ بختت بزدایاد

جاه تو و عمر تو بگیتی بفزایاد … صیت تو دمادم سوی گردون بگرایاد

صد مدح سرایت چو هدایت بستایاد … برتر ز منوچهری و مسعود در اشعار

مسمط خوارزمیه

نامرشه ایران چو بگر گنجم شد عزم … گنجی شد یار بخم و شد عزمم از آن جزم

بر نامه و بر خامه و بر خط و سمی و بزم … خط بر زده و ز خطی ببر و دم و از رزم

سامان سفر ساز بکردم ز ره حزم … در حشمت گشتم چو امیران اولوالعزم

رفتم سبکی باه ز گرگان سوی خوارزم … خوش مملکتی دیدم چون عرصهٔ فرخار

بردم بره خیوه اگر چند بسا رنج … آن رنج چو در خیوه رسیدم همه شد گنج

با آنکه مهین شهر بخوارزم بود پنج … از کاث و زخانگاه بهش خیوه و کرگنج

شهرش همه پر گلرخ خوش غمزه خوش غنج … مرغش همه پر مرغ نواخوان نوا سنج

بستانش پر از میوه بجز لیمو و نارنج … وان نیز ز بستان بتان آنجا بسیار

خوارزم تو گویی مثل هشت بهشت است … با چهره غلامانش رخ حور ارزشت است

هرسو نگری لاله رخی حور سرشت است … هرجا گذری باغ و چمن سبزه و کشت است

هر برزن آن رشک کلیسای و کنشت است … هر خانه اش از کاشی و از آجر و خشت است

هر گلرخ بت روی چه پاک و چه پلشت است … مست است شب و روز بصحرای و گلزار

وه خربزهٔ خیوه خوشا سیب هزار اسب … شیرین تر از شکر و از رطب و قسب

همچون ذقن و لعل بتان دلکش و دلچسب … شهدش بری از حصی لطفش عری از حب

کرده ز بساتینش جنان زیب بها کسب … هر سبز زمینش چمنی سبز گیا و سب

در هر چمنش سیر بیک لحظه هزار اسب … گوئی که مگر سبزه بهر جا شده انبار

خوارزمی ترکان همه چون بیژن گیوند — چون رعد بهنگام غریونده و غریوند
نسوانش پری گرچه رجالش همه دیوند — اوریس بجو شروئی و ابلیس بریوند
هم عشق فزاینده و هم عقل فریوند — در ملک خداوندی بر عقل خدیوند
غلمان بهشتند هران کامرد و بیوند — وان پیران با پیران شایان و سزاوار

باغی است بخوبی که بخوانندش ارژنگ — ور پارسش جوبی باغ ره پی بیگ
رفتم سوی آن باغ یکی روز خوشی تنگ — از خوشی وا ماندم در باغ همی بیگ
مروانی خوانند که خوانند ورا نیک — از خوشی بر خوشخوان از من همدم و یک
اندک بطرب بودم و بسیار باندیک — رفتم سوی باغ خود شبگاه بناچار

بگذشت بخوارزم نگاری رخسارا — رویش چو گل سوری و مو عنبر سارا
تن نرم چو دیبای و دلش سخت چو خارا — وصلش که و دیرجسته چه بازدار و چه دارا
در ره بگذشت از من چون برق گذارا — نه هجرش خوش بود و نه بر وصلش یارا
ماهی به همی کردم با عشق مدارا — بی ائمه در ائمه نالان شدم و زار

ناچار شبی خواستم آن گل گلستان — چون روز شد از پرتو آن روی شبستان
یک بطک بکه خورد بت باده پرستان — آری جفتی بود و بکیشش سراست آن
چون نرگس شهلاش شد سرخوش و مستان — طنبور نوازنده باهنگ و دستان
برگل شد رویش ز می ناب چو بستان — زان نازکی توده رخش از گل و گلنار

گفتم بوی ای سوز بخارا و سمرقند — چون بشکری لعل تو کاز است شکر قند
نی چون تو یکی ترک بفرغانه و خوقند — نی شبه تو در زنگه و فاراب و نه در هند
نی مثل تو در فرقز و طرقان و نه بکند — این ناز بمن تا کی و این کبر بمن چند
ای ترک حصاری بحصارم شو خرسند — در شیشه اندیشه من باش بریوار

هرچند که در ظاهر ز اصحاب جلالم — چون در نگری پنهان از اهل جمالم

زین خوشتر ار خواهی ز ارباب کمالم — بالا نگویم بتو ز اهل دل و حالم
گر برتر ازین جویی در کعش لالم — زنسم که دهی فتوی بر کفر و ضلالم
نزالم لیکن بصفا بیرو آلم — نی طاهرم در راه رو مسلک اظهار

گردند بتوران در چل دخت یکی وز — گرویده یکی شهر و کنون نامش قرقز
رنهاپسرانند در آن شهر پراعز — مانند تو اما نه یکی زایشان هرگز
ای آتش سوزان تو بخوارزمی ایشز — من سنجر سلجوقی و در کار تو عاجز
گر وصف تو گویم شودم جایزه جایز — ای ترک بده تا تا دری خوانم اشعار

بسیار سخن گفتم با او زره و جاه — بسیار فرو خفتم با وی گه و بیگاه
همواره ز من عجز بد و ذل و از و جاه — پیوسته از و کبر بد و ناز و ز من آه
گفتی که یکی شاه است او بر شده برگاه — من حاجب درگاه هم با چاکر خرگاه
خود باهم همخوابه شدیم اخر و همراه — در سیم من آن سیم سرین گشت مرا یار

با ناچک آن ترک دلارام شد و رام — چونان پسکی پوست دو تا مغز ز بادام
از خال رخش دانه ام از طره کج دام — گه بر لب او بوسم و گه بر کف او جام
من سرخوش و او مست من از صبح الی شام — هم صحبت و هم بستر و هم بزم و می آشام
در خلوت من زهره و در خدمت بهرام — ناهید به پیکر در و مریخ به پیکار

ترکیب بهاریه

آذر چو فروزی که فراز آمد از آذار … بازار بزر آور سبی دوده بازار

ای پیکرم از شعف چون عود با آذر … ای دیده‌ام از هجرت چون ابر به آذار

در این مه آذار جهان جمله بهشت شد … وز آذر خوی تو مرا اینهمه آزار

وه کانکه بهشت آینه شد و ناله‌ام بازیر … هجران تو زور آور و کار دل بازار

بازار بعشق تو و دل غمزده هست … زین بیش دل غمزده ما را مازار

من نیز هزار آرم چندانکه توانم … چندانکه توانی تو بدین دلشده مازار

یارب که‌ات آموخت که باید دل ما سوخت … آخر که تو را گفت مرا اینهمه آزار

دانی که دلازار بباید بدنت چند … تا آنگه کان نرگس مست دل آزار

تا مشتریش هست بنا شرزیش هست … بازی می دیباچه عجب گرمی بازار

هم قافیه تنگ آمد و هم وقت تعجیل … بازآی نگارینا در این مه آزار

کایام بهار آمد و بگذشت زمستان

مست ای و بستان بستان باده زمستان

بر باغ و چمن رو کن و بر شهر و وطن پشت … گز لاله برافروخت دمن قبله زردشت

گویی که دو لشکر بود فوج دی و آذر … کاین کرده بدین بازوی آن داده بدین پشت

اینک شده از خونشان خونین همه صحرا … سلطان بهار از پس از خیل خزان کشت

خون دل انگور به پیمانه بلور … تو نیز فرو ریز بلا از خم چو خشت

با قبله جمشید فراز آر که چون شید … در گونه و در طبع بهار قبله زردشت

هر کس سد از گلشن یک خرمن از گل … در دامن و در جیب و بغل دارد و در مشت

این غم که حبیبش بفرامشت و چه پاست … هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت

گر گل را از دور با انگشت نمانی … از شرحی گل گردد گلگون نت انگشت

مانی زپی نقش شنگرف و بزنگار … ما ناکه همه کوه و در و دشت بیاغشت

زد مشت در آن رنگ ز نیرنگ به پرنگ … بر هر چه گذر کرد یکی مشت در آن مشت بلید

از گلبن تا غنچه گلبانگ برآمد

از هر شاخ آهنگ شباهنگ برآمد

بر شاخ دگر مشعل و فانوس ببستند … بر بال تذروان دم طاووس ببستند

اندر گلوی بلبل و صلصل نکه لحن … گویی که نی و بربط و ناقوس ببستند

در آب شمر عکس گلستان چو یکی باغ … کش نقش برآئی معکوس ببستند

برابر درخشش نگرو شد رود و رباب … بر پیل دمان آینه و کوس ببستند

بلبل چو سیاوش شد و گل آتش و گیران … مهجر بجگر گوشه کاوس ببستند

جاسوس خزان بود صبا لیک با چین … زابنوهی اول ره جاسوس ببستند

سلطان بهار آنکه بر بنگه دی تاخت … چون لشکر لگزی که ره روس ببستند

چندین تن بدریده بفتراک کشیدند … چندین سر ببریده بفتراکوس ببستند

چون فصل چنین باغ چنان شد که تو بینی … شیخان ریائی ره سالوس ببستند

پیمانه گرفتند ز ساقی و به پیمان … بر فتوی و دین مرغ یکی بوس ببستند

آری همه دانند که ایام بهار است
در عهد چنین تقوی و دانش بچه کار است

کهسار که کافوری بود از اثر برف … شد معدن زنگار و پس معدن شنگرف
یاقوت نگردد بگدازش اگر الماس … چون ساخته شد لاله چو بگداخته شد برف
آن ژاله در آن لاله نظر کن که ببینی … مظروف بود لؤلؤ و چه باده بود ظرف
از نام گران گیر و بکف جام گران گیر … آن ظرف لبالب که بود سرخ چو می ژرف
در بستان بخرام و ز ساقی می بستان … زاینده مکن یاده و ز گذشته مزن حرف
سهو است بکن محو ز دل فایده نحو … حیف است مکن ضبط عبث قاعده صرف
ای نحوی از سینه غم این نحو شود محو … کاندر شب آدینه می صرف کنی صرف
رو در طرف عشق و طرف دار جهان شو … کز زهد بجز عجب نبسته است کسی طرف
جز باده تلخ و لب شیرین همه گیتی است … در تلخی چون حنظل و در ترشی چون ترف

از ساقی گل بوستان باده دیرین
بعد از می تلخ از و بوسک شیرین

چون شنید زماهی سوی حوت آن بره شد راست … خوش باش که اسباب خوشی یکسره شد راست
گویی که برشته ز صد تنگ فزون مشک … بر شاخ و نشیج و وادی و سنگ و دره شد راست
گویی که بساخت چنگ و رباب و نی و طنبور … مرغان را پی در پی در حنجره شد راست
بلبل بنوا سازی با فاخته شد جفت … صلصل بهم آوازی با قبره شد راست
با می گلگون و گل و گلرخ و گلزار … این کار چو از جمله بر تبره شد راست
راهش چو حصاری است که سورش گل سوریست … و ز باده‌اش الحان در و کنگره شد راست
عیش آر درین جشن که از مطرب و ساقی … هم میمنه آراسته هم میسره شد راست
آن ساقی بنگر که بر رخ زلف کج او … خم در خم چون پنجره در پنجره شد راست

بسترده شود

بسترده شود از رخ دل موی غم آری … غم گر همه موئی است نبش استره شد راست
هرگز می و غم را نتوان دید بهم یار … می مهر درخشنده و غم شبپره شد راست

هان مهر درخشان بکف ماه درخشان
چون لعل بدخشان پی در کان بدخشان

ماهی که بلب غارت کان یمنستی … شوخی که ببر غیرت باغ سمنستی
در باغ و چمن رود بسواره اگر سرو … بر سرو چمان اورا باغ و چمنستی
از چین و ختن خیزد بوسته اگر مشک … در توده مشک اورا چین و ختنستی
در درج عقیقینش دو رسته در درج … در عمان گر معدن در عدنستی
گرد مه و پرویش پیدا دو سیه شب … در تیره شب از پیدا ماه و پرنستی
آن زلف زبس پیچ چو در موجه کی آب … با هیچ دل من شکن اندر شکنستی
نی نی که تو گویی ز خم و پیچ فراوان … مانند کمند شه دشمن فکنستی
شاهنشه جمجاه محمد شه غازی … کاورا کمند اندر صد پیل تنستی
پیرایه ایران و قبول همه پیران … کو آیت فضل و من ذوالمننستی
مدح وی در این مختصر آری بچه ماند … گنجایش عمان بیکی خم و دنستی

مارند خراب ایم نه مداح سکندر
ما را قدحی می به و یاران قلندر

زان باده یار به یکی شیشه بیارید … زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید
زین تشنگی ار ما را سیراب بخواهید … صد خمکده آرید نه ده شیشه بیارید
زان آتش سوزنده که گر شیر بنوشد … از گرمی تب سوزد صد بیشه بیارید
زان راوق گلگون که اگر بلبل بوید … صد گلبن گل برکند از ریشه بیارید
زان تلخ که بر کوهکن از وادی شیرین … صد کوه فکندی بیکی تیشه بیارید

از ننگ لم این شیخ صفاکاره برآیید   در محفلم آن شوخ جفاکیشه بیارید
این مصطبه با مطربه و مشربه خوش نیست   آن مطربه مست غنا پیشه بیارید
گو دور مجدد شو و پیوسته بنوشید   گو حرف مشدد شو و همیشه بیارید
این قافیه قند آمد و به قند مکرر   هی کاسه و هی کوزه و هی شیشه بیارید

گو خلق بدانند که بوده است بدایت
با دین و خرد تا بنهایت زبد آیت

گر چرخ نه در صلح بد و جنگ نباید   در نام نه نیکوست از آن ننگ نباید
نادان را جز قید زخارف نکند صید   دانا بجز از دانش و فرهنگ نباید
در سفره ما کاکی اگر هست چه باکی   ما را بره و تیهو و تورنگ نباید
گر زر نبود ما را آن خاک نخواهیم   در لعل نه خود ما را این سنگ نباید
زین بحر صدف وار بیکقطره صبوریم   چون جوی اسمی عرصه بتنگ نباید
زین پر خر اصطبل بیک لاشه قنوعیم   خر زین مان بر خرگه خرچنگ نباید
از خنجر طهمورث و از کشور طهماسب   بجز در اغیار ازش هوشنگ نباید
با ناله جان سوز خوشیم از همه سازی   در محفل ما نای و دف و چنگ نباید
پشمینه ما را البس سندو و بهیم   ما را بجز این افسر و اورنگ نباید
از ساده و رنگین دو گیتی همه ما را   جز ساده و جز باده گلرنگ نباید

سالی دو سه بگذشت که در مدرسه بگذشت
افسوس از آن عمر که در وسوسه بگذشت

چهارده بند در مجمل از احوال چهارده امام و ائمه علیهم السلام الی یوم القیام
شد اول

چون ختم انبیا به بهشت برین رسید   وز اهل نفاق بیکه زبانها بدین رسید
از حیله شه و به ره زن بشیر حق   آوخ چه جورها که ز بیداد و کین رسید

کز آن

گنجی گرفت گنج خدا لاجرم ز خلق   منبر بدان شرور و لئیم لعین رسید
ظلم بها نشان چو ز اندازه درگذشت   گاه ظهور عدل امام مبین رسید
آلوده گی منبر و محراب غسل یافت   از مقدمش بهر دو چو ماه مبین رسید
چون باطلی مقابل بر حق مقرر است   وین امتحان بدهر بحبد یقین رسید
از حیله معاویه شوم شاه شام   بس کجها بعجز زمان و زمین رسید
و آخر ز پور ملجم بی دین دون زشت   دیدی چه بر وصی رسول امین رسید
شمشیر زهردار که سجده خدای   بر فرق عرش سای شه با قرین رسید
روباه بازی فلک حقه باز بین   گز روبهی چه حمله بشیر عرین رسید
بشکست اگر صدف ز برای ظهور در   انصاف ده چه نقص بدر ثمین رسید
هم وارث رسول بقرب رسول تاخت   هم باعث جهان بجهان آفرین رسید
چون مرغ روح شاه از قفس جسم پر گشاد   از فرش بر نشیمن عرش برین رسید
در لامکان چو گشت مکین شاه لامکان   بس فخر و بس شرف بمکان و مکین رسید
چون بندگان که شاه در آید میانشان   منت بخاک هر ملکی را جبین رسید
بر عرش فخر کرد زمین تحف از او   بر خاک تیره اش چو تن نازنین رسید
جور بنی امیه جهان را خراب کرد   در دست دیو چون ز سلیمان نگین رسید
هر جا که برد نام علی را کسی بمهر   تیغ برهنه بر سرش از کمین رسید
هر کس که دوستار علی بود و آل او   صد زخم بر تنش ز یسار و یمین رسید
کردند طعن و لعن بشاهی که نعمتش   تا حشر و مبدم به بنات و بنین رسید

در مدح و منقبت حضرت امام حسن المجتبی
شد شیر حق بقرب خدا شهر یار شهر
بگذاشت جیفه های جهان بر سگان دهر

چون شیر حق گزید بعرش برین وطن
روباه بازی فلک افزود در زمن

سرخیل اهل هاویه یعنی معاویه
نو کرد بر امام دو دیم کینهٔ کهن

آراست بهر قتل سلیمان روزگار
از مکر و حیله بزم مودت با اهرمن

نوشت نامها بسوی جعده از عناد
او را فریب داد بسوگند و مکر و فن

الماس سوده ریخت زن بدگهر در آب
و آتش فکند در جگر شاه دین حسن

با شوهری چنان زنی این غدر و ظلم کرد
با شبهه ناقص است بلی عقل و دین زن

زان آب آتشین که بباغ تنش گذشت
با آب گشت جمله گلهای آن چمن

شد چون زمرد آن لب مانندهٔ عقیق
شد چون بنفشه آن تن همرنگ نسترن

چون کاه شد رخی که بدش رنگ ارغوان
چون بید شد قدی که بدش شکل نارون

پژمرد لاله رخ و نسرین عارضش
افسرد غنچه لب و اندام چون سمن

از پاره جگر که زحلقش بطشت ریخت
پر لعل آبدار شد آن طشت و آن لگن

بیرون فتاد چون جگر پاره پاره اش
شد زان عقیقهای روان دامنش یمن

چون آفتاب در شفق او گشته غرق خون
گردش چو انجم اهل حرم گشته انجمن

بر دور او رجال سرا جمله مویه کن
بر گرد او زنان حرم جمله موی کن

زینب بجانه ناله کشید و حسین فغان
زهرا بخلد جامه درید و علی کفن

بر فرش دوستان همه در گریه و الم
بر عرش قدسیان همه در ماتم و حزن

رو کرد بر برادر خود شاه دین حسین
گفت ای سرور سینهٔ زهرا و جان من

گر زهر قهر داد بمن دهر عنقریب
سازد ترا ز کینه بصد درد ممتحن

ما را به آب کرد قضا قصد و میکنند
با آب و تشنه کام ترا سر جدا ز تن

منت خدای را که بسی فضل و منت است
بر ما از این شهادت و محنت ز ذو المنن

چون مرتبت حق گزید بر سمتی چنان بقیع
خیر البقاع مدفن او گشت در بقیع

چون سوی کوفه

بند سیوم در ذکر مصیبت عظیم و رزیه جسیم امام و حجت العظیم سید الشهدا امام حسین ع

چون سوی کوفه خواست حسین علی گذار
در کربلا رسید و بپا گشت گیر و دار

قومی که نامه ها سوی آن شاه شان روان
سویش روان شدند پی حرب کارزار

افراختند نیزه و شمشیر و آختند
اسبان با دنگ پا هیجا ز هر کنار

هشتاد تن ز آل علی کوچک و بزرگ
و ز لشکر زنا و ستم بیش صد هزار

هر تن بروز رزم چو درنده شرزه شیر
هر یک بگاه جنگ چو پیچنده گرزه مار

گوش ستاره کر شده چشم چرخ کور
از رعد و از نعره و از قیرگون غبار

از گرد رزمگاه عیان برق تیغها
همچون بلال کز پس میغ آید آشکار

کردند منع از شهنش آب و نان ز جهل
غافل که بازگرسنه بهتر کند شکار

چون دید حق که دشت ز دشمن شده است پر
تنها بمانده سبط نبی با دل فکار

در راه آن امام مبین از سر یقین
جان خود و غلام و پسر کرد خوش نثار

از صبح تا بظهر از آن سروران نماند
باقی بغیر زین عباد حزین زار

خورد و درشت و پیر و جوان را به تیغ و تیر
کردند پاره پاره گروه جفا شعار

شد بحر دشت خون و در و کشتگان شدند
ماهی و مرکبان چو مراکب که در بحار

بگرفت هر چه خاک تن پر دلی ببر
آورد هر چه رمح سر سروری ببار

تاراج شد سرادق سلطان کربلا
و آتش زدند خیمهٔ آن شاه نامدار

بر آنکه آب و آتش عقبی بحکم اوست
بستند آب و خیمه اش آتش زدند خوار

فردا با آب کوثرشان چون بود امید
و ز آتش جهنم شان چون بود فرار

جوری چنین نکرد و نخواهد نمود چرخ
تا بوده است عالم و تا هست روزگار

بر ناقه بیر اهل حریم علی اسیر
بر ناقه برهنه روان سوی هر دیار

بشکسته دست این یکی از بهر دستبند
دریده گوش آن دگر از بهر گوشوار

نچیده وام

کس را چه آگهی که چه در کربلا گذشت
داند خدا و بس که بر ایشان چها گذشت

بند چهارم

زین العباد سرور دین مفخر امم | ماه سپهر مجد و شرف شاه محتشم
از یک طرف سلاله شاهنشه عرب | وز یک طرف نتیجه فرمان ده عجم
زیبنده مقام سلیمان و جاه نوح | شایسته کلاه فریدون و تخت جم
چارم سپهر چرخ ولا را خجسته مهر | سیوم محیط دهر صفا را ستوده یم
آمد بکربلا چو بفرمان شاه دین | بیمار بود و خسته و افتاده در خیم
یکسو ز درد و رنج و تعب جسم او نژند | یکسو ز تشنگی و ز تب حال او دژم
گشتند در برابر چشمش بصد جفای | ابن عم و برادر و احباب و باب و عم
الحق اگر بدیده انصاف بنگری | صبر و بلای او نه ز ایوب بوده کم
همچون علی برادری از جور غرق خون | عباس وار دیده عمی کشته از ستم
وانگاه چون حسین علی مهربان پدر | در موج خون فتاده در آن رستخیز غم
یکسو شرار آتش و یکسو شرار تب | یکسو خروش دشمن و یکسو غم حرم
در خیمه گاه از پی تاراج ریخته | آن خیل بی حمیت و آن قوم ناکرم
غارت کنان لباس زنان مردمان جنگ | چون فوجی از ذئاب که در گله غنم
نه از پا ستیز بر تن قوت قیام | نه از پی گریز به پا قدرت قدم
از گرد رزمگاه و تف و دود خیمه ها | گردون تمام ظلمت و گیتی همه ظلم
بردند تا بشام فرو بسته در رسن | آن مقتدای خلق فرو مانده در سقم
نه طاقت و توان نه پرستار و مهربان | نه خواب و خور نه راحت و آرام و نه خدم
از جور و ظلم آن رخ چون بدر گشته زرد | از بار رنج آن قد چون سرو گشته خم

بغنیمت آمده مردان حبشی زنان

از گرد راه بر تن

از گرد راه بر تن او نیلگون لباس | وز دود آه بر سر او قیرگون علم
از یاد آن مصیبت عظمی نزیسته | تا وقت نزع خشک لب و دیده پر ز نم
چندان ز دیده اشک فشاند از غم پدر
کش ناودان ز گریه روان شد به رهگذر

بند پنجم

پنجم امام ماه تمام سپهر جود | عارف بکنه معرفت ایزد ودود
فرزنده زاده شه دنیا و دین حسین | زیبنده سریر کمالات نوح و هود
نامش محمد و لقبش باقر العلوم | کارش عبادت و صفتش طاعت و سجود
پیوسته در نهان و عیان شغل او قیام | همواره در خلا و ملا کار او قعود
هر سو که راه معبر او از فلک جباه | هر جا که جای مقدم او از ملک خدود
آن را که دل مخالف او جمله رنج و ضر | وان را که جان موافق او جمله نفع و سود
بعد از پدر بصدر امامت چو ماه بدر | جا کرد و زنگ کفر ز تیغ جهان بزدود
مامور او شد آنچه سعود آمد و نحوس | محکوم او شد آنچه فراز آمد و فرود
بشکافت علم را و عیان کرد بر خواص | بشناخت راز را و نهان کرد از حسود
آوازه فضایل او شد بگوش خلق | چه هندو و چه گبر و چه نصرانی و یهود
از بس هجوم خلق بدان مهر پاک خلق | در دیگ رشک پخت دل خام هر حسود
شد پرده در تجلی انوار کردگار | پنهان نماند آری در پرده مشک و عود
شد شعله زن مشاعل انوار او بدهر | چشم عدوی آل علی کور شد بدود
آمد خبر بشام از او جانب هشام | او را بسوی دمشق ز یثرب طلب نمود
دید آنچه از جلال و کمالات او فزون | در سینه هشام لعین کینه اش فزود
از بیم طعن خلق بظاهر وفاق کرد | با او وز نفاق دلش پر ز کینه بود

وز زهر قهر خویش نهانش شهید ساخت … شد در جهان غیب ازین عالم شهود
از مکر عمرو زید ازین دهر پر زفند … آزاد گشت و رفت سوی گلشن خلود
رفت از وجود زود سوی عالم عدم … نی نی که از عدم بسوی عالم وجود
کی باشدش هراس ز دل صانع لباس … ریزد اگر ز بافته اش دهر تار و پود

آن تخت گه که از صمد لایزال داشت
چون رفت خود بجعفر صادق فرو گذاشت

بند ششم

شد چون زمان رونق شرع پیمبری … زینت گرفت دهر ز آئین جعفری
بر مسند رسول برآمد خلیفه اش … رسم خلاف گشت نهان و ستمگری
شد آشکار لمعه انوار احمدی … شد برقرار جلوه اسرار حیدری
هادی شد و دلیل جهان را سوی جلیل … کرد از کرم بامت گمراه رهبری
گسترد خوان نعمت با منتهای خویش … بر خوان بخواند جن و ملک و آدم و پری
از بوی خلق او و ز انوار روی او … هم دهر پر ز مه شد و هم باد عنبری
افزود مومنان را ایمان بمومنی … ز انسانکه کافران را کفران بکافری
در شوره خار و در چمن آید سمن ببار … آری چو آفتاب کند نور گستری
خفاش کور دیده گزیند ازو فرار … چون نور آفتاب کند ذره پروری
ایمان و کفر ضد همند و عدوی هم … همسر نشند گرچه نمایند همسری
آن را جزاست جنت و این را جزا جحیم … آن دیگری است بی شک و این هست دیگری
فضل امام حق چو عیان شد بخاص و عام … منصور خواست زان شه مشهور برتری
می دید چون خلافت خود از غصب و جور … و او را بحق خلیفه درین دین سروری
در فکر کشتن شه دین باد و بین فتاد … دانست قتل سرور دین کار سرسری

او را طلب

او را طلب نمود پی قتل واز رسول … در دل فتاد هیچش و زین فعل شد بری
واخر بباد زهر جفا گشت در خفا … خاموش آن چراغ شبستان سروری
از شصت در گذشت چو عمر شریف او … دل تنگ شد ز گردش گردون چنبری
زینت فزود خلد برین را ز مقدمش … کردندش اهل خلد غلامی و چاکری
آزاد گشت از اثر زهره و زحل … فرمان روای گشت بخورشید و مشتری
بشکست خویش بت تن و بگذشت و واگذاشت … بتخانه زمانه به بتهای آزری

چون زورقی بموج شدی سر بسر زمین
گر لنگرش نبود ز مولای هفتمین

بند هفتم

هفتم امام یوسف نسل علی و آل … یوسف صفت بحبس مکان داشت چند سال
رازی نگفت غیر مناجات دادگر … کاری نداشت غیر عبادات ذوالجلال
هم سرو قامتش شده از ضعف چون بید … هم بدر طلعتش شده از رنج چون هلال
تنها و بی نوا و غریب و اسیر و زار … دور از حریم احمد و از اهل و از عیال
نه هیچ محرمی که بگوید بدو خبر … نه هیچ همدمی که نماید ازو سؤال
از گاه شام طاعت او تا بوقت صبح … از بامداد سجده او تا بگه زوال
افطار او بیک شب و روز اندکی ز آب … یا لقمه ز نان جوین گر بدی حلال
نه روز دیده نه شب و نه دشمن و نه دوست … نه عزت و نه حشمت و نه دولت و نه مال
بر روی نه ز آفتاب عیان نور و نه ز ماه … بر وی نه از جنوب وزان باد و نه شمال
هر کس بروزن رخنه زندان نظاره کرد … جز جبه فتاده نیاورد در خیال
غافل که در میانه آن جبه ساجدی است … کو را نیافریده خدای جهان مثال
با اینهمه غریبی و تنهائی و بلا … کوشید در هلاک وی آن شوم بدخصال

هارون بدگهر بر آن زبده بشر — ارسال داشت پس رطبی چند از ضلال
نه دانه زان رطب چو بحکم خلیفه خورد — از رخ پرید رنگ و دگرگونه گشت حال
گردید زرد آن تن سیمین بسان شیر — گردید سبز آن رخ گلگون برنگ آل
در پیکرش چو زهر جفا گشت کارگر — شهزاده زان خرابه بغربت نمود ارتحال
بر تخته نهاده نعش پاک روان شدند — زان پس که از علی رضا یافت اغتسال
خوار و ذلیل همچو غریبان و بیکدوتن — آورده طعن و سب وی از کینه در مقال
واحسرتا جنابش خطاب شد — آنکس که بود طیب طیب ز لایزال
از آن قفس برست و روان شد بگلستان — آن گلستان که قرب خدائی در آن نهال

از محبس جهان بدر آن فخر عالمین
بسیار خوار رفت و از او خوارتر حسین

بند هشتم

چون نوبت شهادت هشتم امام شد — ناچار از مدینه بطوس مقام شد
دور ولایت علی ایام کرد نو — در اسم و کنیه ثانی آن نیکنام شد
طالع شد آفتاب جهانتاب دین حق — هر باطلی چو شب پره در انهزام شد
هم جاثلیق از ره باطل قدم کشید — هم شیر پرده زنده چو شیر کنام شد
چون زان طلوع دولت خود در غروب یافت — صبح امید زاده هارون چو شام شد
با حق چه نسبتی است کسی را که باطل است — با هم چگونه جمع ضیا و ظلام شد
کرد آنچه کرد با پدرش پیش از آن پدر — غافل ز داد خواهی روز قیام شد
زان زهر جانگداز که بنهفت در عنب — عناب لاله رنگ علی سبزه فام شد
مامون شوم زشت لعین شاد کام گشت — از زهر چون امام امین تلخکام شد
آن عارض چو ماه فلک بی فروغ ماند — وان قامت چو سرو چمن باخرام شد

خون در رگش

خون در رگش چو شاخه مرجان فسرده شد — زان سم جانگداز چو سست مسام شد
جای عرق ز هر بن مو بر چکید درد — آن زهرناب چون بعروق و عظام شد
صبر و شکیب از دل پاکش فراق جست — آرام و خواب بر تن زارش حرام شد
شد متکا خشت سرش را غریب وار — در زیر سینه توده خاکش منام شد
بگداخت عضوهای شریفش ز نار زهر — هر آرزو که دیگ جهان پخت خام شد
ارکان خانه‌اش آتش گرفت و سوخت — بر خانه خدای گه انهدام شد
آیینه خدای نما زیر زنگ رفت — تیغ ولایت علوی در نیام شد
تنها درون خانه غریبانه خسته دل — همچون پدر بمعصم دار السلام شد
این حبس مستعار بزندانیان گذاشت — شاه سریر مملکت مستدام شد
ثانی کعبه گشت مزار مطهرش — زان مدفنش مطاف خواص و عوام شد

پیچیده شد زمین و رسیدش پس پسر
هشتم برفت روح ز جسم پدر بدر

بند نهم

سیوم محمد آنکه تقی آمد و جواد — فرزند ارجمند رضا زبده عباد
بعد از پدر بتخت امامت نمود جای — جستند اهل بغی و ضلالت بدو رشاد
هم با نبوت نبوی از سر صلاح — هم با ولایت علوی از ره سداد
از کودکی بزرگ و ز عهد صغر کبیر — اندر طریق دانش و تقوی و دین و داد
آگه ز اصل و فرع جهان و طریق شرع — با جهد در مسایل دین مرد اجتهاد
عارش ز ملک قیصر و از گنج اردشیر — ننگش ز تخت بهمن و دیهیم کیقباد
با هر چه روزگار بد و کرده بود خوش — وز هر چه حکمتش ببرآورده مانده شاد
مامون روسیاه پس از کشتن امام — چون دید خلق دهر بعیبش زبان گشاد

از نیش آن امام پدر کشته را بخواند … وز زاده های خویش بر دختری بداد
فرصت نکرد کشتن آن شیر زاده مکر … وقتش رسید و روی بدار الجزا نهاد
ناچار معتصم که بجایش خلیفه شد … در فکر کشتن شه دنیا و دین فتاد
آن زن که بود دختر مامون و زوج او … در کنیه ام فضل و از آن کافرش نژاد
بفریفت تا و به بامام زمانه زهر … خاموش ساز و از ره کین شمع دین بباد
تقدیر رفته بود بشد پر آن لعین … حکم قضا بجهد نگردد کم و زیاد
آخر بمکر آن زن نادان بیوفا … شد کشته نور چشم علی در ره عناد
بر بیست پنج سال نیفزود بود بیش … گرد هر رفت از ستم قوم بد نهاد
بازار نهب جور و ستم صرصری دمید … گر هم شکست خیمه دین را بد و عماد
رفتا و بباغ قدس و بستان سرای انس … در داده تن بحکم خدائی ز انقیاد
تا لیل را سواد بود یوم را بیاض … زین فعل روی معتصم شوم پر سواد
همخواب شد بموسی کاظم بپیش این … چون در حیات بود بجدش هم اعتقاد

بعد از نبی همیشه وصیش ولی بود
زان زو وصی ز بعد محمد علی بود

بند دهم

چارم علی چو بعد محمد ظهور کرد … آفاق را ز نور دلش پر ز نور کرد
در کنیه بو الحسن بدو اند لقب نقی … او را خدا امین و نجیب و شکور کرد
جام دل موالی خود را چو مرتضی … از نور خویش پر ز شراب طهور کرد
خواندش خلیفه جانب بغداد و جای او … در کاروان سرای دواب و ستور کرد
ایزد بدیده های موالیش آن زمین … همچون بهشت پر گل و ریحان و حور کرد
وانگه سواره رفت با عزاز و آن امام … همراه او پیاده بهر ره عبور کرد

تخفیف

تخفیف او و عزت خود خواست زین عمل … وز این جلال خاطر خود پر سرور کرد
از بس پیاده رفت و تعب یافت آن امام … رو سوی آسمان بکریم غفور کرد
بعد از سه روز دست اجل آن خلیفه را … با جسم پاره پاره ز خنجر بگور کرد
و آخر بحکم آنکه شهادت نصیب اوست … از زهر قهر روی بدار النشور کرد
پیش جنازه اش حسن عسکری گریست … چندانکه از خروج دو جهان پر ز شور کرد
بر مرگ آن امام گریبان خود درید … بس خطره ها بخاطر مردم خطور کرد
گفتند ملحدان که عجیب است از امام … زینگونه آه و ناله که آن ناصبور کرد
غافل که بر امام نشاید خطا گرفت … کو آنچه کرد جمله به عقل و شعور کرد
ضبط و خطا بحضرت معصوم کی رواست … کایزد وجودش از همه رجس دور کرد
موسی که راز نسپای مهین بود جا بجای … بر تن بپای برادر خود آن غیور کرد
آنکس که جز بحکم خدا نیست فعل او … کاری کجا ز روی هوا و غرور کرد
حاصل که رفت سوی جنان آن امام حق … ور این جهان پر از غم و محنت نفور کرد
شد حجره که معبد او بود مرقدش … حاصل شرف مزار بلی از مرقد کرد
رفت از جهان و رفتن او پر ز درد و غم … دلهای شیعیان همه تا نفخ صور کرد

شد تلخ کام هر که شد از وصل او بری
شیرین نمود لیک ز فرزند عسکری

بند یازدهم

دویم حسن که کنیه شه عسکری لقب … فخر جهان امام عجم خسرو عرب
در کنیه بو محمد و اندر لقب زکی … در روی او ز روشن و در موی تیره شب
ده باب او امام اگر پیش پدر … ده پشت او کرام اگر جویش نسب
هم جد او محمد و هم باب او علی … هم نور چشم او بجهان قطب دین رب

نی سامعی ز شرع نبی جسته انحراف / نه لحظه براه حق آسوده از طلب
نه در لباس جسم و روان گشته ملتبس / نه در حجاب کشف و عیان مانده محتجب
چشمان او بقدرت موجد ز هر وجود / منظور او لقای مسبب ز هر سبب
از بهر حق گزیده ز باطل بسی بلا / در راه دین کشیده ز گمره بسی تعب
در آتش محبت طاعات لم یزل / صافی و پاک از غش و غل بوده چون ذهب
در شرق تا بغرب ز آثار علم او / افتاده صیت در یمن و مصر و در حلب
چون دید از وثوق بی دین بد وفاق / فضل و بزرگواری و دانائی و ادب
افتاد در روان و جسد شعلهٔ حسد / اورا از آن امام و از آن جاه و آن حسب
برست دگر بدر آتش بزهر قهر / اورا شهید کرد نهان از سر غضب
چون کرد کار خویش و شد آگاهش از رحیل / هر یک دل نمود بماتم سیه سلب
بغداد شد بماتم آن مقتدای دهر / از آه و اشک و نوحه پر از شور و پر شغب
خود کشت و خود بتعزیه کوشید ای شگفت / آن رفت از زمانه و این ماند ای عجب
حیدر یگانه مانده و بر مسندش عمر / احمد بغار خفته و بر تخت بولهب
یوزان بگرد شاه بگردن ز نعل طوق / شیران به بیشه خفته و در تن ز جوع تب
آری بلاست اهل ولا را محک بدهر / هر زر که خالص است نیندیشد از لهب
قتل و شهادتست سعادت برین گروه / هست از بلا بخاطرشان راحت و طرب

رفتار جهان بکی دور آمد ز ننگ عیب
آن حجت خدای که در روی نه ننگ نه ریب

بند دوازدهم

آن واهب زمانه و آن صاحب زمان / بر جا بد و زمین و بپا از وی آسمان
هم هادی خلایق و هم حجت خدای / باقی بدو شریعت و قایم بدو جهان

هم با نبوت

هم با نبوت نبوی از سر ظهور / هم با ولایت علوی از ره نهان
اندر زمین و ملک معاش جهان روح / اندر مکان و ملک معاش بر لامکان
عالم یکی قبا و در آن ذات اوست تن / گیتی همه تن است و در آن فیض اوست جان
گر او نهان و در هر عیان است کی عجب / رسم است اینکه روح نهان است و تن عیان
گر او نبود بود جهان شخص بی حیات / گر او نبود بود جهان جسم بی روان
از روی صورت ارچه نهان است از نظر / از روی معنی است عیان بر یگان یگان
در هر دلی که زنگ شک و شبهه ها زدود / افشد ز پرتو مه رخسار او نشان
مشکل رسد بمعرفت کردگار کس / حاصل نکرده معرفت او درین میان
نی نی که هست معرفتش از سر یقین / در دهر عین معرفة الله بی گمان
عارف شد آنکسی که بسر وجود او / جاهل شد معرفة الله جاودان
خفاش آفتاب نمی بیند از عمی / در پیش مهر ورنه ز ابر است و نه دخان
گردد چو دهر ممتلی از ظلم و از ظلام / تابد شعاع عدل برین تیره خاکدان
گویا شود بذکر قدش نطق وحش و طیر / بینا شود بنور رخش چشم انس و جان
تدویر و منفعت بکشد رخش ار نفوس / توحید و معرفت بزند سر ز هر زبان
چندان ز کافران بکشد در زمین که / کز خون شان زمانه شود رشک گلستان
دجال گشته از وی و اشرار غرق خون / جبریل در رکاب و مسیحش در عنان
زان مفتیان که مدعیان علوم دین / کیفر کشند بحکم خداوند حکم ران
ایمان خوار مانده شود هم بنو عزیز / دوران پیر گشته شود هم ز سر جوان

یارب تو ای گواه هدایت که از یقین
ناطق بود بعصمت این هادیان دین

ایضاً مرثیه حضرت ابا عبدالله الحسین سید الشهدا و امام سعید علیه السلام مشتمل بر چهارده بند

بند اول

ای چرخ سفله کج روش بد اختری — وی دهر سست عهد و ستمگری

زندان اولیای و بستان اشقیا — بر مؤمنان شرنگ و بکفار شکری

برگشته ای قوم زنا از فطرت — بر شمعهای آل عبا باد صرصری

مردود اهل دینی و مقبول اهل کفر — مهدی کشنده تو و دجال پروری

پستاز تو هر کجا که بلندی به خطه — خوار از تو هر کجا که عزیزی بکشوری

با منکران دین بدا مهربان و رام — با رهبران راه خدا کینه گستری

با عترت پیمبر این کینه ها چه بود — بر بایگر نه از پی ذات پیمبری

بر سبط مصطفی و بر اولاد مرتضی — رفت از تو آن جفا که نیاید بگری

از خلق شام و کوفه بکشتن حسین — در پهلوی فرات شد آماده لشگری

از صبح تا بچاشت دران دشت پر بلا — در خاک و خون فتاد بهر گوشه سروری

بر شاهان روز قیامت ز جور شان — هر دم قیامتی شد و هر لحظه محشری

گشتند تشنه کام شهی که اشک او — هر قطره اش ز موی شرف بود کوثری

محبوب حق خلاصهٔ ایجاد عالمین

سیوم امام و پنجم آل عبا حسین

بند دوم

ختم الرسل چو رو سوی دار البقا نهاد — با آل او زمانه بنا بر جفا نهاد

گردون نگین جم بکف اهرمن فکند — گیتی کلاه کی بسر نا سزا نهاد

دیو لعین ز دست سلیمان سریر برد — غول دنی بحجرهٔ بلقیس پا نهاد

شرم از نبی نکرد و پی غارت سرایش — شر الرجال رو سوی خیر النسا نهاد

وز ظلم آن شریر سیه روی کوردش — نادیده دهر روی بدار جزا نهاد

روباه بازی فلک حقه باز بین — روبه رسن بگردن شیر خدا نهاد

زان پس شکسته پهلو و بشکسته دل بتول — لب پر ز شکوه رو بر مصطفی نهاد

داغانه و دوربگار

وانگاه روزگار جفا کار تیغ کین — بر فرق عرش سای شه اولیا نهاد

بگذشت چون گذشت یکی کوزه پر ز زهر — از قهر بر لب حسن مجتبا نهاد

زان پس هر آنچه جور و ستم داشت جمع کرد — بنیاد کین بمجلس آل عبا نهاد

شهای پاک آل علی را برید و سر — در خاک و خون معرکه کربلا نهاد

خاکم بسر سری که بدوش رسول بود — ببرید و برد و در بر آل زنا نهاد

وان لب که بوسه گاه رسول مجید شد

در شام جای بازی چوب یزید شد

بند سیوم

چون خامه قضا دو جهان را نگار کرد — یکذات را ز هر دو جهان اختیار کرد

اورا دو جلوه داد و یکی را رسول خواند — پس نام آن دگر شه دلدل سوار کرد

اندر یکی نبوت خود مستدام ساخت — و اندر یکی ولایت خود استوار کرد

سنگی همین همت این بحث گوی ساخت — تیغی بدست قدرت آن ذو الفقار کرد

از زبده وجود همیون آن دو تن — بعداد نور قدرت خود هشت و چار کرد

بهر ظهور مهر جلالش دوازده برج — ظاهر نمود و جلوه بهر یک هزار کرد

خورشید فیض و رحمت و ماه جمال خویش — وز آن دوازده برج شریف آشکار کرد

هر چند جمله مظهر انوار او شدند — هر چند جمله را شه والا تبار کرد

از بهر حب خویش یکی را گزید خاص — در شهر بند درد و بلا شهریار کرد

آورد در زمین بلا بهر امتحان — بی ناصر و معینش و بی غمگسار کرد

باغ وجودش از عدم آب خشک ساخت — وز آب دیده چهره او جو یبار کرد

بر لاله های نورس باغش خزان رساند — وز خون شان زمین بلا لاله زار کرد

اورا شهید دشمن و اهل حرم او — بر ناقه برهنه اعدا سوار کرد

آری بلاست اش و مرد و بلا زراست

بند چهارم

هر زر که خالص است در آتش نکوتر است

نقش وجود ما چه بلوح عدم زدند — بر لوح هر دلی پی کاری رقم زدند
آمیخته از غم و شادی سرشت خلق — آب و گل وجود و عدم چون بهم زدند
بر آتش وجود یکی آب عیش و سور — بر صفحه حیات یکی نقش غم زدند
قومی بسوی طاعت و عصیان شتافتند — جمعی براه جنت و دوزخ قدم زدند
وین آگهان برهبری امتان خویش — ناطق شدند و دم ز حدوث و قدم زدند
وز فرش اولیا بتولای اوج عرش — بر بام کارخانه اعلی علم زدند
درد و بلا و حادثه و عشق و امتحان — کس را نشد قبول بهر کس که دم زدند
در زیر بار آن کمر طاقتش شکست — بر هر کسی که قرعه رنج و الم زدند
دیدند چونکه صبر و ثباتش ز جمله بیش — این سکه را بنام شهی بر درم زدند
چون وقت شد که صورت معنی کند بروز — در کربلا سرادق آن محترم زدند
بر روی دل ز قرب خدا اش دری گشاد — هر زخم کین که بر تن فخر امم زدند
نخل وجود او ثمر صبر بیش داد — چندانکه شاخه هاش بتیغ ستم زدند

داند خدا که تا دو جهان را پدید کرد
کس صبر در بلا نه چو شاه شهید کرد

بند پنجم

مانند آفتاب سوی خانه شرف — آمد بکربلا خلف شحنه نجف
با جمعی از برادر و فرزند و اقربا — رخساره ها بحسن و صفا ماه بی کلف
مرآت وجه حق شده بر چشم شان جبین — گردیده کشف بر دلشان راز لو کشف
هر یک برتبه زبده ایجاد شش جهت — هر یک بپایه گوهر یکتای نه صدف
پروانگان شمع دل افروز آن امام — فارغ ز بیم سوختن و غصه تلف
سرها کشیده از پی ایثار او بدوش — جانها نهاده از پی قربان او بکف

زانبوه دشمنان

از بهر دوستان خدا نیست چونکه خوف — پرگشته گوششان ز نواهای لاتخف
کشتی نوح بود وی و راکبان او — رستند از وفاقش و شد غرق من خلف
در پیش تیغ قوم دغا سینه شان سپر — در پیش تیر اهل جفا دیده شان هدف
بهر جهاد در ره مولا نموده جهد — بهر مصاف در بر اعدا کشیده صف
صد یوسف عزیز بگرگان سپرده لیک — یعقوب وش نسوخته در حسرت و اسف
از خونشان بطرفة عینی در آن زمین — صد لاله زار تازه عیان شد بهر طرف

دیدند چون شهادت خود بهر خود نجات
مردند و یافتند ز قرب خدا حیات

بند ششم

چون شعله ور شد از دو طرف آتش جدال — کر گشت گوش نه فلک از بانگ القتال
از بسکه لمعه سپر و برق تیغ تیز — پر شد هوای معرکه از بدر و از هلال
بر قلب مشرکین لعین تیر اهل دین — آتش زدی چو اخگر سوزنده در زغال
از گرد تیره روی هوا پر سواد قیر — وز خون تازه پشت زمین پر ز آل ریخ
هفتاد تن ز آل حسین بگرد شان — پنجه هزار کافر بدخواه بدسگال
شیر ارچه از شغال فزون است در نبرد — یک شیر چون کند بکف یکجهان شغال
در نیم روز کشته شد از ظلم هر چه بود — پیران سالخورد و جوانان خوردسال
طفل رضیع را چو بدست پدر کشند — مردان رزم را که رهائی کند خیال
از ریشه کند تیشه بیداد کوفیان — چندانکه بود در چمن مرتضی نهال
کشتند هر چه بود ز اولاد فاطمه — مردان با جلال و جوانان با جمال
مرکب ز بعد قتل بر ایشان بتاختند — تنهای پاره پاره ببودند از نعال
آنگه بپای اسیری نسوان شتافتند — نگذاشتند چونکه تنی باقی از رجال

بند هفتم

بردند سوی کوفه بهمراه آن زنان

سرهای سروران همه را بر سنان

پس اسب تاختند بر آن کشتگان پاک ‏ ‏ ‏ کردند تشنه کام چو آل علی هلاک
بی غسل و کفن و دفن در آن آفتاب گرم ‏ ‏ ‏ بی سر سه روز ماند چنان جسمهای پاک
عریان نبود پیکر ایشان دو جامه داشت ‏ ‏ ‏ یک جامه بود خون و دگر جامه بود خاک
جسم شهید تشنه کان خود از کین بخاک گرم ‏ ‏ ‏ کردند کشته های خود از مهر در مغاک
خستند زیر سم ستوران تازه نعل ‏ ‏ ‏ اشخاص پاره پاره و اجسام چاک چاک
آن سینه ها که بود ز خون حقه های لعل ‏ ‏ ‏ سودند زیر نعل نه شرم از حق و نه باک
آن خیمه را که روح امین پرده دار بود ‏ ‏ ‏ آمد هم انهدام از ایشان هم انهتاک
آتش زدند خیمه و خرگاه شاه دین ‏ ‏ ‏ زانسان که از سمک شرر افروخت بر سماک
کردند عور از ستم آن مشرکان کور ‏ ‏ ‏ آن عورتان بی پدر زار دردناک
نه معجر و نه جامه نه خلخال و نه سوار ‏ ‏ ‏ نه خاتم و عصابه نه نعلین و نه شراک
خرد و بزرگ اهل حرم را بیک رسن ‏ ‏ ‏ بستند آن گروه جفاجوی باشتراک
عمدا به پیش محمل زینب سر حسین ‏ ‏ ‏ می برد نیزه دار و نمی جست انفکاک

خاصان دهر راشده رسوای خاص و عام

بند هشتم

بردند تا بکوفه وز کوفه تا بشام

افتاد چون گذار اسیران بقتلگاه ‏ ‏ ‏ گردید روز روشنشان در نظر سیاه
با دست بسته از شتران هر تنی فکند ‏ ‏ ‏ خود را بروی نعش یکی با قدی دوتاه
زینب فتاد بر سر نعش برادرش ‏ ‏ ‏ رو در مدینه کرد بغم یا محمداه
اینک حسین تست که در خون خویش غرق ‏ ‏ ‏ مانند ماهیی که بجیحون کند شناه
عریان و بی عمامه و بی جامه و رداست ‏ ‏ ‏ در خون فتاده جسم شریفش بخاک راه
اعضای او جدا شده از یکدگر به تیغ ‏ ‏ ‏ از ظلم امتان تو بی جرم و بی گناه

ای مادر عزیز

ای مادر عزیز سر از قبر کن برون ‏ ‏ ‏ در کربلا خرام و فکن سوی ما نگاه
ما را اسیر و نور دو چشم تو را شهید ‏ ‏ ‏ کردند این گروه جفاجوی کینه خواه
با جد و مادرش چو فرو خواند از دل ‏ ‏ ‏ رو کرد سوی نعش برادر باشک و آه
کای گنج ما تو رفتی و ماندیم ما حقیر ‏ ‏ ‏ وی فخر ما تو ماندی و رفتیم ما تباه
بودی معین ما تو و گشتیم بی معین ‏ ‏ ‏ بودی پناه ما تو و ماندیم بی پناه
ما را به پیش ذلیل مخالف درین سبیل ‏ ‏ ‏ ما را ببین اسیر معادی درین سپاه

ای خیل کوفه ما نه اسیران کافریم

بند نهم

ما اهل بیت احمد و اولاد حیدریم

کرد اینچنین سکینه بنعش پدر خطاب ‏ ‏ ‏ با جسم پر ز آتش و با چشم پر ز آب
کای مهربان پدر به اسیران در بدر ‏ ‏ ‏ از لطف کن نظر ز عنایت بده جواب
شبها دمی نخفت تو را دیده تا صبح ‏ ‏ ‏ دیروز تا کنون ز چه رو رفته بخواب
هرگز نگشت فوت نماز تو در سحر ‏ ‏ ‏ امروز خفته ای و بلند است آفتاب
شرم و حیا و عفت از جمله پیش بود ‏ ‏ ‏ عریان به چه مانده امروز بی حجاب
دامان نبود هرگزت آلوده چون زجس ‏ ‏ ‏ بر خیز و غسل ده تن پاکت ز خون ناب
آتش زدند خیمه و خرگاهت ای پدر ‏ ‏ ‏ کردند بشرر دل ما تشنگان کباب
از ضرب تازیانه و از طعن نوک رمح ‏ ‏ ‏ کندند از سر و بر ما معجر و ثیاب
اکنون اسیر و خوار و ذلیلیم و بی نصیر ‏ ‏ ‏ هر دم ز ظلمهای مخالف باضطراب
وین جمله سهل بودی اگر بودی ای پدر ‏ ‏ ‏ همراه ما و کشته نماندی برین تراب
بر ریش من که مرهم لطفی نهد که من ‏ ‏ ‏ بینم ز خون حلق تو ریش تو را خضاب
ای وای ازین یتیمی و این بیکسی و درد ‏ ‏ ‏ بی عم و بی برادر و بی مادریم و باب

بند دهم

گر مینگذاشتند مرا مشتاهای پدر

هرگز نمی‌شود از این جایگه سفر

بردند سوی کوفه چو کفار بد نهاد   سرهای سروران سرافکنده در جهاد

غمگین شدند اهل ولای علی و شد   شادان دل سیاه عبیدالله زیاد

بهر نظاره مرد و زن کوفه گشته جمع   بعضی نشسته خرم و برخی ستاده شاد

دیدند چل کجاوه که محمل نشین شان   هر تن چو نور دیده نهان مانده در سواد

گهتا اسیر دم و زنگند این گروه   چشم هر آنکه جانب آن بسته‌گان فتاد

پنداشت کافتاب یکی نیزه شد بلند   بر نیزه هر که دیده سرهای شان گشاد

برخواست گفتی از همه سو رستخیز عام   تا آخر زوال ز آغاز بامداد

خاصان عترت نبی الله را بخواند   ابن زیاد پیش خود و بار عام داد

نزدیک شد که مهر ز چارم طبق فتد   چون او سر حسین علا بر طبق نهاد

با چوب خیزران لب و دندان او بهی   می سود و می سرود که دادم فلک مراد

بس فخرها که کرد و بسا یاوه‌ها که گفت   با آل حیدر آن سگ زشت بد اعتقاد

میخواست قتل شمع ره زین عابدین

بند یازدهم

تقدیر حق نبود و شدش حفظ حق معین

از کوفه شد بشام بشادی یکی شریر   گردید بر یزید از آن ماجرا بشیر

کامد حسین و خواست در آید بکوفه شاد   گرد و شیعیان علی والی و امیر

رفتیم ما بحکم عبیدالله زیاد   بر عزم رزم با سپهی بحد و خطیر

بستیم آب بر رخ ایشان بضرب تیغ   خستیم موی بر تن آنان بنوک تیر

چندانکه جهد کرد که استاید از هلاک   و عطش با دل کینه نیفتاد دلپذیر

یکصبح تا زوال گزیدیم ما قتال   کشتیم هر چه بود از ایشان جوان و پیر

همچون کبوتری که گریزد ز چنگ باز   از ما گریخته شدند چو آهو ز پیش شیر

کشتیم جود ا

کشتیم جود را و فکندیم بی کفن   بر روی خاک کرب بلا عاجز و حقیر

خاکست روی سینه‌شان پوشش پرند   خار است زیر پهلوشان بستر حریر

تاراج شد سرادق سلطان کربلا   کردیم اهل خیمه او سر بسر اسیر

اینک سران شان همه بر نوک نیزه‌ها   از راه میرسد بر تای زینت سریر

بشنید چون یزید پلید از وی این نوید   از روی فکر ساعتی افکند سر بزیر

انگاه امر کرد که تا شهر شوم شام

بند دوازدهم

زینت دهند و جشن نمایند خاص و عام

آمد بشهر شام جفاهای بی قیاس   زان شامیان شوم بدان قوم حق شناس

در هر طرف ستاده ز بهر نظاره خلق   بر هر جهت نهاده پی خرمی اساس

خلقی ز روی عیش و طرب برده لب بجام   جمعی ز راه شوق و شعف کرده می بکاس

از خیش شامیان دل زینب پر از ملال   و ز سنگ کودکان دل طفلان پر از هراس

نسل نبی ز نسل زنا اندر اضطراب   آل علی ز آل یزید اندر التماس

زین دور در عنا تن اولاد فاطمه   زین فتح در طرب دل کفار ناسپاس

اولاد بوتراب گرفتار اهل ظلم   احفاد خیر خلق در آزار شر ناس

در جامه‌های یوسف آل علا ز کین   چنگال گرگ ظلم در افکنده اندراس

گلهای باغ آل علی را در دوده خصم   از گلشن زمانه بشمشیر همچو داس

بر نوک نیزه‌ها سر جمعی که هر صباح   خورشید کرده از رخ شان نور اقتباس

بر فرق اهل بیت نبی معجر سیاه   بر جسم دختران علی نیلگون پلاس

مردان شام بسته بسر گوهرین حریر   نسوان شام کرده ببر زرفشان لباس

با صد هزار درد و غم و رنج بل مزید

بند سیزدهم

بردند اهل بیت علی را بر یزید

روز ورود پرده‌گیان شه عرب / آراست بارگاه یزید از سر طرب

بر تخت زر نشست و بسر تاج گوهرین / بزم نشاط چید و ببر احمرین سلب

ارکان شام را همه بنشاند پیش تخت / وانگه نمود آل علی را بر پیش طلب

مانند آفتاب که باشد به طشت چرخ / در طشت زر نهاد سر شاه تشنه لب

وان لب که بوسه‌گاه نبی بود آن لعین / میزد همی بچوب ستم از سر غضب

انکار وحی کرد و کتاب و رسول و گفت / جستند ملک طایفهٔ هاشمی نسب

آورده بازداشت بپای پیش تخت خویش / بی پرده آه پرده‌گیان حریم رب

از دختر حسین کنیزی هوس نمود / زان شامیان شوم یکی مرد بی ادب

زین العباد در غل و زنجیر طرفه بود / تا تا که میت سلسله بر شیر ز عجب

همچون هلال بدر عذارش ز درد و رنج / همچون خلال جسم نزارش ز تاب و تب

میخواست آن امام زمان را کند شهید / ایزد نخواست نسل علی قطع بی سبب

از بعد طعنه‌ها و ستمهای آن لئیم
آن گنجها شدند بویرانه مقیم

بند چهاردهم

چون بازگشت قافله کربلا ز شام / شد شام در مدینه ز غم صبح خاص و عام

گشتند جمع مرد و زن و کوچک و بزرگ / در بر نموده جمله لباس سیاه فام

بیرون شدند بهر عزاداری حسین / اهل مدینه تا بر آن چار بین امام

دیدند نورهای خدا را سیاه پوش / چون مه که تابد از تتق قیرگون غمام

نسوان بی برادر و طفلان بی پدر / چون آب خضر جمله نهان مانده در ظلام

بیدی خمیده گشته قد خواهر حسین / با آنکه همچو سرو سهی بوده در خرام

زین العباد مانده و جمعی زنان زار / نه شاه و نه سپه نه علمدار و نه غلام

نه جعفر و نه عون و نه عباس و نه عبید / نه قاسم و نه اکبر و نه خسرو انام

افتاد چشمشان

افتاد چشمشان چو سوی زین عابدین / نزدیک شد که روز قیامت کند قیام

از رود اشک رفت محیطی بهر مکان / وز دود آه خاست سپهری بهر مقام

چندان بلند شد بفلک ناله‌ها که شد / آرام بر ملایک هفت آسمان حرام

باران اشک اگر همه را تر نکرده بود / میسوخت در دم از شرر آهشان خیام

خواهی هدایت ار الم و رنجشان شمار
تا روز حشر وانگه نگفتی یک از هزار

ایضاً دوازده بند در مرثیه حضرت سید الشهداء ع

دیگر چه شد که زد شه این نیلگون طبق / در خم نیل جامه و شد طشت خون شفق

رخهاست پر ز ژاله و سرهاست پر ز خاک / جانهاست پر ز ناله و دلهاست پر قلق

گیسو گشاده شام و گریبان دریده صبح / دیدی سجال لیل و نظر کن سوی فلق

گو نازنین بعرق نشاندند خلق خاک / پوشیده ماند چهره خورشید در عرق

تا عرش کرد کار خروش ملایک است / یارب عزای کیست که صاحب عزاست حق

در خدمت عزای وی از بهر افتخار / جویند قدسیان همه بر یکدیگر سبق

باشد بلی عزای امامی که قتل او / بر باد داده دفتر دین را ورق ورق

نوباوهٔ ریاض نبی فخر عالمین
لب تشنه شهید سر از تن جدا حسین

باد خزان وزید بباغ ارم دریغ / گلهای تازه رفت بتاراج غم دریغ

شد کشته نور دیده شاه انام حیف / در خون طپید قامت فخر امم دریغ

تاراج شد سرادق سلطان دین فسوس / بر باد رفت حرمت اهل حرم دریغ

آن را که در غزا علم حق بدست بود / هم دست او فتاد ز کین هم علم دریغ

نور دو چشم ساقی کوثر شهید گشت / با جان و چشم پر عطش و پر ز نم دریغ

انان که همدم شه دنیا و دین بدند	بی او شدند همدم رنج و الم دریغ
نمود کم سپهر ستمکار ذره	با عترت رسول خدا از ستم دریغ

یارب بر اهل ظلم ندانم چها رسد
چون روز دادخواهی این ماجرا رسد

زین جورها که کرد سپهر پر انقلاب	در حیرتم که از چه دو عالم نشد خراب
ان خیمه که هر سحری با صد انفعال	بر رخصت اندران نمودی رخ آفتاب
از تیغ ظلم لشکر بد اختر یزید	بشکسته شد ستونش و بگسسته شد طناب
ان زینبی که بود نگهدار بیکسان	وز اهل بیت سرور دین فرد انتخاب
نامحرمان ببرده ولش تا بشهر شام	بر ناقه برهنه نشاندند و بی حجاب
ان سر که بود زینت آغوش مصطفی	پیوسته بود تکیه گهش دوش بوتراب
ببریده شد ز خنجر کفار بی سبب	بر نیزه شد ز کینه اشرار بی حساب

از اهل بیت پاک برآورد گرد چرخ
گفت انچه گفت دشمن و کرد آنچه کرد چرخ

جسم شریف سرور دین چون بزین فتاد	با اشتباه عرش برین بر زمین فتاد
افتاد آه و ناله چنان اندر اهل بیت	کز بیم لرزه بر فلک هفتمین فتاد
از بس بسر زد از غم این کار دست جوش	از کار دست عیسی گردون نشین فتاد
دین که داشتند نمی دانم آن گروه	کز جورشان شکست به بنیاد دین فتاد
گیسو درین عزا ببریدند حوریان	چون این ندا بروضه خلد برین فتاد
روح الامین چو شد خبر از بیم این گناه	گفتی که رعشه بر تن روح الامین فتاد

کس را درین گناه مجال نطق نماند
با ماتم و ملال کسی غیر حق نماند

چون شد برزمگه علی آن مه وشان	خوش شد ز دیدن رخ او جان ناخوشان
افراخت تیغ و آتشی افروخت در مصاف	کز شعله سوخت خرمن افسرده آتشان
با آنکه یافتند شبیه پیمبرش	کشتند باز زمرهٔ بی دین و دانشان
بشنید از و چو خسرو دین بانگ یا ابی	بر فوج خصم تاخت پریشان چو بیهشان
ان جسم پاک کش بفدا صد هزار جان	در پیش زین گرفت و سوی خیمه گه کشان
خاموش دید چون لب او از سخن بگوش	گریان ببرد و هشت بپهلوی خامشان
بسیار خون ز دیده حق بین چو بر فشاند	رو بر سپهر گفت بچشمان خون فشان

یارب تو آگهی که مرا دادرس نماند
وز نوخطان آل علی هیچکس نماند

از پیش خصم سرور دین چون گذر نداشت	جز حربه هیچ رهی راهبر نداشت
در زیر زین کشید عقاب پرنده را	کش شدی عقاب بدو بال و پر نداشت
زینب برون دوید در کاش گرفت زود	گز سروران چه تن تنی را دگر نداشت
آمد به پیش لشکر و حجت تمام کرد	صد حرف راست و در آنها اثر نداشت
خاتم شد او و خیل دغا حلقه کرد او	کز آن میان بهیچ طرف ره بدر نداشت
از فرط تیر و تیغ تن پاک او نمود	نخلی که غیر خنجر و پیکان ثمر نداشت
از پا فتاد زینب و چون گشاد چشم	بر پیکر شریف برادر که سر نداشت
بر اشک او نسوخت دل دشمنان بلی	باران لطیف بود و اثر در حجر نداشت

دادند خیمه شه دین را صلای عام
نه عزت پرده گیان و نه احترام

کشتند چونکه آل علی بر شتر سوار	ز افغان و آه و ناله قیامت شد آشکار
هر چه سرنگون نشد این نه سپهر دون	هر چه واژگون نشد این خاک پایدار

زینب چو دید جسم برادر بخاک و خون　　وز تیر و نیزه بر تن او زخم بی شمار
از کار رفت و نعره بزد یا حسین او　　در ساکنان عالم بالا نمود کار
گریان بناله گفت که ای جان من حسین　　جسم ترا که کرده چنین خسته و فگار
در خاک و خون سرشته درین دشت کین چرا　　آن گیسوان که شانه زدش پیک کردگار
هست این تنی که فاطمه پرورده در بغل　　کو آن سری که ختم رسل داشت در کنار

رو در مدینه کرد سوی هادی سبل
وانگه بگریه گفت که یا خاتم الرسل

آن پاره پاره پیکر بی سر حسین تست　　این کشته کو مراست برادر حسین تست
این سرخ رو ز خون شهادت که در غمش　　زهرا سیاه ساخته معجر حسین تست
این بیکس غریب که گردیده چاک چاک　　جسمش بنوک نیزه و خنجر حسین تست
این طایر فتاده ز گلزار و آشیان　　کز ناوک عدو بودش پر حسین تست
این ماهی بخاک طپان کز برای آب　　در بحر خون شده است شناور حسین تست
این فخر سروران که بقهر از قفا سرش　　ببریده شمر شوم بد اختر حسین تست
این تشنه لب که تشنه شهید از جفا شده است　　ننموده از فرات لبی تر حسین تست

چون حرف چند گفت بصد ناله با رسول
با اهل بیت کرد رخ خود سوی بتول

کای بضعة الرسول بر این انجمن نگر　　یکسر اسیر و بیکس و دور از وطن نگر
آن را که یافت پرورش اندر کنار تو　　در خاک و خون فتاده جدا سر ز تن نگر
گشتند نور چشم ترا و آن تن شریف　　بر خاک گرم کربلا بی کفن نگر
از هم دریده گرگ ستم یوسف ترا　　باور نمیکنی سوی این پیرهن نگر
کردند دیو و دد بسلیمان دین جفا　　تخت و نگین او بکف اهرمن نگر

زین العباد را که عزیز زمانه بود　　یعقوب وار خوار به بیت الحزن نگر
از اشک سرخ دامن او پر ز گل ببین　　وز آب چشم مسکن او چون چمن نگر

انگه زمام ناقه او ساربان کشید
تا کام از شکایت امت زبان کشید

چون شام اهل بیت نبی را مقام شد　　صبح امید زینب آواره شام شد
گنج معارف ازلی بوده آن گروه　　نبود عجب خرابه شان گر مقام شد
آنان که در سرادق عصمت نهان بدند　　دیدارشان نظاره گه خاص و عام شد
آن را بدین ستمزده ظن کنیز رفت　　وین را بدان اسیرگان غلام شد
دردا که دهر آل علی را ذلیل کرد　　آوخ چه چرخ نسل زنا را بکام شد
خون حرام قوم ستم را حلال گشت　　آب حلال اهل حرم را حرام شد
در طشت زر چو دید سر شاه دین حسین　　یکباره صبر و طاقت زینب تمام شد
با آه و گریه گفت که ای دهر بی نظام　　بنگر چگونه دین نبی بی نظام شد

ما اهل بیت ساقی کوثر گرسنه ایم
ما دوحه ریاض پیمبر گرسنه ایم

والله خدا که تا که بپا کرده خافقین　　کس سر نداده در ره مهرش به از حسین
جان را شمرده در تن خود دینی از حبیب　　وانگه نموده در بر جانان ادای دین
علمش چو عین بوده سراسر نقوش علم　　آورده خویش ز علم سراسر بسوی عین
آن را که عین هستی خود نصب عین شد　　بذل عین هستی خویش است فرض عین
زان حالتی که بین وی و حق وقوع داشت　　تا حالت تصور ما بس که فرق دبین
او را نبود عجز بدشمن ز بیم جان　　صفین نه کم ز غزوه بدر آمد و حنین
این بود حکمت ار نه نمودی علاج خصم　　شاهی که حکم داشت بتغییر عالمین

ای پادشاه عادل وای داور قضا
در این قضیه چاره چه باشد بجز رضا

این آتش از نه کام وز با هنا بسوختی / آن معنی آمدی که روانها بسوختی
حقا که درد کس سی ازو دردین مدی / زین غم چه پیرها چه جوانها بسوختی
گر راز کربلا نشدی خلق را یقین / کی شرک را حجاب گمانها بسوختی
یک آه تشنگان اگرش رخصتی بدی / یکباره کوهها و مکانها بسوختی
ور سر زدی زخاطر غمگین شرار خشم / یکسر بدیدها و نهانها بسوختی
ایکاش زآتش جگر آن گروه پاک / یک جذوه آمدی و جهانها بسوختی
گویی هدایت جگری افتاده در لبت / کز سوز این سخن همه جانها بسوختی

دارم امید آنکه چو روز جزا شود
زین تعزیت شفیع تو را مصطفی شود

ایضا در مرثیه فرزند دلبند واکبر اولاد ذکور خود عباسقلی نام گفته

درد اکه نوبهار مرا مهرگان رسید / آفت به سنبل و سمن و ارغوان رسید
در گلشنی که چشم منش بود آبیار / گلها ز بار رحمت چو فصل خزان رسید
باغی که شاخ سخنش گل رزبشه کند / هنگر چه درد با دل باغبان رسید
باغ چه نوبهار چه گلشن کجا توان / دردی که بیخبر بمن ناتوان رسید
برقی بجست و خرمن جانم چنان بسوخت / کز تف آن بهفت سپهرم دخان رسید
بگذاشت شبروا جل آوخ یکی شبه / زان گنج شایگان که بمن رایگان رسید
خوش بود خاطرم بتذروی و ناگهان / تیری بناخنش از فلک شیخ کمان رسید
نه نه که طایری بکمندم فتاده بود / بگسست آن کمند و دو کبر باشیان رسید
خوش نغمه بلبلی بقفس داشتم اسیر / ناگه قفس شکست و سوی گلستان رسید

چندی فرشته بسرایم مکان گرفت / وامروز پرگشاده سوی لامکان رسید
لعلی دو روزی آمد اندر نگین من / راجع باصل گشت و دگر ره بکان رسید
دری یتیم در صدف تن قرار داشت / تا که صدف شکست و بدریای جان رسید
یکچند اختری سوی گیتی نزول یافت / بازش صعود آمد و بر آسمان رسید

زین قصها فسرده دلم شاد کی شود
مرگ پسر بحیله ام از یاد کی شود

آوخ کزان لب شکرین رنگ و آب رفت / وز آن دو زلف پرخم و چین پیچ و تاب رفت
آن نطق همچو طوطی گویا خموش ماند / وان چشم همچو نرگس شهلا بخواب رفت
افتاده سایه وار تنی سرو بر زمین / بر چرخ نور و روشنی آفتاب رفت
برقی رسید و خشک و تر باغ را بسوخت / بادی وزید و ماه بزیر سحاب رفت
ماهی فتاد و یونسش از بطن حوت رست / یعقوب ماند و یوسفش اندر حجاب رفت
آنچ از سپهر بود بردی سپهر تاخت / وآنچ از تراب بود بزیر تراب رفت
جسمی بماند و حیله نقاب خانه کن / آنهم زخانه بردو زما در نقاب رفت
آری دلا زناله بلبل ملول شد / آن گل اگر نه از چه بچندین شتاب رفت
ای پور مهربان زچه بر من دلت نسوخت / تا که زدل برای چراغ مهرتاب رفت
کردم دو صد سوال و ندادی بمن جواب / آری زحسرت آنچه بدادی جواب رفت
جستی تو از عذاب و براحت شدی قرین / واکنون بمن چه بلا و عذاب رفت

رستی تو از غم و شدی آسوده بی گناه
بگذاشتی مرا بغم و درد و اشک و آه

ای نور چشم چشم مرا بی تو نور نیست / دور از تو تیره در نظرم دهر دور نیست
سوگ تو هیچ سور زتاب دلم نکند / خود بی تو ام جهان همه سوگست و سور نیست

دیدم بچشم خویش که نور دو چشم رفت — خود کور باد دیده که زین دیده کور نیست

بر کلبه‌ام گذیدی اگر گور را ز رنج — بازا که پیش تو کلبه من کم ز گور نیست

از نار فرقت تو مرا سوخت روزگار — از تو بحشر سوزش نارم ضرور نیست

دانم که صبر را بر شیرین بود ولی — باید دلی صبور و مرا دل صبور نیست

هنگام نفخ صور اگر دیدنت توان — یارب چرا همین دم من نفخ صور نیست

گر مادرم نه تربت از من عجین مباش — کز عبره دو چشم مجال عبور نیست

در اشک دیده غسل تو میخواستم ولیک — دیدم که در خور شکرت آب شور نیست

طوفان اشک مادر تو زور دلم نگشت — گیتی پر آب و جز شررم در تنور نیست

آن تن که سال چند بپروردمش بناز — آوخ که جز طعمه هر مار و مور نیست

گر فکر شعر مرثیه‌ات دل دهد مرا — از من مرنج زانکه ز روی شعور نیست

مشکل دگر تو گوش بشعر بدیع کنی
واندر ادیب خانه بخوانی و برکنی

مه تا بود هلال خوش و خوش بود محال — شد منخسف مه تو از آن پس که شد هلال

بودی ز روی خوب بچشم دو هفته ماه — یک هفته گرچه پیش نبودی ز روی سال

چون چشم شیر گشته دو چشم من از سرشک — تا شد نهان ز چشم من آن چشم چون غزال

آوخ از آن دمی که نمیدادیم جواب — چندانکه هیچ از تو همی کردمی سؤال

از بوستان درخت کهن را برد و آه — زد هر دو دست دهر بران قد چون نهال

ای هستی‌ات بر پدر و مادرت حرام — چون شیر مادرت همه رنج پدر حلال

ای کاش لال ماندمی آندم که با کسان — از گفتگوی و حرف زبان تو ماند لال

حقا که سخت لیک برون نیستی ز دل — رفتی ز دیده لیک نرفتی از خیال

من همچو تیر خورده کلاغی فکنده پر — تو چون هوا گرفته تذروی گشاده بال

جان و تن

جان و تن تو هر دو بری از ملال ماند — جان و تن پدر ز غمت هر دو پر ملال

وز هر طرف نظر کنم و بنگرم رخت — دیدن درین محل رخ خوبت دگر محال

چون خواب هم ز دیده خونبار برده — مشکل دگر بخواب همت بنگرم جمال

از زحمت ادیب و دبستان شدی خلاص — زیرا که زود حاصلت از مرگ شد کمال

بازا که کودکان سبق خوان ناشکیب
جمعند و منتظر که روی در بر ادیب

بازا که سوخت بی تو دل زار مادرت — از بسکه بر سرش زد و تو هر دم برادرت

بالین و بستر تو کنار پدر نکوست — از خشت و خاک خوب نه بالین و بسترت

بودی بسی ضعیف ترا آن تن لطیف — بگزیده خوابگه ز چه از خاک پیکرت

خاک اینقدر چرا به تو گردیده مهربان — کامروز همچو مام گرفته است در برت

یکدم سرت ز بالش راحت جدا نبود — بنهاده بر حجاره و خاک از چه رو سرت

گویی ترا ز صحبت ما رنجشی رسید — کارامگاه گشت کنون جای دیگرت

آن خانه ایست تیره و بی شمع بازگرد — نه نه که شمع اوست جمال منورت

من آیم ار تو باز نیایی بسوی من — تنها کجا گذارم و خوار و مکدرت

آوخ که جای جز تو نگنجد در آن وثاق — بر چهره بسته صاحب آن دامگه درت

غم نی که کلبه تو محقر کریچه است
هر سو بسوی باغ جنانش دریچه است

ای آهوی رمیده دلت مرغزار باد — ای باز بر پریده جنانت شکار باد

بر جامه وجود تو در کارگاه قدس — از فضل و رحمت ازلی پود و تار باد

پژمرده گشت روح تو شاداب و سبز و تر — از فیض سحاب بخشش پروردگار باد

روزی که سایه از علم هفت و چار رفت — جایت بسایه علم هشت و چار باد

وقتی که عقل و هوش کسی برقرار نیست از فضل حق بمحفل خلدت قرار باد
از رحمت جلیل و ز دمسازی مسیح ورزش نهال روح تو پربرگ و بار باد
چون بحبه گشت نخل وجودت ز مهرشان بر نخل جانت از رطب دین نثار باد
از عیش و زنده‌گی دل نومید گشته است بر زنده‌گی سرمدی امیدوار باد
روز جزا مسی تو عباس را بنو لطف نهان و مکرمت آشکار باد
پاک آمدی و پاک برفتی از جهان در باغ خلد پاک تنت را گذار باد
چون رخش غازیان قیامت شود بزین اندر پناه احمد و آلت حصار باد

من بسته مانده زار درین دوزخ جهان
بی من مرو بهشت بسوی ای بهشت جان

ترکیب بند در تهنیت بحضرت شهریار مکرمت مدار بعید نوروز پیروز

عید است و از نو در جهان عیش و طرب برپا شده و اندر دل پیر و جوان ذوقی عجب پیدا شده
از سور هر جا مژده هیچ و بعشرت آمده و ز نور هر ظلمتکده چون سینه سینا شده
هر سیدی صاحبدلی هر نامی کاملی هر ظلم خوی عادلی هر خاشی گویا شده
زاهد که از زهد و ریا با کس نگشتی آشنا افکنده تسبیح و ردا بر دامن صحرا شده
رندان ساغر نوش را مستان عشرت کوش را یاران صاحب هوش را اطراف چمن ماوا شده
بر دیده اهل نظر شیرین دهانان جلوه‌گر و ز عشقشان از اشک تر هر دیده دریا شده
بالای هر بازیکمان اندر پرند و پرنیان کس دیده سرو بوستان در اطلس و دیبا شده
مینورخان مینا بکف افروخته رخ از شعف و افغان چنگ و نای و دف بر گنبد مینا شده
از غرش رویینه خم بر شیر غران پشت کم و ز بانگ کوس و گاودم افلاک پرآوا شده
اهریمن رویینه تن تنین آهن پیرهن آذرفشانان از دهن مانند اژدرها شده
سال نو فیروز این عید جهان افروز این و ز مقدم نوروز این دهر کهن برنا شده

فرمان روا

فرمان روای ملک جم دارای اسکندر علم پور شهنشاه عجم از نو جهان آراسته

از حوت در کاخ حمل چون شاه گردون کرد جا
شهزاده گردون محل کاخ همایون کرد جا

عید است و در کاخ حمل خسرو گردون قدم همچون بکاخ بی خلل این خسرو گردون خدم
سالیست در راه آمده و نیک بدرگاه آمده چون نزد شاه آمده عید است این روز محترم
عید است یا جشن کزین جشن است یا عید مبین باغ است یا خلد برین خلد است یا باغ ارم
کاخ همایون است این یا اوج گردون است این قصر فریدون است این یا خرگه شاه عجم
مهر است این یا چهر شه چهر است این یا مهر مه عرش است این یا بارگه فردوس یا حجر حرم
رخ یا کف موساستی یا پنجه بیضاستی یا سینه سیناستی یا عکس خورشید قدم
خاک در دارا است این یا عنبر سارا است این مهر جهان آرا است این یا چهر شاه محتشم
آن کی نشین کی نشان آن سرفراز سرفشان گردن زن گردنکشان گردنکش گردون علم
اسکندر بهمن توان دارای اسکندرنشان کیخسرو آرش کمان کهف الوری غوث الامم

فرمان روای ملک جم شاه هنرور چون پدر
پور شهنشاه عجم میر مظفر چون پدر

کاخ شه است این کاخ چنین پر لعل و گوهر آمده یا هفت گردون بر زمین با ماه و اختر آمده
در کاخ شاه با شرف آئینه‌ها از هر طرف آئینه در ماسلف گر از سکندر آمده
شه بر بساط گوهری بنشسته با صد برتری یا آفتاب خاوری بر تخت خاور آمده
در شاهی و فرماندهی صد چون منوچهر بهی زیبنده تخت شهی زیبای افسر آمده
شهزادگان با تاج زر چون اختران گرد قمر در پیش شاه تاجور بر پا چو چاکر آمده
پاکیزه رویان نکو مشکینه مو گلگونه رو بر عاشقان از روی و مو جانبخش و دلبر آمده
زلف بلند هر صنم حلقه بحلقه خم بخم تیره چو لیل مدلهم خوشبو چو عنبر آمده

بیران به پیش منگه محو رخ شه در نگه هر یک بقد پاگه در زیب و زیور آمده
سالارها از هر طرف آراسته ترتیب صف در پیش شاه ابر کف چون مهر انور آمده
گردنکشان پهلوان سهراب دل رستم توان در خدمت شاه جوان تشریف در بر آمده
در آرزوی خلعتی هر یک بکار و خدمتی من بنده هم با مدحتی شه را ثناگر آمده
از بذل نامحدود شه در بخشش موعود شه هر دامنی از جود شه پر سیم و پر زر آمده

الحق که شاهی اینچنین دارای ایران می‌سزد
شاهانه خود ایران زاین شاه جهانبان میسزد

شهزادگان اندر پیش استاده چون چاکر نگر شه چون مه و بر گرد مه تابنده صد اختر نگر
بس کوکب سعد بهی بر گرد تخت شهی شه را اورنگ شهی چون خسرو خاور نگر
چهچهه صوت آهوی در بزمگاه خسروی وز بانگ کوس خسروی گوش فلک را کر نگر
توپ از درون آهنین غرنده چون شیر عرین رو منیه تن تنین بین آتش فشان شنده نگر
در پیش شاه ابر کف گردان لشکر بسته صف گمبها نظر ور هر طرف صد بهمن و نوذر نگر
در بر نه شاه مهوشان تشریفهای زرفشان سرتاپای سرکشان در زیب و در زیور نگر
شیرین بتان لشکری از خسرو اندر دلبری هر یک چو سرو کشمری زیبا قد و دلبر نگر
گر ضعف دل گردت عیان گلشکر چاره این رخهای همچون گل ببین لبهای چون شکر نگر
تا چند بر رسم کهن از طغرل و سنجر سخن شه را در انجمن صد طغرل و سنجر نگر

شاهی که از روی شعف خواهد غلامی بودنش
وآید بصد فخر و شرف هر دم سکندر بدوش

از بس بگردون از جهان آوای چنگ آید همی رضوان جنت را نهان از خلد ننگ آید همی
از دود توپ اژدری مه را لباس عنبری وز رنجهای سنجری بانگ پلنگ آید همی
از هول بانگ گاودم راه نظر بر دیده گم وز غرش رومینه خم گردون بتنگ آید همی

تاخسرو

تا خسرو فرمان روا بخشد بخلق مینوا از عکس گوهر با هوا سیماب رنگ آید همی
هر گوکشد بگره نگه در بزمگه بر فرشه پندار اندر رزمگه پور پشنگ آید همی
بس گنجها گردد هبا بس کامها گردد روا گر لحظه اندر عطا شه را درنگ آید همی
رقاص گلناری سلب رقصان نیامد بی سبب کز صوت بربط در طرب بس شوخ و شنگ آید همی
بازی گر ابرو کمان در صید جان مردمان در غمزه و نازش هر زمان بر دل خدنگ آید همی
گو عاشق آن ماه را آهسته رکش آه را کآئینه‌های شاه را بر چهره زنگ آید همی

شاهی که در آئینه‌اش باشد نظیری گر بود
فرمان بر و بر پیه‌اش باشد امیری گر بود

تا شاه شد رامش گزین ناهید شد رامش گزین نالنده با جانی حزین از شرم رخ انگورش
آن نای بد باک بین اندر فسون چالاک بین ماننده میمن ضحاک بین آن نای چو مار حمیرش
ان چرخ بر اختر نگر وان اختر همبر نگر ان حلقه و چنبر نگر صد حلقه در چنبرش
آن خشک رگ بین در این طاس سراو پر طنین اینطرفه با ضعفی چنین هر دم بر گهانشرش
بشنو فغان آن دغل سیلی خوران پر بغل دست زننده گشته شل از سیلی روی دفرش
دو طفل بین بر سر زنان با یکدگر مویه کنان چون آنکه طفلی مو کنان در وقت نزع مادرش
آن پیر بین در انحنا موی سرش سرخ از حنا هر لحظه در رنج و عنا نالنده جسم لاغرش
آن لعبت لعاب بین وان سنبل پرتاب بین وان نرگس پر خواب بین وان غنچه پر شکرش
افکنده زلف چین بچین در گردن نگان چنین برگرد خرمن خوشه چین خوابان چو کژدم گشتش
اندر معلق هر نفس پر آن حمامی بلهوس هرگز کسی نشنیده کس باشد حمام آسا پرش
چون از طرب رقصان شده گوئی که جسم جان شده سیماب وش لرزان شده سرتا بپای دلبرش
لرزان بصد دستان و فن همچون سهیل اندر یمن بگشته سیاره فکن سهم شرار اندر پیکرش

کیخسرو و بهمن نگان فرمان روای ملک جم

جمشید افریدون نشان و نو فزای ملک جم

دیدار شاه نوجوان پیر ناتوان بخشد همی — شهانه شهار ناتوان جان را روان بخشد همی
چون لب بگفتار آورد جان گیرد از هر پرجود — از زنده گر خود جان برد بر مرده جان بخشد همی
با سخره گر صد کاروان بخشش رسد از هر مکان — بر عارضی آن ارمغان با کاروان بخشد همی
تا آن بدرویشی گدا اگر کرد صد باشش عطا — شه در روم بذل و سخا صد شایگان بخشد همی
پر سیم و زر چندین طبق در پیش چون صبح و شفق — و آنگه بانظم و نسق بر مردمان بخشد همی
نه وقت رزمیان مجلسی بر خلق زرپاشد بسی — پیوسته بر هر مفلسی زر رایگان بخشد همی
هر بنده او حاتمی هر جا کرا و رستمی — از بس که هر یک هر دمی ملک و نشان بخشد همی
تا بزم جود آراسته فقر از میان برخاسته — از بس که سیم و خواسته بر این و آن بخشد همی
کیوان گر از روی جدل در پاس او جوید خلل — از برج ماهی تا حمل بر پاسبان بخشد همی
بخشایشش سیم و زری چیوه بیش سروری — کو از کرم بر چاکری ملک و جهان بخشد همی
مدحش بدایت از قلم کی میتوان کردن رقم — مدحش بجانم دمبدم نطق و بیان بخشد همی
شاید اگر شاه زمن اندر بهای این سخن — از ساحل عمان یمن تا اصفهان بخشد همی

شروانشاه است شروانشاه منم
با فر خاقانی است با طبع خاقانی منم

کاخ همایون جای شه عیدش همایون باد هم — دوران بوفق رای شه حکمش بگردون باد هم
هر قاهری مقهور او هر جابری مجبور او — هر آمری مامور او کیتیش مفتون باد هم
هر لحظه و هر ساعتش بهجت فزودن بر تنش — دایم ز جام عشرتش رخسار گلگون باد هم
اقبال با بختش جوان اندر رکاب او روان — در مملکت حکمش روان در ربع مسکون باد هم
هر ساعت فیروزیش فرخنده چون نوروزش — نوروز وش هر روز شه مسعود و میمون باد هم
پیوسته از شهزادگان قصر شهی چون گلستان — یکشان نه کم تا جاودان هر روز افزون باد هم

کرامی منش

گر رای هندی یک کنه اندیشد اندر ملک شه — بخشش چو روبس تحیة بخشش وارون باد هم
هر کو بود شه را عدو باد آتشش همسان مو — غلطان سرش مانند گو قد بید مجنون باد هم
مداح شه را سال و مه در بزم دارا باد ره — کارش زمین مدح شه چون طبع موزون باد هم

نظم هدایت انشان این بس که سلطان خواندش
با این لب گوهر فشان شاه سخندان خواندش

ایضاً ترکیب بند دیگر در مدح امیر مظفر ...

شد چنگ طرب دگر نو آهنگ — آورد بچنگ را مبین چنگ
شد راغ نگارخانه چین — شد باغ بهار خانه گنگ
هم کوه چو کارگاه مانی — هم دشت چو دستگاه ارژنگ
اطراف چمن چو بال طاوس — اطلال دمن چو پر تو رنگ
هم حادثه را دگر بیابند — هم نایبه را دگر بسر سنگ
هم دست نوند غصه شد شل — هم پای سمند فتنه شد لنگ
دلها و هوای باده ناب — جانها و خیال شاهد شنگ
از تنگ نشد دلا عجب نه — گردیده زمانه رشک ارتنگ
ساقی قدحی بجوش تر آیین — مطرب غزلی به بهتر آهنگ
کاینک برسد ز رزم منصور — رزم آور شه هوش هوشنگ
سر ریخته تا بر تبر زین — خون ریخته تا سر زبر تنگ
سردار سران ابو المظفر — آن صاحب فر و رای و فرهنگ

میر زمن آنکه چون کشد تیغ
گلگونه کند ز چون رخ میغ

چون اندر رزم بر کشد غو — رستم یل زابلی شود نو

خلقش ربایدار زصفا گوی — خلقش زدایدار قمر ضو

افسردن ستان و تاج او — گردون زمداره خود ز پرتو

هرکو چو گمان نه پیش او خم — چو دان کندش به تیر جوجو

وه وه ز سمند خوش تک او — آن برق شرر نهاد پرّدو

کارد قدرش ز کهکشان کاه — در سنبله اش نهد قضا جو

چون آخته جنگ و ساخته جنگ — اعالد آن سمند خوش رو

گوید بقضا قدر که این موی — راند بقدر قضا که یا ن تو نیز ناوکن

هم موی کند پا سر زال — هم ناله کشد پی پدر زو

مجروح و اسیر و خسته گردند — طهمورث و کیقباد و خسرو

خایش بچه بگردن خصم — زان سان که بگردد لاله خو

در هر خم خام او شود بند — یکساعت کردن دو صد گو

بر قصر جلال او به بسته است — داوار ز هفتم آسمان خو

خصمش شده خاک بر در او

گو پا بگذار بر سر او

صد ملک بیک حذم گرفته — باج از عرب و عجم گرفته

از بیم نفاد امراو جور — با فتنه ره عدم گرفته

گیتی بکفش عنان سپرده — گردون بسرش علم گرفته

بود عجب ار صریر کلکش — ار جذر اصم صمم گرفته

از روز که داد عدل داده — آن وقت که جام جم گرفته

هم ریشه فتنه خشک گشته — هم دیده غصه نم گرفته

هرکس ز راز و سؤال کرده — پا در پاو د مبدم گرفته

بخشوده

بخشوده زباده گر ز دهر ش — گوید که هنوز کم گرفته

از معدلتش حظی امان را — شیر اجم از غنم گرفته

صد گنج هبا شمر چو بینی — کو در کف خود قلم گرفته

صد ملک بدر بدان چو یابی — کو راه هوس کرم گرفته

صد شهر بوقت بخشش و قهر — هم راده بخشم و هم گرفته

ای مهدی مهد سرفرازی

نازنا که جهان ستان غازی

در بزم کنون بگیر ارام — گز رزم رسیده بصد نام

شام تعب موافقان صبح — صبح طرب منافقان شام

آغاز نما طرب که هرگز — آگه نشود کسی ز انجام

گوشی بنما بناله چنگ — چشمی بگشا بگردش جام

هم ساقی گلرخی بیاور — هم باده عشرتی بیاشام

عشرت نه کم است از خورنق — خود نیز نه کمتری ز بهرام

چون دل ز خورنقت بگیرد — در کاخ سدیر گیر آرام

معشوق ببام خوان که گیتی — بنشسته دو دمه بیک بام

بنگر بدو چشم مست ساقی — بادام طلب نه مغز بادام

بر دانه خال او منه دل — هرچند ز طره باشدش دام

بردار سر صراحی از خاک — او را بسوی پیاله کن کام

وز غلغل او نوای بلبل — منسوخ نما ز لوح ایام

عاقل تو کرده سرفرازی

کس با دم شیر کرده بازی

خصم از بوس کسی ببرداشت / گو باز فنای خود خبر داشت
جز کشته شدن نکرد کاری / آن گور که کین شیر نر داشت
گیرم که نمود چون تو خود را / کز زهر حلاوت شکر داشت
آخر بجهان نگشت مهدی / دجال بس ارچه کر و فر داشت
ابلیس ببین که چون شد آخر / کبر از سجود بو البشر داشت
صد سرو بلند بود لیکن / کی هیبت سرو کاشمر داشت
زان جمله یکی نگشت چون گیو / گودرز اگرچه بس پسر داشت
خواهد سر او بخاک افکند / آنکس که سرت ز خاک برداشت
بودش هوس بلند قدری / دوده که برغم آن ثمر داشت
میخواست به پیش شه زند تیغ / دیدی که بعکس آن اثر داشت
شد شیوه او غلامی تو / کاین شیوه هم از جد و پدر داشت
تیغ تو که ریخت آنقدر خون / از دیده او نگر خبر داشت

امروز توئی ز مالک الملک
دریای جلال و جود و افلاک

منگر که بدامنت غلام است / در شیوه بندگی تمام است
از کف مدهش که بنده چون او / کمتر بمیان خاص و عام است
نامش بزبان منه که او را / از نام تو ورد صبح و شام است
پخته است درون آتش فهم / هان تا نکنی گمان که خام است
اندر حق او حلال باشد / لطفی که بدیگران حرام است
امروزه گمان مبر غلامیش / گو طالب خدمت مدام است
گر محترمش کنی عجب نیست / کو قابل جاه و احترام است

زخمی

زخمی که بسینه دار دار غم / از لطف تو گاه التیام است
در نظم بپایهٔ نظامی است / تا ظن نبری که چون نظام است
بنگر بروانی کلامش / منگر که زبان او بکام است
چون برکشمش برنده گه پهن / کین تیغ زکبر در نیام است
دربار دراز و این عجب تر / کالماس درشت و لعل خام است

تا بزم سپهر هست باقی
در بزم تو زهره باد ساقی

ترکیب بند دیگر در هنگام نزول باصطخر و تماشای تخت جمشید گفته

ای همنفس با من بیا بر عبرت داور نگر / استخر را نظاره کن شاهان صاحب فر نگر
ای خوانده در هر داستان نام ملوک باستان / اکنون باصطخر اندر آ انجام ایشان در نگر
آنان که از سنبل بدن بالینشان دیبای چین / از خاره شان بالین ببین وز خاکشان بستر نگر
آنان که بهر افسری با هم زدندی کشوری / اینک بخاک اغبری شاهانشان بی سر نگر
این تختها با شهر بین این برجها با منبر بین / این کاخها با ره ببین این خانه ها با در نگر
اینجا که جای بیدلی بزم نشاط و می بدی / آوای چنگ و نی بدی هین چند خنیاگر نگر
آخر نه تخت جم بود جم خسرو اعظم بود / گر گوهر او کم بود با چشم بر گوهر نگر
جام جهان بینش چه شد چهر خور آیینش چه شد / مهر نگینش چه شد برچرخ کین اختر نگر
کاوس کز بس سرکشی بر آسمان شد از خوشی / مغز سر آن آتشی با خاک ره همبر نگر
آن سوی راسب شد خو گر عجب گل نمود بو / خار و خسک در چشم او اینک بیاپور بنگر
تا که درآتشه ترباتت از شوکت پیشینگان / اینک بخاک تیره گون رخسار زال زر نگر
ای ره سپر رحمت چه شد بار بر سر شاهان منه / اینجا که با بنهاده فرق سر نوذر نگر
یک پرده بردار از زمین حال شهان بین پرده بین / وان گونه های احمرین بر گونه اصفر نگر

[illegible]

بس نوخطان سروقد با خاک ره یکسان ببین / بس موبدان با خرد در هر قدم مضطر نگر
آن سروران کز زورشان شیر ژیان روبه شدی / بازی کنان بر گورشان گوران بی‌سر در نگر
آنان که شان هر دم زکین در کف پرند آور بدی / خاک سیه بر جسمشان جای پرند آور نگر
ای آنکه بیگه دُزدی بر بانگ سنج سنجری / بگشای چشم و یک گری بر تارک سنجر نگر
این پیر زال بوسه‌گر بس نوجوان سازد تبه / هر فرب دیگران بر روش همان انور نگر
ما روز و شب جویای او افکنده سر در پای او / خونخواری مارای او پاداش بین کیفر نگر

تا چند ای دل این سخن با عشق بیجان تازه به
بگذر ز شاهان کهن گفتار جانان تازه به

ای سنبل پرپیچ تو پیچیده بر برگ سمن / ای ضیمران زلف تو غلطان بروی نسترن
بر دستم آید کاشکی یک لحظه آن پرچین زره / در حلقم افتد کاشکی یکبار آن مشکین رسن
چشم تو بیمار آمده مست و کم‌آزار آمده / خونریز خونخوار آمده جادو وش و مردم فکن
که چون تو نشنیده کس یار بر تو کس نگزیده کس / خود چون تو سروی دیده کس کز مشک بر او پیرهن
هر دل که افتاد اندر آن مشکل که جان آرد برون / نشنیده کس چاه ذقن چون چاه بابل پرفتن
زلف تو ای سحر آفرین خم در خم است و چین بچین / ماهی است با عقرب قرین روی تو وان مشکین رسن
موجود نه معدوم نه مجهول نه معلوم نه / هیچم از و مفهوم نه حجت بگویم زان دهن
حرفی که آید زان دهان سحری است و ز معجز نهان / نشنیده کس اندر جهان از ذره این شیرین سخن
روی است این یا ارغوان لعل است آن یا جوهر جان / قداست یا سرو روان سرو است آن یا یاسمن
آب معلق دیده یا نا که خود نشنیده / بگشا لبکرت دیده بین غبغب و چاه ذقن
مجروح میساز و مت از ناز که پیراهنت / ای دست من بر دامنت از برگ گل کن پیرهن
کردم ز سر تا پا نظر بابی درستای قمر / احسن تو را کای سیمبر هستی ز سر تا پا حسن
بگذر ز مهرای ساربان محمل مکن بیچاره دان / تا بگذران در این مکان گریم بکام خویشتن

سروی دربن

سروی درین بستان مبین مای دران ایوان پی / بشکفته و خندان مبین هر برگ برگ این چمن
هر جای چنگ و رود و دف هر گوشه گلکان صف بصف / با پرده گلها هر طرف با قشنه زاغ و زغن
زاغ است اکنون بلبلش خار است بر جای گلش / سوسن بجای سنبلش خیری بجای یاسمن
خامش هدایت طرز تو تا چند طرز شاعری / از کیه که بیرون مرو خلوت گزین بر انجمن
گر راه معنی میروی از راه صورت درگذر / ور مایلی سوی سفر باری سفر کن در وطن
راه طلب بسپرده مطلوب را نخ دیده / پوشد لطاهر از چه رو گه در حلب گه در یمن

فصل دی است و گاه می دی بوسه بر برف بین
در زورق می در نشین گیتی چو بحری ژرف بین

گویا که گیتی را برکافورگون دیباستی / یا سنگها کافور تر پاشیده بر صحراستی
بر فان ندارد گر چمن چونش ز بیری گشته تن / گلگونه اش همچون بدن بر صفرت از صفراستی
ابر آن طبیب ذو فنون شد سوی کافورش کنون / بر علاجش رهنمون کاین حکمتش زیباستی
لیکن بتدبیر خرد تا خور بجای سنگ رد / کز آتش برفان برد روزمان گرار بطاستی
خور کاین کمان افراشته قسطاس بگذاشته / دیده بماهی و اشته بر حکمت قسطاستی
جا لنگری خواهد مگر شاه فلک بهر حشر / با جدی را ببریده سر بنگ حوت بجو باستی
زان زمزم آتش فشان بگذاشته ای کهکشان / نا نا دهان دامن کشان وز دیده ما پیداستی
گویا که بر رزم خزان باشد برین باد بزان / وآن باغ رزم آرا از آن پنهان بچه پیجاستی
هر حوضه پر تیر بین پر خنجر و خنجر بین / پرجوشن و شمشیر بین گر کوه و گر صحراستی
الماس سوده پخته در طرف صحرا ریخته / کان گو از او بگریخته مجروح از آتش پاستی
بر چرخ چرخ رستمی چون ابر و نادر برخمی / رو بین تنی را زان زمی اسفندیار آساستی
زافراز که سرو سپید بین نگین عکسش سیه بین / یا ن چرخ بوربر سپیه بین کش از کنف پیداستی
گیرد چرا جاجی کمان بر دست بهرمان آسمان / با گیتیش نه درگمان گر کینه و غوغاستی

کیوان او کیوان گرا نیمی فرو نیمی فرا در رنگ نقش این سرا چون دفتر مانستی
از شاخ گلناری قصب بنهان برنگاری سلب گل با طری مل با طرب زین گرفت این سرائی
فردا چو یار مهربان از در درآید مهرگان این دوستگانی دوستان کامروز روز رامشی
اکنون درین ایام دی دانی چه باید جام می با جام می جام نی لب‌ولب کش وز بیاستی
از خشم می اندر کوزه کن گر نیست دریوزه کن زامروز فکر روزه کن کان بهر پایه باستی

بر تخت جم بنشسته‌ام ساقی بیار آن جام می
بر جای جم بنگر مرا تا بنگری انجام جم

فصل گل است ای همنفس از باده پر کن جام را جز می نسازد پخته کس این همدمان خام را
زاهد ربا نه تا بگی گوشی بنه بر بانگ نی تا بشنوی اسرار دی گر محرمی پیغام را
ای زاهد سالوس رو در راه که با هوش و خرد در قیل و قال و ننگ و بد کردی تلف ایام را
صومعه که صوفش شد ببر بر زر کجا دارد نظر آن کو بصلح با خبر کی سجده کرد اصنام را
ساقی چو شوخ و سنگ شد دل از پیام تنگ شد گر باده خواری ننگ شد من هم نخواهم نام را
تا عشق او آمد بجان رفت از دلم یاد جهان بر جای خاصان بدگمان کس جای ندهد عام را
چون یاد سرو وی کنم بس ناله با جوی کنم با سرو نسبت کی کنم آن سرو سیم اندام را
با این چنین جور و ستم آرام دارم در الم هر چند بربود از دلم عشق بتان آرام را
گر شحنه دارد عزم ما عاجز شود از رزم ما خواهند سوی بزم ما رندان درد آشام را
ساقی بیا کز رد خصم دارد غم دهرم دژم بر دانم از ضد ملک جم جام می گلفام را
اندر جهان اسلام و دین باشد بدانگه چنین رندی که کافر بعد ازین بیند داین اسلام را
شد خال و زلفم دل پذیر از شاه ادایع نظیر آن کیست کو باید اسیر این دانه را وان دام را
از باده اندر خلوتی بخشیم تن را صحتی از آن بباید قوتی طاعات صبح و شام را
گر می نخورد رندی چرا ابروی شان گردون گرا هم می غذا دادی آن سرا رستم و سام را

کی گدایان

گر با گدایان در شهان خواهیم رفتن در نهان دیدی چه کرد آخر جهان پرویز را بهرام را
بان این مقام خسروان و پنج آرام خسروان کو غیر نام خسروان گر سنگ را ور نام را
بر راه تقوی بسپری تا نیک یابد بشمری چون با شوی گر بنگری آغاز را انجام را

این تخت جمشیدی ببین وان جام جمشیدی بده
آنان که دادند این چنین بنیاد گردیدی بده

ترکیب بند دیگر در تشبیب و تمدیح محبوب و ممدوح

ای قدت سرو خرامان وی رخت بدر منیر چاکر خال تو عنبر بنده زلفت عبیر
کس ندیدم در جهان همچون تو ای آرام جان مهربان و نکته‌دان و دلستان و دلپذیر
غنچه داری لطیف و نرگسی داری نکو نرگست با تیر و خنجر غنچه‌ات با شهد و شیر
غنچه و نرگس دهان و چشمت آید ای عجب غنچه دیدی نکته‌گو نرگس دیدی دلیر
تن به تیر تست مایل جان بشهدت کامجو راستی خواهی لبت شهد است و مژگان تو تیر
تا ترا دل داده‌ام گردیده‌ام در عشق تو هم حزین و هم غمین و هم غریب و هم حقیر
خاطر من در خیال و دیده من در فراق بوده این بحر ذخار و گشته آن ابر مطیر
چند گویی مستمندی کو که بدهم حاجتش من غریب و من حقیر و من گدا و من فقیر
شکوه خواهم برد از جور تو با شاهی که هست بیدلان را دادخواه و بیکسان را دستگیر

خسروی کز بندگان باشد یکی اسکندرش
در رسوم پیشکاران صد چو دارا بر درش

۱ راحت و عیش و سرور ای دلبر شیرین عتاب برد از من تا غمت آورد سوی من شتاب
عارضت باغی است پر گل گرچه اندر باغ نیست غنچه شکر فروش و لاله سنبل نقاب
طره و چشم ترا بودی مناسب گر بدی جعد سنبل مشک بیز و چشم نرگس نیم خواب
ای قد و اندام تو خوشتر ز سرو و یاسمن وی جبین و روی تو بهتر ز ماه و آفتاب

باشد تا ای دلربا زلف و لب و دندان و بر
مشک او و لعل احمر عقد پروین سیم ناب

مشک تو مشک ختا و لعل تو لعل بدخش
عقد تو عقد لآل و سیم تو سیم مذاب

هرکه دید از زیر زلفت بناگوشت تو گفت
بیضهٔ کافور اندر زیر پر دارد غراب

ای میانت همچو موی و تار مویت تا میان
خم بخم حلقه بحلقه پیچ پیچ و تاب تاب

تا دگر مژگانت از دل بگذرد پران چنان
کز تن دشمن خدنگ خسرو مالک رقاب

آنکه آمد دافع اشرار عالم ناوکش
آنکه باشد قاطع اعمار دشمن خنجرش

خسروا بر قدر و جاهت آفرین کرد آسمان
خاک پایت کحل چشم حور عین کرد آسمان

تا رود خود در رکابت سال و مه چون بندگان
ابلق ایام را پشت بزین کرد آسمان

شکوه میکرد از جفای آسمان جمعیت شبی
گرچه با من از حوادث آن و این کرد آسمان

پیش شاهنشه کمان بنهاد و گفتا بان گریز
وین تیر کاندر ره من خود کمین کرد آسمان

تا رگم بشکافت از شمشیر چون الماس شاه
بس مغزم گوهر خنجر دفین کرد آسمان

بخت بیدار تو گفتش گر نه از من غافلی
چند گوئی کاینچنان یا اینچنین کرد آسمان

نایب قدر شه است او زان سبب چون بندگان
دشمنی با دشمن شاه زمین کرد آسمان

مهر رخشان نقره خنگ شاه را نعل زری است
گر برای حشمتش جا بر جبین کرد آسمان

ماه تابان هست این داغ ستوران شه است
کش ز روی مفخرت زیب سرین کرد آسمان

هم بود تاج فریدون را شعف از تارکش
هم بود تخت سلیمان را شرف از گوهرش

شهر شیراز از قدومش باغ رضوان گشت باز
وز نزول موکبش رشک گلستان گشت باز

دیرگاهی گرچه بود از هجرتش غمگین ولی
خوش که زود از شاه شادان گشت باز

چند وقتی گرچه از هجران شه در گریه بود
شکر کز وصال شاه خندان گشت باز

بسکه گهر

دندان تیز کردن کنایه از خواهش و طمع ... خوردن ... و ... دندان کردن ...

بسکه گوهر بر سر افشاندند اندر راه او
خاک راه شاه همچون بحر عمان گشت باز

بسکه از بهر نثارش لعل بر پا ریختند
عرصهٔ شیراز چون کوه بدخشان گشت باز

فتنه با وی چندی اندر ملک دندان تیز کرد
از نهیب عدل او دامن بدندان گشت باز

گرچه بیجان بود جسم عالمی بی طلعتش
عالمی را طلعت او قوت جان گشت باز

خواست گشتن گرچه پیدا در جهان محنت ولی
تا عیان آمد لوای شاه پنهان گشت باز

تا بشیراز آفتاب طلعت دارا بتافت
جاودان مستغنی از خورشید تابان گشت باز

پیر زال بود زال اندر زمان حمله اش
پر فسوسی باب طوس اندر نبرد لشکرش

میرود هرسو صبا آن طره پر پیچ و تاب
دور نبود گر دلم افتاده اندر انقلاب

روی او در موی او آن آفتاب و مشک تر
موی او بر روی او چون مشک بر آفتاب

روز و شب باشد مرا با چار چیزش چار چیز
ناز من پوشیدن رخ آن گلم سر زین عتاب

دیده گریان زان جمال و دل گداز از آن جلال
جان طلب بهر وصال و دل ز هجران در عذاب

هست هر شب رود و مینای و میم حاصل که هست
ناله رود و دیده ام مینا و خون دل شراب

سوخت از غم جان من همچون حشیشی در شرار
ریخت از چشم من چو باران قصب در ماهتاب

دیده ام چون جنت شداد پر در و گهر
سینه ام چون گور شداد اندر التهاب

چار چیزم هست اندر چار چیز از دوریش
سر بخاک و جان بباد و دل در آتش تن در آب

رفته بودی خاک من بر باد از بیداد او
گر نبودی عدل و داد خسرو گردون جناب

نه بغیر از چشم خوبان ناهبی در دورش
نه بغیر از زلف ترکان سرکشی در کشورش

ترکیب بند دیگر در مخاطبه با ممدوح نظم

هرکه بر آستان تو بنده و چاکر آمده
چاکر آستان او طغرل و سنجر آمده

کی سپهر معدلت چون تو مهی ننموده رخ — کی سپهر سلطنت چون تو شهی برآمده
بسکه شهان حکمران سوده بدرگه تو رو — خاک درت چو آسمان جمله مجدد آمده
پور شهنشه جهان خسرو راستین تو نه — گر بخدمتت بدر صد چو سکندر آمده
هرکه نبوده چاکرت گر همه بوده آسمان — بکرش از حسام تو همچو دو پیکر آمده
تا همه گوهر و درم بذل کنی بخادمان — صحن بساط مملکت پر زر و گوهر آمده
پهلوی ملک و دین گشته ز غیبت ای عجب — پهلوی او بدین سبب بهر چه لاغر آمده
برگذرت چو بندگان ناصیه سوده هر سحر — مهر سپهر را از آن چهره منور آمده
سوده مدام سیم من فرق شرف بفرقدان — هرکه بر آستان تو بخشش یاور آمده

جز تو کجا روا بود تخت جلال را شهی
غیر تو کی سزا بود برج کمال را مهی

روز دعا که برکشد کوس فغان تندری — عرش کاوه دم کند رخنه بچرخ اخضری
لرزه بر آسمان فتد از غو کوس کسروی — ولوله در جهان فتد از دم سیخ سنجری
نوک سنان در آورد رخنه بکاخ هفتمی — عکس سپهر در افکند شعله بقصر ششدری
هم گذرد ز ششجهت نعره مرد جنگجوی — هم برسد بنه فلک توده خاک اغبری
تازی تازی از زصف حطی جان سکر بکف — کیست کسی که با تلف با تو کند برابری
صد چو سکندرت نهد جبهه بخاک بندگی — چون گه رزم برکشی طنطنه سکندری
هرکه ز تیغ دلنا نجت سوی عدم بپرد ره — تیر تو آتش دمی کند زی در مرگ رهبری
هم سر سرکشان کند بر سر نیزه پرچمی — هم تن کشتگان کند در یم خون شناوری
بسکه زخستگان آید نالۀ سپهر برطنین — بسکه زرستگان فغان گوش زمانه کر کری

دیده م فارس را سحر بر در آستان شه
کرده طپانچه غمش چهره همچو مه سیه

شکوه نمودی

شکوه نمودی از فلک کای تو نگشته رام من — کام مبادت از جهان چون نشدی بکام من
از پس عمرها که شد بزم وصال حاصلم — سنگ دلا چرا زدی سنگ ستم بجام من
بازم را کنی چرا دور ز خاکپای شه — گر نه حسد بود ترا بر من و بر مقام من
گر پس از این ترا او هم برد ز شهر پاره — عزت من حلال تو خدمت شه حرام من
کس نشنیده در جهان دیو برد ز خسروان — وه که زنند بچگان طعنه بعقل خام من
بنده کجا کنم چنان بر در شه که بعد از این — بر تو چه خواجه هر زمان حکم کند غلام من
گفتم ای خجسته پی شکوه ز چرخ تا بکی — گویم داستان اری گر شنوی کلام من
خسرو اگر بری رود سوی تو رحمتش بود — ور بجز این شود شود گم ز زمانه نام من
گفت تو خادم شهی روز و شبش بدر گهی — یا بچو چون برش رهی عرضه نما سلام من

گو که اگر ز پارس وی جانب ملک ری شود
پارس ز رشک ملک ری برخ شاه طی شود

رحم نما بحال وی ترک سفر کن ای ملک — بهر خدا ز ملک ری قطع نظر کن ای ملک
فارس تو راست چاکری بهره و راز علایت — هر نفسی بجای او لطف دگر کن ای ملک
گر نشدی از و غمین بهر چه از برش روی — بر رخ او ز مهر هین تازه نظر کن ای ملک
از غم اینکه میروی روز بر او چو شب شده — شام غمش بوعده باز سحر کن ای ملک
گر وشش اختیار کند فتنه بعهد دولت — برگذر ره حوادثش پای سپر کن ای ملک
با تو اگر کند فلک یک سر موی سرکشی — چنبر او فرو شکن حلقه در کن ای ملک
دور قضا اگر دمی نبود بر رضای تو — تیغ بکش وجود او زیر و زبر کن ای ملک
بحر محیط خواهد ار با تو بجود همسری — وسعت دستگاه او کم ز شمر کن ای ملک
روضه خلد اگر زند لاف بهی بدر گهت — ز آتش خشم عرصه اش همچو سقر کن ای ملک
ملک ری ار چه حالیا هست بتو سلطنت — فارس نه کمتر است از او رای دگر کن ای ملک

فارس بود ز ملکها به یگان خسروان
پارس عهد باستان بوده مکان خسروان

وه که چه بودی ار شدی بنده که تو حاصلم — تا بشمار بندگان خواندی بخت مقبلم
روز و شب بر آستان بودم کاش پاسبان — تا بنمودی آسمان خون فراق در دلم
هیچ در تو گهی گفت خوش شگفتی — خاک ره تو رفتمی راه بدی بمحفلم
چندین شوق خدمت در دل باشدم چرا — گر نه رشته در ازل ایزد بهر این گلم
وه که چه دور ازادب آرزوها همی کنم — زیبد اینکه بشمرد کس بشمار عاقلم
من کیم و چه بوده ام کارزوها چنین مرا — با همه فطنت و ذکا آری باز جاهلم
خادم در سرپرست مقصر وار دوان بزد — لیکن گر نزاید او کاین دو بسند قابلم
مرحمتی گرم کنی همت ذره پروری — زانکه به یاد وجود هم خویش مقر و قایلم

منت عشم از بغیر شه نیست بدهر کس مرا
رحمت شه اگر بود دیگر بود بس مرا

ایضاً ترکیب دیگر در تهنیت عید سعید

اهل دیار از نوعیدی خوش دز بهار رسید — کاینک از سوی سفر زینت ده دیار رسید
نعره شوق از زمین بر آسمان برشد که شاه — بر سمندی آسمان پیروز این بهار رسید
عید گوید در قفاش را چو نصرت می دوید — کو رسید و از پیش عید جهان ارا رسید
عید اعظم در حقیقت باشد اکنون کز سفر — موکب کیهان خدیو اعظم اعلا رسید
خاکپایش را قمر اکلیل سان بر سر نهاد — شاه چون از راه باد بهیم کیوان سا رسید
بزمگاهش در صفا از روضه مینو گذشت — آستانش از شرف تا قبه مینا رسید
شد غبار موکبش بر باد و پنداری که باز — بر مشام خلق بوی عنبر سارا رسید
برو بر با عیش گر دند زین شادی که شاه — از سفر با رای برو طالع برنا رسید

اردشیر شیردل

اردشیر شیردل کیخسرو دارا شکوه — کز شکوهش رخنه ها در گنبد خضرا رسید

خسرو خورشید رایت شهریار مملکت
کسری دارا درایت کامکار مملکت

از ورود شه چو صیت افتاد در هر کشوری — هر سری در خورد خود افسر و در تن زیوری
مه ز روی تهنیت ساغر گرفت خویش را — بهر بزم عیش شه آراست همچون ساغری
تیر بهر ضبط این تاریخ زاوراق سپهر — فردها بر بید تا سازد از ایشان دفتری
زهره چنگ را میان در چنگ تا گاه ورود — جا دهندش شاید اندر پهلوی خنیاگری
آفتاب از بهر حسن گردون پیش شاه — همچو یک نظاره گه جا کرده اندر منظری
وا ما عقرب چو در خشمی بد کین عدوش — خشمگین استاده در کف نا چخی و خنجری
بهر تمجیدش خطیب چرخ یعنی مشتری — منتظر تا خطبه خواند بر فراز منبری
پاسبان آستان قدر او یعنی زحل — شادمان با همدمان چون عاشقی با دلبری
آری آری هر چه در گیتی بود مامور اوست — زانکه در گیتی چو شه ناورده یزدان داوری

طغرل سنجر شکوه و سنجر طغرل گروه
کز حسام آهنین سازد حصار مملکت

بندگان از دیده هر سو شاه راه آراستند — جان فشان کردند و از جان راه شاه آراستند
چنگاران ای عجب عمان که خالی ساختند — شاه را تا بر سر آنگه جایگاه آراستند
روز استقبال شه شهزادگان خورشید را — بهر فرق خویش چون زرین کلاه آراستند
وز غبار موکب شه بهر فرق آفتاب — با دو صد منت یکی چتر سیاه آراستند
مه چو غمگین گشت مشتی خاکپای توسنش — توتیا خواندند و از آن چشم ماه آراستند
ذره زان خاک فرو خدمت صد ساله شان — نامزد کردند و از انجم سپاه آراستند
هفت گردون را یکی کردند و از زوغنی زان سپس — بارگاهی بهر شاه دین پناه آراستند

خانهٔ کیوان ز جفت ایوان چو برتر یافتند　　پاسبانش را و تاقی بارگاه آراستند

صد صد آن شاه بزرگ و زه زه این بر بزرگ　　کاینهمه از بهر چون او پادشاه آراستند

رستم آرش کمان و آرش بهمن کمند

کز خدنگش کور شد اسفندیار مملکت

خسروا اکنون که فارغ ماندی از پیکار و جنگ　　باده گلرنگ گیر از ساقیان شوخ و شنگ

بزم عشرت ساز و بر شادی ستان آور شتاب　　نرد شادی باز و در عشرت درنگ آور درنگ

چند ریزی خون دشمن باده ریز اکنون بجام　　چند بُرّی نای حاسد زخمه بر ابریشم چنگ

این نه بس آخر که اندر گشت عمر عالمی　　آتشی افروختی از برق تیغ آبرنگ

این نه بس آخر که دیدی اسبهای کرکسان　　این یکی برگشته زین وان دگر بُبریده تنگ

این نه بس آخر که افسرهای شیران سلاحی　　روی میدان سر بسر پر خال چون پشت پلنگ

باره‌ای از پا فکندی کز عروج ذروه‌اش　　ریخت مرغ فکر بال و گشت پای وهم لنگ

بارهٔ دیگر بزور از خصم بگرفتی که بود　　راه بالا رفتنش مو نه و خود یکپاره سنگ

سالیان زین پس نیابد پس شتابی پای ازین　　هیچ ره آرا بهر تا کشور روم و فرنگ

اختر برج شهی نوباوهٔ باغ مهی

ای خدیو آزاده سرو جویبار مملکت

روز هیجا کز خروش و گیر و دار و انقلاب　　هر کسی گوید بپا شد شورش یوم الحساب

از درخش تیر و خنجر وز غبار اسب و پیل　　خیره چشم آسمان و تیره روی آفتاب

نیزه وران چون هژبر و کوس غران همچو ببر　　تیغ باران همچو ابر و تیر ران چون عقاب

این فروزان همچو آتش وان خروشان همچو رعد　　این درخشان همچو برق وان شتابان چون سحاب

چون بکف گیری کمان و چون بچین آری کمند　　چون سبک سازی عنان و چون گران آری رکاب

بر بهمن ناله از دل برکشد اسفندیار　　بردریده جامه اندر خم زند افراسیاب

بر اندا

هم نهنگ او بار رحمت گشته غرق بحر خون　　هم همیون پیکر سمندت برده از سر صرصر شتاب

آتشی افروزی اندر رزنگه از برق تیغ　　کاین برین طارم کند هر دم حذر زان التهاب

اینقدر خون ریزی از دشمن که نه فلک فلک　　بر سر آن خون بود چو نانکه بر دریا حباب

داده رمح نیزه‌ات هم قرار روزگار

هم بشمشیر کجت شد راست کار مملکت

تاجدارا در جهان دایم دلت مسرور باد　　دولتت پاینده تا هنگام نفخ صور باد

چند گویم چند بادا امرت را امور　　هر چه در اندیشه را جوید تو را مقدور باد

گر نه ناهید است نگاه لهو باشد چنگی　　عضو عضو او نوان چون کاسه طنبور باد

ور نه رای صاحبت را نایب آید آفتاب　　چون سها از دیده نظاره گه مستور باد

تازه سرداران ریاضت را دیوان تو را　　دایم از دیدار رویت دیده‌ها پر نور باد

پس حشمت جای ایشان یعنی اندر صدر دست　　در پناهت چشم زخم دهر از ایشان دور باد

هر که شو اند به بیند چهر مهر دولتت　　در جهان پیوسته چون خفاش یا رب کور باد

گرچه کس را قدر بدخواهیت نبود در جهان　　روز بدخواه تو دایم چون شب دیجور باد

کمترین چاکر بدایت پرورت در شاعری　　چون معزّی در جناب سنجری مشهور باد

تا بود پیوسته پود و تار این نیلی پرند

از عنایت باد محکم پود و تار مملکت

الترجیع فی المدایح و نعت الورد

١ ای گلرخ عنبرین کلاله　　ای سنبل تر تورا بلاله

روی تو میان خط مشکین　　چون گرد مهی ز مشک هاله

از تاب می است بر رخت خوی　　یا بر گل تر نشسته ژاله

خوش آنکه رویم جانب باغ　　نوشیم بروی هم پیاله

گه گاه کنی بجای نقلم … یک بوسه بدان دو لب حواله
ای ماه دو هفته در قدح ریز … چون لعل خود آن می دو ساله
تا چند ز غیر شکوه زین پس … بندیم زبان ازین مقاله
روز طرب است و عیش و هر سو … بر چرخ ز چنگ و نای و ناله
برخیز که سرخوش و غزلخوان … آئیم برقص ای غزاله
آریم رخ از پی تماشا … بر گلشن نایب الایاله
کامد ز سفر به حشمت و جاه
زیبنده تخت جم شهنشاه

از جوش جنود در جنود است … وز عیش ورود در ورود است
جیشی که صفوف در صفوف است … عیشی که خلود در خلود است
ز ابطال ذئاب در ذئاب است … ز اشجاع اسود در اسود است
زان جیش وداد در وداد است … زان عیش ورود در ورود است
ز املاک قیام در قیام است … ز ارواح قعود در قعود است
گیتی و رکوع در رکوع است … گردون و سجود در سجود است
بر راه جباه در جباه است … بر خاک خدود در خدود است
پوینده قدوم در قدوم است … پاینده قدود در قدود است
هر سوی سماع در سماع است … هر جای وجود در وجود است
دلها و سپاس در سپاس است … جانها و درود در درود است
از نای نوای در نوای است … از رود سرود در سرود است
کامد ز سفر به حشمت و جاه
زیبنده تخت جم شهنشاه

اقلیم بر

ای ملک جدا نیست سر آمد … اینک ملک فلک فر آمد
ای کشور پاک از قدومش … هان فخر که فخر کشور آمد
ای گلشن فارس گلبنت را … هم برگ دمید و هم بر آمد
ای عرصه شهر شهریارت … هشدار که در تو اندر آمد
ای افسر خسروی تو و ناز … کان خسرو مهر افسر آمد
ای گردش چرخ با ادب باش … کان شاه بلند اختر آمد
ای دور ستاره فتنه تا چند … دارای ستاره لشکر آمد
ای قصر فلک شدی که در تو … شه همچو مه منور آمد
ای باغ جنان شدی که زی تو … شه با لب همچو کوثر آمد
ای کلک بدایت این سخن بس … هر چند بطعم شکر آمد
قند آمد و قند به مکرر … این بند از آن مکرر آمد
کامد ز سفر بحشمت و جاه
زیبنده تخت جم شهنشاه

فرخنده و فرخ است و خرم … عالم ز ورود شاه عالم
شاهی که از او بناز حوا … شاهی که از او بفخر آدم
آمد گه آن که روی سند … در طعنه شود به پشت ادهم
کاینک ز تو من بر تمام پیش … زین پیش بپایه بودم ار کم
آمد گه آنکه زلف سنبل … در بذله شود بجعد پرچم
کاید دن من و آن شرف که بودی … در موکب او ترا مسلم
آمد گه آن که نای چرخ … در غم شود از نوای در غم
از بسکه رود ز زیر گردون … بربام سپهر نغمهٔ بم

کام هیچم عفونت دارد

آمد گه آنکه نفخهٔ مشک | تا بار کند ز کام ضیغم بر
[illegible] خلق

از بسکه بجوش فرو زند | در محفل خسرو معظم
زین پس من و کام و خنده برگی | زین پس من و جام و طعنه بر جم
ساقی تو و ساغر پیاپی | مطرب تو و نغمه دمادم

کامد ز سفر بحشمت و جاه
زیبنده تخت جم شهنشاه

شد آنکه شدی ز دیده ام خون | در فرقت موکب همایون
بنشسته گهی بخاک غمناک | استاده گهی براه محزون
گر باده بجام من چو جلاب | ور شهد بکام من چو افیون
آشفته گهیم روی در شهر | شوریده گهیم سر بهامون
گه دیده پر آزرم چو بهمن | گه سینه پر آذرم چو کانون
اینک شه و روز هم بدیبا | اینک شه و روز هم براکسون
قارن نه و لیک بمال قارن | قارون نه و لیک بمال قارون
از محرمان بپایه برتر | وز محتشمان بپایه افزون
از پایه بهم فراز اختر | وز فخر سرم گران بگردون
در محفل خسروی سخن سنج | با خاطر شاد و روی گلگون
حیرت مناکه من بدایت | با حال چنان چنین شدم چون
زان روی شدم بحال خرم | زآزاده شدم بفال میمون

کامد ز سفر بحشمت و جاه:
زیبنده تخت جم شهنشاه

در مدح شاهزاده [illegible] مظفرالدین [illegible]

وله ایضاً فی الربیع و المدیح

باز جهان

باز جهان شد جوان وا ز در تحسین | شاخ و شخ و باغ و راغ نغز و نو آئین
این پر نورنگ گشت وان سر طوطی | آن دم طاووس ستان بر شاهین
نای قماری گرفت نغمه ز داود | حلق هزار دل ربود چنگ ز رامین
کلو — بلبلان — سینه
نیزه شبان از چمن سمن بدرخشد | همچو بچرخ کبود خوشه پروین
دیدهٔ معشوق عشقباز بدیدی | بنگ نظر برگشت نرگس مسکین
گونه جانان و روی اوست تو گوئی | برگ گل سرخ بر فتاده بنسرین
روی سمر از صبا چو موجه برآرد | راست بماند بزلف پر خم و پر چین

غالیه دانیست ارغوان خجسته نام که آنکه
گشته درونش ز رنگ غالیه رنگین

غنچه سوسن که بود راست چو پیکان | چونکه بگلبن شکفت شد چو تبرزین
دامن کهسارها ز لالهٔ لعلی | سرخ چو از خون کافران صف صفین
ریخته بر کوه خون تارک فرهاد | یا بدرخشد ز بیستون رخ شیرین
لاله تو گوئی که هست ساغر مرجان | ساغر مرجان درونش غالیه آگین
گل بگلستان ز سبزه دارد بستر | لاله بصحرا ز خوید دارد بالین
این همه تن ناز همچو دلبر طناز | آن همه دل داغ همچو عاشق مسکین
هر طرف زند خوان هزار چو زردشت | گر گل و لاله است باغ آذر برزین
گوئی روز ورود موکب دارا | بر چمن و کوه و شهر بسته اند آذین

شاه مظفر خدیو راد فلک جاه
پاک ولیعهد [illegible] ناصرالدین شاه

برگل بویا سرود بلبل گویا | ساده گویا بخوان و باده بلو یا
بلبل بر گل نوای خارکن آراست | صلصل بر سرو ساخت پرده عنقا

آهوی دشتی چمان بر اطلس وشی　　طوطی رنپا روان بصفحهٔ دیبا
هامون بر سر فکنده خرقهٔ اکسون　　خار او برکشیده جامهٔ خارا
چرخ ز ابر و زمین ز سبزه نوگون　　چون پر ببغو شده است سینه بیجا
تا چمن و دشت گشت جنت مینو　　جنت و مینوست جای ساغر و مینا
بادهٔ سوری بکش بنغمهٔ ساری　　بر گل سوری ببوی عنبر سارا
باده بهنگام گل روان بفزاید　　خاصه ز دست نگار ساده زیبا
سلسله زلفی هزار سلسله بسته　　هر خم زلفش بپای خاطر شیدا
سنبل پیچانش یار لالهٔ نعمان　　حقهٔ مرجانش جای لؤلؤ لالا
تن بصباحت عدیل تودهٔ نسرین　　دل بصلابت نظیر صخرهٔ صما
فتنهٔ ترکان شنگ و آفت خلخ　　غیرت خوبان چین و غارت یغما
نسترن و یاسمن بسینه و اندام　　سرخ گل و ارغوان بچهره و بالا
زلف پریشیده تر ز خاطر عاشق　　طره برآشفته تر ز حالت دانا
خنجر ابروی او و برتش خاره　　ناوک مژگان اوی و دوزش خارا
ابروی بگرفته خوی خنجر سلطان　　مژگان بربوده رسم پیلک دارا

راد ملک زاده بزرگ مظفر
میر ولیعهد شاه و نایب کشور

ای تو نمودار لطف ایزد بیچون　　پایه قدرت بسایه افسر گردون
ناظم کشور شدی بحکم شهنشه　　با سپهی در مصاف قارن و قارون
قارون زیر زمین خزینه و آن جیش　　کرده بخاک اندرون عدوی تو مدفون
بسکه بهر مرغزار ساختی آوردگه　　بسکه بهر کوهسار تاختی ارغون اسب
از تن خصمانت دشت گشته چو پشته　　در سم اسبانت کوه مانده چو هامون

تیغ دهمنت

تیغ و سمندت برزم چرخ و زمین را　　کرد ز خون و ز گرد نیلی و گلگون
پشت زمین یافت از تو اطلس حمرا　　روی هوا دید از تو کسوت اکسون
هر چه گیا داشت دشت گشت چو زوبین　　هر چه شجر داشت کوه جمله طبرخون
مارستانت گزنده گشت فزونتر　　هر چه دمیدند طاغیان بوی افسون
اژدر موسی نترسد از دم سحار　　دم بدم آن قوم را بدم کشد افزون
کردی بس مرزها ز اعدا ویران　　کردی بس قلعه‌ها ز خصمان وارون
از در خوی تا بپارس خون اعادی　　گشت ز تیغت روان چو دجله و جیحون
شاد ملک گر آمدی چو منوچهر　　از پی دیدار نغز را د فریدون
فرخ و فرخنده باد چهر تو بر وی　　طلعت او بر تو هم سعید و همایون
جنبش گردون بفر بخت وی آرام　　گردش اختر بوفق رای تو مقرون
طایر دولت بدام حشمت او رام　　خاطر نصرت بزلف رمح تو مفتون

هر چه مراد شماست بر روا باد
هر چه رضای شما قضای خدا باد

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

فی التوحید

این هفت توی گنبد و این ششدری سرا — از شیب و از فراز فرو دیدم و فرا
در ذره ذره صنعت صانع از آن پدید — در پایه پایه حکمت خالق از این بپا
موجی ز بحر جودش و صد بحر پر گهر — تابی ز مهر فیضش و صد مهر پر ضیا
یک لمعه از جمالش و ایجاب ما بقی — یک جلوه از جلالش و ایجاد ما سوا
هم منفصل ز جمله و هم جمله زو عیان — هم متصل بجمله و هم جمله زو جدا
ما را ظهور از وی و ما ظاهر او نهان — ما را وجود از وی و ما بنده او خدا
نی با وجود او اثر ما بجز عدم — نی با ظهور او صفت ما بجز خفا
او را کمال و هر چه بجز او تمام نقص — او را بقا و هر چه بجز او همه فنا
هم عقل برده راه بجایش برون در — هم عشق در رهش و فرقش بزیر پا
غالب بر او چگونه شود این دو کای حکیم — مغلوب مانده این ز هوس دیگر از هوا
عقل از پی چه از پی تفصیل بنده گی — عشق از پی چه از پی تکمیل ابتلا
خود عقل و عشق و نفس و جز این هر چه هست خلق — مر خلق را بباری باری چه اعتلا
کی قطره باز داند احوال رود نیل — کی بنده باز یابد اسرار پادشا
ره جسته در حریم جلالش ز ره روی درک — نی عقل اهل حکمت و نه کشف اصفیا
وهم است از او به پیش بزرگان هوشمند — باد است از او بدست حکیمان پارسا

سقف

این هیچ و جانب او فکر خودش دلیل — آن کور و در ره او وهم خودش عصا
با آنکه نیست جز او یک ذره در دو کون — محروم از او دو کون اگر ارض و گر سما
با آنکه نیست بی او گر خورد و گر بزرگ — مهجور از او تمام اگر مهر و گر سها
پیغمبران برین در در بیم و در امید — وین آوران درین ره در خوف و در رجا
آن را که عجز در جان هم عجز او شفیع — وان را که درد در دل هم درد او دوا
آن را که یاد درویش هم یاد او رفیق — وان را که رنج عشقش هم رنج او شفا
بیگانه از جهانست از وی هر که هوشیار — بیگانه از جز اوست بدو هر که آشنا
تاج ستاره آنکه بدرگاه او فقیر — شاه زمانه آنکه بدربار او گدا
آن را که او حبیب چو یعقوب در محن — وان را که او حبیب چو ایوب در بلا
در قعر چاه سوخته او بصد شعف — بر فرق دار شیفته او بصد نوا
رفتند رهروان برهش آنجا که نیست — گردی از آن قوافل و بانگی از آن درا
مردند بیدلان بغمش آنجا که زود — هم خونشان بدر شد و هم جانشان بها
وان قوم را که دعوی این پایه در سر است — هم قولشان مصدق و هم فعلشان گوا
وانگه ببین که مدعیان دروغ زن — هم جانشان سلامت و هم جاهشان بجا
هر تن ز قدر جانب عذری گریخته — راضی بدین معیشت و قانع بدین بقا
این کار و خویش بینی و تو قبر آفرین — این راه و تن پرستی و تو پر مرحبا
بس ره تو را به پیش و چنین ضعف در قدم — بس چه تو را به راه و چنین روی در قفا
واپس بمان که ماندی در بر تن هنر بر — زی ره مران که راندی در کام اژدها
یا رب که کار ما ز معاصی کجا کشد — در روح نی تضرع و در چشم نی حیا
هیهات اگر دهند جزاهای من بمن — ای وای اگر کنند مکافات ما بما
آن دل که در خیال تو اینک پر از خیال — وان سر که در هوای تو اینک پر از هوا

مارا فزود حشمت به جهت ز مدح نعیم — مارا ببود حشمت ز حمیت مدح جزا
ما با غمت خوشیم اگر خود در آتشیم — گاتش ز تست و ما ز تو هم قهر و هم عطا
مارا بدوست فخر و خود از غیر اوست ننگ — دارد اگرچه ننگ ز ما فخر انبیا
سلطان ملک وحدت و کثرت که می سزد — خاک رهش بدیده ما قطب اولیا
اعظم حبیب پاک خداوند دادبخش — تاج پیمبران اولوالعزم مصطفی
مارا بجو وگذار که مان اوست راهبر — مارا بدو ببخش که مان اوست پیشوا
آخر دم از ولای ولی تو میرزنیم — مارا مبند در دم آخر دم از ولا
گر کوه کوه در دل ما بار غفلت است — آخر نه در نه ایست بدل مهر مرتضی
جان جهان و شاه ولایت که مهر او — بهر مس وجود ما جابست کیمیا
ای دل صبور باش و مبر از علی امید — گر فضل او رسد بهوا حبس شوی رها
با آن نبی ابطحی دین و دود و مسید — گو تن جزع مکن که شود کام دل روا
امیدوار باش بهدایت باسم دوست — زیرا که اسم ها شده نازل من السما
از معرفت مزن دم و بر عجز تکیه کن — کز عجز عز خیزد و از کبر کبریا
نام دو شاه را که تواند گرفت عیب — در این قصیده قافیه تکید گر چه یا

فی النعت والمنقبت ۴۳

همی بینم جهان را چون یکی دریای طوفان زا — که هر دم موج دیگر بر زند آن بحر بی پهنا
نه پایابش بچشم اندر نه اش ساحل نه اش معبر — همه آبش نمک پرورده موجش فلک مانا
گهی طوفان او پر سم کرده خاطر بحر د — گهی امواج او برباک آورده دل مینا
همه طوفان او چون راست دانی اصل آن لجه — همه امواج او چون نیک بینی عین آن دریا
مر اورا ما بیان هر یک از ورازه در و مرده — مر اورا گوهران هر یک درو پنهان و رو پیدا
به پیکرشان روان پنهان چنان چون در صدف لولو — ز ظاهرشان عیان پنهان چنان چون باده در مینا

چو در دریا درون جاهل ز دریا مانده با ساحل — چو از دریا برون غافل ز دریا مرده بر صحرا
نه ساحل دیده کی گمان شناسد ماهی ناوان — که اشیا را بضد آن بداند مردم دانا
هر آن ماهی که آن اعظم بود بار زر خود حقیر — هر آن کشتی که آن اعلی بشکر اندر خود ادنا
… جگال لا نرا همی ننگ و همی نفرت — بیکدیگر همالان را همی جنگ و همی غوغا
همه دانش و رش نادان همه پیش روش عیان — همه سرمایه اش نقصان همه خونابه اش کالا
مر این را آن بجان دشمن مر آنرا این بدل ایمن — یکی از مهر تر دامن یکی از قهر خون پالا
سراسر غافل از آخر چه در اول چه در آخر — شتاتن جاهل از مبدا چه در مقطع چه در مبدا
بپایه پاکتر برخی ازین غولان اهرن خو — بمایه بیشتر بعضی ازین دیوان آهن خا
بخود بر پیشوائی را نهاده نام و بی پروز — بخود بر پیروی را کرده خاص الخاص و پیروا
روان خلق از آن زده همان ناموشان بر — پی اندر یاوه بسپرده که ها ان این شتاب
سخن سنجان حکمت سنج بسیار اندران قمه — همه چون صلصل و بلبل کشیده نغمه و آوا
یکی با حدت صعوه یکی با قوت شاهین — یکی با شوکت طغرل یکی با همت عنقا
یکی بزم و دران بزم از پی نظم آمده ساعی — حکیمان خرد آیین رسولان جهان آرا
یکی را گشته آتش گل یکی را مهد آب یم — یکی را گشته گردون یکی را مار گو عصا
همه پیغمبران میران و احمد جمله را خسرو — همه دین آوران خدام و احمد جمله را دارا
بدانش گوش ای نادان و بینش جوی ای دانا
مطلع — که دانش سروری زیشان و بینش خسروی والا — الثانی

جهان شیرین نمود در نظر و اوخ نمیدانی — که چون فرهاد کشش بر بیست این فرتوت خود آرا
چه بندی دل بدان دلبر که هر دم با کسی دیگر — چه جوئی وصل آن شاهد که هر ساعت به یک جا
مشو خرم بدان نگلین گرت عزت رسد و لذت — مگر تلخ و مجو شیرین گرت حنظل رسد حلوا
نماند دیر در دوران اگر راحت و گر زحمت — نپاید باز در کیهان اگر سکین و گر دارا

براه بندگی می‌پوچه در دیر و چه در مسجد | نشان بی‌نشان مپچو چه از پیر و چه از برنا
گر از پندار خود رستی چه در گلخن چه در گلشن | گر از صهبای او مستی چه بر خاک و چه بر دیبا
نباشد غیر کوی او اگر بتخانه ور کعبه | نجوید غیر روی او اگر فرزانه ور شیدا
بعشق راه او پوید اگر مؤمن و گر کافر | بباطن قرب او جوید اگر هندو و گر ترسا
چو کویش راشدی راغب چه قسطنطین چه کالنجر | چو رویش راشدی طالب چه جابلقا چه جابلسا
بجز او نیست کس جانان چه در ظاهر چه در باطن | بجز او نیست کس سلطان چه در پنهان چه در پیدا
گورا ز بهر جز او غم چه در عیش و چه در ماتم | به بند از یاد جز او دم چه در عقبی چه در دنیا
یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر | یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
همه درهای یکمعدن گر این ناقص و آن کامل | همه گلهای یک گلشن گر این نادان و آن دانا
اگر خواهی بدین حالت رسی مردی بدست آور | که نتواند رود بی قایدی در راه نا پیدا
ولی بس اهرمن خود را چو جم بر خلق بنماید | نگر تا دیو نفر سپد تو را چون مردم کانا
برو راه پیمبر گیر گر داری سر دانش | که جز راه هدایت نیست راه ایزد یکتا
بفلسفی فلسفی ستان بیرون حکمت یونان | گزین حکمت سنانی لی بسینه بو علی سینا
خوش الحکمت که ایمانی بدین حکمت که یزدانی | مرو در عرصه یونان گروزی ساحت بطحا
بشرع احمد مرسل هزاران حکمت اکمل | که زرش صادر اول زفیض علت اولی
محمد خواجه عالم وجودش مفخر آدم | بجیل انبیا خاتم بجمع اولیا مولا
جهان یکلمعه از رویش فلک یکخانه از کویش | غلامی ترک و هند ویش چه یافث یا چه یوحنا

کرا در دل بود نوری ز فیض ایزد یکتا
که را خواند پس از احمد علی عالی اعلا

علی آن حضرت جامع کمال خلقت صانع | حسامش حجت قاطع میان فرقه اعدا
ولی ایزد داور وصی نفس پیغمبر | امیر المؤمنین حیدر جهانبان جهاندارا

[illegible]

خدارا مظهر قدرت سمارا مایه خلقت | فلک بر قدرتش حیران ملک بر خلقتش شیدا
روان از جود او در تن بیان از رای او در فم | خرد از امر او بر سر جهان از جود او برپا
نبی را همره و همدم چه در شادی چه اندر غم | بسر آن نبی محرم به راز این علی دانا
[illegible] | سراسر پیشوای دین تنا تن مقتدای ما
[illegible] | فروزان زان [illegible] کیهر جهان آرا
زفیض نور شان در کسب ذات انجم و گردون | ز ذات پاکشان در فخر روح آدم و حوا
بویژه مهدی غایب مر آن احرار را نایب | که پیش بینش صایب نهان از دیده و پیدا
هدایت دعوی دین را درین معنی سخن راند | وگرنه این نه مدحی در خور انان راست در معنا
بنام پاک ایشان هر که دفتر راو در تزئین | بماند زنده نام و زنده دل چشمه در دنیا
دل من طور نور مهر ایشان پس عجب داری | که باشد سینه من در سنا چون سینه سینا

مرا در این سخن از لفظ معنی داشت پس غافل
نگر دکمه ام در این قوافی شاعر عینا

ولله ایضا | فی الله تجه

لولو چه نهی به لاله تزئین را | چنبر چه کنی کمند مشکین را
پروین تو تا بماه چشم دید | از چشم فکنده ماه و پروین را
نسرین تو دید بر فراز سرو | تا جست نجست سرو نسرین را
محجوب حجاب لن ترانی خلق | پیدا از تو ورنه چشم حق بین را
آن شعله که نخل وادی ایمن | وان نور که کوه طور سینین را
[illegible] | دال مده غارت دل و دین را
زیر الف تو میم از حرف لب | میمی که نهان نموده سیمین را
شق قمرش بهراست آنچه منی | تعدیل گزین برای تمکین را
گوئی که نبی میان مه بشته | سبابه مستقیم یمین را

نارون فریب چشم جادویت — در عهد تو تازه کرد آیین را
در دام نهند دانه صیادان — مرصید هوانشیان مسکین را
غیر از که دیده است صیادی — بر دانه کشیده دام پرچین را
در چرخ ثقیل بس هنرمندان — آورده شگفت صورت آذین را
من جز تو ندیده که آویزد — از موی نزار کوه سنگین را
گیسوت گذشته از بر ناف — خود جاست فراز گنج تنین را
خون در تن من بجوش از آن غبغب — یکبوسه ببخش بهر تسکین را
تا خون نکند جگر که دریا به — یکباره مر آن دو آهوی چین را
در گلشن آهویت که برگردش — دشنه است بپا برای پرچین را
گل چیند از آن چمن که رگ حسرت — بر گلبن بسته دست گلچین را
عهد ملک و کسی پریشان حال — آشفته مدار زلف مشکین را
شاهنشه خسروان محمد شه — کو فخر بود شهان پیشین را
دارای سپهر آستان کز عدل — همکاسه صعوه ساخت شاهین را
تا رحمت عام او فلک دریافت — هم بستر و بیه کرد راهین را
تا چشم گشاد بخت او بربست — برگردن خویش فتنه بالین را
با شحنه پاس او نیارد شد — سنابه قفل جعد زرفین را
با معنی فضل او نشاید خواند — جز آب حیات نام برزین را
بیداری او بدان اثر در ملک — کز شغل نفور ابن سیرین را
خوبنده او به چشم شیر چرخ — گوینده بقهر بیخ فرزین را
در دامن حلم او چو کاهی کوه — آویخته خویش کسب تمکین را
در دیده مردیش چو طفلی دهر — آراسته خویش هم تجهین را

بالکی بلاد

بر هستی کاینات شد موجود — تفضیل ورش قبول تکوین را
هم صورتی وی این شرافت داد — ورنه چه شرف بنا دو مرطین را
باطن نبری که هم تعین نیز — همپایه و همراست تعیین را
گو هردو ملازم یکی خسرو — رقت چو رستم است گرگین را
در گفتن بگذ بان ولی فرق است — هر ترک خجند و ترک قزوین را
هر کس که ایاز نام منظور بش — کی گشت جمال شاه غزنین را
بی رابطه گهر صور هیچ است — یوسف بشناسد ابن یامین را
کی نصرت کرم هفتوا و آخر — در زیر خلاب مر خراطین را
چون ایشان کی شود اگرو جهل — چون خود بشمارد آل یاسین را
آلت بگذار فعل و حالت جوی — خود آلت مردم است عنین را
روزی که دهان بنعره شنفد را — وقتی که روان بناله سرغین را
استاده گوان صف شکن در صف — آماده یلان کینه ور کین را
خون در رگ و پی ببسته چون روئین — مرهول غریو نای رویین را
در سینه سرکشان وطن سر را — در پهلوی مرکبان مکان زین را
پوینده ز بسکه اسب و پیل از گرد — رخ همچو پیاده شاه و فرزین را
تنهای تهمتنان نهان گشته — در خون و غبار بهر تکفین را
اسبهای یکاوران زمین کنده — اندر تک تاز کار تدفین را
از ناخن زخمیان افتاده — از خصلتش ابتذال میتین را
وز ناله خستگان بیچاره — از صنعتش انفعال راهین را
دارو بصف اندرون بدان نیرو — کز عون خدا امیر صفین را
یک حمله او گشاده کابل را — یک گرزه او شکسته سقسین را

تا ترک طبیعتش رهاند زو　　خصمش به دعا گرفته نفرین را
فرهاد صفت بقتل خود راضی　　زو خصم خلاص جان شیرین را
گوئی که هما صفت بدستش در　　قوتست ز استخوان تبرزین را
خود دیدن اوست قوت را مشتاق　　چونانکه شراب کهنه تسخین را
شاها بثنای یار با احسان　　پاداش این قصیده تحسین را
زین دست سخن نداده کس داد است　　جز فخر سخنوران پیشین را
شاید اگر این عروس قلمی　　جوید از شوی چون تو کابین را
تا هست اثر بدهر در هر فصل　　کانون و نشاط و آب نسرین را
بادا اثر از تو چرخ و انجم را　　بادا خطر از تو دانش و دین را
هرجا که دعات را نشنید کس　　جبرئیل امین ستاده آمین را

ایضاً در مدح سلطان السلاطین محمد شاه قاجار

ای ترک خیز و برکش خفتان را　　پیرای جعدهای پریشان را
جوشن بدر کن و بمیدان شو　　بنشان غبار تیره میدان را
دستی بزن بطره که مستیت　　تاتار سازخانه و ایران را
زان نو شکفته گل بگلاب ناب　　بزدای گرد عرصه میدان را
شمشیر نه از کف زان ابروی　　درهم شکن صفوف دل و جان را
خنجر فرو گذار و فرو مگذار　　با دل ز کار خنجر مژگان را
قربانی سرت شوم آخر چند　　هشتن به پیش ترکش و قربان را
تیر و کمان غمزه و ابروست　　بفکن کمان و بشکن پیکان را
گرم آمدی ز راه و هوا هم گرم　　تا روز گون بچهره شبستان را
خواهی دلم گشاده خوش بگشای　　بند قبا و بند گریبان را

خاصه کنون که شد ز دو پیکر مهر　　افزون فزود خانه سرطان را
ما را به خیشخانه درون خوش است　　از خویش برده کوثر رضوان را
تا گرد راه از سر و بر شوئی　　از تن برار جامه کتان را
پیوند تو لمه بر کر و غو لمه　　درده بجوش سرو خرامان را
در چشم آب حسرت ازین چشمه　　تا خشروار چشمه حیوان را
چون بس کنی ز آب برون آئی　　بر لاله نه کلاله پیچان را
آنی برا تشم زن و بر سر کش　　آن آب همچو آذر سوزان را
تا زود حاصل تو شود شکری　　برگیر شکره بر نه پیچگان را
گر گه بده مرا هم کم کم می　　تا شاد سازی این دل پژمان را
از بعد هر پیاله اجازت ده　　بوسیدن آن دو لعل چو مرجان را
تا گاه مستی ای بت برخوانم　　پیش تو مدح حضرت سلطان را
دارای کامکار محمد شاه　　کز اوست فخر عالم امکان را
زان پس که در عراق عجم افتاد　　افسر ز فرق حضرت خاقان را
پورانش خواستند که از گرزن　　زیب آورند و زینت کیهان را
در فارس خواند خطبه یکی در خویش　　چون یزدگرد و حیران کرما را
در ری یکی نهاد بسر افسر　　گردید شاه خطه طهران را
برخود فریفت دیگری از حیله　　مردان عرصه طبرستان را
برخسروی بخود بر دعوت کرد　　آن یک دلاوران خراسان را
دیگر در آن میانه بعیاری　　بگرفت پای سپاهان را
فرزند زاده شه ایران بود　　در ملک خود بطاعت یزدان را
او نایب شهنشه و در عهدش　　بل خود بعهد خسرو دوران را

آمد برون ز تبریز آن دارا — قزوین گرفت و خمسه و زنگان را
بنواخت چاکران سگدل را — بگداخت سرکشان گران جان را
در ری چمید و خسرو ری ناچار — پیشش خمید بردن فرمان را
بر شد بتختگاه نیا وز تاج — سر بر فراخت قامت شایان را
شاهان شدند بنده او آری — با تاب مه چه تاب کتان را
هر جا که بود سرکشی از سهمش — از تن کشید جوشن و خفتان را
آمد بموج فوج وی از هر سو — چونانکه موج خیزد عمان را
زانسان که مهر گیرد گیتی را — آسان گرفت عرصه ایران را
از غم خود بخواست جهان بینش — دیدن بخواست چونکه جهانبان را
جمع آورید خصمان را یکسر — دل جمع کرد خلق پریشان را
بالاتفاق مسکن و ماوی ساخت — درار و پیل جمله ایشان را
اکنون بملک ایران سلطانست — ایران نه جمله عرصه کیهان را
در یکه اگر ایران را گیرد — گیرد بجاه دیگر توران را
قایم مقام صدر فلک قدرش — کافزود فر و رتبه فراهان را
چون در خلاف زد قدمی با او — از مقدمش فرا آمد زندان را
روزی دگر چو گنج بخاک اندر — جا کرد و کرد مسکن رضوان را
در فضل و علم گنجی وافر بود — خاکست جای گنج فراوان را
در هر بلد برادری از شه رفت — از بهر عدل و رافت و احسان را
هم فارس را برادر برادر داد — خود ملک جم سزاست سلیمان را
دانا و هوشیار جوان بخت — بس طعن از و بفکرت پیران را
خوش دولتی است شاه جوان کاش — پس زود و نیز گرفتی دوران را

جمعی بگرد او که بعقل و هوش — سازند موم پیکر سندان را
قومی بدرگهش که بحسن خلق — سازند مشک غالیه قطران را
خلقی بحضرتش که بنور رای — پیدا کنند چشمه حیوان را
ارجو که عمر باشد و زین دولت — راحت رسد طوایف انسان را
رونق دهند دین و شریعت را — ظاهر کنند حکمت و عرفان را
کفاره مدایح کذب خویش — از صدق پر نمایم دیوان را

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

در جام کن آن می مروق را — آن آتش قید سوز مطلق را
مقبول معادفان زیرک را — مردود مرائیان احمق را
آن می که بلمعه کند گلگون — این توسن بدلگام ابلق را
ای ساقی مست دلستان بفکن — در حلقم کاکل محلق را
تا قمری سرو قامتت ماند — زین طوق کبوتر مطوق را
ای ترک گرنه هر خم زلفت — معلاق است این دل معلق را
چندین ز چه رو قلق بیفزائی — بیچاره دل من مقلق را
برخیز که رو نهیم در صحرا — نظاره کنیم قدرت حق را
کز فیض ربیع و زیب هر ربعی — رونق شد سندس و استبرق را
جو سبز که بور از زبرجد کرد — گوئی در و بام و طرف جوسق را
سمار کجا که پیش هر کاخی — ز اندیشه برون کند خورنق را
برپا و دهند خلق بیداری — در هر سو ناقه مشتق را
بر غنچه شکسته ابر افسر را — بر لاله دریده باد یلمق را
گیتی چون بحر و ابر چون زورق — بر بحر نگر هزار زورق را

شنگرفی کرده کوه پوشش را / زنگاری کرده دشت قرطق را
افروخته از آن است هر لاله / بر دیده نظاره معشق را
از روضه چه روضه‌ها که دزدیده / رضوان بهشت بهر رونق را
سرو لب بطرف که سهی ماند / هر شاگهی کمان سلیق را
مفتاح غم است باده روشن / مغلاق در دل مغلق را
تا ساقی در چنین بهاری نغز / تجدید نماید او دورق را
بالا زن آستین خود چندان / کان ساعد بگریم و مرفق را
بر وقع جفای گنبد ازرق / در می‌ده غوطه خط ازرق را
کاین آتش کز وقت جم تا / مد فوق نوده بس مدق را
بر بلبل ناز از دست پغو را / بر عنقا فخر از دست عقعق را
بر شیر از دست روبک را / بر بلبل از جغد رسد بن را
بیدق سازد هزار فرزین را / فرزین سازد هزار بیدق را
زو مانده پیاده عاقل و داده / هر ابله جاهل مزبق را
صد اسب ستام زر صرصر تک / در قید کشیده باد مطلق را
ای دل چه شکایت از فلک آخر / از دست مده تو جام راوق را
آتش زن چرخ را بحراقه / و آسایش ده روان محرق را
گردیدی چون مطلق و نبا / تما باد اینقدر مطلق را
دادی چو شکست صف شهوت را / بر بام سپهر کوب بیرق را
صورت بگذار از کف و ره ده / در دل معنی صورت حق را
صدری که ز نسبت سرا نگشتش / تا محشر فخر ماه منشق را
بر ذات خدا از دو صد برهان / مردان موافق موثق را

بر خاک حریم او دو صد حسرت / گردون مرفع مطبق را
خدام درش بسی شرف داده / بر منطقة البروج منطق را
از سنت او وثوق بر طاعت / پیران مشایخ موثق را
شیرازه زده فر شریف او / بر دفتر کهنه مورق را
ایزد پی حشر جاه اش کرده / این گنبد پر از هزار جوزق را
در گلشن جاه او همی مانند / گویی مه و مهر مردو زنبق را
روح ملکان از دست لرزه / و آن لرزه که برتن است زیبق را
درویش نشان با فر سنجر / تبدیل نکرده مویی ازدق را
خوش سرمه چشم روشنان کرده / گرسایه زیر پای سرمق را
هر چند که در مدیح او عجز است / سحبان و معزی و فرزدق را
زین وزن و ردیف سخن زمن بس شرم / قطران و سنائی است و عمعق را
آنکه که پیشینیان سبق بردند / از پیش سخنوران اسبق را
زیرا که شرف بود به هر نظمی / این نظم منظم منسق را
چونانکه شرف بود به هر شاعر / این شاعر پخته طبع دولق را
هم گفته حکیم غزنوی چونین / ور ده پیراسته مروق را

در مدح سلطان محمد شاه قاجار غازی

چه بود این خرف گشته پیرکهن را / که همچون جوانان بر آراست تن را
ز گل چهره کرد و ز سنبل ذوائب / ز شمشاد قامت ز غنچه دهن را
قد خود فرو ساخت سرو سهی را / بر خود برابر آراست برگ سمن را
یکی درنگر کز حریر مخضر / بیر کرده اینک چه سان پیرهن را
نسیم ربیعی به نشو طبیعی / دم عیسوی داده گویی چمن را

بدخشان اگر نیست از لعل رخشان | چنین مملو از چیست امروز دامن را
ز بس قطره باران بهر سو ز باران | زند طعنه بر قوده بحر عدن را
ز بس سرخ لاله که بر ساحت تل | دواع عقیق از خجالت یمن را
شمر را اگر زاهتزاز صبا رخ | که ماند همی طرهٔ پرشکن را
زنافه بین هر گیاهی که روید | شمیمش ده شرم نافهٔ ختن را
قبا بهرمان کرده اطفال گلشن | نکو بهرمان بهر هر گلبدن را
زهی بهرمانها که درگونه ز آنها | خوی شرم برگونه بر بهرمن را
تو گوئی که در عید دادار اعظم | بخلعت بیاراست تن مرد و زن را
محمد شه راد سلطان غازی | که یزدان بدو داده خلق حسن را
بهر انجمن بگذرد شب مه قبش | چو انجم درخشد رخ آن انجمن را
اگر برهمن بشنود نام زهدش | شود سبحه زنار هر برهمن را
تعالی الله آن خطی خط گذارش | که تریاق زهر است مار فتن را
معین از وعیش خلق زمین را | حوالت بدو رزق اهل زمن را
همو کرده ظاهر علوم و حکم را | همو کرده جاری فروغ و سنن را
مشاطه است گوئی که آرایش آرد | بهر هفت هر دم عروس سخن را
نهد خال بر چهر هر ماه رخ را | کشد سرمه در چشم هر سیمتن را
بر آن صفحه کان سیم شوخ سمن بوی | کشد نیل بر چشم زخم سمن را
بسنبل بپوشد همی برگ سوسن | بنفشه نگارد همی نسترن را
بر آن خال گو بر رخ صفحه بنهد | بماند بگل دانهٔ پر چمن را
چو تیر است اما کمانش بنا خنا | صفت داده از تیر هر تیرزن را
از و صفحه مشکین مجن گشته یکسر | زهی تیر کز اوست زینت مجن را

کند

کند رحمت اندر نگاری بلا را | کند راحت اندر زمانی محن را
وطن چند گاهش بر شیر داکنون | چه تیر گزیده بهر وطن را
سرش هر چه برتر سر از تن برآرد | سر خود کند مرتن خویشتن را
درخشنده شمع است گوئی که هر دم | فدای سر خود پسندد بدن را
سر او سیاه است شمعش چه خوانم | زغن خوانمش چه که ماند زغن را
بلی شمع خوانمش زیرا که چون او | کند جا لگن گرچه مشکین لگن را
چنین شمعدانی سیه کس ندیده | که روشن کند بسکه بیت الحزن را
زهی شمعدانی که شمعش ز ظلمت | دهد نور خرگاه سرو علن را
گهی مرغزن از اثر مرغزارش | گهی مرغزار آورد مرزغن را
ایا پادشاهی که ناز دو حالت | هزار ارشود شوی این چارزن را
همان رتبه نزد رسولت که بودی | به پیش محمد اویس قرن را
غلامیست مرکودکان را تمنا | از آن پیش کارند بر لب لبن را
به خاک درت اهل افضال طالب | چو آل سرائیل سلوی و من را
سنان تو کافی است بر خصم جانی | چنان نیزه گیو رزم پشن را
بمقبل چو مهری و دست بخشش | نماند مگر بچه موجه زن را
کسی جز تو در ملک خسته پسندد | کسی خاتم جم دهد اهرمن را
فسون و حیل چند روزی بپاید | ثباتی چنان نیست مر کر و فن را
بنام و بصورت عدو چون تو نبود | که یقطین ز سر بگذرد نارون را
نگاه نگارش اگر چند یکسان | بسی از سخن فرق باشد سخن را
الا تا که بر آسمانست منزل | مه و تیر و برجیس و مهر و پرن را
بطوق اسیریت هر مبر را سر | بخاک درت سجده هر سرفکن را

در مدح نواب سلطان مظفرالدین میرزا ولیعهد دولت ابد مدت گوید

دلم ربوده دلبری سمن برا   سیاه سنبلش به یاسمن برا
برخ چو جنت و بچشم حور عین   بقد چو طوبی و بلب چو کوثرا
سیاه چشمکان بسان آهوان   بگرد آهوان سیاه خنجرا
اگر نه چهر او چو مهر از چه رو   جهان بود ز چهر او منورا
اگر نه زلف او چو نافه از چه رو   سرا شود ز زلف او معطرا
چگونه مرمرا بدلش ره شود   که دل بود به سختیش چو مرمرا
ز لعل آبدار به لبان او   بویژه چون کشد بلعل ساغرا
ز غمزه اش همان رسد مرا بدل   که میرسد برگ ز نیش نشترا
سنان داور جهان گذر کند   هم آنچنان ز جوشن و ز مغفرا
ملک مظفر آن ملک که روز کین   بهر سپه چو نام خود مظفرا
همی ببالد از پیش سریر او (شهریار)   چنانکه نازد از سر وی افسرا
به پیکری که تیغ او گذر کند   بچرخ رزمگه شود دو پیکرا
همی بماند او که شکار خصم   عقاب را که بشکرد کبوترا
فروزد اختر فلک ز شرم رخ   فرازد او بر آسمان چو اخترا
کدام فضل کش نشد مسلما   کدام مرز کش نشد مسخرا
بدو بداده میر روم باج و زر   بدو زشته شاه چین برادرا
چو پا نهد فرا ز تخت عاج خود   چو جا کند بکوهه تکاورا
تو گوئی آفتاب خاوری نگر   نموده رخ ز کوهسار خاورا
یکی تن است و تیر او بهر تنا   یکی سر است و گرز او بهر سرا
زهی خدیو راستین گر آستین   همی بپاشد ابروار گوهرا

یکی بگاه گفت که آنچنان   نگفته هیچ نکته دان سخنورا
یکی الف فزوده ام چو باستان   بود زنی اینچنین غریب و با فرا
پسند عامیان نباشد این سخن   بود پسند خامگان کشورا
سخنوران باستان به آستان   مرا شوند اگر بوند چاکرا
بیک طریق هرکسی برفت و شد   مراست هردمی طریق دیگرا
نه شعر من سزایت ار چه من شدم   ز شاعران هر زمانه اشعرا

هم در مدح نواب والا فریدون میرزا گوید

درآمد بفرخ فری مهرگانا   فری مهرگان جشن فرخ کیانا
بهر کار خوانمش گسترده نبود   مگر کیمیاگرنش یا باغبانا
(زرگر) کجا کیمیا ساخت خرمن بخرمن   چه در کوهساران چه در شارسانا
همی زعفران کارد اندر ببستان   همی بدره و سنبل و ارغوانا
بباغ اندرون نم به بن خنده خیزد   ز کجا خنده آرد همی زعفرانا
مرا این زمان از بهاران به آید   اگرچند هست این زمان خزانا
که هم چهره گردد بمن می توگوئی   همه باغ و راغ و همه گلستانا
مرا مهرزی مهرگان خیزد ایرا   که گیتی ورا و نشکند مهرگانا
همه زر و زیورش باشد بهر سو   بزیر پی رهسپر رایگانا
بفرخ فریدون چو بودی همایون   چنین است هم بر امیر جهانا
فریدون فرخ امیر نکو رخ   که گوئی بداد است نوشیروانا
ازان تابع رای پیر و جوانش   که با رای پیر است و بخت جوانا
تو گوئی بود کوه خارا ببستی   به پیش پرند آورش پرنیانا
فزا گند گردد زره سان بسنگ   بر اعدا ز تیرش چو گبر و کمانا

چنان ره برد تیرش اندر ابدان — که مرغی برد راه زی آشیانا
چنان در رسد رخشش از پشت دشمن — که ره بسپرد تند باد وزانا
بوحش و بطیر از یکی حمله گردد — بمیدان کین تا ابد میزبانا
ز خون و سر و دست دشمن تو گوئی — بگسترده در دشت دستارخوانا
نه تنها همه انس مهمان جودش — نه تنها از و دام و دد میهمانا
گرانم چه دانی و یا خود چه خوانی — اگر گویمش ذکر خود انس و جانا
که بود آنکه نی آستین کرد پر زر — که بگره گذشتش بر آن آستانا
ایا خسروا دادا دادور دانا — که عاجز بود از ثنایت بیانا
در این مهرگان جشن آرا که هرگز — نیارا است جشنی چنو باستانا
شبی خیمه زن خوش در این نرگستان — نگر چرخ و استاره و کهکشانا
همی کن نظاره بنرگس در این شب — ز چرخ و ستاره نگر صد نشانا
دو صد ره نگر هر طرف بر دمیده — ششش استاره بر گرد هر یه عیانا
در این نرگستان بکش جام پر می — نگر ماه و استاره و آسمانا
سکندر صفت ملک گیر و جهانبان — که گویند چون او ت صاحبقرانا
برین پهلوی چامه بگار گوشی — که بر بستر راحت پهلوانا

در مدح حضرت خاقان صاحبقران شهنشاه جابر

بخ بخ لک ای دیار فرح را — خرم و فرخنده و خجسته زیبا
ظل الهی فکنده بر تو کنون ظل — نور خدائی نهاده در تو کنون پا
چرخ هنر آمدی ز معبر خسرو — گنج گهر آمدی ز مقدم دارا
فخر شهان عرب ستوده ایزد — شمس ملوک عجم شهنشه والا
کرد ترا در محل چو قبه عالی — ساخت ترا در شرف چو کعبه علیا
فلک

قبله عالم شدی ز قبله عالم — مفخر دنیا شدی ز مفخر دنیا
خسرو صاحبقران لطیفه یزدان — نایب صاحب زمان خلیفه یکتا
مایه برانباشت بر دو منه مینو — پایه برافراشت به قبه مینا
تا بتو بنهاد کی ز عرصه ری روی — تا بتو بگرفت جم ز ساحت جی جا
دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن — کوه تو شد در سنا چو سینه سینا
آب تو صفوت فزای کوثر صافی — خاک تو نکهت زدای عنبر سارا
باغ تو چون در حریم روضه جنت — نخل تو چون در نعیم نخله طوبا
مرغ بیامت چو دل بسینه غلمان — آب بجویت چو جان به پیکر حورا
مشتعل از سوری تو عارض یوسف — منفعل از عبهر تو چشم زلیخا
هان ز امیران شه که هر یک کاووسی — هین ز دلیران شه که هر تن الوا
تارک بهمن سپار در پی نسیان — نامه پژن نگار بر پر عنقا
شهری بر بام و برنگر به نظاره — جمعی در کوه و در بهین به تماشا
این یکی انگشت کش که موکب شه تک — وان دگر انگشت زن که رایت شه ها
بسکه ز سرهنگها بهر سو غلغل — بسکه ز سربازها بهر کو غوغا
نای خروشنده گان و سرنا کی — گوش نیوشنده گان و صفوره صما
کوه و در از جوش جیش خاقان گردون — بام و بر از موج فوج سلطان دریا
گردونی آهنین بعرصه میدان — دریائی آتشین به پهنه بیدا
اختران جمله شرم اختر تابان — گوهر این جمله رشک گوهر لالا
کوکبان چرخ جمله خنجر بران — ماهی آن بحر جمله صارم برا
جمعی از برق تیغهای مهند — قومی از بانگ جوشنهای مهنا
شعله در افکنده در چه در دل گردون — شور در آورده در چه در سر خارا

برق‌فشان برعمان چو زن روئین — شیرزه و همچو شیر شرزه به هیجا
ولوله‌انداز جان لجهٔ اخضر — زلزله‌افراز کاخ قبهٔ خضرا
گوئی از بس غبار و گرد بگردون — طارم خضرا فرود و مرکز غبرا
گوئی از بس شرار و شعله بهامون — سکنهٔ خاکی مکان ماه و ثریا
زین پس اینک بپارس باز سحر — دیگرت ای شهر نغز باز تماشا
آنچه در آغاز داشتی و شد از دست — داوت انجام دست باش شکیبا
رشک بری داشتی ز رجعت خسرو — تنگ بتو او را همین صفت که بمبدا
یاد سکندر مکن که یابی تشویر — نام سلیمان مبر که ماسفی رسوا
اینت سکندر که دهر بر وی حیران — اینت سلیمان که چرخ بر وی شیدا
سدی از آهن کشید از در همت — در ره یاجوج اگر سکندر دانا
خسرو صاحبقران براه همان قوم — سدی از زر ناب بست یکتا
راحت خلق بلا وجست وگرنه — بود حسامش سدی سدید بهیجا
همت ایران خدای چین وشه روم — نام مهر زد بر شهنشه والا
درزن سلیمان وجاه اوست حدیث — دیو بجم چیره گشت و ماندش برجا
اینه نه خاقان که ملک راست سلیمان — دیو به بند اندرش به نیروی اسما
روز ورودش بشهر ماه و به بم — دیو چو صرصر بزیر زین شده پویا
داراچون آفتاب رخشان وز پی — راد ملکزادگان کواکب رخشا
طلعت چون ماهشان بگرد بهاره — قامت چون سروشان بجانه دیبا
گفتی صد ماه تخت است پدیدار — گفتی صد سرو کشمر است هویدا
سرو نشسته و قد ایشان قمری — ماه بخورشید روی ایشان حربا
تا فتنه از راه رنجهای موفقه — یافته از شاه گنجهای موفا

داد امیران بعقل و دانش صف — دربی جمشید را ستین توانا
نغز و پیران برای صاحبکانی — از همه الآ شی تغی و تبرا
خنجر آنان شرنگ ساغر دشمن — خانه ایشان خدنگ سینهٔ اعدا
ای ملک راستین که بهره آدم — گرد فشان باستین ز راه تو خوا
سال بسر بر مرا گذشته کنون سی — لیک ز حرمان بدرگهت نه جبین سا
همچون نیلوفری که مهر نه بیند — ماندم پژمرده بی جمال خور آسا
رو به و خاک ار شوگیاهی چون من — مهر جهانتاب را چه باک و چه پروا
نیز اگر سایه افکند به گیاهی — پرتو خورشید را چه نقص و چه اخفا
ایکه دم عیسوی بچشمهٔ خضرت — زنده جاوید ار شوم ز تو احیا
این نه مدیح تو مدح ملک جم است این — تهنیتی آرمش ز روی تولا
غره ماه قبول شاه چو دیدم — غره شوم و آرمش قصاید غرا
خاک در انباشتم بعذر ربنطق — گر سخنی رفت تندم از سر سودا
پیش سخندان شهی چو حضرت خاقان — هیچ خرد ور سخن کند ز من وما
سحر بمعجز چگونه گردد همبر — دست برد سامری کی از ید بیضا
ما همه گوساله ایم و داده‌ها هارون خسرو — یا همه خود سامری و خاقان موسی
گرچه نیرزد شعار من به شعیری — گر برسد از قبول شاه بشعری
نزم پرگر کشد بگردن نثره — شعرم گر زان نهد بتارک شعرا
سنجی بلوق اگر فراشت معزی — سنجر سنجار ریش برداشت تن آسا
فضل معزی که ایم و دانش سنجر — تورهٔ فرقان کجا و سنت صورت وستا
بودی اگر حالیا و شعر شنودی — روح معزی نشستیش به معزا
دجلهٔ بغداد نامدی عرابی — آب قدر برش بی است بجد و پهنا

حرف پریشان و تیره گشت درازم / شعر من این شعر اوست یا شب یلدا
عفو سخندان مرا بدار و معذور / قافیه چند در حقیقتم ار با
تا که بنفی وجود ما بستر دل / تا که با ثبات ذات حق نرسد لا
باد زهستی براح روح تو هستی / باد ز شاهی بکام کام تو صهبا

در ستایش سلطان محمد شاه قاجار

چه کرد آن شاره لعلی چه کرد آن گرزنیبا / که شخ سما گرن حلواست تن سنجابگون دیبا
هوا کافور پرستی سحاب ریزستی / شمر پر تیغ تیزستی شجر پر بیضه بیضا
بهام و بر برو امن سوده الماس می بیزند / بکوه و در بحر من توده کافور بنگر ها
تو گوئی شوشهای سیم افکندند بر برزن / تو گوئی رشتهای در پراکندند در صحرا
و منهاچون چمن یکسر چنها پر سمن یکسر / فلک پر نسترن یکسر جهان پر لولو لالا
زمین خشک شد چون رود و دشت صاف چون [illegible] / نه پشته است آن که باشد که نه رود است این و دریا
تو گوئی آسمان را با زمین پیکار و جنگستی / که این آشفته کین است و آن آماده هیجا
فلک را در وجود شان زمین جوشن تن پوشان / بفر و هنگ این گو شان بساز و جنگ آن گو شا
همی تیر افکند آن یک کمان رستمی در کف / همی رو بین کند این یک بدن اسفندیار آسا
یکی زی آسمان بنگر که چون آرد همی لشکر / یکی سوی زمین بگذر که چون دارد همی غوغا
نگر پیلان صف بسته بهم خرطوم پیوسته / خرامان رام و آهسته گهی پاینده گه پویا
که را آینه و آوا از آن پیلان همی پیدا / بگو در برق و تندر در نگر کابینه و آوا برگها
چو بختی مست گردد افکند کف از دهان بیرون / شگفتا پیل بالا افکند کف پیل از بن بالا
ز بس پیلان پوینده ز بالا کف افکنده / ز رخشان مهر رخشنده نه پیدا عالم پیدا
کنون آن تعز خاتون ختن بنهفته رو یعنی / که چون لعل بدخشانش رخ رخشان بود زیبا
شبستان را گلستان کن سرا را چهرستان کن / هوا را سنبلستان کن ز دود عنبر سارا

من و آن لعل گون ژاله که آذرهای اکاله / همش سنبل همش لاله عیان در زیر و در بالا
بدیدار آمده از آهن و چون آب از و آهن / عیان گردیده از خاره و چون خاک از و خارا
بهر عنصر قرین اما زهر عنصر برش منزل / بهر خرگه بکین اما بهر خرگه درش ماوا
بسالان اژدری ماند که از کینش تنی لرزان / ببعض یاران روشنی ماند که از خشمش رخی رخشا
گرایش گر بده و خشور و او خود مبدا او به (پیغمبر) / نیایش پرور و دستور او خود منشا و مبنا
هم اندر مبتلا سوزی چو خوی دلبر خلخ / هم اندر عالم افروزی چو روی گلرخ یغما
ز تاب چهر او محفل پر از تاب وادی ایمن / ز نور روی او مجلس پر از نور سینه سینا
همیشه غزه و احاصه در این وقت و در این موسم / همار جا نغزا و بزه در این برف و در این سرما
بخور و آید اگر سازی بغامه دار از وی خور / بجا باشد اگر گیری سمندر سار در وی جا
بدوش آور سمور و خز فروزان ساز ناخ و گز / بساغر ریز خون رز فرو خوان مطرب گویا
طلب کن مطرب مجلس چه مطرب مطرب مونس / نه در هر طرف نرگس چه نرگس نرگس شهلا
بخواه از ساقی ساده دمادم ساغر باده / می هر رنگ بجاده سرور افزای و غم فرسا
ز بویش ساز کام خود بری مانند قبت / ز رنگش ساز جام خود برنگ لاله حمرا
مرا سرمست کن از چند ساغر تا بی خسرو / سرایم مدحی رنگین بشیرین شیوه شیوا

محمد شاه غازی شهریار کشور ایران
که بر اسکندرش در خسروی ماند نه دارا

بعیش بیخ رزان سنجر بجیش بوزه بر نوزر / ببزمش نغمه خوان قیصر برزمش نیزه کش الوا
ز دانش چند پیرایه اگر گیتی وگر گردون / ز جودش پرده سرمایه اگر معدن وگر دریا
ز یاد او می و شکر اگر خون و اگر حنظل / ز داد او گل و گوهر اگر خار و اگر خارا
بقا اندر بقا مضمر چو از رویش کی جلوه / فنا اندر فنا مدغم چو از ابرویش کی ایما
سپهر و ناله تندر چو بر چرخ خدنگ [illegible] / جهان و شورش محشر چو بر رخشنده رخش با

[illegible]

چو اندر کاخ بهزاد بود بر خاک مه را ره / چو خورشید ز بنشاند بود بر با جم جا
چو جوید بزم از شوقش ید ولی اسمان بهره / چو ساز رزم از بهرش هفتم آسمان پیدا
ز رخش راح اندر غم ز پیکش پیل در ماتم / ز تیرش تیر در ناله ز چرخش چرخ در آوا
شهاب او شهاب آسا بدیدان در زند آذر / سمند او سمندروش با آتش در کند ماوا
پرند او بدرد کوه چون در رزمی پرند از هم / سنان او ز خارا بگذرد چون در زن از خارا
ممالک دلکش و نیکو همی از عدل و داد او / تنزهت روضه چون برفعت قبه مینا
ز اوج صدر قدر او قضا واله قدر حیران / ز موج رود جود او فلک عاجز ملک شیدا
ز امواجش گهی غارت همی در خطه خلخ / ز ترکانش گهی یغما همی در عرصه یغما
دل انصرت بجعد پرچمش وابسته عاشق / بمانند دل وامق به بند طره عذرا
بشوق اعتنایش خاک زاید لاله نعمان / پی التفاتش خاره آرد لؤلؤ لالا
اگر خفاش فش بر می بموش بگذرد دیگر / دگر ره مهر از چهرش ندوزد دیده چون حربا
چو حکمی راند تغییرش که را قدرت که را زهره / چو امری کرد تبدیلش که را جرئت که را یارا
ز برج او بسی انجم غرر با بسته ایوان / ز درج او بسی عقد درر شایسته هیجا
یکی زو نایب کشور یکی زو صاحب لشکر / یکی زو واهب گوهر یکی زو ناهب اعدا
همه شیران شیر اوژن سزای برگ و گرزن / همه قارون همه قاآن همه خوشخو همه زیبا
یکی از طره طرازش ارزان چنبر عنبر / یکی از غره غراش لرزان زهره زهرا
رخ چون ماه تابان یکی شرم کف موسی / لب شیرین مقال آن دگر رشک دم عیسی
به پیش پیشگاه هش پیشکاران کرم پیشه / قدر بر حکم این مفتون قضا بر فکر آن شیدا
یکی از تیغ خارا در قوام ملت احمد / یکی از رای دین پرور نظام ملک دارا
یکی در آسمان فضل خورشید ضیا گستر / یکی در بوستان جود شمشاد جهان پیرا
یکی را اژدهای موسوی در خانه سوزان / یکی را ذوالفقار حیدری در خنجر برّا

زمردان

زمردان سخن گستر بسی دانا بکاخش در / یکی از نکته جان پرور یکی از بذله غم فرسا
یکی شعر فصیح او فصاحت برده از اخطل / یکی فکر ملیح او ملاحت برده بر اعشا
دبیران عطارد وش ستاده دستها در کش / ببسته شارها بر سر فکنده موزها از پا
زبس بردن نام او آن سپهر از بیم در لرزه / زبس گردون جوشن در زمین از ضعف بست اعضا
شها کشورخدا و خداوندا که از غیرت / مرا گردون دون محروم کرد از درگه والا
چو بوتیمار و جغدم بود خاموش منطق از نغمه / کنون چون طوطی و بلبل دگر رهگشته ام گویا
غلام شاهم و شه زبس که دم از ارشد / ز نظم و نثر من شد شور هم پروین هم شعرا
امیر شاعرانم من چه در صورت چه در معنی / مرا خود عنصری زاقران و یا خود فرخی زاکفا
گهی نثر طرب خیزم سوار ساعد غلمان / گهی نظم ولا و بزم و شاخ گردن حورا
الا تا در جهان خنده است لابد لازم شادی / الا تا در جهان نشاست لابد لازم صهبا
به تخت ملک خندان و شادان باشی و خرم / بکاخ معدلت رخشان و تابان باشی برپا

در مدح نواب فریدون میرزا ابن نایب السلطنه مغفور عباس شاه قاجار

به پرور ود خواهی اگر داد و دین را / یکی پور رای و هر مهر گزین را
امیر زمانه که از روی و رایش / به از آسمان کرده روی زمین را
ملک زاده راد فرخ فریدون / کز و فخر مرزا ده آتبین را — پدر به چه فریدون فرخ
از او هر چه جویند یابند مردم / گر از او بجویند مثل و قرین را
بفیروزه آسمان خوار چند / جهان کش زیباست گوی نگین را
چو زان پیکر آرایش آراست پیکر / بنا رو هوا فخر داد آب طین را
نیاز آورد صد ره اکنون بچهرش / بود گر برش راه دیو لعین را
چنین پور دیده اگر از نسل آدم / بسودی بخاک نیایش جبین را
فریدون بدان خیز گاه و بانی / گشودی اگر حصنهای حصین را

ببین شبرنگ رخشش که گویی   شب آورده از رشک شیر عرین را
گشاید بیک حمله دریای تلخ   بگیرد بیک لمحه دریای چین را
چنان چون به نیروی گیتی سر آرد   بخاک سیه مر سپهر برین را
چو خواهد بیک دم برارد بگردون   هم از خاک ره بندهٔ رهنشین را
شرف یابد از آفرین نام هر کس   شرف زاید از نام او آفرین را
جهان آفرین گاه او آفریدم   زهی فضل و منت جهان آفرین را
که شایسته بودی اگر او نبودی   چنین نظمهای چو در ثمین را
خنی خودستائی زهی ژاژخائی   نگوید خردمند حرفی چنین را
بباغ پر از گل برد مرد اگر   پی جلوه یکدسته یاسمین را
مگس وار برسر زنم دست خجلت   که چون صوت داود دانم طنین را
من از گوشهٔ خرمنش خوشه چینم   که خرمن دهد توشه مر خوشه چین را
چنانست گفتار من پیش گفتش   که حنظل برد کس بر انگبین را
زهی شهریاری که خلد است و دوزخ   بهر جا مجسم کنی مهر و کین را
جهان نیروبت هست بر اهل نیرو   که در صید عصفور باز خشین را
ز تو کامکار است تو نامداری   سمند و کمند و کمان و کمین را
بسم سمندت بسایی طغان را   بخم کمندت ببندی تگین را
کمان تو آبستن فتح و نصرت   ز درد زه آماده هر دم انین را
کمین تو بر دشمنان رستخیزی   کز ایشان نمانی بنات و بنین را
پی خدمتت کاندر شب   کرا کف فزاید نیرو جبین را
هم از شوق داغ تو است اینکه آید   ز هر عضو به پرورانده سرین را
پی عشرتت کاندر بهاران   برون افکند خاک گنج دفین را

بکارم

بجا رم فلک نیک مانده سمندت   تو زیبنده‌ای خاصه چون صدر زین را
گزین تیرت اسفندیار ار بخوردی   شمردی بهین سرمه تیر گزین را
چو روزن که دوزی بسوزن توزی   بسنبد چنان پارهٔ آهنین را
سزد گر بران وال پر تیر پران   نهی شهپر جبرئیل امین را
بقهر و بلطف تو بنهفته ایزد   دو مهر این نخستین و دیگر پسین را
تو گنجوری دولت جام جهان بین   تو ای جم چو برکف نهی ساتگین را
اشارت کنم سوی محکم کندت   زمین گر به پرسد حبل المتین را
عبارت کنم زان بصافی ضمیرت   زمین گر بجوید لوح مبین را
بدان آن که باشندگان از یقین کم   بود هم کی از گمانت یقین را
در آبادی دهر انبازی آید   چمن و به‌باران بسار و یمین را
وگرنه جدا کرده بودی حوادث   ز هم رشته‌های شهور و سنین را
زمین بوس خواهد بر او تو گردون   از این را برگرد و گردد زمین را
چنانست مایل بدان خاک گردون   که چو با بود تشنه ماء معین را
عدو گبستانا در صفت چون تو آید   کسی چون چمن کی بخواند چمین را
حسود ترا کس نظیر تو خواند   کسی پیش کو تر نهد پارگین را
چو شیر ژیان کی شیر بچه گو شد   چو دارون بپوشد خز پوستین را
الا تا که واعظ کند وصف جنت   همی مدح گوید رخ حور عین را
هم آنگونه مرد ستمگر ستاید   نگویان فرخار و نوشاد و چین را
بکاخ اندرت مدح صد مدح خوان را   بخاک درت سجده صد نازنین را
معین تو یزدان و یار تو سلطان   چه خواهی به از این دو یار معین را
بجایی که گردون خورد گر بخواهد   بپای تو سوگند بس این یمین را

بزم تو صد نغز چنگی چو زهره | که شرم آورد زهره و رامتین را
ترا سیم‌ساقی که بیم دهانش | چو خندان بدندان دهد چلوسین را
بزین اندرت بادپایی که در تک | نماند اگر تند بادی بزین را
چنانت آستان پر زر کاندر آنجا | همی چاکران پر کنند آستین را
دمادم وفا و عطا و عنایت | فزون باد تو شاهنشه راستین را

هم در تهنیت تشریف سلطانی و مدح فرمانفرمای فارس فرخ و فیروز

الا ای کسوت اکنون الا ای خلعت دیبا | تویی فرخنده و میمون تویی زیبنده و زیبا
بقدر افزودت و پایه شهنشاه فلک‌سا | که زیبت داد و پیرایه ز جسم دادر یکتا
ز فر فرخ افریدون و جم را فزایت و زافزون | خوشی و فرخ ای اکنون کشی و دلکش ای زیبا
سحاب نازکی آری و در تو مهر را جلوه | ثیاب کعبه آری و در تو کعبه را ماوا
یکی گردون بتستاند که جای نیست چون گردون | یکی دنیا بتستاند که جای نیست چون دنیا
برون آید از دور فلک زیر فلک زنده | به پیری آید از جور جهان پیش جهان برنا
کند او پیر را برنا چو ابر خشک گل را تازه | کند او مرده را زنده چو عیسی مرده را احیا
ترا دیبا چرا دانم سپهر اطلس خوانم | که چرخ ماه و مهر و خلد و گیتی در تو دارد جا
تو هم کانی و هم معدن تو هم گنجی و هم مخزن | تو هم خلدی و هم گردون تو هم ابری و هم دریا
اگر نی مخزنی لعل بدخشان در تو چون پنهان | اگر نی معدنی یاقوت رخشان در تو چون پیدا
بلی دریایی و در تو نهنگی طرفه دریادل | بلی گردونی و در تو بهشتی طرفه روح‌افزا
کسی دیده است گردون در حریر و سندس اکنون | کسی دیده است چون در پرند و اطلس خارا
بلنداقبال و والاگوهری ای کشوری شاه | همایون فال و فرخ اختری ای مشتری سیما
برای سرور ایران که نیلش چرخ گردان | فرستادت شه ایران جهاندار و جهان دارا
پذیره آمدت در برابر کشوری لشکر | ز شادی شورش محشر همی شد در جهان برپا

ز گرد پویه اسب رخ خورشید شد مظلم | ز کوس و کوبه تنین دم برآمد بر فلک آوا
نوا اندر نوا هر کو ز گلرویان سنبل مو | صلا اندر صلا هر سو ز مهرویان چهرآرا
بهر کوی و بهر برزن ترانه گوی و ساغرزن | خمارین نرگسی رهزن نگارین پنجه رعنا
شراری هر طرف رخشان که باشد خلق ششجه | بهاری هر طرف تابان که زو شد خلد یغما
بتان سرخوش سرکش شه نیکو و ساغرکش | همه ترکان خنجرکش غزلخوانان و قدح پیما
همایون باد ای خلعت برازنده طلعت | مبارک باد ای کسوت کبریایی کو سیما
حسب اندر حسب عالی نسب اندر نسب سلطان | نیا اندر نیا والی پدر اندر پدر والا
رخش چون روضه جنت کفش چون چشمه کوثر | درش چون وادی ایمن دلش چون سینه سینا
بحال ای پارس بر گردون که داری اینچنین دارا | بناز ای ملک بر گیتی که داری اینچنین دارا
چه داری یاد اسکندر چه خوانی داد نوشیروان | چه جویی دفتر خسرو چه گویی قصه دارا
کیان هر چند هشیاران برازنده بیداران | ولی آذرپرستاران بدند و پیرو بتها
همه در راه اهریمن چو اهریمن همه رهزن | ز قهر ایزدی ایمن بره گمرهی پویا
کنون اندر تو سالاری جوان‌بختی هشیاری | نه غیر طاعتش کاری نه غیر ایزدش سودا
گر او را خوانی از کینه چون شاهان دیرینه | چنان باشد هر آیینه که خوانی لعل را خارا
نه بخرد خار را خواند برنگ لاله سوری | نه عاقل خاک را داند ببوی عنبر سارا
برزم از ابر تیغ او زمین پر لاله لعلی | ببزم از بحر دست او جهان پر لولو لالا
سزد چون کلک بردارد نثار از طراز نثره | سزد چون نظم بنگارد شعار شعر شعرا
زبون حکمت یونان ز فلسفی کمتر | چو راند نکته حکمت بشیرین شیوه شیوا
کمانش بار زاژدر همه یارانش جوشن در | که دیده مارها با پر همی زاید ز اژدرها
دل تیر دل کیوان طپید برین بلند ایوان | چو راند تیر زی کیوان بقصد سینه اعدا
ز تیر او زره اندر بر گردان چنان بیشه | که گویی آهنین پالاوی گردیده خون پالا

بچرخ دال پشت اندر چو تیر دال پراند — حدیث ثال و تیر گز نگارد بر پر عنقا
اجل را نام گناهی اجل را کام ناکامی — عطارد های بهرامی چو در کیوان کند پویا
بجز تیر کمان او که دیده مار جوشن در — بجز مور حسام او که دیده مور آهن خا
چو لعل از کان و سیم از سنگ باران زابر و دریا — ز تیغ و تیر و رمح و خنجرش فتح و ظفر پیدا
بتیغ و اسپ و سنانش بین که نامی — هلال و بدر و گردون و شهاب آماده در یکجا
هلال آن تیغ را خواندم خطا کردم هلالی کو — زمرد رنگ و افعی شکل و آتش خو و آب آسا
بجز تیغش نه بستم تن عریان که از جوشش — بپوشد خلعت گلگون بزرم اندر که و صحرا
ز خورشید این صفت بگرفته پنداری هلال او — که خود عریان ببخشد جامه زربفت بر دنیا
زهی ذات همایونت ستوده دوده آدم — خهی شخص هنرمندت نژاده زاده حوا
هنوز از تیغ ترکانت بقفچاق اندرون شیون — هنوز از رزم گرگانت بآفاق اندرون غوغا
ممالک از نوا باد از گنج از دست تو ویران — خلایق از دل شادان و بحر از جود تو شیدا
دلت هر دم در اندیشه که چون باشد همی گوهر — کفت هر دم بهانه جو که چون بخشد بیک لا
بهر چی چند چتر فلکسندی بر سرم سایه — مرا افراختی پایه ز ماهی بر سر جوزا
زعونت خار من شد گل ز فیضت جزو من شد کل — ز جود تست که من ملء لطفت نشست من زیبا
چنین گر بخشایی داور بدین تشریف و سیم و زر — نه خار و نم بود همسر نه خار و نم بود همتا
پسا وندی سه چار ار خاطت بر رغم پشیمان — نگیرد نکته و بر من ببخشد خسرو دانا
شود تا کاه و کاه و کوه لب پر کاه و پر مرمر — شود تا ماه و خسان خاک پر مرجان و پر دیبا
بمانی خرم و خوشدل به کام دوستان حاصل — حشم آباد الم زایل سرت سبز و دلت بر جا

در شکایت از انجم و افلاک و مرثیه حضرت خاقان صاحبقران

کو اختری این بداختران را — تا کی ستم این ستمگران را
جان طعمه دهم بدان عقابی — کو بشکرد این کبوتران را

ثوابت اسد دریغ اگر نه — تک تا کی این نگاوران را
چون چشمه مردمی بجوشاد — آب این پدران و مادران را
و آنگه انوار تیر پوست — جان و تن آب بیکران را
پیوسته بخار خنجری شکن — سلطان سر بر خاوران را
بر هفت و چار باد تقسیم — سوزی که بود به خواهران را
زان نه صور خواب در چشم — این انجمن فسونگران را
هر موی به تن شهاب دیگر — این فرقه دیو گوهران را
کاین قوم ز غدر خود نخواهند — آسوده بهر دگران را
از مرکز خاک هم فروتر — خواهند مکان فروتران را
این هفت حریف طرفه خصمند — مهره جان ششدران را
یک لحظه برق کین بسوزند — هم سوختگان و هم تران را
از صفه و از مصاف رانند — چه صاف دلان چه صفدران را
گستاخ باره نخل برند — چه سالکان چه نوبران را
سنجار است این نه باغبان است — کاین خو بود کدوبران را
و لهاسی صنوبری بس خون — از بس فکنده صنوبران را
ده هر عصری ز قلب نیکش — زندان شده قصر قیصران را
از جور مخنثش بهی حور — خون ریخته سوک اهوران را
آوخ که ز بزم بیدلان برد — این غول صفت چه دلبران را
دردا که ز تخت ملک انداخت — این دیو حیل چه سروران را
زان پس که باصفهان قران زاد — شاهنشه صاحب القران را
چون ساحل بحر گشت لب خشک — آن بحر محیط بیکران را

شد سرها خاک سرکشان را | شد برقع چاک چاکران را
در ماتم شاه شهریاران | دُرها ببرید اشتران را
از ناوک آه ماتم شاه | تن گشت زره زره‌وران را
مانند بنات گرد نعشش | جا گشت بلوک دختران را
نیلوفر و زعفران فرو رست | رخساره و بر سمنبران را
گریه اثر آمدش اگر چند | خنده اثرست زعفران را
دزد اجل از کمین برآمد | چون زد ره شاه کامران را
در تی ببستند زمین که ثابت | بر افسر صاحب‌افسران را
زیبا پسری که گر بماندی | تاجی شدی از شرف سران را
برد از نظرم فراق رویش | وصل همه ماه‌منظران را
چون لاله شود دو چشم از آن | در یاد چو آن دو عنبران را
دریا دریا سرشک بارم | آن گوهر پاک گوهران را
بی یوسفم و گرم چو یعقوب | گرگی همه این برادران را
گردون همه کین کند بر آن | سازند خصی بی‌نران را
شاهان پر طمع که تازند | جویند نه صعوه پران را
خواهند که بهرام گیرند | در چرگه همی غضنفران را
در خاک کشند از پی فخر | هر ضیغم آدمی‌دران را
بنحاس خرد و برج اعلا | چون صاف خان مجدران را
بر انجمنی که تاخت دشمن | اول بکشند مقتدران را
داند فلک ابنغدر که باید | بردن ز جهان فلک فرازان را
بی حکمت نیست گر فروشند | بر قیمت سیم زعفران را

هر تک و پی است گاه لیکن | زد و پر بینا آخور خزان را
زآن پنجه شیر و اژدر | بین حلقه فرج اشتران را
مردان را قوت خون و قوت | گیدانه به غرغر این غضنفران را
باری چو توان که دهر بارت | این حنجره‌دان داوران را
بنگر که چه رنجها که آمد | از دور فلک سپهران را
وانگاه چه عیشها که هر دو | در دور زمانه کافران را
این است که هست چاره هم نیست | حاجت بجز نه مجمران را
وز این همه آنها که کردم | هم سود جز یکانه این گران را
اندر دل سخن کشید نظمم | مشغولی طبع همبران را
با سینه شعر هم بدین طرز | دشوار بود سخنوران را
یکایک شش ز دیوان شروان | تا خوانده پی شعر شاعران را
زین نکته بین نکته گیرها | این ما را داو ار دران را
مهدی چو زآسمان وزآرم | چه بهتر جای اختران را
چون صور بخت رکش باشد | مردان او راست جانوران را

وله ایضاً فی التشبیب والتشبیهات

چو بردی از برم ای دهر یار و یاران را | از این چه سود مرا کآوری بهاران را
بهار اگر چه شکوفه است باغ گر چه بیغ | بدان نشاید نمودن هر دو وصل یاران را
بلاله‌زار چسان رو کنم که داغ مرا | ز یار و دل هم تابست لاله‌زاران را
بجویبار چه بگذرم که چشمانم | ز اشک قاری یار است جویباران را
کبود و سوسن و نیلی بنفشه گان و باغ | بنگر مگر که مانند سوگواران را
ز سنبل و گل آرم یاد و گیسوی دوست | شکسته زلف و بناگوش گلعذاران را

مغان بزمزمه گویی درآمدند به بر — زبسکه زمزمه مرغ بهاران را
زکوه کوه بخار اندر آسمان که بخاست — بذره نتوان سنجید کوهساران را
ز تیره ابر که روشن گهر دهد گویی — فرشته زاید مرا هر شب تاران را
ز چرخ مینا آونگ تارها از سیم — ز بس شتاب همی قطرهای باران را
به روی لاله لعلی ز ژاله لؤلؤ تر — ز زیب ماند دیهیم تاجداران را
چو سنبلید که مانند روی دل‌شدگان — همی بماند گل چهره باده‌خواران را
بدیده‌ها بدزیبا مرا گل رعنا — که از دورنگی ماند دو روی یاران را
چو ساغری است بلورین مگر نیا لاله — که کرده ساقی پر هر یک آن را
خجسته را برخ از شرم گل همان گویست — که موسم گل رخسار توبه‌کاران را
مرا بهاء برین نغمه هزار فریفت — بلی فریفت بهاران چو ما هزاران را
کجاست باده که با توبه بشکنم بند — برای خاطر مستان و دوستداران را
مرا بست آن رازها کند جلوه — که گاه هوش کند مست هوشیاران را
بنقد کوثر سازم بجز بش شرب خویش — خلاف شرب رای ریاشعاران را
به روزگاران روشندلی چو من خیزد — چرا سیاه کنم روز روزگاران را
خوش آنکه در ره دلدار جان فروبازد — که مایه بردن رسم است بدقماران را
اگرچه عهد نپایند دلبران چه توان — بز نیهار روم زنهارخواران را
دل مرا چو سر زلفشان قراری نیست — چنین قرار نهادند بیقراران را
سحاب‌وار بگریم و برق‌وش خندم — که خنده در پی گریه است اشکباران را
مرا برای سخن ساختند و رندی و عشق — چنانکه از پی تسلیم خاکساران را
درین زمان که منم شاه کشور سخنم — درین سخن سخنی کو سخنگذاران را
به روز جولان گر رزمشان بیا بنگر — پیادگان نپسندند گرسواران را

مقرر

مقرر است که از بددلی و بی‌همتی است — گدای شهر نگوید چو شهریاران را
بعشق اگر بکشندم چه غم که در ره دوست — سپردن جان شیوه است جانسپاران را
ز بهر عشق بزادیم ما که قطع قلم — چه نگارش نامه است خط‌نگاران را
برای عشق غلام رسول و آل ویم — که هر دمی سر و دست راهداران را
روان بماند کان گنج تر اوست کزین — برای تحفه سران نزاد و ماران را
بلا اگرچه رسان هم و لایشان بمراد است — سپر کنیم ولایشان بلاگذاران را
درین چه شبهه که زی پیشگاه باید — هر آنکه بروی بر بندد پیشکاران را
گنه ز رحمت حق از چه بازوم نوید — امید هست ببخشش امیدواران را
بگوش جان همه لا تقنطوا رسد ز سروش — به پیشگاه عطا خامهٔ جانشاران را
خطا همی من شمارند اگر بروز شمار — خطا قصر رسد زود خطاشماران را
که گر به نیک نیم لیک بد از اینم — درین سرای بدانجام نیک‌کاران را

وله ایضاً

درست شد که فلک بشکند دل ما — که دل نبندد تا دام حیث کجا و بجا
کمال جستم و منعم که حاصلش خوار است — دریغ نقص که زو حاصل است عز و بها
مدام گویی رستم غرور دی بهار — نه این بسوم شده اندر زمان بیلا
سحور و سال بچون بس تو در شدم — چه زمانه ز غم برکند ز بنا
کنون ندانم ز افسرده کی شعار ازو بان — کنون نیابم ز اندوه خفض از جما
کجا که دل ایمنش از خار خاره فرق نهد — همارد بستر و بالینش خار یا خارا
وگر که باز نداند پرند از پرنی — همیشه خوابگهش از پرند یا دیبا
کلاه درویش مرصع کند بگوهر فرتن — کلیم را چه بود بهتر از گلیم و عصا
به نادرست سخنی که به هر درش او در — چنانکه نادر دانشوری ز اهل خطا

چو می‌نباید فقر و غنا همان اولی | که بگذراند بخور و جهان بذل و عنا
از آنکه زین دو نماند یکی چنانکه نماند | بجز نشانه ز ملک سکندر و دارا
خوشا گسستن از این دهر و خویش را بستن | بیاد و طاعت یزدان فرد بی‌همتا
مرا فنای جهان و اهل او چو شد روشن | گرفت دل بجوانی ز دار ملک فنا
بر آن شدم که شوم گر ازو بود و ز نبود | دو روز عمر اگر از معاد و از مبدا
زگاه کودکیم تا بعهد و عهد شباب | همی ستم بستم شد فزون جفا بجفا
برفت هرچه مرا بود و در عوض آمد | همی محنت محنت سپس بلا به بلا
باضطرار چو دیدم فزا بدم الحت | باختیار بدادم بذل خویش رضا
شکسته دل ز جهان و ببسته لب ز میان | روان شدم بوثاق و نهان شدم بسرا
هزار بودم خاموش شدم چو بوتیمار | که مردمان نشناسند چنو از چغا
مرا بر از من و از من فزود برد شاه | هزار بار به و یک تنم نشد جدا
بچار سال نپرسیدم از بزرگان کس | که آن کجایی ای یاوه گوی هرزه درا
بغیر فخر امیران خدایگان کرم | بغیر عون فقیران معین دین خدا
مرا بحضرت خود خواند و هم بپهلوی خویش | نشاند و با من هر لحظه گشت مهر فزا
یکی بهشت پر از نقش و پر نگار شکارغ | نبسته نقش چنان کلک نقش بند قضا
همه وشاقان حیران که آمد این چه ملک | همه ندیمان والله که بود این بکجا
منش بتاب همی همچو ذره از خورشید | منش بشرم همی همچو قطره از دریا
همی بجست بلطفم چنانکه گل از جزو | همی ستود ز مهرم چنانکه شاه گدا
بشرم ماندم از روی او که با این لطف | چرا نبودم در پیش او ستاده بپا
کسی که هست و صد چون منش هم از پیش | بمن نیاشندش این لطف جز بمحض عطا
اگر مرا بسخن ... و ... بدیع | کدام مدحش بردم کدام شکر و ثنا

از آن گذشته سخنور بسی است در این شهر | اگرچه چون من کمتر کلام شان بصفا
درم بفقر ستایند و مستداری حق | مرا چه نسبت با اهل حق بود حاشا
دو را جستم آخر پی تفقد بر | ولی دو لفظ که معنی آن بود یکتا
نخست آنکه خداوند مهر من پرسش | فکنده تا که از او درد من بیابد دوا
دو دیگر اینکه سپاس تمام آن است | که خود وجود و سخن راست اقتضای سخا
ز مهر تا بجز تابش و جز از پرتو | چنانکه ناید جز مهر مهر از جهرا
کنون چو کرد مرا در جواب سرافراز | بغیر شکر خداوند کار نیست صدا
بزرگوار امیری که از چنین فرزند | بفخر باشند از امهات را و آبا
جهان جود و کرم آسمان رفعت قدر | ابر المکارم مهر سپهر فهم و ذکا
رهین اسم شریفش هزار دیو و پری | چنانکه دیو و پری ز نگین جم آن‌ها
به بزم مهر منیر و ببذل ابر مطیر | به کینه روح فزا و ببذله غم فرسا
چو خشم آرد ظاهر هزار کوه گران | چو عزم دارد پیدا هزار باد صبا
چو تیغ بندد بس خون کینه دار هدر | چو کف گشاید بس گنج روزگار بها
چو راند حکمی تغیر آن که را قدرت | چو کرد امری تبدیل آن کرا یارا
قدر که باشد تا گر بی نخواست قدر | قضا چه باشد تا رانی نهشت قضا
قدر خادم حکمش سپهر شهر سنین | قضا متابع امرش همی صباح و مسا
فلک نگر به من چو نگفت جاهش من | زحل نگر به من چون سرود قدرش ها
چنانکه بار دگر روز گذشته آرد باز | توانی که ز امروز آوری فردا
بهر زمین که بخشم بگذرد ز روی | اگر بهشت بر آید به بیشه زهر گیاه
بهر سرای که لطفش بگردد و تنی | اگر جحیم همه نرگس آورد و به نما
چنان قدر دل خاره خنک او بدهد | که راست گویی در زر ناهید ز خارا

چنان پرزدش بر و میان کوه بزور / که مرد در زری برد و پرند بحر قصب
همای شد بشرافت شکر رایت او / فکند از پی فر سایه به پرهما
وگر نه انسان که جسته سایه مرغی / که استخوانش بر و خورد و خوابگاه هوا
بسی ز تربیت او کنون شدند کسی / همان ز خاره بلی لعل گردد از صفا
اگر به پرتو مهرت زری شود خاکی / از و بنظره مهری جهان زر سارا
اگر بیابد عمری و بحری و صدفی / که فصل نیسان آرد و لولو لالا
ازو بگدم در و یش بیزانی را / هزار لولو لالا بدامن است و بها
همی فقیران نازان زهره بار به پارس / وز و چو محتشمان شان لباس برگ و نوا
خدایگانا دانا نواز دادگرا / ز فرط فکر شدم در تو عاجز و شیدا
زبس محامد ذاتت قسم ناتت نیز / که می ندانم چون گردمت مدیح سرا
اگر چو شکر باشد حدیث من بمذاق / دگر چو گوهر باشد کلام من بصفا
گهر که برد بعمان و زر بری کرمان / بهند برده شکر یا ببصره کس خرما
دریغ کانکه دانسته وجوب مدیح / که نیست فرصت کاین فرض را کنیم ادا
تو مراد و سفر در نظر ولیکن فرق / میان این دو بقدر یکو از سمک سما
ترا تمامی اسباب حاصلست همی / مرا سراسر محصول رهن نقل بها
دگر ندانم تا زان چه آید پس / بمانده جائی باز گشته فارس گرا
دو چیز دارم جلست زان دو چیز یکی / برایگان ندهد کس بکس بغیر شما
اگر چه این دو عیان است فاش بر سالم / یکی ازین دو لباس است و آن دگر ش غذا
گرفتم آنکه نوا بجویم از سر رنگ / گزیر نیست خود از خورد و پوشش تنها
چنانکه زیسته ام زین پس نیارم زیست / هم از علالت و هم از علامت اعدا
ازان ملک دگر زین وسیع شهر روم / که تنگ آمده جیش من اندرین ماوا

مرا این سخن هم پیش تو گفتنی ورنه / هنوز پیش دگر کس نگفته ام بخدا
اگر چه شعر فروشیم با به پستست / ولیک چاره ندارم به سنت شعرا
چنانکه سنت فرخی بود میان ام / میان ایشان هم فرض و سنتی است روا
همان که سنت مدح اکابر و که بـ / همان که فرض صلت گرفتند بجا
ولی مرا سر این کار نیست زانکه بسر / یکی هراست که پنج هوس کند و هوا
چرا بچون خودی ایم ز پا و بجوئی / که نیست کس را با او مجال چون و چرا
همیشه تا که بجز ذات پاک ایزد پاک / هر آنچه هست اسیر تغیر است و فنا
ترا بقائی با عز و دولت و شادی / که روح روح این رنگ او ر بقا
بوزن و قافیه نظم عنصری که گفت / دل مرا عجب آید همی نگار هوا

ولــه ایضاً

ز بحر طبع برارم هزار لولو لالا / چو دل بفکر گمارم بمدح خسرو والا
بزرگ بار خدائی که شیوه اش همه احسان / سترگ ملک کیائی که شیمه اش همه عطا
ستوده بارگه او بهمن وادی ایمن / خجسته خاک ره او بفخر سینه سینا
ازان ز شرم عرق ریزد روی روشن بیضه / ازین ز رشک شرر خیزد جان قبه مینا
رسیده هیبت کالش ز خاک تو دیگران / کشیده خوان نوالش هم از ثری به ثریا
سپهر با همه جوشن ورا بهم زحرب / سنانش با رخ روشن بود نظاره چو حربا
فلک بموز و زرایکشد چو تیغ مهند / جهان لباس زیرا بد نهد چو عیش مهنا
چو بذل آرد خرج جهان بود نه مؤثر / چو سیم بر دخل جهان بود نه ... فا
سپهر ناله تندر چو رخش آرد و پو به / جهان و شورش محشر چو بالش آید بر پا
بدو خیال کند گر خلاف گنبد و ازن / و به بقهر چو کاهی بباد و خرمن کو نا
برش بخاک درارد اگرچه چرخ خشید / زخشن تباه نما بد اگر چه شید مصفا

ز شوره رای زر بخش چو ورد و گل سوری — ز خاره حکم تو بخشش برآورد زر سارا
چو نثر راند دهایه نثر همه نثره — چو شعر خواند دریا به شعر همه شعرا
ز دوده سر کلکش بزاد دوده آدم — ز زاده کف رادش بزاد زاده حوا
بلندش چو بوده سرایان صریر خامه گوهر — قدش چو گشته گرایان فسوس کوه طوبی
سحاب دستش زاید چنانکه بچه ز مادر — خرد ز نخلش زاید چنانکه نشاء ز صهبا
در آن زمان اجل زای کو بجوید کوشش — در آن زمین اهل سوز کو برآرد هیجا
ز تف تیغ خداوند و سیل خون اعادی — بخار سپهر سراب سراب همچون دریا
غبار تو ده غبرا گر فته گوته اجرام — غبار تو ده اغبر نهفته روضهٔ خضرا
ستاره بار رخشان مهان که بالب خندان — کناره جوی چو پیران کو آن که بادل برنا
ز بیم جا کند از غار مار گرزه بصخره — ز هول رو نهد از غاب شیر شرزه بصحرا
ز بین ز موجه گرش خیل و موجه موجه تیغش — عدو ز صخره گرش جیش و صخره صخره حیتا
چو آسیا شود این یک زاب صارم داور — چو توتیا شود آن یک ز باد گرزه دارا
برخش رخشان خشان درخش چون که جهاند — درخش بار درخشان چو آفتاب درخشا
چو تیغ و درقه و اسب و سنانش نبی منبا — هلال و بدر و سپهر و شهاب جمع یکجا
برآورد زنشبای شگفت شیر ز تره — ز مرو تش همه لعل آورد بگونه صهبا
برنگ سبزه بخشش رخشنده گردد لاله — که دیده سبزه که گردد بگونه لاله حمرا
برد چو کوه ان از دم چو برزم آرد کوهان — عدو چو خار از هم چو در برآرد خارا
ازو فزایش اعدا همی بزد بود کاهش — اگر چه آزره دیگر فزوده عدت اعدا
فری ز گرزش گان بکین آورد ز دو صد تن — فغان ز تیغش گان صد تن از یکی تن تنها
هزار تن کشتن آن یک یکی بعرصهٔ میدان — ولیک یکی را این دو سه گروه بیجا
شها سپهرت اگر چند گاه بوده مخالف — ز یکی بود این ورنه جمع راست همه یارا

نهفته است گشیده است اینک از ادب — بجیب دامن خود دست پای جور نه آبا
تو بر سندابات گون چو شیرد آور — ز بر سپهر بلات گون چو شید دارا
تو راست دولت ناصر پای وصول تمتع — چنانکه ایزد باور ی حصول تمنا
گزین ستانه کاخت برتبه طارم عالی — گزین فضای حریم با به کعبه علیا
مرا بباغ برا درست کف کاه نخل آور — چو برشاه و نخدان زما همی نی فردا
شدم یگانه و بگذاشتم بنام ز خامه — بساعتی به بجت چنین چکامهٔ غرا
همین صفت صنعم شد که شهریار زنخدان — امیر اهل سخن خوانده و شود برنج سه پا
فزود خلعت منشور و نام و جاسم دیگر — مراست فخر که اینجا رسد زدرگه والا
شد این چکامه چارم زود هم بهر هشتم — رسید نیمه بانیمه گذشت ابد بابیا
منت بنام فرا یم همی میان اعادی — ز نام من نفرازی چرا میان احبا
سعید عید همایون بروی فرخ خسرو — مه دگر وش گردون به بخت خرم دارا

ولهٔ ایضاً

برگل بو باسره و دو بلبل گر با — ساده گو با سجوان و باده بو با
بلبل بر گل تو اسب خارکن ارات — صلصل بر سرو ساخته نقه عنقا
اهوی وشتی چان بر طلس و شتی — طوطی ز بیابا روان بصفه دیبا
هامون بر سر فکند خرقه اکنون — خارا در بر کشیده جامه خارا
اگردون زا برو زمین ز سبزه و زگونی — چون پر پیغو شده است دمن برنجا
هان چمن و دشت گشت جنت و بستو — جنت و بستو جای ساغر و مینا
باده سوری کش بنوز ساری — برگل سوری بهوی عنبر سارا
باده بهنگام گل روان بفزاید — خامه ز دست نگار ساده زیبا
سلسله زلفی هزار سلسله بسته — بر خم زلفش بپای خاطر شیدا

سنبل پیچانش بار لاله نعمان | حقه مرجان نوش جان لؤلؤ لالا
تن بصباحت حدیقه تر نسرین | دل بصلابت نظیر صخره صما
فتنه ترکان تنگ و آفت خلخ | غیرت خوبان چین و غارت یغما
نسترن و یاسمن بسینه و اندام | سرخ گل نار و آن بچهره و بالا
زلف پریشیده تر ز خاطر عاشق | طره برآشفته تر ز حال دل ما
خنجر ابروی اوی و برّش خاره | ناوک مژگان اوی و دوزش خارا
ابروی بگرفته خوی و خنجر سلطان | مژگان بربوده رسم پیکش دارا
شاه فلک پایگاه ناصرالدین شاه | کز همه شاهان دهر آمده یکتا

ایضاً

چه جرم رفته من که کریم دوران را | که خواند اول و آخر براند مهمان را
خلیل نیز همین کار کرد با گبری | ولی پسند نیفتاد پاک یزدان را
کریم راند کسی را ز در معاذ الله | سخن پریشان افتد بلی پریشان را
اگر ز عمان من بنده راست در که بیک | گناه چیست گهرهای ژرف عمان را
خود این ز بخت نژند است و گنه اختر | که کرد غافل از من بزرگ ایران را
بیک اشارت این خواجه از پس یکسال | بفارس بر گزیدیم شهر طهران را
بدین امید که آسوده دل بعهد شب | ثنا کنیم دو عاشر بار دوران را
و آن نعمت با فر دین و فر تو که | که در جهان نیست همین مظهری جهان را
نخست لطف و کرم کرد و بنده را آخر | چنانکه بود دم محبوس و جمله افرا را
یکی نگرفت سرا و دام اره چه و بران | که گنج خواهد ناچار جای ویران را
شمردمش بجهان ز اولیای نعمت خویش | که جاه پرده بود دوستان یکجا را
بدل حقیقت او جای دادمی که نکرد | از آن قبل که بعرش اسنوات جوزا را
ماهی ندانم کاخر ز من چه عصیان دید | که کرد نامم سرلوح لوح نسیان را

سوی سفر شده و تاکنون است | که هیچ یاد نمی آرد این سخندان را
گرفتم اینکه کمین ذره ام من او خورشید | بذره فیض رسد آفتاب تابان را
گرم بظاهر و باطن جنایتی رفته است | بلی چه دارد در زخیم و بند و زندان را
وگر ز من بر شرح کس سعایتی کرده است | چرا پذیرد بر من فسون و بهتان را
وگرش بنده صدیق و پاک و بی گنهم | چرا نه پیچم لطف و عطا و احسان را
بلی بزندان یوسف رود و زبان دهمه | بشد چه واسطه جوید غلام ریان را
زهی کریمی کاندر زمان جود و عطا | بجنب خویش بخوانی بخیل قاآن را
زهی حکیمی کز خوان حکمت عقلا | به نیم لقمه نشمرند لقمان را
چو از خدا تو خدا و نه نعمتی بر من | چرا نگویم پیش تو راز پنهان را
همانکه داشتم اورا برتبه بنیامین | بمن چو شمعون ارآست مکر و دستان را
شگرف چاهی کندند و اندر افکندند (برادر یوسف) | برادرانه در آن پور پیر کنعان را
بران رسیده که ننمر زراه غیرت کار | که بهر رستن برم به تیغ شریان را
چنان شکسته دلم کز غدر حسود | که سخت بر سر سنا زنند سندان را
چو تکیه کردم بر عون قوم حق دارم | که بر سرم بکشند بد خط بطلان را
برو بخانه نشستن سزای نسوان لیک | چه چاره چون نه بروان و هشدیدار را
همه برنجم از چرخ کش من کین خواست | بمن نمود چو دوزخ ریاض رضوان را
ز زهره آرد بر من خصایل بهرام | ز مهر آرد بر من خرام سرطان را
بگی پرسش از و کای سپهر دارد کار | چرا بنا نه چون از تو فخر قطران را
شفای من همه از تست و درد من از تست | نه پیچم از کس غیر تو درد و درمان را
قسم بصاف دلت گر بجز و کمان دارم | بغیر صدق صفا هیچ جرم و عصیان را
به بندگی تو گر چار مرد صدیق است | خدا گواست که من نیچم مرا بشان را

[illegible]

در سرای تو محراب آرزوی من است
چنانکه کعبه و محراب اهل ایمان را

بدین بسست که منم پارسی و یاران کز
کز اهلبیت نبی کرد صدق سلمان را

مرا قناعت و فقر است نی مناعت و کبر
سخن و نسبت آدم صفات شیطان را

گرفتم آنکه نه در خورد منصبی بودم
مگر نه مدح سرایم ترا و خاقان را

چو بحر طبعم ز اندیشه موجه زن آید
به نیم قطره نسنجد هزار قطران را

مرا چه فخر ز میری که افسری چند است
که عار دارم سالاری سلمان را

بزرگ و خورد چو پابند کار خورد و بزرگ
ندان تواند این را نه این کند آن را

باسب کودن بندد سپهر زرین زین
برخش تازی بنهد زمانه پالان را

چه طرف بستم زین شهر کاندران مانم
بران سرم که بگیرم ره بیابان را

مرا که دعویان کنون همی دانند
چنان کلاب باطراف شیر غضبان را

تو از علی نه فزون و من از عقیل و زهر
عقیل رفت بدر ز بیت پور سفیان را

نعوذ بالله این خود مباد هرگز نیست
کسی بجنت کی برگزیده نیران را

ولیک تنگدلم آنچنان ز صرصر غم
که غنچه وار بدرم ز سینه گریبان را

مقرر است که بیمار چون نبیند دوا
تنش وداع کند زود و بهجت جان را

مراست درد فراوان و اندکی گفتم
که خود نمونه بود اندکی فراوان را

ولہ ایضاً

همی ز دیار جدا کرد و هم ز یار مرا
چه نیک ترتیبی کرد روزگار مرا

بلاله رخی دل بستم و خطا کردم
چو لاله خونین دل کرد و داغدار مرا

به گلعذاری خاطر سپردم و افسوس
که شد ز زر بیرون ز جور او عذار مرا

بروی روشن خود کرد شب چو صبح دریغ
بوی ناری خود روز شام تار مرا

هماره بوالهوسان از شراب صحبت خوش
ز خمرش آمده قسمت همی خمار مرا

هزار زاغ و زغن گرد او بخنده مدام
ز هجر ناله چو نغمهٔ هزار مرا

بباغ حسنش کز انبوه گلچین است
چو دید چشم نگه داشت آبیار مرا

ز آب دیده شدم آبیار باغش لیک
گلش نصیب اغیار گشت و خار مرا

شنیده ای که بهم گنج و مار هست قرین
چه شد که گنجش بهر کسان و مار مرا

بزرگ ساختم او را و خواست او خوردم
عزیز خواستم او را و ساخت خار مرا

گمان نبود که خواهم پی زرش از خرج
نه بد چهره چو کاه از زر عیار مرا

خیال کرد که بهر جانش دارم دوست
نکرد فهم که از مال و هر چه عار مرا

سه چار مردم کوته نظر بگردش و به
گمان نبود یکی نیز از آن سه چار مرا

خیال او که بفقر اعتبار نکاهد
بفقر بالله کافزاید اعتبار مرا

مرا به پیش بزرگان فزود عزت و قدر
اگر بکاست از عزت و وقار مرا

اگر بداند قدرم بمن ورا فخر است
بحق حق که بدو نیست افتخار مرا

هوس عشق نداند بد از نکوی دریغ
بهرزه رفت در امید روزگار مرا

سه هفته با من همدم نبود و در عشقش
سه سال شد که درین شهر شد قرار مرا

هنوز نیز دلم پای بست طرهٔ اوست
وگرنه زینجا در خور بدی فرار مرا

هنوز نیز نداند که او زبان کرده است
اگر نکرده است او دوستان شمار مرا

به پیش او نبود قدر من مرا سهلست
که هست قدر بدرگاه شهریار مرا

ابوالمظفر شاه جهان محمد شاه
که با غلامی او فخر بر کبار مرا

در شکوهٔ زمستان و برف و تخلص بمدح اعلیحضرت

کافور سوده ریخت ز بس قیرگون سحاب
محجوب ماند دهر بکافورگون حجاب

بر پای شد شگرف سراپرده سپید
کش میخها جبال شد و سیخها طناب

گویی جهانیان همه محرم سوی حرم … کز باغ و راغ یکسره در سیر کن شتاب
ماران گرزه رانده ز وحشت برون غار … شیران شرزه مانده ز وحشت درون غاب
دوزخ ز بس فسرده بمانند زمهریر … وا اهل بهشت طالب نیران و التهاب
صحرا که بوده مرتع و بازیگه غزال … اکنون برای قوت دوان اندران ذئاب
زباوه‌گان باغ لبان پر ز لبن و لیک … محجوب مانده چون ز و بیدار مام و باب
هر دم سیه غرابی بیضه نهد سپید … خود بیضه سفید گذارد سیه غراب
مور از تراب پر چو برآرد بپرد بچرخ … از چرخ مور سیمین پرنده زی تراب
همچون سمندر اکنون عیش ور آذر است … ماهی که دور ماندن از آتش بدی عذاب
حربا شال دیده بخورشید دوخته … خفاش فش گریزان آنان کز آفتاب
این خود همان قضاست که بی کوره شرر … با وش تیقت ذهب الا آمیختی ز ناب
اینک چه شد که آتش بر سر سنان … بر سینه و بکام طعان خواهد و ضراب
رفت آنکه آب کردی پولاد را هوا … پولاد گردد اینک در چشمه سار آب
در باغ خورد سالان چون سالخوردگان … چون اهل شیب سرها در ظرف در شباب
آهوی ماه چرخ تا سوی بزغاله کرد میل … گویی گوزن ریخته اندر جهان لعاب
سیم از سنگ ناید جز این خلاف چه … از دود سیم خیزد بر روی جهان سحاب
این سیم سود و چیست که ریزد همی ز چرخ … وین سیم ساعی کیست بدین سیم بی حساب
ماها بحکم حضرت دستور سیم بخش … گنجور گنج شاه دهد عرض سیم ناب
نی نی که او بیک نظر فکر چه رنگ … اجرام چرخ را شمرد از سر شتاب

مطلع ثانی

صبح است همچو عذرا در پرده آفتاب … وانکه چو چشم وامق گریان همی سحاب
اکنون که دی برون شد کی را ز حد برون … باده برون ز خانه ز خم‌ها بپیچ و تاب

گنج وثاق گنج عراق است بلکه فارس … چند از عراق و فارس که آباد و با خراب
گنجی خوش است و دروی چیزی که دلکش است … کز آن دو واقف است یکی و آن دگر شراب
و باده هست آتش اگر نیست نیست غم … کو خود بعینه آتش و در صورت است آب
خون است آن و لیک بود خون اگر لطیف … لعل است آن و لیک بود لعل اگر مذاب
چنگی و شوخ و شنگی و گر چنگ نی مباد … جز دوست هر چه آلت راحت عذاب آن
قد خمیده من و این ناله حزین … چون هست نیست حاجت بر چنگ یا رباب
ور می نباشد و برده‌ام نیز مرمرات … خون دل من و دل این سینه آن کباب
ما خون دل خوریم و حریفان شراب لعل … با آسمان نه جنگ و نه سود و نه عتاب
اندر شباب جلس جوانان و رنج عشق … عهد شیب کرده مرا موسم شباب
نی نی که لطف صاحبم آید اگر نصیب … یکدم غنای من گذرد از حد نصاب
صدر سخا شعار رفوت شیم که هست … احرار را ستانه او مرجع و مآب
هم در حسب خلاصه اولاد بو البشر … هم در نسب سلاله احفاد بو تراب
طبعش چو آسمان و نکاتش در آن نجوم … دستش بدان عطارد و کلکش در آن شهاب
پیش نکات او در چون پیش در صدف … پیش عطای او یم چون پیش یم حباب
هم کوه را ز خجلت حلمش بهار تب … هم بحر را ز حسرت علمش بسینه تاب
در جنب خامه‌اش که برد آدمی سریع … سنگ است چرخ همچو خرلنگ در خلاب
هم داغ خدمتش مه و خور راست بر جباه … هم طوق طاعتش که و مه راست بر رقاب
او لب عالم است و جز او هر که هست قشر … ای جهان قشور و خرد چشمه گاه لباب
دست جواد او راکش زر بخشش زر است … با ابر نو بهار و هم از چه انتساب
معمور ملک چونکه بود وان سبک عنان … مخروب هر چه نکه شود این گران رکاب
راوی در استفاضت فطرت عیان چنانک … رنگ مل از پیاله و بوی گل از گلاب

گر کشور بخشش و دست از انشراح انبساط   در عالمش خصم از ابخش‌شه انقلاب
دریای از سبد و چو آسوده از سؤال   عمان موج خیز چو آماده در جواب
نشنیده کس صد بلش نشنیده در وهم   نادیده کس نظیر بخشش با دیده در خواب
رایش بلکه خاک برانگیزد از بحار   خلقش برون لاله برویاند از سراب
گر وحشت کند زجود وجود وحشت بر طرف   چونان که آب گردد پوسته سیاب
دنیا بکو به آری فر بوده جدا او   دنیی و ما لبانش را جیفه و کلاب
داده همی نسبت است را و عقل   تا بید رخ زمین که از این شیوه رخ بتاب
کلکش هزار سلک گهر یکدم آورد   دریا ز بعد عمری یک لؤلؤ خوشاب
دیوان شاه و دفتر شه پر زیب   این مرد زانسیاست همین فردی انتخاب
طبعش اجرا جر و ثوابت در امور   جز او هرانکه هست نه ما جور و نه مصاب
صدر اگر چه طایر ادراک من بود   هنگام پر گشودن با حدت عقاب
خود بر نخست پایه جاهت نمیرسد   همپایه عقاب نگردد بلی ذباب
هرچند هست بنده نثرت ولی بهر   خوش رشته دراید این نظم مستطاب
منثور شد که لؤلؤ منثور از ان بشرم   بی شبهه خوشتر است نه صد رشته در ناب
تا روز تا کنون که بماهی بود قریب   هرون نیامد از چه مر این تیغ از قراب
چندین بکار از چه درنگ آوری درنگ   گردون نگر چگونه شتاب آورد شتاب
تابنده باد بر قصر جلال سپهر   تابنده تا بقصر سپهر است این قباب
رخسار بدسگالش برگونه زریر   و رسرخ خواهدش خود از خون کل خضاب

[illegible marginal note]

وله ایضاً فی المدح [illegible]

داوری را دوش ز انجم انجمن کرد آفتاب   وز سر اندیشه از هر در سخن کرد آفتاب
روشنان آسمان سر بسر گرد [illegible]   رازها و نازها با من بتن کرد آفتاب

روی زی مه کرد کای پوینده گیتی نورد   گز نور دست قمرها برخویشتن کرد آفتاب
می ندانم هیچ آگاهید یا خود غافلید   زانچه از تاثیر در سرو و علن کرد آفتاب
سوختم چون شمع و کس آگه نیامد کز چه روی   بهر شمع خویش گردون را لگن کرد آفتاب
کس نمی پرسد که از عشق که همچون چرخ اوست   چشم نرگس را فتن اندر فتن کرد آفتاب
کس نمیگوید که از بهر چه همچون جعد یار   زلف سنبل را شکن اندر شکن کرد آفتاب
خود نه آخر زامتزاج طبع این چار انسیج   خاک پر سوری و نسرین سمن کرد آفتاب
خود نه آخر زاعتدال فصل این شش در سرا   باغ پرشمشاد و سرو و نارون کرد آفتاب
باز خونی با فو را در نیفه ناف غزال   اندک اندک نافه چین و ختن کرد آفتاب
باز خاک مرده را در مرتع خیل و آب   رفته رفته لاله زیع و دمن کرد آفتاب
خود نه آخر سیب و نار را در بوستان   در صفا همسان پستان و ذقن کرد آفتاب
خود نه آخر سرو را و غنچه را در گلستان   در صفت همتای بالای و دهن کرد آفتاب
یا نه از بهر تماشای طرب گستران شب   مر فلک را روضه پر نسترن کرد آفتاب
یا نه از بهر تولای مگسرجویان بروز   مر جهان را روضه پر یاسمن کرد آفتاب
با چنین فیض شگفت و با چنین فضل شگرف   کس نگوید کرچه این فعل حسن کرد آفتاب
فعلها بم را کسی شکر نه اما کس نیافت   کز چه این صنعت به این و بر کهن کرد آفتاب
مه بپژوهیدش که چندین در سخن اطناب چیست   جمله دانیم آنچه از نیرنگ و فن کرد آفتاب
مقصد اصلی کدام و علت غائی چه نام   گر پی فرضی نبود این سنن کرد آفتاب
گفت آری روزگاری رفت کز روی نیاز   بهر یک بت سجده صد برهمن کرد آفتاب
بهر یک طوطی شور انگیز شکر خاستی   وقت خود گر صرف صد زاغ و زغن کرد آفتاب
بهر یک جام می صاف روان آسا ستی   روزگاری گر لب اغر دردو دن کرد آفتاب
بهر یک درّ هنرور بود گر عمری بعجز   خدمت این مفت شوی و چار زن کرد آفتاب

مه سرو وش کانچه گفتی نغز لیکن نام کو … کاینهمه بهر که این موزون کرد افتاب
چهر مهرافروخت از گرمی و گفت اینهان نگر … از برای خدمت شاه زمن کرد افتاب
خسرو جم استان شاهنشه جم آستین … کاستینش غیرت بحر عدن کرد افتاب
ناصرالدین شاه غازی کز برای خدمتش … کودکان باغ را لب پر لبن کرد افتاب
پادشاه ذره پرورگر برای محفلش … طفلکان راغ را [illegible] کرد افتاب
بسکه دارا حشمتان را خنجرش از پا فکند … کفنش اسکندر و دارا کفن کرد افتاب
بسکه بهمن شوکتان را گرزه گرزش شکست … نام گرزش گرزه بهمن شکن کرد افتاب
کر بمالش کس ز شاهان نیمان جست آسمان … ور بمالش کس ز ابنای زمن کرد افتاب
جوی کوثر را بهال یارکین خواند آسمان … خال لبر را مثال پرچین کرد افتاب
خود دهن نگشاد و هرگز بر چنین جیران بعهد … ور لبهای گفت خاک اندر دهن کرد افتاب
بد سگال از خویش را واند نظیرش اعجمی … پیرزن را کی نظیر تیرزن کرد افتاب
فرقها در پیر زال و زال پیر است از عرض … هر دو را یکنام هنگام سخن کرد افتاب
با نهتن بد قرین تهمز لیکن در نبرد … کی قرین تهمینه را با تهمتن کرد افتاب
هر که پوشید از پی پیکار شه جوشن بتن … جوشنش را بر تن روشن کفن کرد افتاب
کرد او جان شان بر خنجر خسرو نثار … خصم را اگر کشتم ورنستم کرد افتاب
مرزبان مرزها در گر بدا و در رزم جست … مرز او از تیغ شه پر مرز غن کرد افتاب
بوم دار بوم و دار بوم روم از شد عدوش … بوم او از کوس شه پر بوم مهن کرد افتاب
گر چه خصمش بس رسن بازی نمود از حیلتک … از کمند شاه در حلقش رسن کرد افتاب
تاخت از بهمن بخصمی طلاق کنام ورزد … نام خصمش گر روا مش گورکن کرد افتاب
خاطرش چون شاد و بد از حصن جو از بش فرو … بروی آن حصن حصین بیت الحزن کرد افتاب
گرد برگرد حصارش از جوش جیش شاه … درع در درع و مجن اندر مجن کرد افتاب

کرد از سالار شه نظاره آنچ از کیو نبود … پیش ازین نظاره در جنگ پشن کرد افتاب
دیدان ناورد ها از وی که نام هر یکی … هفتوان رستم ورد اینه تن کرد افتاب
انقدر خون ریخت از بدخواه شه در دشت کین … کشتیگان ز رف بحری موج زن کرد افتاب
گویی از آن موج زن دریا هراسان شد ازان … خویش را از چار راه طارم وطن کرد افتاب
اینک آن نایاک گوهر را که ود آن در وطن … از وطن آواره با فرزند و زن کرد افتاب
نا نه پنداری که او شاه خراسان است ازان … خدمتش را مفترض بر خویشتن کرد افتاب
هیچ منت نیست نی بنهار شهی کاین چاکری … لاجرم بر وفق حکم ذو المنن کرد افتاب
گفتم من تا توانم مدحت دارا سرود … انچه من کردم بحق با من سخن کرد افتاب
افتاب ابنها سرود و افتاب اینها شنود … پس لطایف نسبت حسن سخن کرد افتاب

و له ایضا

در صفت بهار و تشبیبات لایقه رائقه و

وقایع سفر و ایاب فیروز میرزا الحکمران فارس

معتمدالدوله و فتح قلاع ایل و کلاب

و دارا و قلعه سفید ارشاد و

بروز ابر و شب ماهتاب باده بتاب … چنان خوش است و گوارا که زنده لب آب
نکوست صبح بهر روز خاصه گاه صبوح … خوش است می همه شب خاصه در شب مهتاب
برنگ باده چو شد شاخ و شیخ ز لاله و گل … بباغ و راغ بباید کشید باده ناب
اشارتی است پی خوردن اینکه در این فصل … ز خاک لاله برآید چو جام پر ز شراب
بوهم آیدم این لاله انجا نکیسه … یکی پیاله پر می برون دهد ز تراب
همین زمین که بما هی فراهمش از بن گفتی … ز ابر و برف غرابست و چهره های غراب
ز بس شکوفه و گلهای سبز رنگ اینک … بتن آگر کی پوشیده قاقم و سنجاب
بلعبتان چمن در نگر که پنداری … ببر نموده همه از پرند سبز ثیاب

گر نقابی برروی این شکرفان بود ... صبا بر همی از روی شان کشید نقاب

سرشک ابر برخ یاسمن فرو شوید ... چنانکه شوخ حسن برخ زند بچهره گلاب

ز برگ سبز درخشنده سرخ گل گوئی ... میان کان زمرد برسته لعل مذاب

صبا چو برگ فشانی کند ز نسترون ... تگرگ گوئی برف آید از هوا بشتاب

چنان بود که بشنگرف برزنی زنگار ... بروی گل چو فتد از باد برگ سداب

چو دست عاشق بر گرد گردن معشوق ... همی بپیچد بر گرد نسترن لبلاب

بروی یکدگر افشنده شاخکان نسیم ... چو میکشان بهم تکیه کرده مست خراب

همی دمد بدمن ز آب و ژاله لاله بلی ... شکفت نیست که شنجرف خیزد از سیماب

همی گرید ابر و همی بخندد باغ ... یکی چو دیده وامق یکی چو روی رباب

خروش قمری و بلبل بسرو و گلبن گل ... یکی بنغمه چنگ و یکی به بانگ رباب

ز لحن مرغ بهر صحن باغ داودی ... بنغمه خواند گوئی زبور در محراب

چمن چو خلد برین است و می شراب طهور ... بخلد خوردن می نیست جرم و هست ثواب

کنون اگر نکنی کی کنی بعشرت دل ... کنون اگر نخوری کی خوری بباغ شراب

ز دست ترکی گلرخ بطرف گلزاری ... مئی بگیر برنگ گل و ببوی گلاب

بچهر لاله بابرو کمان بمژگان تیر ... بزلف عنبر نسترن بلب عناب

چو باده بود جامش هزار نشاط و ذوق ... چو ساقی بود جعدش هزار حلقه و تاب

برین فروغ صبوح و برین سرود درود ... بسی رواست ز شیخ و بسی رواست شراب

بهار و فصل گل و گاه عیش و موسم عشق ... زمان فتح و ورود دلیر چرخ جناب

پناه ملک عجم سرور اولو الابصار ... معین دین عرب قبله اولوا الالباب

جهان جاه و سپهر جلال و کوه وقار ... محیط فضل و قوام سخن نظام کتاب

بعون دولت سلطان این ملک شاه ... نصیر مذهب ملت ظهیر صدر و نواب

امیر دهر و یم جود خان دریادل ... عماد و معتمد الدوله مهر ماه رکاب

عماد ملک و عمید ملک جز او کس نیست ... ز شاه معتمد الدوله زان گرفته خطاب

ز بیم تیغش زار حام مادران نطفه ... همی گریزد و اپس بجانب اصلاب

برزم آمد ز ری مرز فارس از ری زود ... گرفت ملک بحزم متین و عزم صواب

برون نیامد آهی ز سینه بخلاف ... چنانکه برون دستی ز آستین بعتاب

نه تیری و نه کمانی ز ترکش و قربان ... نه خنجری و نه شمشیری از نیام و قراب

گرفت بسته فرستاد خسروانی را ... که کام جستن آن جاه بهمن و داراب

هر آنکه دید موافق بدو چشاند رحیق ... هر آنکه یافت منافق بدو رساند عقاب

از آن سپس که بنماش ناسپاس کرد ... یکی شریری طاغی و رهزنان وکذاب

درین سپید ز دستش گرفت و او بگریخت ... بقلعه دو سه کش سر فرازنه دولاب

بعزم نظم بلاد و برای کسر حصار ... سفر گزید و ظفر دید و باز کرد ایاب

گشاد بخت بلندش به باره ها چو سلاح ... به بست خم کمندش به دستها چه رقاب

سه قلعه را بیکی برگشاد و گرفت ... که سالها نرسد بر برش ببی عقاب

نه قلعه که مران را حصار از کج و سنگ ... نه باره که مران را جدار بر گل و آب

چه باره ها که پی هر یکی نشیب سپهر ... چه حصنها که سر هر یکی فراز سحاب

سه کوه خاره که تا بد چو بر یکی خورشید ... ز ضعف نور نماید چو کرمکی شب تاب

یکی شیر مرد هشش مرد و نبرد ... دگر بنام گل و دیگری بانگلاب

دران گروهی رزم آزمای و گردن کش ... به پنجه هر یک فولاد خای و آهن تاب

همه بپر کش از را چه جیل چون رستم ... همه بپرگیر از روی حمله چون سهراب

بوقت جلوه همه بوده تشنه کش چون شید ... بگاه حیله همه گشته تشنه کش چو سراب

همه براوی عصیان چو مار گرزه بغار ... همه به بیشه طغیان چو شیر شرزه بغاب

حسکش

بحکم معظم دولت شه منصور   بدین کوه انعام حکم شسته ز آب
چو برجها که بر آمد ز یورش افواج   چه شورها که عیان شد ز شورش احزاب
همی ز خاک به بستند تو بها بر کوه   همی ز کوه نمودند سنگها پرتاب
شکست آمد در کوه بهار بهر تو تب   چنانکه سنگ هوا افتد به دکه قرآب
بلی ز سنگ برون آمده است آتش لیک   به پیش تابش او سنگ را نباشد تاب
در آن سه قلعه ندیده کش از کی حمله   ز سهم پای درنگ و ز بیم پای شتاب
نیافتند رهائی ز بیم و سهمش   چنانکه گوی گریبان بماند در طبطاب
چو جوجه بازان بر صید کبک در کهسار   شدند تازان افواج بر جبال و شعاب
چو موج زن شد افواج شه چو بحر خزر   شکست زورق صبر و سکون شان چو حباب
بلی ز کوه چو آید فرود نعره کشد   خروش وان ز خروش ابر به بحر سیلاب
بر آسمان شد کف الخضیب بر کوکب   ز خون ایشان کردند چون نجوم خضاب
یکی ستاده ببالا یکی فتاده بزیر   یکی بسوخت باتش یکی برو با آب
یکی بسینه سنان و یکی بفرق حسام   یکی بریده خدنگ و یکی بحلق طناب
ز خون کشته بسیار گشت آن کهسار   چنانکه دامن الوند پر ز جوی و زهاب
چنانکه سنگ فکندند از فراز بشیب   بسا که فکندندش از هوا بتراب
قتیل گشت و اسیر آنچه بود از زن و مرد   اگر عجایز و گر خود کواعب اتراب
نفس خشک بگلو شان و موی‌ها سوزان   عروق مار بر اندام و اژدها اعصاب
روانه اشک بر چشمه زر رخشان از درد   چنانکه بر زر سندروس در خوشاب
بپیش خیمه هر سروری اسیر کثیره   فرو نهاده براعناق جمله را طناب
بنان پهلوی پارسی زبان دری   همی به پهلوی هر پهلوان ترک بخواب
امیرانان اینک اسیر در زنجیر   شده حریف ستور و شده ردیف کلاب

بلی به نعمت یزدان هر آنکه را کفران   رسد بکیفر کفرش هزار رنج و عذاب
کنون تمام پشیمان و هیچ سودی نه   چو عاصیان پشیمان ز جرم روز حساب
همی کشند کنون سرکشان شان هر سوی   چو ماهیی که بکام اندر افکندش قلاب
سیاه روی ز خجلت چو معدن قطران   روان سرشک ز چشمان چو چشمهٔ شوراب
نظاره مرد و زن هر بلد بر آن زن و مرد   بطنز و طعنه بدان قومشان سؤال و جواب
چو نظم داد بکشور بجایگه واگشت   زهی خجسته ایاب و خهی ستوده ذهاب
خبر رسید بهر شهر ازین فتوح و شدند   مرافقانش مصیب و مخالفانش مصاب
نوید رجعت اینک بسوی دار العلم   چو سوی حیت شرف آفتاب عالمتاب
سپاه شاه ز مضمار جنگ برگشته   بچنگها بر مزمار و چنگها مضراب
بعیش و عشرت سرهنگهای فرهنگ   قرین لعبت گلروی و شاهد لعاب
زهی بکشت عدو برق خنجر تو شرار   خهی بر بر فتن نوک خامه تو شهاب
چو حاجزم ز ثنای تو در دعاگوشم   سخن بشیوهٔ ایجاز خوشتر از اطناب
همیشه تا زمه و مهر طاس سیم و زراست   فراز گردون چون بر حباب ثم قباب
بهر طرف که چمی دین و دولتت بعیان   بهر جهت که روی فتح و نصرتت برکاب
سران بخاک رهت در مسالک خدام   جهان بگرد درت در حوالی حجاب
جلال و دولت و احسان تو از فزون شمار   شکوه و حشمت و تمکین تو از برون حساب

در تبدیل شباب بعهد مشیب گوید

در بحر جهان گم شدم شباب   در بحر بلی گم شود حباب
بربود ز من رهزن مشیب   اوخ همه سرمایهٔ شباب
در شکل مرا تیر شد کمان   در طبع مرا نار شد تراب
چون پر حواصل دو رنگ گشت   موئی که بدش گونه غراب

سیماب برآورد کان قیر … کافور برون داد شک ناب
گر موی شود ز رنگ نیست … کاینک شده چون نقره مذاب
بر کاه ربا در مرا که شد … چون کاه ربا یم ز در خوشاب
باشد بگذشتن بی لبل … چون زرد شود چهر آفتاب
اشکم نکند ساعتی درنگ … تا کرده سپیدی بر شتاب
آری چو بگذرشت برف … شکفت اگر خیزد ش زاب
از گردش این آس شد چو … رخسار مرا عنبرین ثیاب
بی شبهه سیه مو شود سپید … آنرا که مکان اندر آسیاب
تا چند رخ شیرگون سهیل … در پوشم در قیرگون نقاب
عیبم که بر گونه گنه … شد چهره مرا گونه تراب
در رفت آنکه کشیدی گاهی دلم … زی چنگ و نی شاهد و شراب
که دیده سوی گردش قدح … که گوش سوی نغمه رباب
جان در غم هر جعد پر ز پیچ … دل در خم هر زلف پر ز تاب
زین پس من و از باده احتراز … زین پس من و انساد و چنگ تاب
بگشایم از دیده سیل اشک … بر بندم بر چشم راه خواب
جائی ننشینم که آن خطاست … رائی نگزینم که این صواب
زی شمس نتابم رخ از ظلال … زی بحر بپویم سر از سراب
تا ره نزند دیو بوم از غرور … تا کم نشود راهم از شعاب
پای من و سامان کوی شرع … دست من و دامان بوتراب
شاهنشه تخت بقا سحاب … کز خیمه قدرش فلک قباب

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

بر عقل خویش هر کس مغبون است … نی عاقلست بلکه مجنون است
عقل تمام نیست گیتی … در گر خود ارسطو ار چه فلاطون است
عقل ار ببینده بود رسول زیست … بازی نه کار ابزد بیچون است
این را که خلق عقل و خرد خوانند … تزویر و مکر و حیله و افسون است
مزهر را بحیره مزان نزیا … ف زهر است این و نامش افیون است
معنی بجوی و لفظ ز کف بگذار … هر چند لفظ و معنی مقرون است
معنی چو جان و لفظ بود چون جسم … معنی چو نار و لفظ چو کانون است
دیگ نه ساحر است مگر دنیا … هشیار شو که بی هش مغبون است
سحر شش مخور فریب مخور ز نهار … کاین لطف و مهر او همه وارون است
مال جهان و خلق جهان بالقطع … اقطاع شیخ نجدی ملعون است
سحر جهان پر نگر دد کم … بل لحظه لحظه نیز برافزون است
چیزی که را بداد که وانستد … وز وی کدام دل که نه محزون است
هر کس عزیز بود از او خوار است … هر کو علا گزید از او دون است
تا خاک از او بفرق کیومرثست … تا خار از او بچشم فریدون است
این خاک تو ده را چو نکو سنجی … هر ذره پر ز قارن و قارون است
در جنبش و جزو جزو عالم جسمانی … چندین هزار اهرن و اهرون است
هر چه آن ز خاک سرخ برون آید … و دلهای رفتگان پر از خون است
خاک است آنکه زر فریبنده است … البته آنکه لؤلؤ مکنون است
یاقوت سرخ خون دل خاک است … کز غم ز چشمش آمده بیرون است
صهبای ناب چیست عروس تر ز … و آنجاش نام باده گلگون است
دانی که گل چرا بدمد از خاک … در گل ز بسکه گلرخ مدفون است

دود و بخار زلزله هم در این / آه و نفیر آل فریغون است
چشم سفید بار بود بی نور / بر رشته نرگسی که بهامون است
روح فراسیاب بود نالان / بر سینه غرشی که بیچون است
این سنبل سیه خط پرویز است / این بید وار گون قد مجنون است
در خانقاه خاک برآ ز سر / چندین هزار شبلی و ذوالنون است
در مصر روح و نفس دو صد فرعون / هر لحظه غرق موسی و هارون است
از چاه تن برآ که در این کنعان / هر روز حرف یوسف و شمعون است
بی چون و چند بار خدائی جوی / کانجا نه جای چند و چه و چون است
با تست و در دور مرو از خویش / نی در جهان بود نه بگردون است
چندین مگو که در چنین کی شد / ای دون چنان نبوده که اکنون است
نقد است آنچه نسیه تو انگارش / تحقیق نی فسانه و افسون است
جان همچو یوسف است و زلیخا تن / این یوسف از زلیخا مسجون است
حیف از متاع جان که در این زندان / بر کمال خود شده مرهون است
نی با تن و نه بی تن و صفی در تن / در ذره ذره است و نه معجون است
بر اصل شمس و پرتو آن بنگر / در عالم و ز عالم بیرون است
از حکمت است شعر من ای نادان / بنگر که نی ز عالم خادون است
فیضی است ایزدی بدل اندر وزن / حکمت قرین خاطر موزون است
از آدم است تا بکنون در دهر / اندر زمانه نظم نه اکنون است
از شاعران یونان گر پرسی / او میرس است و دیگر سولون است
نام حکیم است
حکیم
این بهره الیست ایزدی اندر خلق / فیض نکوی و نغز همایون است
گفتند ملو هر که چو ما پنابت / بر صد هزار حکمت مشحون است

در مدح سلطان کامکار محمد شاه قاجار

هر چند که روزه و ماه رمضان است / دل تشنه بخون دل فرزند رزان است
ما را ز بط و باده و لعل بت ساده / اکنون رم از آن است که ماه رمضان است
وعظ خنک واعظ بفسرده هوا را / بیهوده نه با خنکی این ماه وزان است
از منزل خود می و هوا مرو نشانی / وعظش همه از دوزخ جانسوز ازان است
بستان ربا را ز نوا ایام بهار است / گلزار صفا را دگر آغاز خزان است
دی آنکه به ساغرکشی انگشت نما بود / اینک ز ندامت سر انگشت گزان است
وان گوش که پر بانگ دف و بربط و نی بود / امروز پر از نغمه قرآن و اذان است
از تشنگی و یاد می لعل بهر صف / نوشین لبی آهسته لب خویش گزان است
هر مجلسی از رنگ سلبهای ملون / رنگین تر از کارگه رنگرزان است
یکمرقه درین معرکه از خرقه فروشان / یک کله در آن انجمن از کله پزان است
صد گله انعام معطل شده تا شام / در هر طرف واعظشان همچو شبان است
ان راکه شبان داند انصاف که گرگ است / در فکر دریدن شان روزان و شبان است
این عام چو انعام و هر آنکس که ز ایشان / عالمتر و ظالمتر از گرگ دمان است
آب علف مقصدشان جلوه چو حیوان / در روی جنون شان طمع باغ جنان است
هر چند کریمست خداوند ولیکن / وارجوان جیفه بهشتی جبران است
هر کنج و مقامی دگر او ضایع و امامی / آن حاسد این آمده وین دشمن آن است
در حسرت سرو قد حوران بهشتی / بس مقری چون قمری در سجع و فغان است
چون فاخته بر گردن او سبحه که طوق / زین شوق که غلمان بصفت سرو چمان است
آن سبحه صد دانه که هر دانه دو صد دام / قیدی ز پی صید دل ساده دلان است
سرمایه ایشان ز زرق و پی زرق و دکان / سجاده و منبرشان کالای دکان است

در هر طرف منبر واعظ بنشسته / مرد و زن و نیکو و بد و پیر و جوان است
صد گونه سخن گوید و چون نیک ببینی / منظور وی از آن همه طلب که دو نان است
بیچاره همی لابد و نانی نه دهندش / زیرا که بر هم‌مسلکانان بسته به جان است
گویند ظریفان بهم آهسته که ای شیخ / آسان نتوان داد که نان بهتر از آنست
از گفتن این قصه پر غصه چه حاصل / ما را نبود سود و زین بلکه زیان است
این راز عیان است نیازش به بیان نیست / کانجا که عیان است چه حاجت به بیان است
ما غصه خود رانیم این قصه چه خوانیم / بر مردم ما نکته زبانها ز زبان است
ما عاشق و رندیم و نظرباز و غزلخوان / یکدم چو خوبان ما ز او و جهان است
آری چه توان کرد چنینیم و چنانیم / گر خلق بگویند چنین است و چنان است
ما نز پی طاعت سوی محراب خرامیم / کانجا صنمی لاله‌رخ و غنچه‌دهان است
ماهی است و هرکه ز سودایش و هجرش / جان بر لب و تن در تب و دل زار و نوان است
هم کعبه‌ام آنچهره خوشتر ز بهشت است / هم قبله‌ام آن ابروی کج‌تر ز کمان است
بی باده همی نرگس او باده‌پرست است / بی مشک همی طره او مشک‌فشان است
مشکین شکن طره او غالیه‌بار است / شیرین دهن کوچک او غالیه‌دان است
در نغز دو زلفش چو یکی سنبل‌زار است / در گونه دو چهرش چو یکی لاله‌ستان است
ناقص به بر طلعت او ماه تمام است / کوته به بر قامت او سرو روان است
چون کوه غمم از غم آن کوه سرین است / چون موی تنم از غم آن موی میان است
سحر است یا معجز که ز موی نزارش / آویخته از سیم یکی کوه کلان است
یکروز نسیمک به سر این کوه ودم ست / شوریده معاشش همه بر کوه گران است
بگذشتنش از نافه بر ماه پدید است / بگذشته‌اش از لؤلؤ در غنچه نهان است
چون باد وزد نافه‌اش از ماه شود دور / چون خنده زند لؤلؤش از غنچه عیان است

زان چنبر

زان چنبر عنبر به توان گفت که بر ماه / گه چنبر باز است و گهی عنبرسان است
آن عنبر لرزان به دو صد جان بود ارزان / و آن چنبر عنبر به یکی دل نه گران است
در تابش رخساره گر آن شوخ نه ماه است / برگرد رخش خط ز چه رو هاله زنان است
زان هاله من ناله و زان ماه من آه / از آه من آن ماه مگر بار دخان است
هاله چو برآید چه عجب کثرت باران / زان هاله سرشکم همه دم در سیلان است
زو شکوه و شکرم بود اندر بر مردم / شکرم به درون است شکایت به زبان است
چون پرتو برق است وصالش و هجرانش / پاینده و ثابت چو بنای هجران است
روشن شود از دیدن او دیده همانا / رخ سوده به خاک در دارای زمان است
شاهنشه ایران که زره وار برستنبه / سندان ازاچون بر کف او تیر و کمان است
سلطان جهاندار محمد شه قاجار / کز مهر و ز کین ملک ده و ملک ستان است
چون روی به بزم آرد چون شید درخشان / چون رای به رزم آرد چون شیر ژیان است
او مهدی این عصر و حسودش دجال است / او آدم این دور و عدویش شیطان است
در لشکر او ناگری فتنه و آشوب / در کشور او تا گذری امن و امان است

وله ایضاً

ای چو شب روز کرم در روزگارت / تا به شب بذل درم هر روز کارت
این کرم را پایه برتر بُد ز گوهر / خوارتر از خاره شد در روزگارت
فخر از ذات تو این صنعی است آنچه / خواری او در جهان آمد شعارت
مایه فخر کریمان بود نامش / از کرم زینسان کریما چیست عارت
این کرم هست بهر کس گرامی / این نه بخل است ای ملک کز وی فرارت
از تو بار است هر دم او را افتخاری / گو تو زو هرگز نباشد افتخارت
راست خواهی عادلا هم بحر و هم کان / چون کرم مظلوم و دست لعل‌بارت

برد و یک مسکین سراسر این دو مکن | هرچه آورد وند از بهر نثارت
ای کف شه زینهار ازین تطاول | رحمتی بر این دو کاندر زینهارت
اختیارت هست بر کشور و لیکن | نیست اندر ضبط کشور اختیارت
اعتبارت هست بر گوهر و لیکن | نیست اندر حفظ گوهرها اعتبارت
خیل بدخواه است گوئی گنج و گوهر | زان یکی اندر نظر آید هزارت
عدت اعداست گوئی ملک و کشور | زین همی هرگز نیاید در شمارت
آن زیادتها که از تخت سلیمان | اندکی آمد ز عزم بادسارت
وان کمی بتها که از سد سکندر | اندکی آمد ز حزم استوارت
هرچه اندر پرده آن بی پرده گردد | پرده بردارد ز دل گر پرده دارت
هرچه معدوم آن دمی موجود آید | پای بگذارد به پیش از پیشکارت
بنگرد اجرام علوی جمله سفلی | دیده چون پیش روان در روزبارت
آورد رجعت عناصر زی عناصر | از تن گردنکشان در کارزارت
پیل هندستان بخواب اندر نه بیند | بشنود گر خوابگه در قندهارت
شیر در آتش کند جا چون سمندر | بر سمندار بنگرد در مرغزارت
خارج آید هرچه داخل در فلک را | وقت عرض برگستوان در پای وارت
داخل آید هرچه خارج مرجهان را | روز شرح کبریای و اقتدارت
حسرت گورش بگور اندر بسوزد | چند از بهرام گور اندر شکارت
خجلت ظلمش روانش بر فروزد | یاد از نوشیروان با دادکارت
کاه بیجا چشم ها عمی نه بیند | مظهر قهر و جلال کردگارت
رخش کو نبود که گر باشد پیاده | تیر پرتابی بیرنا به سوارت
خود نزار و پهلوی ملک تهمتن زد و | ای عجب از فعل شمشیر نزارت

هفت او داده در کشور قراری | ای شگفت از کار رمح بیقرارت
پنج حس گردد چهار اندر گریزد | عرش رو این خم گردون مدارت
هفت طارم زیر پشت آید چو پوید | ابرش و این سم گیتی سپارت
چون برون کف کند حل تندرست | چون بزیر ران سمند راهوارت
خوارزم کاشغر تا تا ختنست | پویه از باختر تا قندهارت
زحمت روینه وز دیگر نبودی | دیدی ار روینه تن اسفندیارت
بر زیر از آهن نگشت باز رستم | کابلی خنجر چو بودی در کنارت
بگذرد از سینهٔ خارا چو خارا | چون بجنبد خنجر خاراگذارت
رو سپارد طایر جانها چو طایر | چون بپرد ناوک گردون سپارت
بشکرد شیر علم شیر اجم را | باید ار نبرد ز بخت کامکارت
بشکرد ماه سپهر فلک را | گیرد ار پرتو ز رای مهر وارت
شیر گردون جمله روباهی آرد | مو چون چند ز گرز گاوسارت
رمح رامح چون از چنگش در افتد | بنگرد چون ارقم اژدر شکارت
بزمگاهی سازی اندر رزمگاهی | چونکه خصم قهر بفزاید خمارت
نیزه رقاص و سپر لعاب آنگه | کاس سر جام و دم دشمن عقارت
شاهد نصرت میان بگشاده حاضر | تا چو فرمائی در آید در کنارت
خون دشمن از زمین برجسته برپا | تا چو خواهی دست از آن گیرد نگارت
فتح و نصرت از یمین با یمینت | یسر و دولت از یسار با یسارت
ده تن ار یکبار پیش صارم آری | بارها حاجت نیفتد بر دو بارت
وین عجب کت سواری یک نماید | وز یکی ضربت نماید چهارت
عدت اعدا فزاید بر یسارش | کاتشی افتد به تیغ آبدارت

خصم خواهد عداوت خود را فزایش — آورد زان پس غبار از شرارت

بعد ازین گو بال برکن بال شان به — تا به یک کو بال بکند کرد هزارت

یا کر آن عصفور کاز آسا ز طمع — تا کر سر آید آن خونخواره مارت

تو کلیمی و بود رحمت عصابش — مار طبعان فرشته چوب مار خوارت

شهرها را این معانی بود مخزون — در ضمیرم سالها در انتظارت

اینچنین شعری که زیبد تاج شعری — می‌نزیبد جز به صدر با وقارت

اینقدر گوهر بدریا هم نباشد — جز بدریای دل رحمت گذارت

لیک صد چندین بریزد هر زمانی — در تکلم خاطر دریا عیارت

گرچه یک لطفت کت صد چون مرا بس — لطفها را پیش با این خاکسارت

کی بس از یادت روم گرمی برفتم — کای لباس رحمت از من یادگارت

باکه باشم تا که بیم در جوارم — همچو من افلاک بادا در جوارت

چون هدایت در جهان هرچند گستر — چون هدایت مدح خوان بادا هزارت

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

هیچ دانی کز آنچه موجود است — گردش چرخ را چه مقصود است

راست خواهی وجود وی آدم است — غیر انسان هر آنچه موجود است

پیکان بر فرشته دارد فضل — آدمی کش برتبه مسجود است

تا نگویی که هر که را این نام — خود بهر عهد شخص معهود است

معنی آدمی نه صورت اوست — کاین یکی شعله و آن دگر دود است

بی ثمر این و با ثمر آن یک — این یکی بید و آن دگر عود است

نام سیمرغ کجا بسیار — ذات آن زین میانه مفقود است

شکل آدم کجا بود آدم — برگ امرود کی چو امرود است

نام بگذار نغمه‌اش بشنو — هر که داود او نه داود است

کمترین پایه‌ای که آدم را — شاهد از هرچه هست مشهود است

سست ز نطفه‌ای که در نظرش — عبد آینه‌دار معبود است

طفل محمود اوست هرچه جز اوست — گر خود از مهر طفل محمود است

آنچنان کس بجز محمد کیست — کو مقیم مقام محمود است

گرچه او را غلام نامعدود — بنده چندش آنکه معدود است

خضر و الیاس و یوسف و یحیی — شیث و ادریس و یونس و هود است

جسم او جان و جان او جسم است — پود او تار و تار او پود است

پدر پیر او فلک پر است — راد باب اوست آتش رود است

منکر او هر آنکه منحوس است — مقر او هر آنچه مسعود است

ذات او آنکه حدش نیست — گرچه با بحر ذات محدود است

هرچه جز اوست جود داده اوست — علت جان و فطرت جود است

جان روشن بطرهٔ سیهش — هرکه سودا نبود با سود است

چون غلیلش ز نار خیزد نور — هرکه با رشک نار نمرود است

چون گلیمش ز نیل نیل مراد — با خیالش هرآنکه در رود است

روشن از توتیای درگه اوست — بصری کان ز جهل در مود است

مقبل از داعی شفاعت او — مرتدی کان ز جرم مردود است

از پی طوق گردن سگ او — کهکشان طوق گوهر آلود است

از پی ساعد جواری او — آسمان یاره زراندود است

وین نداند کو بدین پاکی است — که بدنبا نه دامن آلود است

باغ زهد ورانه آن گلهاست — که بهر جلوه دست فرسود است

تو دار و فلک بعنقا برکت / بکانش زده ده دو دست
برگ این برگ نیست عنقا را / کرم قز مرد توده تو داست
زان غذی کرم قز بود خورسند / شیر یزدان ز طعمه خوشنود است
طعمهٔ شیر حق چه خواهد بود / هرچه جز حق به هر وجود است
عالمی پست جای حضرت اوست / ارزنی خورده شته مو داست
وادا و مرسکو ان راسته طلاق / ورنه او را ز بد بعفو داست
بود او را نمود هستی دان / نظرش کی بهبود و نابود است
باغ او چرخ و خوشه پروین / برگی تاک پاک عنقود است
گیتی از بهر ذات او آرسے / عزته خود تا سور ز محمود است
خسرو راستین وی و دگران / آنچه را تخت خوانده تابوت است
رشته از پایگاه سرادق / شسته بر تختگاه مسرود است
دعویش را هزار برهانست / فره اش را هزار فرجود است
پر فروتنست چرخ پر طمع / از پی خدمتش نفرمود است
ای هلا بنده این سخن را / بسکه مجد و شرف بمجدود است
دیر شد شرح عجز و فاقهٔ ک / ورنه ختم ثنای او زود است
گرچه بس شرمسارم از عصیان / چشم عفوم بروز موعود است
قافیت ان هاییکی باز ال / شعر دلکش بطرز مسعود است

وله ایضاً

گویی که زاغ خوی سمندر گرفته است / کز لاله جا بتوده آذر گرفته است
آن مرغ زند باف که گویند بی‌ضاف / کاستاد زند و پازند از سر گرفته است
زردشتیان و راه مغانی که روزگار / خرم شده است و دین برگرفته است

بر سوری است ساری نشسته در چمن / با هندوی مکان برآخگر گرفته است
از ترکتاز تازی ناشود و خوش چنو / رسم کهن جهان بچه زاور گرفته است
مسوک شسته لعل بدخشی خش را / هرکس همین شنیده و باور گرفته است
بس گر همین ز لاله نعمان چو کان لعل / کاب عقیق خطهٔ بنذر گرفته است
این خود همان فضاست که زین پیش گفتیم / بادش شمیم کام غضنفر گرفته است
اینک چو بنگ بنی بنی که عرصه اش / بوی عبیر و نفحهٔ عنبر گرفته است
دو رویه گل نظر کن در طرف بوستان / هر روی او جمالی دیگر گرفته است
رونق نشان ز چهرهٔ عاشق ربوده است / روی اثر ز طلعت دلبر گرفته است
یا زرگری بدیع با طهار صنعتش / برگ ز سرخ گل را در زر گرفته است
با هوا قبچه ابسته وسکه نازده / روی دگرش رنگ معصفر گرفته است
از ابر چرخ خرقه ادکن بنوده بس / وز سبزه دشت سدرهٔ عبقر گرفته است
با صبا تو گویی احیای خاک را / جامیست از نسیم پیمبر گرفته است
رنگ بنفشه بنگر و تصویر کن چنانکه / گردی ز سنبل و ببه اخضر گرفته است
در لاله آن سیاهی پندار فی المثل / عودی که جای در دل مجمر گرفته است
دو و دیست پر آذر و آذر فراز آن / دود از چه جای بر سر آذر گرفته است
ان نسترن پر از گل زرانکو شاهی / کافور گونه بر سر معجر گرفته است
ان گلبن گل سرخ اشکفته سر بسر / طاووس مست گویی خوش پر گرفته است
این و هر نیست خلد برین است و جویبار / در هر کنار خصلت کوثر گرفته است
اخترگر و گرفته بهر بوم و هر بری / همچون هماز بوش اختر گرفته است
در فصلی اینچنین کسی از دهر جست بهر / کز دست سبحه داده و ساغر گرفته است
باغی بطرف راغی او راکه عارضش / از باده رنگ لالهٔ احمر گرفته است

هم زلف او رواج ز تبت ربوده است — هم روی او خراج ز ششتر گرفته است

ساده پرند و سوده عقیق آن زنخ و دو لب — وز این دو رشوه از گل و شکر گرفته است

ابروکمان و زلف کمند و بچشم مست — ترکی که قتل ما را خنجر گرفته است

گاهی ز تیر بر تن جوشن نموده است — گاهی ز مشک بر سر مغفر گرفته است

از مشکناب ماری بر مه فکنده است — وز سیم صاف ماری بر بر گرفته است

زان زلف چون کمند که چون عمر او بلند — سرهای اهل عشق بچنبر گرفته است

گویی خم کمندش در صید مردمان — خوی کمند پرخم داور گرفته است

مجموعهٔ مکارم و مقصد و ... علوم — کز تیغ و خامه عالم یکسر گرفته است

از تیغ ملک از بد و بدخواه دور داشت — از کلک صفو در زر و زیور گرفته است

گلگشن بنام کلک و بعهی سکندر است — کاندر زمانه این همه کشور گرفته است

پیوسته رهرو ظلمات است وای عجب — در عکس و نور چشمه انور گرفته است

یاجوج خصلتان جهان را ز تیغ تیز — راه گذر چو سد سکندر گرفته است

خضر است خامه وی و آب خضر حبر — وز بهر منع ما سر مجبر گرفته است

امرش بصید خصمان خنجر رانده است — نهیش ز دست میران خنجر گرفته است

ای کامران بزرگ سخندان که نامت است — گویی نگار بال کبوتر گرفته است

ولکی کشند بجانب عیش و نشاط و لهو — ما را کزین سپنج مشدر گرفته است

لیکن زمانه توز کین چکامه است — طبع فسرده ذوقی دیگر گرفته است

عهدی است کز فسردگی طبع بحر و کان — کانور طبع کینی کیفر گرفته است

ناهید خوی آمده بر چرخ طالعان — هر پیکری مزاج دو پیکر گرفته است

سنجار هر سرائی و سنجر هر ابلهی — در زی زمانه زر در زر گرفته است

هرجا که پا گذاری در دست بوکی — عندی بید کینی کیفر گرفته است

گویی غز مخالف از شرق آمده — وز تو سر و ملک سنجر گرفته است

لیلی غزان شنیده غزانند سر بسر — بگرفته است کشور غز غز گرفته است

دعوی کنند ز اسلام ای طرفه کاو جهل — ز اسلام شان هزیمت کافر گرفته است

بوجهل جهل قومی و هریک ز روی کذب — گراه و حرف راه پیمبر گرفته است

یکسر جهود خیبری و در زبان لاف — زان شاه شان حدیث که خیبر گرفته است

سایق بران صراط که عثمان سپرده است — فایده بدان طریق که عمر گرفته است

این خویش را مثال به سلمان شمرده است — وان خویش را مثال بوذر گرفته است

آن شاره گویی از سر خاقان ربوده است — وین نیزه گویی از کف قیصر گرفته است

هم صاحب شریعت چنانستی که آن — کاینک که جا به مسجد و منبر گرفته است

با اهرمن کین سلیمان ربوده است — ما پرزن سریر سکندر گرفته است

با اینچنین حریفان خواهش کن النظر — دریا بگو به آب ز فرغر گرفته است

زین پس نه آنکه بندیم از فضل و علم دم — شد زی فلک مسیح و جهان خر گرفته است

معذورم ای برادر زینپیش در سخن — کاینک دلم ز قفل برادر گرفته است

آن از جوان که هیچ دانی ز ظلم چرخ — ماهی است جا بتوده اغبر گرفته است

خوش زی و شاد باش و مخور غم که مرد را — حاصل ز دهر عبرت بی مر گرفته است

فی المدیح

شاد زی ای والی والای محمود الصفات — کز وجودت شاد ماند از عینیت رفات

با چنین جاه و جلالت با چنین فر و شکوه — با چنین فضل و معالی با چنین ذات و صفات

احتشام دودمانی احترام خاندان — افتخار روزگاری اختیار کاینات

بر نیاید یک سخن اندر جواب هر سؤال — غیر اظهار وفات از جان کس بعد از وفات

بسکه خلق از رأفت عدل تو باشند در رفاه — دور نبود گر نگردد تا قیامت کس رفات

زبده ار تضمین کنم بیتی چند اندر مدح تو — از کلام انوری فخر ابیورد و کلات
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست — بر خلایق چون تو والی کس نبود و هست
مدح کان نام تو در آن بیت باشد نا تمام — هست بی تکبیر ارکان راستی ناقص صلات
بعد تنزیل و خبر حرفی اگر باشد ثقه — آن چه از مدحت نخواهد بود در زند و زکات
تو بزرگ فارس اندر راستی و زیرکی — رقصهای کابلی را شکر انزا در هرات
ز ابلک خویش ار بجیری و از باس تو — ولوله در چین و ختا می و لرزه در کرکنج و کات
گر خطی بر تو بگزیند کسی نبود شگفت — کافر آری بر خدای دهر بگزیند منات
اگر خواهد چون تو گشتن گر تواند گو شود — هر دو گرچه هند اما نیست چون زمزم فرات
چون زبان هرگز نگردد در نطق مستعد — گرچه اندر نام وارد با زبان شرک لات
هر دو آبند آری اما این کشد وان جان دهد — با لعاب حیه گر هست کی آب حیات
از تو هستی یافت آن ملکی که بود چند گاه — چون تو آنجا نیستی زانجا چه زاید جز فوات
عقل داند که را عزت زبلاد علاست — این شرافت نیستش از مقدم عزی و لات
رام هر مرز و بوم هر مرزبانی تا در و — شاه هر مرزای حیا باشد پناه حادثات
نیکوز راهوا اگر مبرستی ان گذشت — بعد از این چاره خیزد مرزا ورا از جهات
از تو آید بر سر این ملک ترسم عقرب — آنچه از محمود غازی پیش از این بر سومنات
امتحانی پیش ار آورد گردون باک نیست — غدر آیا می کند گه گه اثر در امهات
با تو گر بد کرد بد خواهم بد کرد و سپهر — شاه چون شاخ گل آمد از شمال گل ثبات
بر تو شوریدند اگر جمعی کس طلعان برنج — خود کس را شورش آید گاه گاهی بر نبات
چونکه معصور است هر محصور را دست از جدال — گر سپید و مصطفی آرد کلاب ار کلات
آمدی از در برون تاختی بر طاغیان — شاخ مرجان کردی از خون نشان در صحرات
قابض جان شد ستوه از قبض روح آن گروه — کرد تیغ قاطعت بر پایش از بس برات

وانکه بود پیش هوای ملک چون زرگس بهار — آمدش زافت رمح تو تا محشر سبات
بیدقی راندند آن اسب افگنان در قطع قطع — کاندر آن شطرنج رنج آن پیلتن گردید مات
شد چنان ماتی نکرد تو بازی بر پا کنند — مات بود و شد که پیش فرزون یعنی کمات
گرچه ترک ملک کردی مات شد هنگو هر کسی — کاین چنین خوش ترک تازی کس نکرد از ترک و تات
رحم فرمودی بر ایشان ور نه ایشان را — روز جو قسابان ایشان بودی اندر بر کمات
دست نقصان کی بدامانت رسد گر زانکه — رخت بر بستی که بفشردی سرپای ثبات
آنکه خود را چون تو داند گو باش چنان — صبر کن روزی و آنگه بین زبان بهر نجات
چونکه دانستی رضای خسرو اندر این رجوع — ساختی رجعت سوی ملک شه فرخنده ذات
باد و زه چارخ بر ادر کردی اینک گرد شاه — گرد قطب آری نباشد دور اگر گردد بنات
مر ریاست را سیاست با کیاست در خورست — خاک را آب و هوا باید که رویاند نبات
شاه را زور بیابد از برای خذر — ور نه ز عشر و خراجست آن و خمس و زکات
عرصه مستغرق و قافیه تنگ است بدریغ — چون کشتی زین دو غذرم عاجزم هم در ثبات
غذر دیگر اینکه ایام معزای کسی است — کز فریب کوفیان لب تشنه جان داد از فرات
ورنه آن ممدوح دانائی و ان ممدوح را دو — کز مدیحت بارها و سیم رسیده است و صلات
چیست خوشتر از مدیح والی اندر پیش من — چیست بهتر از حدیث مرتضی پیش ثقات
لذت دیدار تو در چشم من باشد چنانک — مژده آمام صنع تشنگان را در فلات
جمع دستور بسته شد گر با هم اندر قافیه — قصد مداحی است باقی هر چه هستی ترهات
خوشترین اشعار آن باشد که زاید طبع من — بهترین ریاست ان آمد که روید از فلات
نیست گر این سخن از آن که بود اندر ری — در خراسان تهنیت بر دل کفی الکفات
پس ز فقدان قوافی بر طریق هزل و جد — خوانده از آیات فرقان نابیات طاهرات
تا نباشد بر فلک مه را گزیری از محاق — یا نباشد در جهان کس را گزیر از نبات

در دهانش چاک باد و سر بریده چون قلم … دشمن جاهت که اندر دل سیاهی چون دوات

وله ایضاً

تا فصل بهار است جهان رنگ نگار است … با روی نگار است گش این نقش و نگار است
اطفال رهی همه را نشو طبیعی … یک دایه شان هست ولی طفل هزار است
آن دایه پرمایه زمین پرسی اگر هست … آنست که پرورده بستانش کار است
زو چرخ مکدّر چو خط تیره جانان … زو باغ منور چو رخ روشن یار است
تصریح کنم گر تو کنایت نپذیری … آن دایه اطفال چمن ابر بهار است
از مادر هندی نزند بچه رومی … او هندی و درّ رومی چکانش قطار است
زی سرو و چنار رو و گر اشجار نظر کن … وان گونه و آن رنگ که با سرو و چنار است
دیبای مخضر همه را بر لب و بر … ساوات فیندانان این خود چه شعار است
آن یاسمن زرد نگر پهلوی نسرین … گویی که یکی عاشق پهلوی نگار است
وان سرخ گل سوری سور آور زانسان … گویی رخ ترکان کش و تنگ حصار است
آن سنبل و آن سوسن و آن خیری مشکین … مشک تبت و خلخ و چین است تتار است
تشبیه اگر خواهی اینگونه توان گفت … چون طره و چون گونه و چون خط عذار است
آن نارون و آن گل نارش نگر از دور … کاین وادی ایمن شد و آن شعله نار است
آن رسته بنفشه طبری در لب جوی … مانا چو خط لاله رخان غالیه بار است
وان شاه سپرغم بن نزدیک بنفشه … کان طره و آن دیده ترکان خمار است
زیبا گلکی دلکش و دو روست [illegible] … یک روی چو خمر است و دگر زر عیار است
گویی رخ گلگون بتی مست بمستی … بر زرد رخ عاشق دلخسته زار است
آن ژاله که بنشسته بر سرخ گل نغز … دو ده کف باده است که بر جام عقار است
آن قطره باران که نشسته بر شاخ … سیمی گر از گوهر بر عود قمار است

رخشنده گل نار بر درزی که بود ابر … چونانکه بشب بر طرفی شعله نار است
اینها همه گردند بدان تا بسوی باغ … بگرامید شاهی که فر و فرّ تبار است
شاهنشه منصور محمد که بیکیست … از هیبت او کین بر خصم حصار است

فی التهنیة والعید والفتح

فتح قلاع گل و مظفر و سپه است … فصل گلاب و گل و شراب و نبید است
فتح سفید و مظفرانه نقد بهم … اکنون فتح گل و گلاب جدید است
فتح بزرگیست زان بزرگ این فتح … هر سو تا زان بهره یار برید است
گرچه گلاب و گل نه جفت هم لیک … زین دو جدا هر یکی به بهر فرید است
رفته سه عید سعید و مژده این فتح … چارم عیدی برابر سه عید سعید است
باره نه یکپاره خاره سر بستاره … کز سر او ذره ای چرخ پدید است
حصن حصینی که سنگهای سر کش … در ره یاجوج فتنه سد سدید است
کیوان مانند دیده بانان گفتی … بر سر بامش نشسته از پی دید است
مأمن جمعی دغل که سرور آنان … طاغی و باغی و پاک شسته پلید است
هر یکشان زاد یاد کفر و شقاوت … گفتی زاده ز شمر و یزید است
جنبش جیش تتار و جیش چو دیدند … هر دو میری که در زمانه وحید است
گفتی رخ شان همی گرفته چو کاه است … گفتی قدشان همی بلرزه چو بید است
ز آتش فلک کوب برگشاده دهان را … قلعه نو گفتی که لقمه ز قدید است
حدث آتش فشان نهنگ چو چند … آب شد و کوه خاره گرچه حدید است
بسکه فکندند از آن گروه و اسیرند … بکن الحمد زین سپه نه شهید است
بسته زنجیر جیش خسرو اینک … بسکه زن و مرد و والدانش و لید است
دزدی رهزن ز رشد بهره ندارد … هر که چنین قلعه ای گشود رشید است

فخر چنین کس بهفته نتوانند   بلکه نشاید بقرنی که مدید است
بخت امیر زمان کشاد این حصن   بخت‌های از آن بقفل و هر کلید است
پشت هدی روی نصرت پایه بخت   آنکه بدو روی ملک شاه سعید است
راد امیری سپهبدی که مر او را   هر چه بود قاضی قضاش بر او است
رایش برکند بکمال عماد است   فکرش برسند جلال عمید است
وهر آفت مصون چو سبع شداد است   بسکه از او در زمانه باس شدید است
رایش برکند بکمال عماد است   فکرش برسند جلال عمید است
وهر آفت مصون چو سبع شداد است   بسکه از او در زمانه باس شدید است
ناهید جشن روز بزم آماده است   بهرامش وقت رزم و جیش عبید است
مدح چه خوانم ترا امیرا کز جاه   ذات تو از نظم و نثر بنده مزید است
گرچه نظیرم نه در تمام بلاد است   فکرتم از درک پایه تو بعید است
خاطرم افسرده است و جسم مرده   کی دل انشاد یا نشاط نشید است
در هواز و مرا عنایت دارا   بسکه دو قم بر فرزدق است و لبید است
بر چو منی تهمتی بزرگ ببستند   خون بدلم زین معاندان عنید است
شاهد من اندرین قسم بود اگر   شاهد و مشهود و هم شهود و شهید است
بار خدایی که گرچه از همه دور است   با همه نزدیکتر ز حبل ورید است
هم بخداهم بدان رسول که بر وی   وارد و نازل کتاب پاک مجید است
کانچه بد اندیش گفته در حق بنده   تهمت و بهتان و کذب و کید پلید است
هم ز تو جود و من این مقال محال است   هم ز جلال تو آن خیال بعید است
گرچه بسی نا امیدم از تو و لطفت   باز مرا بر تو باز چشم امید است
تا که بستان همی درون گل و خار است   یا که بگردون همی روان مه و شید است

کام روا باد ای از جهان که زگردون   گشته جاه ترا همه اول خوید است
تا ز بحور سخن بزد سخندان   منسرح و مجتث و طویل و مدید است
کامل و وافر بود عطات که زین پس   بسکه فتوحات خوش قریب و جدید است
خلق بهر فصحی از تو عید نمایند   وه بدم از رحمتت بلی همه عید است
اصل دو مجتث و دال و ذال برآ   در سخنانم چه جای گفت و شنید است

قصیده مردف در مدح شهنشاه جهان ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار غازی

به چند ار بتا ای شوخ دلستان یاقوت   چو کهربا شود از شرم آن بکان یاقوت
و هم چو لعل تو از است بدو از شرم   برنگ زرد گراید ز زعفران یاقوت
دل ضعیف مرا بوسه‌ای از لب تو دواست   بلی علاج کند ضعف ناتوان یاقوت
چو بوسه خواهم از آن لعل خواهی از من جان   بلی بکس ندهد هر کس رایگان یاقوت
بسی بعالم یاقوت دیده‌ام ولیک   ندیده‌ایم سخندان و با بیان یاقوت
از آن نیامد که بدو خوانده‌ام لبت   لبت که دارد از بنده‌ات نهان یاقوت
چو بنگرم لب و دندانت ترا کنم حیرت   گرفته لؤلؤ ناسفته در میان یاقوت
ز بسکه دارد تاب و ز بسکه دارد آب   بود لبت نه مرجان که بیگمان یاقوت
می چو آتش نوشی و در لبت ابست   بلی نیاید ز آتش همی زیان یاقوت
هزار بار غلام لبت شدی بقسم   چو اهل حسن اگر داشتی زبان یاقوت
هزار بار روان ساختی فدای لبت   چو اهل عشق اگر داشتی روان یاقوت
بحر مظلم اندر جزیره ایست بشرق   گر آن ستاره نبردی خورمی شود عیان یاقوت
یقین بدار دو خورشید رنگ لعل ترا   وگرنه رنگ دهد از کجا بدان یاقوت
چنان بپیش لبت لعل قیمتی خوار است   که پیش دست شهنشاه کامران یاقوت
ستوده ناصرالدینشه که روز بخشش او   همی بگرید بر حال بحر و کان یاقوت

اگر شعاع کف او بر آسمان افتد / شود سراسر اجرام آسمان یاقوت

چو خط نگار رود بر صفوف هر دم از رشکش / جنون به چند در خویش در جهان یاقوت

چو جام گیرد در بزم گوئی اندر پیش / فشانده هر چه که در گنج شایگان یاقوت

ز عکس جامش گردد به لعل کوه بدخش / اگر چه هیچ نخیزد به قیروان یاقوت

زهی کریم که ز فرط جود می پاشی / بسان خاره و مادم بر آستان یاقوت

اگر ز نور از فضا زمینی رسد بر سنگ / کهی در آتش افتد با متحان یاقوت

چه از تو کاست گر افزود زحمت دوران / فسون خارا گی گردد فسان یاقوت

چو می نگیرد هرگز گداز در آذر / بود چو به که سوزد از دخان یاقوت

کنون که دهر جوان گشته همچو دولت تو / بکش ز ساغر بر روی این جوان یاقوت

چو پرنیان خضراست دشت و از لاله / بدو خشند برین سبز پرنیان یاقوت

که گفت معدن یاقوت در دل سنگ است / بگو بهین ز بر و زیر گلستان یاقوت

یکی بجم در یاقوت رنگ و در ساغر / چنان که داخته گردیده در روان یاقوت

کی بکانون افروخته بدان قانون / که جمع سازی و قیمتی بار دان یاقوت

کنند این دو همی رنگ سرخ و جز این دو / ندیده ام که کند رخ چو ارغوان یاقوت

همی ز نخل صبا ورز و با چه آری یاد / که راست سیم و یا با دو انچنان یاقوت

می چو یاقوت اینک بر د جان بخشد / که دیده است که بخشد بمرد جان یاقوت

[illegible] یاقوت

و له ایضاً فی الربیع و مدح السلطان

گر نه شب با شمال بر سر کین است / گاه ملاقاتش از چه چین بجبین است

پیچ و خم طرهای زنگیش از چیست / گر چه بصورت چو روی لعبت چین است

صید نهنگ را برآب کس شبک افکند / بر سر آب از چه اینهمه چین است

فصل بهار است و باد غالیه بار است / یا گذرش بر دو زلف غالیه گین است

[illegible]

گیتی ز اردی بهشت چهره بر آن است / تاش توان گفت کاش خلد برین است

حالیا گر هراست ابر از براکت / حامله آسا ز درد زه بچنین است

سایه هر لحظه اش شکم بسر آرد / بنگر کز حمل تا چه مایه بطین است

لیک چه هوش رسیده است بدانم / کانچه فتد زو رسیده نیست جنین است

گوئی خود را بباخت تا که کمان برد / کش پسر زال با کمان کمین است

بر طرف کوه تا که قوس قزح دید / اشک فشانش دو چشم حادثه بین است

ساخته شد تا عروس باغ به هر هفت / هشت بهشتش ز شرم چهره گزین است

آخته شد تا که چتر نسترن از ناز / هفت سپهرش ز رشک پرده نشین است

رنج و حزن فسخ شد چنانکه ز بلبل / کس نکند گوش تا که حزین است

محنت و غم عیب شد چنانکه ز گیتی / راند فلک بوم شوم را که غمین است

ساقی غلمان و جوی کوثر و تسنیم / باغ بهشت است باده ماء معین است

لاله پر ژاله را اگر که تو گوئی / ساغر یاقوت پر ز در ثمین است

سنبل و گل را بهم نگر که بدانی / طره و روی نگار زهره جبین است

خاک او اگر ز هر چه داشت امانت / الحق این مایه دار طرفه امین است

چندان بار بدانسان که توان گفت / ابر چو دست خدایگان زمین است

ناصر دین پادشاه جم ... ایران / آنکه ز هیبتش بلرزه تبت و چین است

آنکه سپهرش بدل مطیع و متابع / آنکه جهانش بجان رهی و رهین است

پیش کف راد او سحاب بخیل است / پیش دل ژرف او محیط ضنین است

نام حسامش ببر که سد بد است / یاد خیامش بکن که حصن حصین است

گرد سمندش ببین که کوه روان است / دم ز کمندش بزن که حبل متین است

از تب او مهر که پر ز رشک است / وز جب او گو که باب کشین است

گر به جهان امر کرد و سر و جهان است / ور به چمن قهر راند تنگ چمن است

فرق فلک سای او چه جای کلاه است ‌ ‌ ‌ دست گهرزای او چه جای نگین است
چرخش از تیغ تیز بوده جبان است ‌ ‌ ‌ مهر شش بر خاک راه سوده جبین است
آنچه چنان گفت او که گفت چنان است ‌ ‌ ‌ وآنچه چنان جست او که کف چنین است
اهل وغا گورد او چو شیر سیاه است ‌ ‌ ‌ فوج عدو کبک او چو باز نشین است
چونکه بجنبش شتاب باد بزان است ‌ ‌ ‌ چونکه برآسایش درنگ مهر زمین است
چون بگراید برزم ماهی کفر است ‌ ‌ ‌ چون بسراید ببزم محیی دین است
کوه وقار است چونش تخت مکان است ‌ ‌ ‌ صرصر فر است چون بر خش مکین است
چرخ و سپهر چون بباز و انش کمان است ‌ ‌ ‌ شیر و شرر چون بدشمنانش کمین است
نه و دو تن آسوده در دو جا توان یافت ‌ ‌ ‌ جای چو ناوردگاهش از در کین است
از نظر خلق آنکه جسته جنان است ‌ ‌ ‌ در شکم مام آنکه مانده جنین است
کوه بنو قد عنانش چون یسار است ‌ ‌ ‌ بحر بجوشد سنانش چون یمین است
ای ملکی گشته و ک جمله ممالیک ‌ ‌ ‌ نزبر این است اگر چه چرخ برین است
رای تو پیوند بیک نگارش همت ‌ ‌ ‌ هرچه بلوح فلک زغنت سمین است
کلک تو باید بیک نگارش نگرت ‌ ‌ ‌ هرچه بطین جهان نبات و نبین است
آنچه خرد را در آن گمان که گمان است ‌ ‌ ‌ وهم تو را کنفس یقین که یقین است
مدت عمر تو را بجای شهور است ‌ ‌ ‌ دور زحل را هر آنقدر که سنین است
طنطنه کوست آنچنانست که گویی ‌ ‌ ‌ طاس فلک تا بحشر پر ز طنین است
وز غو شیپور و شندف سپه تو ‌ ‌ ‌ روبه خم چرخ را هنوز انین است
شیر علم را به نیروی تو ازین پس ‌ ‌ ‌ پیچ و شکنی که فعل شیر عرین است
فتح نخستین نشست گر به شکیبی ‌ ‌ ‌ آنچه کسان را گمان که بازپسین است
تیغ تو گر لاغر است همچو مه نو ‌ ‌ ‌ فربه از و ملک را همار ه سرین است

مه نو را عاجز است اگر چه تو دانی ‌ ‌ ‌ طبع هدایت چگونه طبع رزین است
تا ز قضاهای چرخ و گردش انجم ‌ ‌ ‌ خلق همی در زمانه شاد و غمین است
دور غم از جان تو را و شاد و مبادا ‌ ‌ ‌ خاطر خصمت که همچو بولعین است.

در مدح دارای کامکار سلطان محمد شاه

ماه اسپندارمذ و عید غدیر است ‌ ‌ ‌ فرخنده و زهپسنده و مسعود و بهجیر است
امروز بحق نایب احمد شده حیدر ‌ ‌ ‌ شاهان جهان شه ولی این پاک وزیر است
بر خلق امیر آمده امروز است حینی ‌ ‌ ‌ کاو بر دو جهان جمله امین است امیر است
داده است خلافت به بنی عم خود امروز ‌ ‌ ‌ آن پاک رسولی که بشیر است و نذیر است
بر شهر علوم نبی آمد ز علی در ‌ ‌ ‌ وآنکس که جز این داند از خیل حمیر است
هرکس بسرائی رود از در رود آری ‌ ‌ ‌ گر از ره دیوار رود دزد و شریر است
بروی چه تقدم سزد آن چند دغل را ‌ ‌ ‌ روبه را از بهر چه تقدیم به شیر است
کورند گروهی که ازین مسئله دورند ‌ ‌ ‌ هرکس که بصر دارد با آنه بصیر است
مهر علی و حب علی خلد و بهشت است ‌ ‌ ‌ کین علی و بغض علی نار و سعیر است
از مهر شش برنیره دلی را که نفور است ‌ ‌ ‌ در دوزخ با ناله و فریاد و نفیر است
امروز دل شیعی با سور و سرور است ‌ ‌ ‌ امروز دل سنی با ویله و ویر است
روزیست کز آن خاطر شرک همه زار است ‌ ‌ ‌ روزیست کز آن یاد کسی همه زیر است
روزی است کز آن قد عدو کج چو کمان است ‌ ‌ ‌ روزی است کز آن قامت دین راست چو تیر است
عیدیست کز آن گونه ابرار چو لعل است ‌ ‌ ‌ عیدیست کز آن چهره اشرار چو قیر است
عیدیست کز آن خاطر کفار نژند است ‌ ‌ ‌ عیدی است کز آن دیده اسلام قریر است
عیدی است که از عدل بر آنده و بیم ‌ ‌ ‌ شادی و طرب کار صغیر است و کبیر است
شاهنشه دین دار محمد شه غازی ‌ ‌ ‌ کاو زینت تاج است و سزاوار سریر است

فرخ ملکی داورکی مرزکشانی | کش بنده هزاران چو فرامرز دلیر است
دارا درو بهمن فر و جمشید غلام است | نیسان کف و دریا دل و خورشید ضمیر است
در بزم هنرمند و سخن راد و حلیم است | در رزم عدو بند و جهانگیر و دلیر است
آنجا که لطف است که باغ نعیم است | اینجا که قهر یکی چرخ اثیر است
هرچند فرازنده اجرام قدیم است | هرچند طرازنده اجسام قدیر است
از وی بدن همتای نظیرش نه ازل است | شکی نه که خود دیده اجرام منیر است
آری نبود گردون اوج از بحار است | آری نشود جیحون موج از بحیر است
هرگه که کف رادش گراید زی جود | صد مخزن و صد گنج برش کم ز نقیر است
هرگه که سر کلکش پردازد زی شعر | صد شاعر و صد شعر برش کم ز شعیر است
با بخشش ابر کف او ابر لئیم است | با نعمت بحر دل او بحر فقیر است
با ناوک او جوشن مانند پرند است | با خنجر او خفتان همسان حریر است
از نار حسامش بدخواه رسول است | وز مرگ خدنگش سوی بدجوی سفیر است
ای داور عادل که سراپا همه عز است | مداح تو هرچند که با طبع جریر است
از مدح کثیر تو یزدان که قلیل است | در خاطر ما هرچه قلیل است کثیر است
معذورم اگر جامع معروف و مجهول | خود رفعت قدر تو مرا عذر پذیر است
پیروز بمانی و خداوند جهاندار | تا زیب فلک مهر و مه و زهره و تیر است

فی اللغز والدخان

چیست آن شاهد که از روی بزم را زیب و فر است | زیور هر محفل و شایسته هر زیور است
هم به سور و هم به ماتم محرمی راحت ده است | هم به کام عیش و هم غم همدمی جان پرور است
در حریم خرقه پوشان همقرین سبحه است | در بساط باده نوشان همنشین ساغر است
عضوها دارد ولی هر عضو در وی مضمر است | جزوها دارد ولی هر جزو در وی مضمر است

طلعت رخشنده اش تابان چو ماه خاور است | قامت زیبنده اش نازان چو سرو کشمر است
آفتابی کز نشیبش آسمانی دلکش است | آسمانی کز فرازش آفتابی انور است
آفتابش راست برجی برج آن سیمین سلب | دم بدم پران ز برجش ذره زرین پر است
ذره زرین پرش ناهید کی بهرام خوی | تنگی کش هست آب جایگه خاکستر است
دلبر نغزی که از یاقوت سرخش بالش است | شاهد شنگی که از سنجاب نرمش بستر است
خوانده بیاید خورشش کاندر صبا باشد خورش | رانده با داخترش کاندر بها چون اختر است
نی که شب‌ها او عیان و خور نهان در برقع است | نی که روزان او جلی و اختر خفی در معجر است
خور درخشان است اندر روز و هم اختر به شب | منظر او روز و شب رخشنده در منظر است
چار گوهر اندرو جمع است چون جانور ولیک | پیکری بیجان و جانش از دم هر جانور است
چون دم او بی دمی خامش چون ابر آذر | چون لب او با لبی در نغمه چون خنیاگر است
هر حریفی را بدو کاری سبیل و گاه او | لولی آسا هر دمی رام حریفی دیگر است
طرفه بنگر آتش اندر زیر و آتش بر زبر | لیکش این اندر شکم پیوسته و آن بر سر است
سیم و زر در سنگ جا دارند و اینجا ... | سنگ در وی جای دارد گر ز سیم ار از زر است
همچو مستسقی همی پر آب خواهد شکم | چون سمندر دایما آتش همی بار اندر است
بوالعجب دیوانه پر آتش شکم و سر بندهاش | گرچه دست و پای هر دیوانه در بند اندر است
وین عجب تر گرچه دایم آتشش باشد به سر | پای تا سر در میان جسمش زیر آبی تر است
خود یکی دست است او را جای آن نکته بیان | دست او از نی ولیکن نی نی انگشتر است
هم یکی پای است او را پای او هم بر سرش | لیک رفتارش چو پا نبود بدینسان لنگر است
چارگیسویش ز فرق او نگه و هر گیسوی او | حلقه اندر حلقه است و چنبر اندر چنبر است
گرچه دهبش سر مانند شاهان روز و شب | پیکرش عریان چو درویشان عریان پیکر است
کهربا گون افسرش را زنگ و بوی زعفران | لیک با نوتش طراز کهربا گون افسر است

چون درخت نار پر گلنار و دار / هم درختی بار دار و هم درختی بابر است
بحر اسا دود جودش در هوا پویان و بی / نی در دجو داست خود هم نی بشکل بحر است
تندر است در غرّو و برق وش در شعلگی / نی بطرز برق هست نی بطور تندر است
دود او چه بود همچون دود ریحان پر ز ... / دود هنگ ارز و دریحانش چو هنگ ازمر است
حلق او گیرد چو حلق و لب گذار و لب بش / گر نی اندر نای او مضمر نوای مزمر است
نیستش منزل ولی در مایه زیب منزل است / نیستش گوهر ولی در پایه فخر گوهر است
منزل آن پر در آزاده فرخنده خوست / معدن آن کشور شهزاده نام آور است
قهرمان قاآن والا خسرو لشکرشکن / کو بصف خویش صفدار و بهر صف صفدر است
رزم ران سلطان اعلی کرّش سرو افرش / کو به تنها چون به تنها بر زند صد لشکر است
شهریار شهردار شهر بخش شهرگیر / کاو زهر اشهر به تیغ شاهر خود اشهر است
ای نبارز سرفراز رزم ساز خصم سوز / کاو زهر اقهر بقهر قاهر خود اقهر است
کامران کامیاب کامجوی کام ده / کز دو رخسار درخشان همچو خور برخاور است
پادشا خصم کاه چرخ گاه جاه مند / کز فراز رخش خشان همچو جم بر مرمر است
رود راد پور پرشاه پیران شکار / کز پر پران خدنگش مرغ نصرت را پر است
از دو شیر شیر نیرو گرد گردون شکار / کز پر پران پرنگش شاخ دولت را بر است
صفدری کش چون نهنگ جنگ برتن جوشن است / سروری کش چون بعزم رزم بر سر مغفر است
نیزه خاقان از غم آن پر زدود و آتش است / قصر قیصر از دم این پر ز دود و اخگر است
چون پی چین و بین خطی خدنگش در زه است / چون پی روم و دو کین ختلی خدنگش بر در است
چون هلال او شهاب افکن بمیدان مصاف / انشقاق ماه را سبابه پیغمبر است
داستان ارشتان گر بادی اندرامه است / باستان را از جهان گرداد بی اندر در است
داستان باستان را یافه گوئی بیحد است / استان رستان را نامه بوئی بیمر است

اینک از آن داستان این داستین شهی گزو / چون منش را سنان بس استین پر گوهر است
گر ز کوس کسروی آوای اندر ملک است / گر ز سنج سنجری غوغای اندر کشور است
کوس کسری چیست کو را گوش بس کسری است / سنج سنجر چیست کو را سنج زن بس سنجر است
چند از کوپال قارن کو بجاک دخمه است / چند از اموال قارون کو بخاک اغبر است
چند از گردار اهرن کو بجالش رهزن است / چند از گفتار اهرون کو بدانش رهبر است
قارن و قارون بسی شه را بسلک حاجب است / اهرن و اهرون بسی شه را بجیل چاکر است
چند از برز و سرای کاوان شوکت سرکش است / چند از هوش درائی کاین بفکرت سرور است
چند ز اسکندر و پیران کان خسروی عادل است / چند ز افریدون سخن کان پهلوی فرخ فر است
بر زبر ز دست اسکندر از این شه آیت است / هوش هوشش فر افریدون هم بین شه اندر است
هم بصولت بس چو پایان فش بر و گردن تر است / هم بدولت بس چو پایانش در فرمان بر است
چون بهر بخشش کهف کف چو آفتاب مهرورز / چون بکوشش صف کرا چون آسمان کین ور است
مرد را ز ازدوان ته پر او خواری فر است / مرد دان را زبدان نه شیر او خالکر است
نیز گردون پر چو راند در کمان پیل افکن است / تیغ خارا در چو بندد بر میان اژدر در است
چابکش بازی که صد عنقایش اندر مخلب است / ناوکش مرغی که صد سیمرغش اندر ز اعر است
جاه او شاهی که صد هرمزش تارک گرزن است / قدر او صدری که صد بیش کردون پرکر است
دهر را خود ز ورقی پویان بدان اندر سفینه است / زان بود ساکن که حلم شه مر آن را لنگر است
چرخ را خود چه بهر خود ساکن بجان اندر جهد / زان بود گردان که حکم شه مر او را مور است
بنده پرور داور را فرخنده منظر سرور را / راست خواهی در نهانم داوری داور است
من سخن دان بیش شه سخندان همین / با سخن دان هر سخندان را ز لطف بهتر است
گر چه لطف هست با من لیک جای لطف و مهر / شاه دانش پیشه را از پیش با دانشوران است
گرچه شه داند و لیکن بنده را اندکی سخن / با الله ار امروز کس در شعر از من اشعر است

سحرهای من از رزم بخش الف است — منطق گویای من اذر فروز اذر است
غره غرای فکرم طلعت صبح صباست — طره طرای طبعم دود عود مجمر است
بوالعلا آن کنجه از باغ فضلم برخوراست — بوالفرج کان روشناز زود رایم فرخ است
چون بیاد زلف جانان خامه ام برابر است — چون بچشم خوبان نامه ام برابر است
تا بجوی باغ در باغ و نسیم سنبل است — تا بجوی راغ در راغ و شمیم عبهر است
فکرت من تا بیا بر بر دماغ مانی است — خجلت من آذر آور در روان اذر است
هرکجا رفتار کلکم طوبی اندر گلشن است — هرکجا گفتار نطقم کوثر اندر کوثر است
با چنین رنگین خیال و با چنین زیبا مقال — کاین چو آب نرم است این چو سنگ اذر است
ای دریغا همسر غسلین و ریم این سبیل — ای فسوسا همبر قطران و قیر این عنبر است
نی غلط گفتم کجا هر خاک مشک اذفر است — نی خطا راندم کجا هر آب آب کوثر است
هرکه احمد خواند نامش کی بنور احمد است — هرکه حیدر گفت نامش کی بزور حیدر است
هر سخن پیوند را نتوان سخن پیوند خواند — کاین یکی در زی گراست آن دگر زرگر است
اطلس و دیبای زیبا خیزد از هر جا ولیک — اطلس اندر چین و دیبا اندر ششتر است
بیرگی آید هوا بت طبع من از مدح شاه — کاین چو طفل شیرخوار و آن چو شیر مادر است
تا جهان از خیر و شر هر روز تأثیری کند — تابع رای رفیعت هرچه از خیر و شر است

در مدح حضرت شهریار اعظم محمد شاه

محمد شه ای توسن چرخ رام — همه پویه او بر وفق مرام
بدانسان که رایض کند رام توسن — شد این توسن از رایض بخت رام
چو بخت ترا دید این سست بخت — به آهستگی داد بر کف زمام
از آن روی این دولتش هست آز — که شد هنگ رخش گردون خرام
بهر سو که خواهیش فرمان است — که بس نرم و رام است اگر کام

وگر کینفس سرکشی پیشه آرد — ادب با بد البته در خم خام
وگر بخت پیش از این است خصم — نگاهی به لباس فیروزه فام
بدین برگرا از خطا باز نا بد — یکی برق زان آتش افشان حسام
چو اندیشه ء حسارتم ندانم — که تا از محامد سرایم کدام
دمی خوانم از خسروان گزیده — گهی گویم از سروران کرام
وگر بنگرم چون بخلق عظیمت — بنامم همی او لیای عظام
سپهرم همی دوستدارد بخواری — چو خواهم تشبیه نمودن خیام
بشتم همی لابه ارد بزاری — چو خواهم تصویر نمودن مقام
چو در رزم از خشم آلوده تیغت — چو در بزم از باده پیمود جام
فلک گوید از هم خونها حلال — جهان گوید از رشک می ها حرام
شود در صدف آب لؤلؤ دگر ره — چو لؤلؤ فشانی ز شرم کلام
دگر باره در ناف آهو شود خون — اگر بشنود نافه در چین پیام
دگر هیل اندر مناشش نه پیند — بهندوستان پیل ارد منام
وگر شیر باید کنامش نیارد — به چشم آرد ار رهگذر در کنام
شها نیز زان حلقه بیرون نماند — چو جنبان شود حلقه اهتمام
سما نیز در آن حرم ره نیابد — چو فکرت رود در پی احترام
سلامت نیاید خیمه بیرون کینه — تأمل کند گر جهان در سلام
قیامت کند جلوه در صحن گردون — نگاهی کند گر فلک در قیام
دهد خاک خاصیت آب حیوان — علیلی فرو گیردش گر ز کام
نهد نار کیفیت باد عیسی — علیلی درون آیدش گر به نام
ز رحمت تو در شهر طهران و جوی بادیان — همی هست اخلاق نام و شام

تو بر بستر ناز و چون بنده زاران   اسی مهر یامه بد ربیع و سنانت
به ندی و دیده ندی از در صفائی   برو برز برزوی و صمصام سانت
مران تو به کردی که باشد کنونت   مر این جمله داوی که گردد خلاصت
فریدون به فر شهر از مرد و گر نه   بلفرخ فری فخرو فر بر تمامت
تور برادر سلم   گرفت از توری فره فره چند   نهد سپهر خود هم ز ستم سلامت
زهی برق جانسوز خسرو چه تیغی   که از سینه خصم شاید نیامت
خهی تیر و الله و زدار اچه شیری   که از جسم بد خواه باید کمانت
جهاندار شاها فلک بارگاها   جهان چو فلک منتظم زانتظامت
ندانم چرا شد فراموشت آنکس   که در خاطر آوردمی بر دوامت
ستاید شب و روز در داد و دانش   چه نزد خواص و چه پیش عوامت
گهی چند نظم آرد به مدحت   گهی نامه ها بر نگارد بنامت
ز هر قید وارسته و صید قیدت   ز هر دام در جسته و رام دامت
نجوید اگر هم به عشقی ز ندرت   نخواهد اگر هم زمی تلخکامت
نبوییش روزی که تا چون نگاهت   نپرسیش باری که تا چیست کامت
همه سیح از بعد عمری ز رحمت   نگوییش چیزی جواب پیامت
گرفت ندمتی کرد کو انتفاعش   درش چو کی رفت کو التفاتت
ازین پیش امید آن بود والا   که مخصوص گردد با انعام عامت
کنون هم ز امیدش نیست ...   ز بس دیده میداشت بر شام و بامت
همیگویدش پخته شو ای بدل الخر   همیگو بدم پخته کن طمع خامت
همیگویدش از این نفع صبوری   همیگو بدم سوخت مغز عظامت
همیگو بدم با به جوشش زیده   که نبود به پیش جهان احترامت

همیگویدش یا به ام همی انکه   که بشکیبی و سهل گردد مهامت
همیگو بدم بدگمانت که از شه   رسد رخش رخشان و زرین ستامت
همیگویدش آری این بود و باشد   اگر ابتدا بد خوش است اختتامت
ندانم کنون تا که رای مبارک   ز کدام یک دو او بود بر کدامت
بود تا بود در جهان ساغر و می   مدام سعادت لبالب مدامت
همه روز عید و همه عیش نوروز   مدامت ولی از شاه و بر مدامت
همی بام افلاک سطح و ثاقت   همه روح املاک مرغان بامت
بخوان این سخن تا نخوانی ازینپس   ملک یوسف ای جانم طی غلامت

فی النصیحه والحکمه و قوله باحباب الولایه

هر که بر عمر و جاه مغرور است   گوش او کر و چشم او کور است
عمر برفی رفیق را ماند   که برا و آفتاب با جور است
جاه چیزی که هر کجا آسود   دم دیگر چو باد با مور است
مرد عاقل اگر بکار جهان   نکند التفات معذور است
کاین جهان دیو خانه ایست کز او   جم غمین است و دیو مسرور است
آه از کشوری چنان که در او   غول سلطان و دیو دستور است
حاجت شرح نیست کو رش را   کرهای زمانه مشهور است
گور اگر در کمند بهرام است   باز بهرام نیز در گور است
مور اگر طعمه خواستی از جم   باز جم نیز طعمه مور است
بیشتر از لعاب کرمی نیست   گر چه این اطلس است و سمور است
هست آب و گل این سلاسل   گر ز پنجاب و گر ز لاهور است
ز رنجیش خاک زر دی بر   اگرش عرقی است از زور است

کار زال فلک همه سحر است	هر که در دهر هست مسحور است
جو خرابست آنکه پیدا است	هم خرابست آنچه معمور است
عین نور است آنکه آن نار است	عین نار است آنکه آن نور است
آنچه از اعتکاف همی خوانی	فضلات لعاب زنبور است
باز عصفور صید باز آمد	ملخی گرچه صید عصفور است
حاجت انتظار محشر نیست	دم بدم حشر و نفخه صور است
گرمی و سردی ز جذب سلوک	معنی زنجبیل و کافور است
هر که دیدار جوست همچو کلیم	دل او را تجلی طور است
بنهایت چو در رسی نگری	هر که آن ذاکر است مذکور است
از تو نزدیک تر بود با تو	تا نگوئی که راه حق دور است
چون تصور شود عبادت تو	این یکی خلد و آن دگر حور است
لاجرم حاصل تو هست قصور	چون بدان همتت مقصور است
گر بحق حق نگری بینی	دیده چشم تو ز نور است
جهد کن جهد تا که دریابی	که جهان گنج و عشق گنجور است
عشق نامرد را نماید مرد	بر عنن چاره خود سقنقور است
عشق نور ولایت علویست	جای او کی قلوب بی نور است
خاطر از وی چو سقف مرفوع است	سینه از وی چو لوح مسطور است
ذوق و جان و جود از او دان	هر چه پیدا و هر چه مستور است
پادشاهی که هر شه قاهر	پیش حکمش اسیر و مقهور است
در کمال ثنای او نرسد	هر چه منظوم و هر چه منثور است
هم ز نظرت بجب او بالذات	هر چه موجود و جمله منظور است

[illegible]

او صراط است و بازگشتش اوست	گرچه مختار و گرچه مجبور است
این اشارات من که در باب	هر که از عشق در سرش شور است
قدمش بر طریق مجذوب است	نظرش بر جمال منظور است
بعد از این شیوه من اندر نظم	نی و چنگ و نای و طنبور است
هر که را لحظه لحظه ماتم خویش	کی حدیثش ز عشرت و سور است
سخن لغو چند باید گفت	سخن وعظ غیر محصور است
زهد و تحقیق و وعظ بگذر	که در این خطه های معمور است
طبع را چون گزیر نیست ز نظم	باری آن حرف به که مأثور است
اندرین قافیه است و هی لیک	مرد چون عذرخواه معذور است

در مدح نواب هلاکو خان بن شاهزاده ظل السلطان

فارس سکون هلاکو خان است	فارس جسم است و هلاکو جان است
در عمان جلالت که کفش	خصم اندوخته عمان است
اختر برج ایالت که رخش	راست چون اختر و مه رخشان است
و یکتای تیغ جهانسوزش چند	زو چو مهتاب عدو کتان است
فری ای خامه مصریش که مصر	از و فور شکرت حیران است
اینقدر شکر آری ز کجا	مگرت معنی خوزستان است
خه خدایا پس کزین پس از	بر تو آن فضل که بر کرمان است
چشم دور گزین تا توران	نامی اندر همه ایران است
دولت آری همه با شمشیر است	نصرت آری همه از سبحان است
تو ده ریگ چه در پیش کف	توده ریگ بر طوفان است
توده ریگ به پیش صرصر	هیچ شک نیست که بی بنیان است
ملک گنج است ملک ثعبان	هر کجا گنج بلی ثعبان است

اژدهان

مار و ثعبان نگزندش رنجه / هر که او چون پسر عمران است
ید بیضای کلیم ار باشد / دفع سحر همگان آسان است
اینکه می‌گویم و هست این خیال / تا چه حکم فلک گردان است
فلک گردان هم محکوم است / حکم حکم ملک منان است
که و مه هر دو یکی آلت اوست / آلت اندر کف صنعت ران است
گوش تا نام نکو بگذاری / که جهان بر تو و ما گذران است
تا نگیری تو بدین قافیه عیب / عیب گیری نه بدین شایان است
من خداوند جهان سخنم / سخن من عجب ار نه بیان است
سخن پهلوان تازی جنگ / که مرا رام بزیر ران است
خامه امروز که در درگه شاه / فرد فخرم به همه اقران است
خلعت شاهیم براندام است / مدحت شاهم در دیوان است
خواستم اسعد کرمان لیکن / وعده ام افت گیلان است
پشمم بجوا هم ابریشم نه / که دی و ابر بهمی باران است
فر اگر نیست بجا ده است / خوش شکینه که در خزران است
قصد یاد تو و داعی تست / طمعم از تو نه این یا آن است
شب عید است امن اندر باب / در کجو نی و دیم شعبان است
ور دل من بجز از نام تو نیست / خانه ام خالی و پر مهمان است
در یکی لحظه نوشتم این نظم / زاژ خود و سهل بر طبعان است
نسخه انیسه روان اصلاح / خار و گل هر دو در این بستان است
قدرت طبع در این هنجار است / نامه نام بدین عنوان است
تا جهانست تو خرم باشی / که تو زبده اخشیجان است

در مدح شهریار معظم حضرت محمد شاه قاجار

سپیده خوار تو را بر کنار سیمین عاج / هر آنکه دید شود روز روشنش شب داج
دلت به رنگ و زلف تو بر رنگ دوده / رخت سفید چو عاج و قدت بلند چو ساج
تراست طره مشکین و چهره روشن / چنانکه در شب تاریک شعله بخش سراج
صلیب زلف تو را گر مسیحیان نگرند / بجای خاج پرستند و بشکنند این خاج
اگر نه خرمن سیماب این سرین سیمین / چرا چو خرمن سیماب می‌دمد زجراج
کمان ابروی و مژگان همچو تیر ترا / بغیر سینه من نیست در جهان آماج
رخت بگوهر بی دیباج و آن خط مشکین / چو گرد مشکی بنشسته گرد آن دیباج
بتخت حسن و جمال ار تو پادشاه نه‌ای / چرا ز نور ز عنبر بفرق داری تاج
رخ تو و رخ من همچو لاله است و زریر / دل تو و دل من همچو صخره است و زجاج
زر برین به نگاهی بلا دات شانی / زجاج من بوفای بصخرات محتاج
دل تو چون حجرالاسود است و رخ کعبه / ز کعبه و ز حجر برده بدین دو رواج
دل و رخ تو از آن هر دو به بود اما / گروه خلق بود کارشان عناد و لجاج
و گر عناد و لجاج از میانه برخیزد / بصدق قول من آیند متفق افواج
جهانیان همه بنده بتان خلقی اند / تو از بتان جهان سر بسر ستانی باج
اگر تو بنده شه گردی آنچنان باشد / که از تمام جهان شه گرفته باج و خراج
ابوالمظفر فخر شهان محمد شاه / که کار شرع محمد از او فزوده رواج
بزرگ بار خدایی که زیر خاتم اوست / ز مصر تا در طوس و ز کاشغر تا چاج
سپرده جزیه بدرگاه خسرو گاه نیج / بسوده دیده به طمغاش والی طمغاج
به پیش فکرت او تنگ فکرت مهران / بجنب مکنت او تنگ ملک مهراج
هر آنچه یم اگرش گنج روز بیش ناهی / هر آنچه کان اگرش در خیل کرد خراج
در آن زمان که قضا را البال السام / در آن زمین که قدر را بهم بلا مزاج

صفدر خنجر بیگناهی

ز هول طبل به تنها برزه از طبل ال — زبانگ سنج روانها برشته از تن ساج
ستاده گان چو طیور و فتاده گان چو حبوب — دلاوران چو صقور و تناوران چو دراج
دریده تیر ز پهلوی پهلوان اعصاب — بریده تیغ ز حلقوم سرکشان اوداج
همی بر کشی آید طبیب و ارش تیغ — تنی که باشدش از نوک تیر سوده مزاج
زبانگ کوس که هر دم بچرخ گشت بلند — بطن مادرگان چشم طفلها شد کاج
زمین ز بسکه بخون یلان در آغشته است — نسیج گلگون گسترده گر نیابت عاج
سنان تمام کند کار او چنگ طعنه — ز زخم خنجر هر تن که جوید استعلاج
عروج نیزه وشش از زمی بفقرر دشمن — که درگمان فتد او را که ایدش معراج
بسوی رزم اجاوی رود و از شادی — چنانکه داماد آید بحجله با ابتهاج
مبارزان دلاور به پیش او باشند — چو پیش شیر قوی چنگ روز هیجا جاج
زپشت اسب جهان را حنش بود در طبع — که مست خفته بر بار دل ستان هوداج
براه جنگ بشوقی رود همی شب و روز — که راه کعبه فرو نسپرد چنان حجاج
ازین قبل که بسوی سوار بس ملت — زاهل حرف سیاف خواهد سراج
همه شهان جهان بهر مال شور کنند — نکرده او بجز از بهر رزم و کین کنکاج
زجرم شیر و پلنگ آن سپاه رزم اورا — دوال زین نه ز بلغار کرده نه تماج
زهی خدیوی که ز عدل شاملت بر حوت — ز دهر قاعده بند و حلقه در تاج
حدیث طبع من و طبع دیگران باشد — حدیث عذب فرات و نظیر ملح اجاج
بدین نهج که مرا در کلام قدرت طبع — سزد که دعوی رسم و ره آرم و منهاج
بهر کجا هل که ابیات بشل آن گفتند — کس از زمانت بنظم سخن منم بلواج
ولی دریغ که شد باز دست شاه آیه — بچنگ زالی و ریزد بجلی از تمتاج
سخن که گفت توانم چو من بهر شیوه — گرو که برد تواند ببازی از لجاج

بصورت ارچو من آید کسی چو من نایه — کجا چو مشعل خورشید شعله دارد تاج
عجب که آب شطا آید بذوق چون کوثر — عجب که پای لطا آید بطعم چون ریباج
همیشه تا که منجم بعلم و بینش خویش — دلیل عمر شمارد بطرز خود هیلاج
درازعمری باد اترا بدولت و جاه — که باد پیش تو کوتاه دور این ابراج

وله ایضاً

دل من کرد غارت و تاراج — زلف چون آبنوس بر بر عاج
وه چه جای ز شیر برده صفا — آبنوس ز قیر برده رواج
قیر را خود رواج که بوده است — عنبر و نافه اش سپرده خراج
عنبر و نافه سالها برضا — داده زلف سیاه او را باج
طلعتی ز نرگسش تر از مه — قامتی سر فراز تر از ساج
خواستم نسبت قدش با سرو — کاج گفتا من ستایه کاج
رخ خود باج مشتری داده و زلف — هشته دور رشته نافه بر دیباج
زلف چون مشک و چهره چون گل و گل — چهره چون روز و زلف چون شب داج
در دو زلف سیه رخش رخشان — چون فروزان شبان تیره سراج
تن بمانند توده زیبق — که ز نرمی و فربهی رجراج
چون کمان ابرو و چو تیر مژه — دل مجروح زار من آماج
دل من از چه نشکند دل او — که یقین بشکند ز صخره زجاج
چنگل باز را همی ماند — زلفش و خسته دل که دراج
نفس عیسوی همی دارد — در لب و طره اش بصورت خاج
بعد ازین دین عیسوی گیرم — که بکاجش دلم بود محتاج
نی که بر رنگ زلف او زنجیر — بسوی کعبه رو نهم چون حاج

من ورقی که شکل و گونهٔ او — حرم و دیر را فزوده رواج
ابروانش ز مشک طغرائی است — که بطغراش سر نهد طمغاج
راست گوئی نشان سلطان است — که بطبعش قبایل افواج
ملک ملک گیر ناصر دین — که بجنگش ز قیروان تا چاج
هند را هندوئی از و شکل — زنگ را زنگئی از و مهراج
نه بزرگی بدین صفت به آل — نه امیری بدین روش خراج
دستش از قبض دافع آجال — تیغش از غیظ قاطع اوداج
خیمهٔ رزم بهر او چو جبال — غارهٔ دشت پیش او چو دواج
گشته از باطل انقده بر حق — که بباطل ز اهل حق حجاج
خانهٔ او عمر از احباب — خنجر او برگ از ازواج
جود او را بدیل جز رد و هم — خود یکی را بلی دو چند کاج
مثل او و دهر نعمت دهر — مثل بازو زالک و تماج
رتبهٔ او و عقل دور اندیش — عقل اصحاب پایهٔ معراج
نه بهار و عدیل او اجرام — نه به چند بدیل او ابراج
بوریا باف گرچه جولاهه است — کی بیافد نسیج چون نساج
کودک ارنی سوار پیش است — سرج سازد چگونه چون سراج
آنکه خود را نظیر او داند — پای بط داند از غلط دراج
فرق باشد بسی ز عذب فرات — پیش هشیار تا بملح اجاج
ای بهر مجلس کرده سجلی — جز بپی قهر کافران لگاج
از تو فرق است تا بخصم چنانک — از صبح است فرق تا بمحاج
مهرگان است کاه باده صاف — زرد گردیده برگ سرو کاج

باده زرد همچو برگ رزان — باید اکنون برای سوء مزاج
باده زعفری که چون اخشی — ضعف دل را کند بلحظه علاج
بهجت آرد چو زعفران بدل — زعفری باده ی بپای ابهاج
شاد زی شاد و در جهان تا هست — نام از کدخدای و از ابلاج
تو چو نصر غام و حاسدان چو غزال — تو چو شهباز و دشمنان دراج

در نعت و منقبت حضرت خاتم الرسل و ذات السبل محمد ابن عبد الله صلعم

زین نگارشها که بر این سقف ازرق کرده اند — بر محقق قدرت حق را محقق کرده اند
اندرین شطرنج رنج و نرد درد این مهره‌ها — نزد ہی نظاره هر مرد احمق کرده اند
تا رخ صد شاه پیل افکن رسد بر خاک عجز — ثابت و سیار را چون اسب و بیدق کرده اند
صد هزاران اژدر و ماهی از آن ماهیا — نقشهائی کاندرین دو برطبق کرده اند
پیش این دو برطبق باطلی و آن پیش حق — قصه هائی کز سدیر و از خورنق کرده اند
بیکران بحر بست چرخ نیلگون کاندر صفت — فی المثل آن بحر را گوئی معلق کرده اند
اختران را در تکش همچون صدف ساختند — ماه نو را بر سرش زورینه زورق کرده اند
پنبه زاری سبز را ماند فلک هر شب بشکل — کز نجوم او را پر از شکفته جوزق کرده اند
یا گرزوی است کش بجای زرین مهره است — صفوان زرو از نیل مشرق کرده اند
مهره‌های او همی ساکن نمی گردد دمی — راست گوئی خلقت آنها ز زیبق کرده اند
ماه نو چون در شفق پیدا شود گوئی درست — هست جامی کاندر آن خمر مروق کرده اند
تا نه پنداری که بر بازیچه این نیلی حصار — یا گرو ماعبث این ژرف خندق کرده اند
هفت صعلوک اندر او بهار زوینی روان — روز و شب بیچاره‌شان چار جوسق کرده اند
گرچه حکمتهای پنهان بیشتر از فهم ماست — هم بفهم راز ما مارا موفق کرده اند
گر ببینی روی ارتی جامع ز بر و زیر — آدم خاکی است کاو را صورت ابلق کرده اند

آدم ار در صورت اسن آمد از امه ولیک — معنی او را بر آدم بیک ابین کرده اند
بوده آدم خود بقید آب و گل کان شاه را — شحنگاه خسروی از نور مطلق کرده اند
گر نهال فسق اندر باغ روزی کشته اند — قصد برگ آن نه با الله قصد فسق کرده اند
از شجر مقصد ثمر باشد نه خود ذات شجر — از برای شخص با ترکیب فرطی کرده اند
مرحبا زان قامت زیبا که بر بالای او — جامه وجود ات را دامان طلبی کرده اند
خاکپای آن زبر دستی که باید شد همی — کز سر سایه او ماه نشین کرده اند
هر کجا خلق خوش او را شوی جسته اند — نافه مشک تتاری را نسیق کرده اند
طرفه دارم من از آن قومی که در احکام او — حکمهای ناپسند خویش ملحق کرده اند
آن قدمها را که در معنی قدمهای ذات شان — بس مزلق در ره آن خلق مزلق کرده اند
با وجود چون علی نوری که جان ممکنات — روح خود را برخی ارواح محرق کرده اند
بار کین را همه تسنیم و کوثر خواسته — قبر را چون مشک و قطره را چو زیبق کرده اند
فی المثل مر شیر را همپایه با مور ضعیف — فی المثل مر پیل را هم پایه با بق کرده اند
نامرکش نامه بر جبریل و رای مصطفی — و نص از کل رانده و اجزایش مورق کرده اند
صد نماز بی طهارت کرده پس از اجتهاد — حکم تغسیل پا از اصبع بمرفق کرده اند
بیرقی بر پای کرده از شقاق و ظلم و کفر — جان فشانیها همی بر پای بیرق کرده اند
بهر حیلت هر شبی بنشسته خوش بر دور هم — غور اسرار خفی از دور و ورق کرده اند
ذکر غولان چند مع خضر جانان کن دلا — پیش سیمرغان کجا یاد ز لقلق کرده اند
حبذا اولاد امجادش که زانوار وجود — عالم نور الهی را به رونق کرده اند
بر کرکاه غلامانشان ز روی منزلت — منطقه افلاک را املاک منطق کرده اند
مع ابشان می نشاید گفت کز فرط کمال — نطق ما را اخرس و الکن هم ابکن کرده اند

وله ایضا فی مدایح السلطان الاعظم [illegible]

کمانی در خم آورده کمندی پر ز چین دارد — ندانم یا که ترک من دگر آهنگ کین دارد
چو دیگر غازیان بود کمان او کمند او — کمان قیرگون دارد کمند عنبرین دارد
کمان قیرگون او کمان بر فرق مه گیرد — کمند عنبرین او نشان از مشک چین دارد
یکی طاقیست پنداری که جفت ان نه بیند کس — یکی ماریست پنداری که زهر دل نشین دارد
زهی طاقی که هم جفتست هم طاقست در خوبی — زهی ماری که هم زهر نهان هم انگبین دارد
یکی سر بر کنار تو ده مشک ختا بنهد — یکی جا در کنار روضه خلد برین دارد
نه تنها ترک نرگس بند من در قتل مسکینان — کمانی ابروان بر کف کمندی انجمن دارد
دو صف نرکان تیرانداز خنجر بند با او شه — مهیا پیش چشم از بهر غارت در کمین دارد
یکی زانان بچگم او چو رو آرد بغلگیر کس — جهانی غارت از عقل و دل و ایمان و دین دارد
عجایب عالمی دارد که زانها بو العجب حیران — دو صد سحر و فسون که هر ساحر بهر یک آفرین دارد
دو مشکین آهوی ماست خنجر زن بچگم او — که هر یک زان دو آهو گشته صد شیر عرین دارد
دو خفتان پوش چینی در بر آن ابروانی — که خفتانهای هر یک پیچ و چین و الکن دارد
برنگ مشک چین تیره است و برپا هر خفتان — سراسر بند و تاب است سراپا پیچ و چین دارد
یکی حقه است از لعلش که او را قفل از زرد — در آن سی و دو در شاهوار بی قرین دارد
چو خواهش از سخن لعلش در آن درها گمان افتد — چو اندر گفتن آید هر کس آن درها یقین دارد
ندارد کس نظیر آن گر در خوبی عدار آری — که بس در یتیم این سیم آن در ثمین دارد
عجب ترانکه در آن حقه پر در یکی چشمه — ز شهد ناب پر چون چشمه ماء معین دارد
عجب تر اینکه در آن چشمه کاب آید و شیرین — یکی ماهی مرجان رنگ گفتار آفرین دارد
فرود حقه لعلی زسیمش گوی آویزان — که در زنقیر اندر سیار و در زمین دارد
سر چوگان سلطان است گوی زیر گوی او — چو در میدان بازی اسب تازی زیر زین دارد
جهانداری که چرخ و بحر روز بزم و بحر جنگ — یکی در آستان ساکن یکی در آستین دارد

فلک فیروزه گون شد تا نگین خاتمش گردد / کسی روی نگین گیرد که در زیر نگین دارد
سپهر و مهر در اصطبل جاه او باند بسته / چنان ابرش ابلق خامه داغی بر سرین دارد
قضائی کان نه بر وفق رضای او شود گاهی / دوا نشنوی که در بطن قدر حکم جنین دارد
نهالی تا ثمر بخشد خطرها دارد اندر ره / جنین تا شود بالغ بلاها در کمین دارد
خدنگ او روان و جسم دشمن بی روان گردد / حسام او ترازو پهلوی ملت متین دارد
کمانش اژدری کاتش باران پرنده / چو بر اعدا برد حمله ز زور و زه طنین دارد
چرا فرزندهای خویش را دور افکند از خود / که هر مادر محبت با بنات و با بنین دارد
کسی دیده است کز اژدر چنان پرنده ماری / که هر ماری کند آسان به درعی آهنین دارد
زهی وحشی شکاری کز تو دارد وحشت اندر دل / همان خوفی که در جان صعوه از باز شاهین دارد
عجب دارم که بر خاک افتد از مرکب عدوی تو / که بر گردون چو خام پر خست حبل المتین دارد
بلی حبل المتین از خاک بر گردون کشد آنرا / که رائی پس نگر با خویش و چشمی پیش بین دارد
رود سوی چمن بلبل که دارد میل روی گل / جعل را نیز میل اما به اصطبل چمن دارد
اگر صد بار خوک را خوانی سوی کوثر / یکی در لای گل منزل یکی در بارگین دارد
عزازیل ار بود صد عمر با قدوسیان همدم / مکان خاک با حق قرب جبریل امین دارد
ایا گردون خدم میری که روز رزم چون شیر / برگردون قدرت آسمان حکم زمین دارد
چو من نظم مدیحت را گذارم کلک بر تو / لب فخر اکه نقش خامه بر ارژنگ چین دارد
زمینشان و لیسان یعنی سخنگویان پیش و پس / کرا انصاف باشد شیوه بر من آفرین دارد
بود نظم من این غیر این زبانها کو تو شوخی / قرینش چون ازان کو خویشتن با من قرین دارد

وله ایضا

صبح کز طرف این رواق مشید / شد بر آمد چو عابدی که ز معبد
از در مه اندر چمید سرو جهانی / کرده دلم را دام طره معقد

قدش چنانکه راد سر معقول / جعدش چنانکه تیره مشک معقد
چهره اش اندر صفا چنان ... / طره اش اندر که ر چو خاطر مرتم
توده نسرین پاک چاک آن بر / خرمن گلنار سرخ تنه آن خد
روی گلگون برنگ همچو طبرزن / لعل شیرین الطعم همچو طبرزد
ریخته بر چهره زلفهای مسلسل / هشته برخسار طرهای مجعد
چهره بس خوش چنانکه قرص خورشید / سینه بصافی چنانکه صرح ممرد

وله ایضا

در زمین گر سیم ماه آسمان می پرورد / ماه من از سیم تر سرو روان می پرورد
گلستان گر پرورد سرو سهی ان سیمتن / بر فراز سرو سیمین گلستان می پرورد
باغ لاله گونه گون گر در بهاران سبد مه / زاغ سبزه مختلف گر در خزان می پرورد
باغبانی طرفه دارم من که باغ پر ز گل / بر یک آئین در بهار و مهرگان می پرورد
بر فراز سرو از زلف و رخ و چشم دو نا / غنچه و نرگس بنفشه و ارغوان می پرورد
جادوئی با معجز دست کلیم الله قرین / آهوی بر سبزه شیر ژیان می پرورد
ز آب جان پرور درخشان آتش خرمن فروز / ز آتش روشن چرا آب دهان می پرورد
عقرب جرار چون با کوکب سیاره یار / مار رهزن چون به خلد جاودان می پرورد
سر بجنبد لاله اندر نافه مرجان در شکر / خار در گل خار اندر پرنیان می پرورد

بهر قتل ما ز چشم و غمزه و ابروی تُرُه … تیغ و خنجر و شنه و تیر و سنان می پرورد
خط و خال و چشم و زلف او سیاه و زنگ … ترک ما اندر ختن هند و ستان می پرورد
تیره جوشن را بروی ماه روشن میکشد … گوی سیمین زیر مشکین صولجان می پرورد
زلف پرابد بروی روی ارآید بزلف … قیروان از چین و چین در قیروان می پرورد
راست گوئی زلف کج پیچ و تابش از دهان … کز برای پاس گنج شایگان می پرورد
ناردان گر در شکر پرورده آید دور نیست … تنگ شکر او درون ناردان می پرورد
بحر گوهر پرور و کهسار یاقوت آورد … لعل او گوهر بدرج بهرمان می پرورد
جادوئی داند بغین آن زهره هاروت فن … زانکه کوهی سیم از موی میان می پرورد
گرنه از صنعت جر الثقیل ابنک ز لبل … بسته بر موئی سبک کوهی گران می پرورد
عکس رویش در قدح گلگون کند زرین شراب … کس سهیلی دیده کش برق یمان پرورد
عکس رخ در باده اندازد که گردد باده … آتشی در آب بهر امتحان می پرورد
بزم هجرش را چو شمعم سر که شعله شوق دو … یکدل از جسم از تف گرچه جان می پرورد
طرفه می آرآید این ابروی مژگان غزال … کس غزالی دیده کو تیر و کمان می پرورد
در کمند کس کی افتد انچنان بیکو غزال … جسم خود بهر خدنگ ایلخان می پرورد
شمع ایران بلال و سرو بستان کمال … کابل و آتش تیغ مالش روان می پرورد
دست جود او بیکساعت براندازد زبن … انچه اندر سالیان دریا و کان پرورد
رای او پیر است و بخت او جوان و زر … که جوان از بهر که پیر از جوان می پرورد
هر کجا خورشید لطفش سایه اندازد وی … از یکی ضحاک صد نوشیروان می پرورد
بوم شوم ار بنگرد چند از وزان پس … زیر ظل خود در فشش کاویان می پرورد
گر جهان می پرورانده جو را از نیک و … او ستگر دونی که فیضش صد جهان می پرورد
ای جوان بختی که جود سالم … خوب زشت و حش و طیر انس و جان پرورد

ملک را پیرایش و اسایش از او صاف … برهمان آیین که باغی باغبان می پرورد
طبع من اندر مدیحت نکته میراند بدیع … خود مرا مدحت چنین رطب اللسان می پرورد
بهر مدحت طبع خواهم من که رایض است … روزگاری بهر ایام الزمان می پرورد
قدرت گردون تماشا کن که در این محفل … چون منی از کشور مازندران می پرورد
مولد من گرچه ری شد موطن من گرچه فارس … چاره ای طرفه چون من نکته دان پرورد
ایزد دادار شد پرور و کار جهان … احولی کردم که گفتم این و آن می پرورد

ولـه ایضاً

در ایام سکار در مدح حضرت شهریار محمد شاه گفته

تا خسرو غازی زری آمد بسوی کند … شد کند بزیبائی چون سغد سمرقند
آری ملک عادل هر سو که کند روی … از مقدم او شهر شود گرچه بود کند
از قد بتان و رخشان چنی هر سوی … صد نخل که جای رطبش هست ثمر قند
از ابر بهاری است زبس چشمه که جاری … شد دامن این تل همه چون دامن الوند
باد آمد و غلطید بهر پشته و کشته … ابر آمد و بارید بهر دره و دربند
شد برق تبوب شه و شمس کش انباز … شد رعد بکوس ملک غازی مانند
هر سو گری پره کردان عدو سوز … هر جا گذری خرگه ترکان لشکر خند
گردان همه با نیزه و شمشیر و کتاره … ترکان همه با جوشن و خفتان و قزاکند
نطق همه از شکر عطاش لکر ریز … دست همه از شوق دعایش بخداوند
هر تن شده از رحمت سلطانی خوشنود … هر دل بده از رافت خاقانی خورسند
دارای جهانگیر محمد شه غازی … خاقان جوان بخت ظفرمند عدو بند
لطف ملک و جان و دل کوثر و علت … قهر ملک و جسم عدو آذر و اسپند
شاهان کیان در بر این شاه کیانند … در قبله شان آذر و به مصحفشان زند

پیغمبر غازی سبب ملت تازی — ظاهر شد و از تیشه او بن بت کین کند
ایران همه ویران بود از جور انیران — بستان همه زندان بود از طایفه زند
در دولت قاجار که جاوید بماناد — شد حادثه در زندان شد نامه در بند
شد تازه ز هشام نبی اینک ملت — از بغداد و صد و پنجه و هم اند
باورت اگر نامد ای سکرم این قول — تا ان ز ایران شو بیرون تا مرحله چند
از یکسو تا بصره و تا کوفه و بغداد — از یکسو تا سنگی و تا گنجه و دربند
تا غرو و جلیسا همه را بینی و لدار — تا خاج و کلیسا همه را یابی و بسند
شرع نبی و حفظ نبی حافظ این شاه — زان روی به بیدینان چیرست و ظفرمند
ای تخت شهی دیده بدین شوکت و اقبال — ای تاج ملک جسته بدین فره و اورند
با همت شه همت خاقان همه اساک و — با قصه شه قصه شاهان همه ترفند
هر شه که جز او بود بیاگند همی گنج — وین خسرو زر بخش همه گنج پراگند
چون عرض دهد توپ شهنشاه عارض — صحرا همه کوه است زری تا بنهاوند
بس ضیغم دران که همی بینی غضبان — بس اژدر غران که همی یابی در بند
توپ ملک از کوه بود ساز و چون دشت — فوج ملک از دشت بود و جله اروند
سنگر اعداست دم توپ دم آهنج — چون مجلس سور که به کوه دماوند
شاها ملکا شکر تورا در تن و جانم — چون خون و عروق است بیکدیگر پیوند
از مهر ملک زاده چنان پر شده جسم — کز آن نبود خالی یکعضو و یکبند
پرایم و ارایم درگاه وی از خلق — پرالیش از تندی و آرایش از پند
خسادبد اندیش از و خواهم مجور — غدام نگو کیش بدو سازم پیوند
رانم ز در او همه اوباش تنگ عقل — خوانم به بر او همه پاکان خردمند
آسوده زاغراضم و پالوده ز اعراض — در دعوی من حسم بدل پاکان سوگند

فرزند ملک را چو ملک باید خدام — فرزانه چو من باید خدمتگر فرزند
تکرار قوافی که در این مدح بود عیب — زان است که فرصت کم و تنگ است پیاوند
تا روی زمین سبز شود در که اردی — تا طبع هوا سرد شود در مه اسفند
عون ملک عادل دایم ز خدا تنگ — ملک ملک غازی قایم ز خداوند

ولد ایضا فی الحکمه

مرا گردون در دل همی شگفت آید — که غیر خود را فرساید و نفرساید
شگرف بحری ماهم سپهر اکه بموج — نگرد اندک و زو بحرها بموج آید
جهان چو شاهد پر لبث کز برای فریب — همی چو برنا هر لحظه رخ بیاراید
جهانیان همه چون مردمان شاهد باز — که هر تنی بزنی دامنی بیالاید
جهان بغنج و دلال و بحسن و روی و جمال — ز آب روی همه پیشت شان بپالاید
کنند چو که ز نا شوی وار ابرش — عیان بود که چه فرزند ایشان زاید
دریغ هستی ما کش حجاب بینی ما — فسوس مهر اکو سوی ابر بگراید
چو حقیقت ما در مجاز ماست نهان — کس ار بگل رخ خورشید را نینداید
فسوس روح که پنهان شد ز تابی نفس — که کفت نور نگاه و زنده چو سنگ لاید
خوش است تن را لذات حسی ارماند — نکو ستاره عیش جهانی ار پاید
جهان و نعمت او نرم مار رنگینی است — بزهر قهر اگر خلق را به نگزاید
ولی دریغا کاین مار مار گیران را — ز لوح هستی نام وجود بزداید
فراسیا با چون رستمی به پرن بار — تورا تورا ان خواب گران نمی شاید
ز خواب غفلت گردد اگر سرت بیدار — خیال رستنت از دیده خواب برباید
شدی چو پیر بهاید رفتن از گیتی — که باغبان باغ از کهنه شاخ بپراید
دلا بسند بگیتی خیال آسایش — دلی نه چشم من کز جهان بیاساید

هلال ناخن گردد از آن بهر سر ماه | که چرخ از این ناخن چهر خویش بشخاید
از آنگهان که فلک بر تو چهره بگشاید | هم آسیای فلک عاقبت فرساید
بسر در آید این تند سیر اشهب چرخ | پس از من و تو اگر چند ره بپیماید
سخن بپاید از هر چه هست در گیتی | هم از سخن بجهان نام خسروان پاید

در مدح نواب فریدون میرزا فرمانفرمای فارس

ترک منا لحظه لحظه حسن تو افزون باد | وز می گلگون مدام چهر تو گلگون باد
از کف ساقی جز تو ساغر اگر گیرم | گرمی کوثر بود بساغر من خون باد
هر شبی از شب خیال تو ام تا روز | بر سپه خواب و صبر و تاب شبیخون باد
هر که نه در حلقه سگان درت شاد است | حلقه مثال از در حریم تو بیرون باد
هر که غمت را بهر چه شادی و عشرت | بر نگزیند همیشه با دل محزون باد
سلسله طره ات چو جنبش آغازد | بسته او صد هزار عاقل و مجنون باد
هر خمی از ابروی کج تو بخون ریزی | راست چو شمشیر شاهزاده فریدون باد
داور گردون خدم که از شه داراب | پایه قدرش فراز تارک گردون باد
ناشده فرمان روای فارس فلک گوید | فارس بفرمان روای فارس همایون باد
همچو همین نام فرخش بوی این کشور | فرخ و فرخنده و خجسته و میمون باد
خاطر فتح و ظفر بپرچم رایاتش | چون دل عاشق بزلف جانان مفتون باد
از کف ترکی که بهر تیش ز ظفر زد لب | بر لب او باده برنگ ظفر خون باد
روز عطایش ز رشک دست کریمش | گوش فلک کر ز بانگ صیحه جیحون باد
هر تنی از سروران درگه دارا | مولت و دولت فزون ز قارون باد
دیده بدخواه او چو ابر بهار است | چهره بدخوی او چو باغ بکانون باد
سینه حساد او در این مه فروردین | زآذر حسرت چو برفروخته کانون باد

هر که بشکرش زبان خود نکند شیرین | شکر در کام او به تلخی افیون باد
قد الف قامتان میم دهان چون دال | بهر سجود درش خمیده و چون نون باد
پای غلامان او بمحفل بار او | از گهرش فرق سای لؤلؤ مکنون باد
زنده باقبال و عمر و دولت او گیتی است | وین سه هم اقبال و عمر و دولتش افزون باد
روز جلالت سپهر اطلس و بیارنگ | بر قد قدرش طراز جامه اکسون باد
ای ملک راستین ز تیغ کجت خوارزم | درگه رزمت ز خون خصم چو جیحون باد
دشت مخالف ز جسم خصم تو پر پشته | شهر معادی بپای رخش تو هامون باد
گوهر شمشیر لعل بار چو الماس است | در دل و در سینه عدوی تو مخزون باد
فی المثل آرش بنوبت ار فکند ناوک | آمدن تیر بازگشتن وارون باد
حکمت تو ناسخ رسوم سکندر شد | حکمت تو ناشر علوم فلاطون باد
سینه سیناوشت که طور ظهور حق | مظهر انوار ذات ایزد بیچون باد
زیر عبارات تو شفا و اشارات است | جزو قوانین تو صحیفه قانون باد
هر چه بلوح قدر بامر تو جاری باد | هر چه قضای فلک بحکم تو مرهون باد
چرخ ز خلق خوشت بعنبر مو شد | دهر ز جود کفت بگوهر مشحون باد
وزن ندارد جواهر ار چه به پیش تو | طبع تو مایل سوی جواهر موزون باد
فضل نیارد اگر چه پیش تو مداحی | مدح سرای تو رنگ مادح فضلون باد
ای بر جاهت جهان چو محبس یونس | گنج تو معراج تو چو ماهی ذوالنون باد
باد جلالی ترا که گر بعلامت | نسبت طغرل و هند خرم و میمون باد
قند مکرر بهاست نام تو زان بهتر | فر تو فرخ تر از هزار فریدون باد
مدح سرای ترا چو خاطر اندیشه | هر چه بجز مدح تو فسانه و افسون باد
بهر مدیح تو طبع بنده درگه را | گاه تفکر هزار معنی مضمون باد

پرنیان در پهلوی عدوی تو با خار   خار زیر بر جیب تو پرنیان باد
ختم سخن میکنم بدانکه فروغ کف   عمر تو بر قرنهای کامله مقرون باد

در مدح و ستایش حضرت شاهنشاه صاحبقران مغفور شاه خاقان جنت مکان

هر که اندر پای خاقان سر گذارد   شاه بد ار پا بر سر قیصر گذارد
دادگر خاقان گیتی آنکه در یم   فیض او از قطره گوهر گذارد
قهرمان دارای اعظم آنکه در که   تیغ او از عبره عبهر گذارد
باد لطفش گر وزد بر خاک دوزخ   آب حیوان در دم آذر گذارد
نار قهرش گر رسد بر باغ جنت   سوز نیران در دل کوثر گذارد
بگذرد چرخ از زمین گر شه رخش   ذره بر گنبد اخضر گذارد
همسر خاک آید ار آری که رخش   چون فراز لاشه لاغر گذارد
پای چون بر کوهه توسن برآرد   دست چون بر قبضه خنجر گذارد
بسکه در جولان سر بی تن بریزد   بسکه در میدان تن بی سر گذارد
چرخ نامش خسرو غازی سزاید   دهر نامش داور صفدر گذارد
چون جهان را از روی مهر آسا فروزد   چون سخن زان لعل جان پرور گذارد
زود موسی دست خود در جیب بنهد   تند عیسی رخت خود بر خر گذارد
گاه چالش چون به تن جوشن بپوشد   وقت کوشش چون به سر مغفر گذارد
تاج از سلطان قسطنطین ستاند   باج بر دارای کاشغر گذارد
شاره اندر بازوی برزو ببندد   موزه اندر گردن نوذر گذارد
دردها بر جان گیو بیژن بنهد   بندها بر بال زال زر گذارد
برز برزو در پی توسن ببندد   هوش هوشنگ در سم اشقر گذارد
تیغ خونگر در دل کیوان بکوبد   تیغ در که بر سر محور گذارد

دست خود در گردن گردون درآرد   پای خود بر دیده اختر گذارد
کوس خود بر گردن کسری ببندد   تیغ خود بر سینه سنجر گذارد
سنگها بر جام کیخسرو بریزد   ننگها بر نام اسکندر گذارد
عکس شمشیرش بهر مروی فتد   تا به در نسل او دختر گذارد
مار رمحش را اگر بهمن ببیند   تا قیامت سنگ از آن اژدر گذارد
با خرد گفتم که گردون از چه هر شب   بیضه چون ققنس بخاکستر گذارد
راست پنداری که بر نطعی ز اکسون   رادمردی جوهری جوهر گذارد
نیلگون نردی ببین مهره مشحون   پیش رو چون مرد بازیگر گذارد
مهره هایش را ز سعد و نحس چیند   کعبتینش را ز ماه و خور گذارد
گفت زانرو تا زنش سوخصم شه را   مهره امید در ششدر گذارد
پای آن نا خروس ... شه   شاه بد این گاورس در زاغر گذارد
هر شبانگه مرفلک در این تماشا   بر طبق گاورسها یکسر گذارد
با بجذب خاطر شه روی خود را   خالها چون شاهدی دلبر گذارد
شامگه بر چهره این زینت فزاید   صبحگه در حقه آن زیور گذارد
چو که در یابد که شاهنشاه اعظم   دل بهر این و آن کمتر گذارد
سرد دل گردیده بر قانون پیران   پیش خود کانون پر اخگر گذارد
پس بمنع آفت عین الکمالش   هر شبی اسپند بر مجمر گذارد
مرد غافل نام آن افلاک خواند   شخص جاهل اسم این اختر گذارد
گر شهنشه را کسی جمشید خواند   مؤمنی را پهلوی کافر گذارد
نام شاهی با چنین شاهی اگر کس   برگ بر چنار و بر قصب گذارد
همچنان باشد که باری نام باری   بر چه بر گوساله از زر گذارد

بابدان اندکه هم سنگم است فی | کس شراب خلقش خلّر گذارد
در بهشت ار دوان طایر نگردد | نام طیّاری کس از جعفر گذارد
ذوالفقارش قاطع اعمار نبود | نام جرّاری کس از حیدر گذارد
قهر هرگز لذت عنبر نه بخشد | قهر را گر کس لقب عنبر گذارد
زهر هرگز لذت شکر نیارد | زهر را کنیت کس ار شکر گذارد
سرو کشمر بود ار کس خار بن را | نام سرو دلکش کشمر گذارد
دیبهٔ ششتر نگردد عنکبوتی | نام تارش دیبهٔ ششتر گذارد
زهر گردم را نگردد داغ از کس | در کرفسی بوی بسبر گذارد
طبع نیلوفر نیارد ظاهر از خور | در شرای رنگ نیلوفر گذارد
دهر هیچون زورقی در بزم جمشید | گر نه علم شه بر آن لنگر گذارد
چرخ هیچون فتنه بر پای خیزد | گر نه حکم شه بر آن چنبر گذارد
ای سلیمانی که دیوت روز هیجا | صد شکیل از نو به بر صرصر گذارد
ای جهانداری که تیرت گاه غوغا | صد نشان از رخنه بر مرمر گذارد
چرخ کیوان چون رسد بر ماه تیرت | روده‌ها از خون بجوی و جر گذارد
برق صارم چون جهد از ابر تیغت | تودها از سیم ام و بر گذارد
تیغ تیز و رمح سوزان تو چون رو | بر عدوی خصم کش سند آور گذارد
دوده را این زان آن تن بسوزد | توده توده آن زابنان سر گذارد
هر غباری کز پی رخش تو خیزد | زان پس شاه فلک افسر گذارد
هر شالی کز سر کلک تو زاید | جبرئیل از فخر بر شهپر گذارد
طوق طوعت را همی بر گردن جان | چرخ گردنکش به از زیور گذارد
داغ حکمت را همی بر جبههٔ دل | آسمان چون لالهٔ احمر گذارد

طوق و داغت را همی در جمع انجم | از شرف کیّت جلال و خور گذارد
خسروا شاهنشها خاقان شنیدم | چون زمکت رو به هر کشور گذارد
طاعت عبّاد را پاداش بخشد | حیلت حسّاد را کیفر گذارد
لطف او بر زخم این مرهم فرستد | قهر او بر چشم آن نشتر گذارد
مدح گویان را بگردون سر فرازد | قدح جویان را به نیران در گذارد
زالتفات عام دارا دور نبود | داغ لطفی گر به بن چاکر گذارد
خانه زاد دولت جاوید خود را | شه چرا با دیگران همبر گذارد
اسب با فرقست در تک زان سزا به | مرد زین اسب بر استر گذارد
کی بحسرت چون درفش کاویانی | بر کمر هر نطع کاهنگر گذارد
گر نه صاحب قران از چشم رحمت | یک نظر بر این ثناگستر گذارد
تکیه گه بر تخت چار ارکان بخوید | نردبان بر بام نه منظر گذارد
بر فلک مدح ملک را تا سواند | زیر پا از نه فلک منبر گذارد
در سخن پیوندی ور مدح را نی | پای از هرپایه بالاتر گذارد
شیرهٔ شیرائی از تو چه سازد | رهروان را بعد خود رهبر گذارد
هر شریعت را که کامل نسخ سازد | بیگمان شرعی از آن بهتر گذارد
شرع عیسی گرچه بس زیبا ولیکن | به از او شرعی که پیغمبر گذارد
هش از بن دور از ادب گر شرع رایش | بنده پیش شاه دانشور گذارد
بر میان بهرام ناصمصام بندد | در بغل ناهید نا مزهر گذارد
صد جوانت دهر دشمن سوز به م | صد ایمنت چرخ خنیاگر گذارد
قاصد قصد تو اخبار اجل را | خوش بگوشش جان هر جانور گذارد
پیک پیکان تو پیغام اجل را | روز پیکارت بهر پیکر گذارد

کسوت شاهیت را خیاط قدرت ‌ ‌ ‌ دامن اندر دامن محشر گذارد

هم در مدحت پادشاه بزرگوار محمد شاه غازی

درین فصل کنجی مکان کرد باید ‌ ‌ ‌ در آن کنج گنجی نهان کرد باید
ز رود و سرود و نگار و نی و می ‌ ‌ ‌ یکی گنج شایگان کرد باید
بر این ابر بارنده آسمان گون ‌ ‌ ‌ زمین را بر این آسمان کرد باید
ز عکس می و آذر و چهر جانان ‌ ‌ ‌ بهاری درین مهرگان کرد باید
ز گلهای رخساره گلعذاران ‌ ‌ ‌ سرا را یکی گلستان کرد باید
بدان نار و آن فلک شکل تابان ‌ ‌ ‌ همی نار چون ناردان کرد باید
در این ماه آذر بغا زن موبد ‌ ‌ ‌ بکاشانه آذرفشان کرد باید
در این عهد کانون سراپای کانون ‌ ‌ ‌ بر انگیخته بهرمان کرد باید
پر از زعفران گر دگیتی چو بستان ‌ ‌ ‌ ز می بزم پر ارغوان کرد باید
می ارغوانی بنوش ار توانی ‌ ‌ ‌ مئی نوش چون زعفران کرد باید
اگر برف بارد و تگرگ ار ببارد ‌ ‌ ‌ بمی هرچه دارد رهان کرد باید
لب آتشین آب و آب چو آتش ‌ ‌ ‌ گذر سوی دیر مغان کرد باید
بجام می خم ار ره دهندت چو مرغی ‌ ‌ ‌ اگر زیرکی آشیان کرد باید
ز یاقوت الماس جام بلورین ‌ ‌ ‌ لبالب زمان در زمان کرد باید
نه بهر نهادن نه بهر تماشا ‌ ‌ ‌ دمادم همی در دهان کرد باید
قدح را ز لرزنده آب چو آذر ‌ ‌ ‌ بشکل سهیل یمان کرد باید
چو سرخوش شد از باده و لذت آن ‌ ‌ ‌ بعیارش مهربان کرد باید
سبک دست مستانه از بهر بازی ‌ ‌ ‌ در آن طره سرگران کرد باید
تطاولهای گرم از سر عجز و حاجت ‌ ‌ ‌ بدان نرگس دلستان کرد باید

گر از سینه

گر از سینه آهی برآورد باید ‌ ‌ ‌ گر از دیده اشکی روان کرد باید
ز هر جا بدو تنها گفت باید ‌ ‌ ‌ ز هر عیش نکته دان کرد باید
نخستین بها بدبش را تزیدن ‌ ‌ ‌ بدل آرزش امتحان کرد باید
چه بهتر بعاشق ز وصل نگارین ‌ ‌ ‌ دل پیر از آن جوان کرد باید
وزان بهتر از عیش خواهی بینی ‌ ‌ ‌ مدیح خدیو جهان کرد باید
محمد شه آن شیردل شاه عادل ‌ ‌ ‌ که ایثار او جسم و جان کرد باید
خدیوی که دست و دلش را بهمت ‌ ‌ ‌ مماثل بدریا و کان کرد باید
همی نسبت رخش صرصر تکش را ‌ ‌ ‌ به پوینده باد وزان کرد باید
چو تشبیه شمشیرش از من بجویی ‌ ‌ ‌ بآتش‌فشان برق غایان کرد باید
همان نسبت تیغ جوشن نگارش ‌ ‌ ‌ بدرنده شیر ژیان کرد باید (اژدها)
اگر پادشه کرد شایسته نامی ‌ ‌ ‌ سلیمان گیتی‌ستان کرد باید
اگر کنیه کرد پادشه شایان ‌ ‌ ‌ خداوند صاحبقران کرد باید
شهاب جهانسوز بایدش خواندن ‌ ‌ ‌ حکایت چو از آن سنان کرد باید
خور گیتی افروز بایدش گفتن ‌ ‌ ‌ ز چهرش چو شرحی بیان کرد باید
ز دادش اگر داد خواهی نشانی ‌ ‌ ‌ کنایت ز نوشیروان کرد باید
ز رزمش اگر گفت خواهی حدیثی ‌ ‌ ‌ سخن از یل سیستان کرد باید
مثالش بجوشش که رزم و کوشش ‌ ‌ ‌ بدریای مازندران کرد باید
دلش را بوسعت تشبه چه خواهی ‌ ‌ ‌ بدریای هندوستان کرد باید
بدین طرز مدحت سزد خویش گویم ‌ ‌ ‌ همی پرسش سرگران کرد باید (عالی شود [illegible])
چرا وصف او را چنین گفت باید ‌ ‌ ‌ چرا مدح او را چنان کرد باید
ولیکن چه چاره که مدح شریفش ‌ ‌ ‌ بیاری کلک و بنان کرد باید

دریای مازندران دریا را گویند [illegible]
[illegible]

بالفاظ معنی بیار است باید / بمعنی حدیثی بیان کرد باید
چو کلک و بنان لفظ و معنی است عاجز / همه حیرتم تا چسان کرد باید
یکی بحر بی معبر ژرف ذاخر / بیک قطره اندر نهان کرد باید
من این می‌نیارم از آن عجز دارم / بمن رحمتی ای نکته‌دان کرد باید
نگنجی تو در خاطرم از بزرگی / چه سان مدحت ای حکمران کرد باید
دلم را چو خواهی که در وی خرامی / بوسعت جهان در جهان کرد باید
شکوهت زبان را ببست محکم / بلطفم گشاده زبان کرد باید
سرم سود باید بگردون ز احسان / بدین سود لختی زیان کرد باید
چه گفتم زبان چیست پیش کریمان (?) / مرا در خطا داستان کرد باید
بمن پارسی جامه فرخجسته / صلت مر مرا اصفهان کرد باید
ثنا چون بگفتم ز بهر و غایت / سرا اینک سوی آسمان کرد باید
الا تا که تشبیه زلف نگاران / بمشک تر و ضیمران کرد باید
همان عمر بادت ز ابرو کمانش / ز روی لغت جاودان کرد باید

در موعظه و حکمت و عدم ثبات حیات

ای دل دایم فلک بکین نماند / دور جهان سال و مه چنین نماند
من بنگویم و لیک هر کس داند / خرمن دهقان و خوشه‌چین نماند
ما و مدارا روزگار رو با عدا (?) / زانکه من و ما و آن و این نماند
باز خشین گرچه کبک خوش برباید / کبک خوش و باشه خشین نماند
شیر عرین گرچه گور خر بشکارد / گور خر و ضیغم عرین نماند
فقر و غنا بگذرد بصبر و رسم آخر / خاطر کس خرم و حزین نماند
دولت هر پادشه فنا شود انجام / گنج و حشم افسر و نگین نماند

سد

سد سکندر جهان شد به بنا به (?) / حصن سپی و ز چنین حصین نماند
بحر بجز شد جبل ز پای درآید / وین دو پر از گوهر ثمین نماند
زلزله صور چون بزلزله جنبد / چرخ بریز و زهم زمین نماند
قاعده کثرت شهور بپاشد / رسم و ره مدت سنین نماند
دوزخ تن پرور حریص طبیعت / بازچه آبستان بطین نماند
در شکم امهات بهر تو نه / از بد و نیکو یکی جنین نماند
اهرمن بدسرشت جان بسپارد / نسلی از آن رهزن لعین نماند
تنهائی اهرمن رود ز میانه / بهمن فرخ فراین نماند
هرچه سروش و سروش شد همه میرد / رونقه و غلمان و حور عین نماند
ذره اندر جهان از این همه هستی / غیر خداوند راستین نماند
چونکه جهان اینچنین بود چه خوری غم / خود غم و غم آور و غمین نماند
روز دو کاندر زمانه هست مقامت / صبر کن این نیک و بد یقین نماند
نیک و بد خار و گل قرین هم آید / گرچه یکی با یکی قرین نماند
لاغر دایم همی نباشد لاغر / نیز سمین دایما سمین بماند
بهتر از نام نیک و از سخن نیک / هرچه بود نغز و دلنشین نماند
خوابه زیرک چو رفت خواهد از این دهر / حبذا گردی که آفرین بماند
نام بماند بجای از همه افزون / باره و کاخ ار چه آهنین نماند
مدح بزرگان دین به از همه مدحت / زانکه که مرگ غیر دین نماند
معرفت کردگار ماند جاوید / هرچه جز از حبل او متین نماند
فلسفی نرزد علوم فلسفی اینجا / حکمت تن روز واپسین نماند
مرگ کند تلخ چونکه کام کسی را / در دهنش طعم انگبین نماند

دانش رسمی بمرگ جسم بپاید   خار و خس آری به پیش چین به نماند

دانش نفسی بجوی و حکمت عقلی   بینش مردان دو روز چین به نماند

نور ز سینا مجو ز سینه خود جوی   دست کلیمی در آستین به نماند

بر نجد او خدا شناسان چو بقا نیست   لمعه و انوار ماه و طین به نماند

چو جهان ستار و فانی و خوابست   غیر خداوند مستعین به نماند

گیتی خوش بگذرد چو دین گشاید   بر صمد گیتی آفرین به نماند

گر چه بسی پویه آورد ولی آخر   رخش فلک دیر زیر زین به نماند

سهل بباید گرفت کار جهان را   مان گذرد عمر و دهر چین به نماند

دولت ایران چه قدر دارد و پایه   سلطنت روم و روس و چین به نماند

و له ایضاً قصیده در قدح ابنای عهد و مدح خواجه کافی حاجی میرزا عباس الله جی میرزا آقاسی ایروانی تخلص بفخر

دانا بهر خوار و غزین باشد   رسم جهان که گفت جز این باشد

الا که هم اگر چه مرگ دون   با مرد دانشش زچه کین باشد

چون گاوان گرفته هی در کف   اهل کمال را بکین باشد

ابنای دهر هر که درم دارد   دانندش ایخان که سیمین باشد

با هر خزف که در کفشان قند   خوانندش اگهر که ثمین باشد

لیا مایه کمال و قرین سازند   با انکه بی کمال و قرین باشد

مردم بصورتند چو مردم لیک   شیر علم نه شیر عرین باشد

دور است از چین چین ای دانا   نزدیک اگر بحرف چین باشد

در چین و چین و چین نه یکی معنی است   در لفظ اگر چه هر دو شه چین باشد

اندر علف خواص زمرد هست   قطران نه بوی نافه چین باشد

ناخن برای دوش به کار اید الا   هر ناخنی که ناخنه چین باشد

بافد

یا چو زلف ماهرخان گردد   هر رشته که پر خم و چین باشد

حاصل که مرد بخرد و زیرک را   جز مرگ نیست آنچه گزین باشد

اگر پسند خاطر عام افتد   صاحب هنر که زیر زمین باشد

نهانه من گرین سخنم بالله   هر کس که زیرکست بر این باشد

مرد هنر شناس چو ایدر نیست   شاید که بر سپهر برین باشد

مای است با جهان چو گوسپندی   گر خور و زاد کانش بطین باشد

دانگاه قوت دانا درد و بلا   شد خون چنانکه شرط چنین باشد

گرد و لیخاک راست زناشوئی   وین نکته زی بصیر مبین باشد

یکسر حوادث است و بلا و رنج   با آن هر آنچه غث و سمین باشد

یکسر تراب است و غم و محنت   در این هر آن بنات و بنین باشد

این خاک را که پای لبدار ای   فرق بتان سیم سرین باشد

ان آب را که دست در ان شوئی   با خاک اهل عشق عجین باشد

عاقل چگونه عیش و نشاط آرد   در حبس خانه که چنین باشد

نادان بجاه و مال سرور آرد   دانا بعز و مال غمین باشد

زیرا که داند انکه نهان داند   کاندر دمی نه آن و نه این باشد

افسانه است جمله گیتی لیک   پند اگر که رای رزین باشد

گوش سخن نیوش گشا و انگه   بشنو چه نکتهای متین باشد

سمع قبول جوی که بنیوشی   هر سو چه نغمه های حزین باشد

نوش فقر و انزوا که جهان ها را   از ما و تا بحصن حصین باشد

کانرا که تخت فقر و قناعت جاست   عالم تمام زیر نگین باشد

شاهان که ملک جهان جویند   آن مرد را که مرگ یقین باشد

هر روز گرچه روز نخستین * گو بدگه باز پسین باشد
انجام هر تنی بمغاک اندر * آغاز اگر نیان کهین باشد
و آغاز هر سری ز کف خاک * انجام کر پلنگ و پشین باشد
در عالمی دفینه شه گردد * چون گنج خود بخاک دفین باشد
طاعون سپهر ملاعب را * پس نغز لعبتان که طعین باشد
دنیا چو می نپاید و باقی نیست * طوبی که طور را سرو این باشد
آسوده خاطری که بنای او * بر پیروی که شرع مبین باشد
این است نکته که بلک او * صاحب لوا رسول امین باشد
در خور داین مدیحه در این کشور * فرزانه فخر دولت و دین باشد
عباس ایروانی آن کامل * کامروز فخر اهل یقین باشد
سلطان اهل معنی و عشق و ذوق * کش آسمان چو غلام کهین باشد
کس جمع کرده دولت و دانش * او جامع همان و همین باشد
این مرح نیست معنی انصاف * و انصاف میدهم که چنین باشد
یارب که تا زمان و زمین باید * او خواجه زمان و زمین باشد
راحت ده زمان و زمین او را * کو زینت شهور و سنین باشد
گفتم چو آن چکامه که روحی گفت * با مال خویش خواجه مکین باشد

در مدح نواب شاهزاده جنت مکان میرزای شجاع السلطنه

کلک نقاش قضا تا نقش بر دفتر کشد * شکل از نقشی چو نقش و لکش داور کشد
قهرمان دارای دریا دل شجاع السلطنه * کآفتاب از شرم رویش روی در معجر کشد
بهمن دارا درایت کز حسام آهنین * پیش یاجوج حوادث سد اسکندر کشد
از دو شیر شرزه و از کنده گور گبر * گردن گردون گرداندر خم خنجر کشد

چون کشد تیغ مهند شحنه انصاف او * زهره زیر طیلسان مشتری سر در کشد
چون نهد عیش مهنا شاه الطاف او * در تلکسا ادریس با عیسی ساغر کشد
گر نه بر جیش خطیب خطبه دولت برد * موکب نیش مهر زین پیروزه گون منبر کشد
ور نه کیوان آتش باران هندو ی در باش شود * قهر برجیش چو جوزا اره بر پیکر کشد
کینه باری آسمان نه منکر این سنان * کز حسودان شاه کی فرهی کیفر کشد
در بحر تکش رود بکر و زحاجب شاه نگاه * شاه خود را برون از مجلا خاور کشد
همچو قطبی کو کشیدی خون ناب از نیل * آب که نگر کشد خصمش ز آب اندر کشد
مرغ شبها خویش را داند نظیر بزم شاه * زان برای جلوه هر سو شمع از اختر کشد
از ثواقب گاه خود را در در و گوهر برد * از کواکب گاه خود را در زر و زیور کشد
نی که گردون مجمرا ستاخران آورد اسپند * هر دفع چشم زخم بزم شه مجمر کشد
صنوبر را از رنگ و بوش خواهد چو بر نقش نگار * خط بطلان بر نگارستانی و آذر کشد
گر بجاه قیر خواند وصف کلک او کسی * کاروانها تا ابد زان چه همی عنبر کشد
ابر نیسان را چو دستش خوانم این بر گر بیاد * هیچ عاقل پارگین را پهلوی کوثر کشد
گاه دُرباری شود خندان نگریان هی المثل * ابر خاک پاک پایش گر بچشم تر کشد
آن شنیدستم که غواصی رود در قعر بحر * سنگ کو هر هر چه یابد جمله سوی بر کشد
کاشکی غواص گردی یاد دستش گاه غوص * گر ز دریا تا بمحشر خواستی گوهر کشد
آن ببین کاندر دیارش سر فرازی پا نهد * آن ببین کز پای دارش حیله سازی سر کشد
باش تا روزی که تو ابش ناله تنین کند * باش تا وقتی که کوسش نعره تندر کشد
باش تا خفتان چینی بر بجیش تن کند * باش تا صمصام هندی از نیامش بر کشد
باش تا از رقم تیغ سر کش بکین از رقم خورد * باش تا اژ در صفت گرزش بدم اندر کشد
باش تا خنگی سمندش پویه چون باد آورد * باش تا خنگی سنانش شعله چون آذر کشد

باش تا کی بر بر و بالای خود جوشن کند / باش تا جم زیر پای خویشتن صرصر کشد
باش تا کابل خدا از سرزنش روی آورد / باش تا خوارزم شه بر رزم لشکر کشد
باش تا نشت کسی از رو میان دون برد / باش تا رخت تنی از روسیان غر کشد
تا زکاخ منذر سکبان او پور آورد / تا ز قصر قیصری دربان او دختر کشد
تا پیغام آب کالنجر بقسطنطین برد / تا بغارت خاک قسطنطین بکالنجر کشد
بنده اش از تارک شاه ختا گرزن برد / چاکرش از گردن میر ختن پرگر کشد
پاسبان آستانش خشمگین تاج و کمر / از سر طغرل رباید و ز بر سنجر کشد
هندو هندی چین و چینی جمله دربند ورا / روم و رومی روس و روسی جمله در چنبر کشد
رومی بی مردمی را مرد هان باز ان برد / روسی ان روسپی را مرزبان برخر کشد
بنده او بند را بر گردن خاقان نهد / چاکر او میلها در دیده قیصر کشد
چون بانجز برد او سرکشان باختر / سرکشان باختر چون خور سوی خاور کشد
حورتان بربری را جانب کابل برد / لعبتان کابلی را جانب بربر کشد
رایت مهر آیتش اندر ساحت غزنی زند / موکب پرکوکب اندر عرصه کشمر کشد
هرکجا شیری ز سهم او کم از روبه شود / هرکجا مردی ز بیم او بسر معجر کشد
آتشی در خاور انداز و ز تیغ خود که گاه / تا بپا بدسگالان ز ان خاک خاکستر کشد
خسروا شاها جهاندارا بداینی بی مزیج / شاه بر تشریف شاهی را بر گردون کشد
خال نقصان فضل او بر روی هر افضل نهد / خط بطلان شعر او بر نام هر اشعر کشد
تا بوستان معرب در چمن فصل بهار / سوسن آزاد و بید آن دشنه انجر کشد
بنده و دربان شه دشنه بهر سینه زناد / چاکر دربار شه خنجر بهر حنجر کشد

در تتبع حکیم ناصر خسرو تخلص بمدح سلطان محمد شاه قاجار

وی بها به ز بهار است چو یار آید / یار چون رفته چه حاصل که بهار آید

اندکی ماند آن رخ نگارین را / خود ازین روی مرا خوش ز بهار آید
روی تا رایید و هر گلستانها ست / تا چه خواهد بود از روی بیار آید
گر این باد گذر بر سر زلفش داشت / با همه ره ز سر مشک تتار آید
باغ این نقش و نگار از و هر سالی / تا کز سالی چون نقش نگار آید
گل کجا ماند آن چهره پر گل را / هست خوار آن گل کان همدم خار آید
روی او بنگر تا گویی دیدستی / بچمن گل که سحرگاه بهار آید
سرو مانند بالای بلندش را / سرو اگر گل و بادام ثمار آید
ماه را ماند رخسار نکوی او / لیکن آن ماه که روزش ده و چار آید
روی او را بقمر وصف ان کردن / بر قمر طره گر از عود قمار آید
گر چمن نیست عروس از چه بسر لؤلؤش / هر دم از ماشطه ابر نثار آید
از صبا هر گلی بکه بر افتد / چون دو محبوب که در بوس و کنار آید
گلستان گویی در جلوه تذروانند / هر تذروی چو خرامد بقطار آید
شمر از رقص نباید مجنون وار / هر دم از باد از آن سلسله دار آید
چرخ پر کوکب پندار روش از گلها / هر که در طرف گلستان شب تار آید
بکش آن باده کزان عقل شود شیدا / نه آن خمر کز آن رنج خمار آید
نغمه مقری را تا کی بستانی / باش تا قمری بر شاخ چنار آید
شب بیکر وز بستان چون گذری از گل / در نظر چون شب این سبز حصار آید
اندرین موسم هر کاری بکاری است / کرد بباید کاری که بکار آید
کار عیش است و طرب گر سر آن داری / خاصه امروز که جانان بکنار آید
بسکه جان از نه عشاق نثار یار / جان من چیست که آنجا بشمار آید
عشق او آب چو لعل او ز دم کرده / چه عجب آتش سوزنده شرار آید

مدحت سلطان از عشق بتان بهتر / غرق دریا به که جویای کنار آید
مرد در مدحت سلطان همه غرّا باید / لیک در عشق نکویان همه خوار آید
سکه بر همه بیرانم و فخر دهر / از من آن شوخ ستمگر را عار آید
جا به من سپهی و تمکین و جلال کن / عید را چون شه در صفه بار آید
خسرو دهر محمد شه غازی آنکه / تا که حشر بود فخر تبار را باد

در صفت معشوق و تخلص از تغزل بمدح آن شه طاب ثراه

تا دلم در سر آن طرهٔ طرار بود / صعوه را ماند کاندر دهن مار بود
صعوه از مار گریزان بود و مرغ دلم / روز و شب مایل آن مار دل‌آزار بود
زلف بر روی درخشان تو آری مار است / کز بر آتش سوزنده کجا مار بود
گر نه این مار کلیم است نه آن مار خلیل / چون بر او آتش سوزان گل و گلزار بود
مار ضحاک شنیدم که همی خورد مغز / تو نه ضحاکی و مار تو جگرخوار بود
گرچه او بدکاری او هست گواه / خود سیه‌روی بود هر که سیه‌کار بود
مهر را ماند کز چنبر عنبر رخشد / رویت از حلقهٔ زلف چو نمودار بود
دل مجروح مرا زلف تو بفزاید درد / وای مجروحی کاندر بر عطار بود
آتشین چهر تو را زلف سیه پروانه است / که بجنبش پی افروختن نار بود
زلف بر چهر تو چون هندوی اندر چمن است / که همی روز و شبش دزدی اکار بود
زلف بالای تو را هر که ببیند گوید / هندوی دزدی او بخت ادبار بود
واگر باد سر زلف تو بگشا خسبید / صبح در بستر او مشک بخروار بود
بچه ماند سر زلف تو بر روی تو اینی / سنبلی را که بر افتاده بگلنار بود
صورتی گر دهر و فتی و شکلی رسیم / که بود سلسله‌سان گاه زره وار بود
تو بتو شور و جنون خیزدش از این زنجیر / رستن دل ز خم زلف تو دشوار بود

آو بریده

[illegible]

تا دل ترس و کافر بکشد جانب خویش / گاه چون سبحه شود گاه چو زنار بود
غمزهٔ چشمت که زند راه دل اهل خرد / دیده کس مستی که زهر آن هشیار بود
گرد لاله آرد و نرگس مست چه عجب / ترک کز باده شود مست دل‌آزار بود
از تو و چشم توام چشم وفاداری نیست / نادر افتد که یکی ترک وفادار بود
مهر اندر دل ترکان نهفته است خدای / خاصه آن ترک که از خلخ و فرخار بود
گر چنین ترک ز ترکستان آرد نخاس / کمترین نقل بهایش زر و دینار بود
جان بود گرد ره و ناله دلها چو جرس / اندر آن قافله کاین قافله سالار بود
ایمنین یوسفی ار مالک او بفروشد / سر و زر را بجا قیمت و مقدار بود
درج لؤلؤ چه بود چشش کاو را همراه / درجی از لعل و پر از لؤلؤ شهوار بود
من بزر بر بفزایم دل و جان و ایمان / کانچنین بنجرد هر که طلبکار بود
مثل یوسف مصری بود و زان کلاف / بدل جان و سر آن هر که خریدار بود
ریسمان
با منت مهر و وفا هست ولی مهر کی آن / اینقدر مهر مرا هم ز تو بسیار بود
حیرتی دارم چشمانت چرا چار است / کش سیمی چو دو لعل تو پرستار بود
ترکه اندر لب تو معجز عیسی داری / راست که چشم تو از بهر چه بیمار بود
نیست بیمار و ز عیاریش این شیوه خوشت / حیله و مکر بلی شیوهٔ عیار بود
مردم چشم تو در فتنه‌گری مکار زد / فتنه آری صفت مردم مکار بود
دل مخمور مرا جو سوی چشمت بر نیست / راه مخمور بلی بر در خمار بود
روی آیینه وشت ز آه دلم زنگ گرفت / خود چنین است رخی کاینه‌اش زار بود
خط پرگاری بر نقطه لعلت از چیست / لب خطت نه اگر نقطه و پرگار بود
دل از این دایره در نقطه حیرت محو است / که لبت نقطه و خط دایره کردار بود
رفت نکار را که معدن لاله است ترا / رخت لاله اگر معدن زنگار بود
کمال و شیرازی

[illegible]

چهره شد هندی بر روی و خود نگهبند … در میان دو سپه کینه و پیکار بود
زلف آشفته شد از خط و فزایش نمود … کش ز صد دسته فزون لشکر جرار بود
ای که زلف و مژه و خال تو خود هندوییست … صلح ایشان بشه هند پدیدار بود
باید این ملک نگهداشت ازین پس با تیغ … که کمینگاه پر از زنگی غدار بود
وای رخساری محجوب از آن مشکین خط … گویی اسلام مغلوب ز کفار بود
نی معاذ الله اسلام کجا مغلوب است … یاور اسلام شهنشاه جهاندار بود
معنی دین محمد همه گیتی گیرد … تا علی یار محمد شه قهار بود
غیر یک نسبت کان شرک بود در توحید … هر چه در مدحش گویم سزاوار بود
سخنی بهتر ازین هست ولی نتوان گفت … کان سخن برتر از اندیشه و گفتار بود
آنچه در مدحش شایسته بود نتوان گفت … که مرا هم ازین مردم غدار بود

در مدح شهریار مغفور محمد شاه ابن السلطان مغفور

شرار دو رخت چون آتشم در جان فرو ریزد … ز جزع من همی بر کهربا مرجان فرو ریزد
ز عشق لعل چون رمانت چشم همچو بادامست … شکفتی نیست گر بادام من رمان فرو ریزد
ز آتا مشک بر لاله مرا اشک چون ژاله … چو گرد گرده ماله بلی باران فرو ریزد
بیا و خط مشکین چو در اندیشه خسپم … ز گوی نافه در بسترم ریحان فرو ریزد
تو تا رفتی سوی عمان ز بحر چشم شد عمان … مرا از چشمه چشمان همی عمان فرو ریزد
بران هر خون مشکین اگر شانه کشی هر چی … که چون گوی صد دل مسکین ز هر چوگان فرو ریزد
مرا شد تا شدم مایل بعشقت خون دل حاصل … کنون هر خون که اندر دل همی مژگان فرو ریزد
دلم لرزد که عالم غرقه دریای خون گردد … بدینسان گر ز نور چشم طوفان فرو ریزد
سزد هر چشم خود زین پس بگو هر گریه هر کس … مرا لعل و گهر از بس که در دامان فرو ریزد
مبند آن و گشن سنبل در آویزش بروی گل … که سنبل در چمن با لاله نعمان فرو ریزد

ز ایمان دم زند زاهد یکی ایمان بکار من … که تا در پای زلف کافرت ایمان فرو ریزد
ترا از شکر یاقوت رنگ گر شکرخندی … بکام طرح صد چون شهر خوزستان فرو ریزد
ولی چه آزره زلف گجت از جان گزانجا … چنان صد ملک را در کنف ارکان فرو ریزد
غمت بار دل و دل خون شد پیکرم لنگ … غمت با دل ز راه دیده گریان فرو ریزد
بهشتی چهره من گر در بهشت آیی تماشا را … ز شرمت هر چه گل در روضه رضوان فرو ریزد
زر و بت چو بیجا از دیده خونبار روان گردد … ز رشکت اشکها از نرگس غلمان فرو ریزد
تنم چون برگ کاهی شد زبار دوری … نه تن گر کوه باشد کز تب هجران فرو ریزد
سحاب بدو من اینقدر کاندر وی گر بد … سحاب آن قطرها کی در نیسان فرو ریزد
ولی چشم من نیسان گهر بارند اگر قرنی … کف شه بگرم از همت و صد چندان فرو ریزد
محمد شاه غازی خسرو ایران که چون دستش … رسد بر تیغ دست از بازوی دستان فرو ریزد
امیری کو بچشم خشم گر سوی فلک بیند … ستاره کاخهای چرخ را بنیان فرو ریزد
چو در رفتن ز شرمش دو دیده طوطی فرو … چو در گفتن ز لعلش چشمه حیوان فرو ریزد
تن رویین تنان از برق شمشیرش بیم شد … بلی نبود عجب گز تابه کتان فرو ریزد
ز گرد تیره و تاری و فغان روزگار از … ثریا بر ثری گویی همی قطران فرو ریزد
بجان خویشتن خصم آگه نبود آری … نه چندی سود هر کس شیشه بر سندان فرو ریزد
اگر در جمع با هم آب و آتش ای عجب تیغش … بود چون چشمه کز گردون بران فرو ریزد
ز مرو فام و آب آنرا دمادم اشکل و آتش … زنرّد دیده کس گردی همی مرجان فرو ریزد
شگفت اندر شگفتی بین که اندر رزم بر … هزاران خلعت گلرنگ بی عریان فرو ریزد
یکی آتش فشان ثعبان بدستش در صف میدان … که آتشها بچوب موسی عمران فرو ریزد
نی خشک از اعجاز دست شه چو در جنبش … بسی دریا که اندر پهنه میدان فرو ریزد
همی جان حسودان را اجل ساغر گردد … همی خون اعادی را افاعی سان فرو ریزد

چو مار موسوی از سحر و هم ساحر بپرد | اگر صد بار دشمن پیش آن ثعبان فرو ریزد
جهانی دردم اندر دم کشد وانگه چنان کاول | نه در پیدا بطین گردد نه در پنهان فرو ریزد
تعالی الله شهاب آسا بگوشه که ... | ز چرخ دولت خصمت ... شیطان فرو ریزد
چو ماهی چو مرغ از زیر و بالا خصم را در دم | هم از دریا برون آرد هم از کیهان فرو ریزد
اجل را نام بدنامی امل را کام ناکامی | عطارد وار بهرامی چو از کیوان فرو ریزد
ز چرخ خشم چرخ در شیون ز تیر تیز پروین | ز چرخ تیر زن بر چرخ چون پیکان فرو ریزد
ز گرمی برق بر خرمن ... کو کی شعله بر ... | چو بر جوشن فرو آید چو بر خفتان فرو ریزد
چنین در رزم و چون در بزم پرویز آید | کش اندر بارگه صد بار ... بستان فرو ریزد
چو شادروان جاهش بر ز خسرو بار ... | خوی از چهرش ز شرم ... در ایوان فرو ریزد
عروس ملک را شیرین صفت در خطبه ... | دو صد گنج عروس از گوشه ایوان فرو ریزد
ز شکر کام خود چون شکرین خواهد ... | شکر ریزد در پایش صد ... فرو ریزد
بخشم او توانگر نیز ده ویش ... | به درویش توانگر سیم و زر یکسان فرو ریزد
رعیت را رعایت عام تا از راعی عدلش | همی چنگ پلنگ از چوب چوپان فرو ریزد
اگر در خواب بیند از دو سوی انعام ... | به بیداری ز بالش ... سر جان فرو ریزد
زعدلش ... این گر سخن رانند ... | بخاک اندر ز ترس ... نوشیروان فرو ریزد
خدنگ او و تیغ او بروم و چین ... | ز قیصر فر ... سر خاقان فرو ریزد
همش بخت جوان هم رای پیران ... | ز نای رای خون بر نارک پیران فرو ریزد
بد ز دشمن جاهش ... | اگر خود فی المثل از نه فلک ... فرو ریزد
چنینم گرچه در منطق ... | کجا کس چو عالم در یکی ایوان فرو ریزد
بحری قطره می آورم از بهر سوداری | خوی شرمم ز سر بر چهره چون باران فرو ریزد
گر این پرویزن از پرویز دوران ... | غبار غم بفرق ... فرو ریزد

هنوز آغاز فرودین جا و ثبت واثرش | بسان تا سبزه و گل بر سر دوران فرو ریزد
سپهر ... بر جاه تو را چندان ... | که تابش ... و زهره و کیوان فرو ریزد
بلی چون دست قدرت ز آستین بیرون کند ... | ز طاق خانه حق ... بطلان فرو ریزد
تو یوسف مصر دولت را و او مانند ... | چه غم باران قحط ار بر سر کنعان فرو ریزد
بکیل ... و فر و فر شاهنشاه ... | بمصر و مصریان بس نعمت الوان فرو ریزد
باهل دهر چون ریزد کف گوهر فرو ... | ... امواج خود از سر احسان فرو ریزد
محمد چون سحاب فیض را بازنده ... بخشد | فزون ز اصحاب لولو بر سر حسان فرو ریزد
بلی حسان ثانی من ... سلطان محمد ... | ... گوهری بایان فرو ریزد
بفر مدحت داراش اندر سخن ... را | که کلکم عنبر سارا به بحر و کان فرو ریزد
سزد گر شرم شعر من معزی ... را | ز کف کلک ظهیر و صابر و قطران فرو ریزد
اگر دیوان من گیرد سلیمان ... | ... صد دیوان فرو ریزد
دل و جانی ندارم لایق مدحت ... کلکم | ... دل فرو بار و ... جان فرو ریزد
چنینم گرچه در منطق ... | کجا کس چو عالم در یکی ایوان فرو ریزد
بحری قطره می آورم از بهر سوداری | خوی شرمم ز سر بر چهره چون باران فرو ریزد
گر این پرویزن از پرویز دوران ... | غبار غم بفرق ... فرو ریزد
بدین رونق اگر بشنود نظمی بخاک اندر | نظامی خاک خواری بر سر سلمان فرو ریزد
چو مدح این شهنشه شد گلستانی ... | و گرنه خشت خاری دان که در بستان فرو ریزد
الا تا ابر آزاری گیتی در فرو بارد | الا تا باد نوروزی بگلشن ... فرو ریزد
سپهرت ... بر سر درگه فرو ... | جهانت حاصل کان ... فرو ریزد
یکی ... | یکی ... صفت گردت سر ... فرو ریزد

در ستایش ... حضرت محمد شاه غازی قاجار گوید

مطلع اول

اگر خود از بدخشان لعل و از عمان گهر خیزد   چرا از غنچه خیزد لعل و از لعلت دُرر خیزد

بباغ اندر لبی گشتم بچرخ اندر لبی دیدم   ز سنبل از سمن روید ز عقرب از قمر خیزد

شبان وادی ایمن کجا تا بنگرد از تو   که ثعبان زاید از بیضا و آتش از شجر خیزد

ندیدم تا ترا در زمزمه و در نغمه کی گفتم   که از قند فزاید روح و از شیشه شکر خیزد

شنیدم مشک خیزد از غزال چین و حیرانم   چرا که از غزالان تو تیر و نیشتر خیزد

فزون تر در شگفتم زینکه در باغ جمال تو   طبرزد خیزد از مرجان و از گل مشک تر خیزد

نهالی را که آب از خون دل آری عجب داری   که او را مشک و عنبر لؤلؤ و مرجان ثمر خیزد

ترا رخ آذر رخشنده و جان آتش مجمر   از آن آذر شعاع آید وزین مجمر شرر خیزد

سپه داری در آن رخشنده آذر گر کون منم   که بیچاره هر زمان مرا زگشتن پا بر خیزد

همانا بر میان او شکستی آمد از دستی   که چون خیزد پی برگشتن از جا تا کمر خیزد

که مار کلیم است آن و این مار خلیل آمد   که در آن مار آن مار آنچه ماند بی ضرر خیزد

ز زر از سنگ خیزد سیم و این رسمی است (بر ملا)   ترا چون سنگ باشد زیر و سیمش بر زبر خیزد

بلی چون غزل خواند بلی چون گل غزال آرد   چه باشد گر بجادوی ز زر بر سیم دگر خیزد

ز زان آن سخت سنگ اندر سیم ساده ماند   دل ساده که خواهد تو از آهش اثر خیزد

بجوئی جز به زر سنگ در این ساده سیم ایدل   بجز سیم از سنگ آری از خیزد بزر خیزد

زر اندر کان و سیم اندر دل سنگ و تو گو   زیان بینی که هر سو کودکی با سنگ بر خیزد

ز بحر و بر نخیزد این تجارت را که جز یاس   دگر خیزد کف گوهر فدای بحر و بر خیزد

مطلع ثانی

گر آن شد کز خراب عمان اثر خیزد   سمندر زاید از ماهی و مرجان از گهر خیزد

ز نیم برجوشد آن سنگی که از کوه بدخشان آید   ز گوهر خیزد آن موجی که از بحر خزر خیزد

بهشت از تار خود باسار گردون ...   اثر از طبع خود با ربع کیهانی اثر خیزد

هم از زلف

هم از زلف نگارم ساده کار خون ما آید   هم از ناف غزال ماده کام شیر نر خیزد

بسازد کیمیای کیمیا ساز فلک گر تو   ز باغ و زراغ و کاخ و کوی و کیهان ... خیزد

چو ماه مهرگان ماه مهرگان آید باطعامش   پرند مهرگون شان جای دیبای ششتر خیزد

نهاده خامش قفس آذرافروزی و جان سوزی   هوا گرفته مرغان را همان حالت ز پر خیزد

یکی عنصر جهان گیر شان از دهر آن دیگر   نعامه نفع یابد گرچه ماهی را ضرر خیزد

از یرا کوه ابستی و آب آتش غذای شان خوش   اگر این یک بحر افتد وگر آن یک بجر خیزد

ازان طوفان که ماتی ما چنانکه بود دیم را آتش   ازین طوفان که تا ری شاید این عار از بشر خیزد

منش ماهان نگر اینکه زری خوبی از زنبی   ازان از نوح روح با نفرین لا تذر خیزد

همانا شاه خورشید اندر کام شیر است   که از نجار او از دهر پیدا را القدر خیزد

نمیداند که این شاه دل شیر ژیان دارد   نهد رو بر دم کژدم دو گام از پی خبر خیزد

چو از خلق بنا بد صبحش اندر زنگبار افتد   چو از خاور بیاید صولتش اندر باختر خیزد

همه مردان گردون چون زنان اندر پس پرده   نشیندی چو او بی پرده با تیغ و سپر خیزد

نه از پولاد هستش نه ز آهن هیچ جز آدم   که با پولاد و آهن خانه برداد گر خیزد

محمد شاه غازی آنکه از سهم سهام او   فغان در جسم جان افتد خروش از جگر و بر خیزد

اگر گردون بفرساید بگردش لیک گر آید   نه چون او چرخ زاید نه چون او پر هنر خیزد

جهان جنبی ز هر سوئی اگر خیزد بهر کونی   بود چون در شرر موئی چو از خشمش شرر خیزد

فسون جادوان چندان بود آری که معجز را   عصای پور عمران اژدهای جادو شکر خیزد

چنان اندر چمن فوج غزالانش نماو فنی   که بهر صید ایشان از کنام شیر نر خیزد

کواکب را مواکب بوده اندر چرخ تا آگه   که شاه اختران بر پا ز طرف باختر خیزد

دران موقف که از گردون همی شور و شغب زاید   دران معرض که از گیتی همی تیر و تبر خیزد

زمین و آسمان را از جلال و بدر پر می   زبس گردنکشی هر گوشه با تیغ و سپر خیزد

ز خون حلق مردان بحر را مرکز هوا گردد
ز گرد سم اسبان خاک بر فرق قمر خیزد

ز جسم خون که در هر سو بود انگشت جاری
بدشت رزمگه گویی ز هر سو کوه و شمر خیزد

کمان را کار در دست چنانکه چون بیگر آتش
ز خون بدسگالانش بهر سو جوی و جر خیزد

بگوش آید ز چرخ گوژپشت آواز در بیم
ز چرخ و دال نگلش چون عقاب و الی خیزد

بدشت کارزارش فی المثل گر زعفران کاری
بجای زعفران تا قرنها زان معصفر خیزد

چو لعل از کان و سیم از سنگ و باران از برودت ابر
ز تیغ و تیر و ریح و ... فتح و ظفر خیزد

چنان خیزد ز تیغ ابر رنگش خون بدخواهان
که اندر ماهیان زان بر ضیای مطر خیزد

هلال او شهاب افکن چو بر بدر عدو گردد
چه بر ماها که منکر را ... شق القمر خیزد

بسوی گلشن باقی و سوی عالم معنی
روانها از بدن پرید معانی از صور خیزد

همی زی بنگه سیمرغ بگراید عقاب جان
چو بهر پرفشانی زآشیان مرغ سحر خیزد

چنان کز گرد بادی تند گردی خیزد از جایی
سوی گردون همی جان بلا ... بر دو ... خیزد

عدو را آستین چون زآستین دست ملامت زد
ز پشت خاک تا گردون همی ... خیزد

بجز تیغ عدو سوزش که در دستش همی سوزد
معاذالله که را یارا که از جنبش شرر خیزد

شها کشور خداوندا عدو همه المقر ...
من آن نخلم که در مدحت ز من شیرین ثمر خیزد

یکی بی برگ و بر ناام که از ابر عطای تو
چو بر من رشحه ریزد لبالب گردن شکر خیزد

اگر خیزی بعزم نظم تر زان ...
که بی شک هر لب را از بهر سرائت چه پر خیزد

باستحقاق از نست این بلا و پر ز نقع آن
به تشریف همان بهتر که دشمن ... خیزد

بجا لا بر تر از نخل ار چه خیزد بس درختان
نه هر شاخی چو شاخ نخل شیرین بار و بر خیزد

بزی در مملکت چندان که از ملکت نشان باشد
بمان اندر جهان چندانکه از محشر اثر خیزد

همه شادروزی در نو بهاران با بهاری نو
بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد

هم در مدح [illegible] شاه

[illegible]

گیتی بکام داور مالک رقاب باد
وز هر چه کام جوی بود کامیاب باد

دارای فر سکندر ثانی که از خدای
دارای ملک تو ز دارا و افراسیاب باد

شاهنشه زمانه محمد که دایم
بر جان و بر دلش مدد بوتراب باد

هر جا که موکبش گذرد بهر نظم ملک
پوینده فتح و نصرتش اندر رکاب باد

تیغش شراره چو فروزد که مصاف
بر آن شراره گرده گردان کباب باد

بند میان قلعه گشائی چو رایتش
بگشاده صد طلسم دهشت گلاب باد

گر بگذرد دمی بخیالش خلاف شاه
از کهکشان بگردن گردون طناب باد

کاس سر عدوش بهیجا بجای جام
از خون خصم خسته جگر پر شراب باد

بیدار باد بخت خداوند فتنه سوز
وآنگاه چشم فتنه ز بیمش بخواب باد

هر جا که گشت پرده گشا رای انورش
از شرم آفتاب نهان در نقاب باد

هر جا که گشت جلوه نما روی رایتش
از خون خصم پرچم رمحش خضاب باد

چنان باد جان حسودش ز بیم او
وز بهر صید خصم کمندش بتاب باد

آتش فروز تیغش گردد چو سر فشان
دل در تنور سینه رویین تن آب باد

تیرش چو برگشاید از آشیان چرخ
بر چرخ نسر طایر در اضطراب باد

خنگش چو پر آرد در پهنه نبرد
از پر پراشش به حسرت عقاب باد

طغرای حکم او که قضا راست خاتمه
سر دفتر صحیفه ام الکتاب باد

احکام جاه او که قدر است فاتحه
دیباچه صحیفه فصل الخطاب باد

گر جز به وفق حکمش کاری بنا نهد
بنیاد نه رواق مقرنس خراب باد

ور جز برای حاجتش دری برون دهد
پایاب هفت بحر مقعر سراب باد

طبعش جهان بذل و دری را محیط شد
دستش سپهر کامدهی را سحاب باد

تیغش عدو فکن بهمان ... گشت
رمحش حسود کش بطعان و ضراب باد

[illegible]

قد عدوی و ناله زارش ز بیم جان در بزم شاه نایب چنگ و رباب باد
هر جا که سرکشی است ز تیغش فکنده سر وانکه تنش غذای ز آب و کلاب باد
با اینچنین شهی که بکشتن کند درنگ گر کس بدی کند اجلش را شتاب باد
گر با زبان تیغ عدو زو کند سؤال یارب که بر لسان سنانش جواب باد
از وی عقب نماند و عقبی چو جای گشت هر لحظه آتش ز قهر خدائی عقاب باد
امروز ماء عذب نصیبش ز تشنه لب فردا اتش از جحیم معذب عذاب باد
پر مهر شهریارا پر جود خسروا بر چرخ ملک و جاه رخ آفتاب باد
هر جای بگذری و بهر سوی رو نهی رایت همی قرین صلاح و صواب باد
با هر که در نکال فتد هر که نیکوا عدلت همی ضمین جزا و ثواب باد
محجوب هر چه در تن عیب از نظر در پیش عیب بین نظرت بحجاب باد
اهواز و مصر و بصره و بغداد و رابحری کایران و تور و روم را بتو خود انتساب باد
ملک آن تست و داخل ملک تو عنقریب ز قول و کعبه و موصل و شام و رباب باد
از سم خنگیان جنود تو ملک هند چون مرز و بوم روم پر از انقلاب باد
تو باد و کان باغ تو شهزادگان راد هر یک فلک جنیبت و گردون رکاب باد
مامور شد چو بنده ز دارا بجا کریش جانم نثار حضرت نایب مناب باد
خالی مباد و جان هدایت زیاد تو وآورا پر از بسیج ز چندین کتاب باد
هم زود شه بکاخ همایون و این غلام همراه چاکران به نایب وا ایاب باد
این بحر بیکنار که نامش بود سپهر در بحر قدر شه بمثل یک حباب باد
وین مرغ تیز بال که مهرش بود لقب در قصر جاه شه بمثل یک ذباب باد
شاهان و هر بنده شه از سر خلوص یارب دعای بنده شه مستجاب باد

در مدح حضرت قطب السلاطین محمد شاه قاجار نور الله مضجعه

زین نغمه

زین نغمه که در دم شمال دارد وهر از دم مسیح ملال دارد
باز این پدر سالخورده چون است کاطفال چنین خورد سال دارد
بازش سپس پری از چه پور است این زال مگر طبیع زال دارد
این ناقه بی قوت فاقه مرده چون شد که دگر این نوال دارد
خاکش ز بدخشان که لعل رخشان همچون جبلش هر جبال دارد
وز موج عدن کم که بیش از آن یم هر برزن و کوئی لآل دارد
چون خنجر و پیکان و بید برگش باغ از نه گردون جدال دارد
باغی دگر اندر شهر توان یافت آیینه اش از بس صقال دارد
گو زین مثل اقرار کن کسی را کانکار جهان مثال دارد
در پرده بچشم هزار غنچه صد غمزه و غنج و دلال دارد
بی پرده از آن دلبری نجوید کاو هم چو صبا بد سگال دارد
بر هر طرفش ز بدنهای نرگس وز دیدن او انفعال دارد
وانکه ز زبانهای سوسنش هم پنداشته گو خوبخال دارد
غافل که اگر ده زبان و لیکن در گفتن با نهانی لال دارد
بر تخت زمرد نگین شه گل خوش خوش سر عرض حال دارد
سرو از پی بار آدب ستاده از بندگی اینک خصال دارد
بر پا چو غلامان به پیش تختش در طاعت او اشتغال دارد
شاهی که چنین بنده اش بر در بنگر که چه جاه و جلال دارد
صحرا که چو کام غضنفر نشن تنگ نکهت ناف غزال دارد
بستان که چو صحن زعفرستان ا گر نه و دیباج آل دارد
گوئی که فراز است بابسنو زین سان که صبا اتصال دارد

گویی که قد بم است برحاش — زین سان که هوا اعتدال دارد
این باد مسیحی که اعتبارش — از باد کنون اعتدال دارد
این باغ خلیلی که اشتهارش — از نار کنون احتمال دارد
گیتی به محلی است در نکویی — کز خلد کس ازآن ملال دارد
زین بیش چه وصفش که نبینی کم — با خلق شه مثال دارد
سلطان محمد صفت که ذاتش — نام نبی و خلق آل دارد
ظل الحق و شمس الملوک اعظم — کز تاجوران بسی جلال دارد
الحق که چه صاحب عطا معیّست — کز خلق جهان را عیال دارد
سیمرغ بلند آشیان چترش — عالم همه در زیر بال دارد
خاک پی او را به چشمه چشم — انجم ز پی اکتحال دارد
بر گرد حریمش طواف با سر — گردون ز سر ابتهال دارد
انجم نه که از شرم قدر او چرخ — بر رخ عرق انفعال دارد
پرتو نه که از رشک رای او مهر — بر چهره نشان ز اشتعال دارد
با پایه او راست چه بهره — نجمی که حضیض و وبال دارد
با خاطر او بی سخن چه سنجم — مهری که افول و زوال دارد
این مدح نباشد که گیسوی دوست — گویم که شکن شکال دارد
جز قدح پر باشد که نرگس گردون — رانم که شغل شغال دارد
با غالیه کش نشر و قطران — با نافه برنگ ز غال دارد
در روزی که زمین گوش لجام آن گه — از غلغله اتصال دارد
در وقتی که جهان کس برج غور — از طنطنه ابدال دارد
گویی که صماخ سپهر سیاه — زآوای صهیل و صیال دارد

گویی که مزاج هوا چو ابر ز — آهنگ جواب سؤال دارد
وآن دل پر دال سوز و دلدوز — اطراف هوا پر زدال دارد
وان سبز رخ سبزه رنگ جان بخش — اکناف زمین پر زآل دارد
دارای جم آیین گشاده از بند — آن دیو که پا عقال دارد
پرنده همایی که فرق نصرت — از سایه او فر و فال دارد
آن برق تک باد پا که سفته — او تا وزمین از نعال دارد
چارسش سمو بر هر موی شش اخر — زارکان یمین و شمال دارد
همچون دل ما تنگ پیش چو تابش — از عرصه جان گر مجال دارد
بر چهره حنای فتح غازه — هر خون که به تنگ دو وال دارد
در دیده طلبای نصر سرمه — هر گرد که در دم و یال دارد
چون مرغ که یکسانش کوه و صحرا — بی فرق و نا و تلال دارد
پوینده چنینش کوه و خاره دریا — همسان زما و زمال دارد
بر کوه برآ که الماس چو خسرو — هر کوه ز که رو به غال دارد
بر وی چو نظر افکند به جالش — هر مرد نظر سوی جال دارد
نه هیچ چه در فکر پور در سر — نه هیچ غمی یاد خال دارد
دارا بفراز ترکش چو رخش — در دست چو رخشان هلال دارد
گویی که سپهر ایست واندر مهر — صبح آمده بدر و هلال دارد
بر نوک سنانش سپهر دوار — وان دوره که برنا آل دارد
گویی که مگر تا ل بازی اکجا — تا لی بازی بنال دارد
شوقش باور کنه که گویی — سیمرغ ز صید بال دارد
پهلوی محالک از وسیلان — تیغش یمین کاو هزال دارد

خیلش که چو احکام دین متین است   یکتا بکوکان جبال دارد
چرخش چو فلک قطع نسل دشمن   اندر سر هندی نصال دارد
میدان چو یکی سنبلی پر از خون   کز قامت خصم نهال دارد
خصمش که بخسپ تا دم هلاکت   اندر دم از و اغتسال دارد
آری بروان زال چرخ گیتیم   از همسری چرخ زال دارد
گر زانکه تکین بانیال خود را   در رتبه بدین شه مجال دارد
فرق است ز سرشان پیاده تا   فرقی که ز گرد سر سفال دارد
بر گاه نشیند چو شه بدرگاه   بس کس چو تکین و نیال دارد
هر کس بمثل همچو او چو او نیست   وین نکته زبی بس مثال دارد
زانسان و اسپور و خود و شمشیر   زین پیش که این قیل و قال دارد
صورت صور دال و ذال خوانند   یعنی عدد دال و ذال دارد
و آنکه به زرد برنگ خوانند   آن سبزه که اندر جوال دارد
هم مهر سمرقند این تفاوت   از پیرو کعب الغزال دارد
من بنده و هم اینگونه حرف گر   دارد ولی اینک کلال دارد
لا شک که نباشد چو آب کوثر   هر چشمه که آب زلال دارد
بی شبهه نماند یوسف مصر   هر بنده که حسن و جمال دارد
آری نه چو رنگین خیال بنده   مرد سخن ار صد خیال دارد
بر قدرت من زین پس هوات   شکر شود ار کمال دارد
از کس نشنیدم که گفته زیبا   نظمی که چنین لام و دال دارد
من با قصب از کس بلفظ و معنی   امروز بر از من کمال دارد
اشهر کسی از من ولی نه اشعر   دو زفلک مرد مال دارد

تا دور فلک در زمانه ناچار   مستقبل و ماضی و حال دارد
این را بسجها ستند ساز د   وانرا بوفا ستمال دارد
این دهر بشه انتساب یابد   این ملک بشه انتقال دارد
بر اهل جلال این جلیل دهر   بر تر که از ذو الجلال دارد
هم بخت ورا لا بنام و بدرو   هم ذات ورا لا یزال دارد
غمها همه بر وی حرام چون به   دنیا همه بر وی حلال دارد

در ستایش و محامد و مدایح حضرت سلطان محمد شاه قاجار

مشک است یا که غالیه یا عنبر   دام است یا که سلسله یا چنبر
یا خط پر ز نافه ای جانان   یا زلف پر ز حلقه ای دلبر
ماه است یا که لاله و یا سوری   لعل است یا که غنچه و یا شکر
یا آن رخان که خوار کند جنت   یا آن لبان که طعنه زن کوثر
تیغ است یا هلال و یا محراب   جزع است یا غزال و یا عبهر
یا ابروان ای بت سنگین دل   یا چشمکان ای بت سیمین بر
سرو است یا که فتنه و یا شمشاد   تیر است یا که نیزه و یا خنجر
یا جلوهای قد تو یا طوبی   یا غمزهای چشم تو یا نشتر
زلف تو یا که هندوی ایمان دزد   چشم تو یا که جادوی افسونگر
زلف سیاه بر برخت یا هست   سروی ستاده در چمن اخضر
بر روی آتشین تو خال تو   گوئی سمندریست که در آذر
بر چهر دلربای تو جعد تو   ماناکه افعی است گنجی بر
هم بر سمن برات تو را سنبل   هم در شکر دهانت ترا گوهر
بر آن سمن هزار بصر حیران   وز آن شکر هزار روان مضطر

در نور ان جمال ازل مدغم — در سور این حیات ابد مضمر
پیوند کلبت از رخ مهر آسا — با دبیجت از لب روح اور
ان دست خود ز شرم کند در جیب — وین رخت خود ز رشک نهد بر خر
بی حسکی نباشد اگر داری — در زیر زلف کج خط جان پرور
زیرا که بهر زهر دم کژدم — بس آزموده آمده پیسنبر
نی لاغری نه فربه و این هردو — هریک بجای خویش در ان پیکر
دو چیز فربهست که چنان اولی — دو چیز لاغرست که چنین خوشتر
بازوت با سرین تو به فربه — ابروت با میان تو خوش لاغر
کوهی سیمین بموی نزار آونگ — تا نگرد کسی نکند باور
آن کرد غمزه است بتنم کان کرد — با جسم خصم تیر شه ذی فر
وان کرد ابرویت بدلم کان کرد — با حلق خلق تیغ شه صفدر
دارای عهد پادشه غازی — گرز او لی چو قلم پیمان در
قاآن جود و بخشش — گرا کفی چو لجی گوهر
خاقان روزگار که چون طغرل — سلطان کامکار که چون سنجر
اورا هزار خادم گردون نه — اورا هزار چاکر فرمان بر
شیر هژبر کو تهم زابل — میر دلیر کو ملک خاور
هم سرکشان زابلیش بنده — هم خسروان خاوریش چاکر
دستش بزم غارت صد دریا — تیغش برزم آفت صد لشکر
شاهی که چون بنغز برش جوشن — شیری که چون بپاک برش مغفر
گردون و خنده برکه بکیخسرو — گیتی و بذله برکه باسکندر
توران گرا چو رایت آمد را — ایران طلب چو همت اندآور
افراسیاب را برش گرزن — واسفندیار را بدرش پرگر

گر سر کشد ز چاکریش شکل — در تن زند ز بندگیش قیصر
ولوال ازو بساحت قسطنطین — زلزال ازو بعرصه کالنجر
شهباز همتش چو گشد بال — عنقای قدرتش چو گشد پر
گردون چو صعوه ایش که در چنگل — گیتی چو دانه ایش که در زاغر
درپیش کف چو ذره خور پرتو — در زیر ران چو باره که پیکر
گر نی بمی در آمده در موجه — گر نی بجی بر آمده بر مرمر
کان مرمر افکند بجان آتش — وان موجه بر کند بکران گوهر
گیتی بدی چو کشتی در جنبش — حلم شهش نکشتی گر لنگر
گردون بدی چو گیتی آسوده — حکم شهش نبودی گر محور
روزی که کوه همچو کف دریا — روزی که دشت همچو صف محشر
سطح زمین ز توپ پر از تنین — جو هوا ز کوس پر از تندر
زانبوه گرد چشم کواکب کور — ز افغان مرد گوش ملایک کر
کیوان گرا زشت پی کیوان — اختر سپر زدست سر اختر
سطح محدب کرهٔ خاکی — سطح مقعر از کرهٔ همبر
پاشیده خون برین فلک نیلی — مانند ارغوان که به نیلوفر
چرخ از روش ستاده بیکجا بر — برسان هفت مهره که در ششدر
بس پیلتن پیاده زاسب مات — رخ پیش شه بجای کند لب بر
دشمن چو سنگ گزیده کز آتش هم — از تیغ ابدار شه صفدر
هر مرد دیده تیغ جهان سوزش — تا حشر نسل او نه بجز دختر
هر زن که یافت زخم عدو بندش — تا صور حمل او نه بجز اژدر
شاها مرا ز شوق مدیح تو — طبعی است همچو لجه با عنبر

امان که شهره در سخن آرائی / باالله که پیش من نه سخن گستر
گر با منه و گرا نه شماری این / ایدون هم از آن سو ن بتوان ابتر
ناری که نارتن شد اندر سقف / کی همچو دیبا بست که در ششتر
ای که انگشت کند اندر خم / کی همچو باده ایست که در خلر
ماهی دو دام بدرکه خود ره ده / واگه به هین که شهره هر کشور
بر ما ز دعویم به سخن رانی / خود نظم این چکامه چون شکر
از بحری اینچنین که برآورده است / چون طبع پر بدایع من گوهر
بازارگان نه تو که در هر کار / که نفع خود شماره کنی که ضر
تو خسروی و نام همچو به / از اهل فضل خسرو و نام آور
زیباست چون مرا چو تو ای سلطان / بدنیست چون تو را چو منی چاکر
نه جز تو یار و روی کسم در دل / نه جز تو شوق مدح کسم در سر
جز خدمت توام نه تمنائی / ایزد گواه هم ار نکنی باور
اری کسی که بذ عمان دید / در دیده اش چه جلوه کند فرغر
آن ماهی که بحر محیطش کام / کی آبجوست از چه زجوی و جر
ظلم است گر مرا بچنین حالت / باشد بجز در تو دری دیگر
فی زاهل نظم و نثرم و چون باران / یک چاکرم روانه و خدمتگر
اخر یکی نگر که بدربار ت / چون من لبی است گویی افزون تر
مریخ راست تا که بکف صارم / ناهید راست تا که ببر مزمر
صد همچو آن برزم تو دشمن کش / صد همچو این بزم تو رامشگر
در محفل تو مهر بود ساقی / در مجلس تو ماه بود ساغر
ادریس کاتبت که در درگه / برجیس خاطبیت که بر منبر

در مدح حضرت شهنشاه جمجاه صاحبقران کبیر فتحعلیشاه قاجار

سپیده دم که عیان خواست چهر زنیلوفر / بصد هزار نگار این نگار جان پرور
گریخته چو سیماب روشنان سپهر / زشرم روی چو سیمش بقیر گون چادر
پس از دوگانه رب یگانه برسم / برای خدمت درگاه شهریار کبر
نسیم عطر شمیمی مشام من خوش کرد / که داشت بر تری از بوی طره دلبر
اگرچه دیده جانم ز هجر جانان بود / چنانکه دیده یعقوب در فراق پسر
همان نمود بمن بوی آن خجسته نسیم / که کرده جامه یوسف بدیده های پدر
بچار رکانه ز تندی برآمدم چالاک / که گاه پویه تو گفتی چو مرغ دارد پر
جهان برامی خاک و بگرمی آتش / روان بنرمی آب و بتندی صرصر
فناء دیده من ناگهان برآثاری / که ساحتش داشت از روضه بهشت اثر
غلط بهشت سرایم که هرکه اورا دید / نمود در نظرش روضه بهشت سقر
شدم بجانب دربان زبان گشاده بعجز / که ای هزار چو رضوان ترا کمین کهتر
چه میشود که دهی رخصتم کزین درگاه / بچهره خاک بروبم برای کحل بصر
بخنده گفت درون رو اگرچه میدانم / که هرکه رفت بخلد برین نرفت بدر
درآمدم بدرون چون فرشته‌ای نمود / یکی فرشته سرا خلد دلکشم بنظر
تبارک الله باغی که شرمگین رضوان / درو گرفت چو از روضه باغش بهتر
فضای او چو فضای سپهر دل آرا / هوای او چو هوای بهشت جان پرور
گشوده طره دلکش زهر طرف شمشاد / کشیده قامت موزون زهر جهت عرعر
بپای بر در او قصر آسمان فرسای / که آسمانش بود پست تر ز پایه در
هزار مرتبه آن را و هر یکی زانها / هزار مرتبه از قصر آسمان برتر
صفای او ز بهی بهتر از طلیعه صبح / هوای او ز خوشی خوشتر از نسیم سحر

زگونه گونه بدایع چو چهره‌ها نی / ز رنگ رنگ لطایف چو کلبهٔ آزر
بهشت جسته ازو وام رنگ رنگ نقوش / سپهر کرده ازو کسب گونه گونه صور
نه آسمان ولی افضل ز آسمان بنجوم / نه بوستان ولی اکمل ز بوستان بشجر
نه تیهویش را باکی بجان ز باز بشین / نه آهویش ابهی به دل ز ضیغم نر
مثال طلعت شهزاده کان خورش مثال / ممثل آمده در وی بگرد تخت پدر
یکی ستوده گزین یکی گزیده گاه / یکی سفینهٔ دانش یکی صحیفهٔ هنر
چو جا نموده بایوان تمام شیراوژن / چو پا نهاده بمیدان تمام اژدر در
چو لب بخنده گشایند حقه‌ها یاقوت / چو گرد طره فشانند طبله‌ها عنبر
زغیرت و حسد سقف آسمان وش او / نشسته‌اند با بر آسمان بخاک بسر
گر این سپهر کند بر سپهر فخر رواست / که کار این همه خیرات و فعل آن همه شر
گر نه بهانهٔ این سور را بود بانی / گر نه گردش آن سوگ را بود مصدر
گر نه عیش و طرب را اساس این غم / گر نه رنج و تعب را نهاد آن مضمر
گرفتم این همه اشعار نیست خود هیچش بس / که هست بزمگه شاه آسمان چاکر
بهر طرف بسی آیینه مصفا نصب / که هر یکی بصفا صاف تر ز شمس و قمر
چو در گذشتم زان قصر عرصه دیدم / که بود لاله و ریحانش فرش رهگذر
نظر کنم همه سو چهرهٔ گل و سنبل / گذر کنم همه ره فرق سوسن و عبهر
برنگ نو گل او رشک چهرهٔ جانان / ببوی سنبل او شرم طرهٔ دلبر
شدم قریب بدریاچه که دریا کی / سبق ربوده ز لالش ز رای دانشور
به اکبر یکی طرفه بحر طوفان خیز / به اکبر یکی ژرف رود جیحان ور
نموده گنبد نیلوفری بدان وسعت / درون موجهٔ او همچو برگ نیلوفر
فلک شکوه یکی قصر بی قصور برش / که پایه‌اش شده با فرق فرقدان همبر

بحجله بزم او دراستش بصد اکراه / چو حوض مرمرش از بود چشمهٔ کوثر
یکی بهشت برین بود راستی بی دروغ / که در بهشت برین دیده حوضهٔ مرمر
هزار نقش دلاویز نغز اندر وی / که خیره گشته ازو دیده‌های اهل بصر
ز شوق منظر تمثالهای او کرده / هزار حوری و غلمان برون سر از منظر
نموده پرده تمثال شه ز دیوارش / چو آفتاب درخشان ز گنبد اخضر
اگر نه وادی بود بهر طرفش / چرا است جلوه گه نور خالق اکبر
ابو المظفر شه و زمانه فتحعلی / که هست نام شریفش قرین فتح و ظفر
کمینه بنده درگاه او دو صد خاقان / کهینه خادم درگاه او دو صد قیصر
مطیع خنجر او صد هزار چون هوشنگ / غلام کهتر او صد هزار چون نوذر
سنان خطی او را که پیل گردن نه / سمند خنگ او را که شیر فرمانبر
بوقت کینه برو سر نسیبه اعدا / بگاه بوبه بود سر تبارک کافر
نهاده تخت شهنشاه چون سپهر برو / نشسته خسرو عالم بصد هزاران فر
بگرد تخت بگرداو گان زرین تاج / ستاره‌گان شهنشاه خسرو خاور
دو شاهزاده گردون وقار راجب راست / بپا ستاده بصد مهر دستها بکمر
ز شرم طلعت این ماه آب در تحت / ز رشک قامت آن سرو خاک در کشمر
یکی ز رای زرین نکته گیر ز افلاطون / یکی ز حکم متین حکمران باسکندر
دو شاهزاده دیگر ستاده اندر پیش / ولی ز روی ادب بر زمین فکنده نظر
یکی بطوس برافکنده رخت آسایش / یکی ز روس عیان کرده شورش محشر
ز قدر هم چو سرائیده همچو آتش و آب / بهم هم چو گرائیده همچو شیر و شکر
تمام ماه و لیکن بحجب طلعت شاه / چنانکه گشته ماهی برمه انور
بلی هلال زمانی سمر بود در نور / که آفتاب جهانتاب بر نتابد روسر

تمام سرو خرامان ولی به پیش قدش — چنانکه در بر سرو روان نمیده شجر
بلی ز سرو چمن اینقدر سخن گویند — که کس ندیده بود سرو و عرعر کشمر
تمام کوه بدخشان و مایه نسبت وی — با نظرین که بچاوه پیش لؤلؤ تر
بلی شبیه نظر با صفات تو وقتی — که دیده باز نبود گران بها گوهر
بلی نثار نبودم گهر برافشاندم — ز بحر طبع گهربار مطلعی دیگر
که ای وجود تو گردون ملک را محور — نشیب پایه قدرت فراز هفت اختر
ببین نتیجه آبا و امهات جهان — زهی ترا ببر از حفظ ایزدی مغفر
توانگسی که عدیلت نبوده مرغ قیاس — توانگسی که نظیرت نجسته پیک نظر
نظیرت از علبه پیک عقل دور چشم — عدیلت از علبه مرغ وهم سوزش پر
زابر جود تو بگرفته نخل دولت بیخ — زیمن ذات او گزیده شاخ نصرت بر
بوقت بذل چو ابری بود دکف از نظر — که زیر بیشش زر و گوهر بود بجای مطر
چو تیغ تیز براری بفوج خصم لعین — ز هیبت تو دو دست کس لبوی سپر
جهان پناها اطناب سخن بگیر از که — بود مدیح تو افزون ترازو صد دفتر
ز شعر خود بگشایم زبان ولی نسرود — کسی بمدح تو نظمی چنین درین کشور
قبول شاه بیابد وگرنه زین پیه گفت — فلان که نظم فلان از فلان بود بهتر
مرا امید چنان بود از عنایت تو — که چون بذکر مدیحت شوم ثنا گستر
اگرچه اشعرم از دیگران بشیوه نظم — ولی مرا بندانی چو شاعران دیگر
بحکم آنکه منت خانه زاد دیرینم — که بسته ام چو پدر بهر خدمتت کمر
مرا به پروری نام که طلب دهر — که بوده این ره و رسم شهان دین پرور
ز آفتاب درخشنده و من خاک را — بمن بتاب که گردم گران بها گوهر
بلی بتربیت مهر خاره گردد لعل — بلی بتابش خورشید خاک گردد زر

همیشه تا ز قضا خسته است پیکر خلق — همیشه تا ز قدر بسته است راه مفر
بامر و نهی تو موقوف مهر و کین قضا — بجان و دین تو معطوف بر و زدو قدر
بزرمگاه تو خورشید باد چاکش کار — برزمگاه تو ناهید باد رامشگر
دریده ضرب تیغ تو سینه هرقل — شکسته صدمت گرز تو تارک قیصر

فی النصایح والمواعظ

این چه سوداست در دل مهجور — وین چه شوراست در سر پرشور
تا بکی ذکر ایرج و نوذر — تا بکی فکر بهمن و شاپور
چند در شرح گنج پنجاب — چند در وصف لشکر لاهور
گاه در خوف سطوت سلطان — گاه در طوف خلعت دستور
این یکی را شمرده بار خدای — وان دگر را شفیع روز نشور
دلها خالی از محبت دوست — سرها پر ز بادهای غرور
جانها از غم فلک به نفیر — تنها از دم ملک بنفور
جان کشان جسم را بسوی سپهر — تن کشان روح را بسوی ستور
در غم ما ملک نشسته غمین — ما به بوی زلفش خود مسرور
یخ ما آب و مهر ما در تاب — یخ ما عمر و مرگ تابش هور
مثل ما چنانکه دانا گفت — مثل یخ فروش نیشابور
روز تا شب ز نیش حرص و حسد — جسد ما چو خانهٔ زنبور
سرها سال و مه ز نغمهٔ قال — پر طنین همچو کاسهٔ طنبور
ناله در گوش ما بلذت چنگ — غول در چشم ما بصورت حور
نه یکی دل ز عسکر رهزن مرگ — نه یکی جان بباد و منزل گور
آه ازین رهروان بی رهبر — آه ازین کاروان بی دستور

نه کسی را ز اصل خویش خبر / نه کسی را بذات خویش شعور
همه عالم بدام حرص و هوا / همه گیتی اسیر کبر و غرور
عامیان را هوای جاه خواص / عالمان را خیال صدر صدور
هرکرا بنگری بشیطان قرب / هرکرا بنگری ز یزدان دور
هر سری را کلاه مردی عار / هر تنی از قبای رادی عور
مرحبا ای خران بی افسار / آفرین ای سگان بی ساجور
خاتمان لیک خاتم بی زر / رستمان لیک رستم بی زور
ای سمیعان ولی بگوش کر / ای بصیران ولی بچشم کور
ای همه عاملان ولی بفسوق / ای همه کاملان ولی بفجور
مشک خواهان ز آهوی شیراز / لعل جویان زکوه نیشابور
صورت بلبل طلب بنوده ز خاد کلاغ / صید شهباز جسته از عصفور
نقد تو قلب و ناقد تو بصیر / خوی تو کذب و خواجه تو غیور
خیل خونی بدست سنگ تو مار / جیش جنگی بزیر چنگ تو مور
سنگ رت کنند خشب بجای / با جبالت کنند باش صبور
این بنا را بقای نی که دران / نقش استاد و عقل شد مزدور
آن سرا را بعقل کن تعمیر / که نمانند این سرا معمور
طبع مامور و نفس شد آمر / وای آمر فسوس از مامور
جانت گنجور و حرص آمد گنج / آه ازین گنج و حیف ازان گنجور
عقل مستور ماند و شهوت مست / داد ازین مست و آوخ این مستور
ای هدایت سوی کسی بگریز / که کریم آمد و رحیم و غفور
چند ازین حیلهای نامسموع / چند ازین عذرهای نامعذور

وای بر ما که با چنین افعال / چشم داریم عفو حق به نشور
عمل ما تجسم ار یابد / چه بود جز سباع و کلب عقور
ترک کن ترک صحبت این دیو / تا سلیمان صفت شوی مشهور
باش فرعون نفس را موسی / تا بدل بنگری تجلی طور
چوب شبانگاه اژدها گردد / کاژدهای تو کم شود از مور
بهشت عاقبت ز هم ریزد / جامه گر اطلس است و رسیفور
در سخن باش حالیا کانگاه / شکل از ذکر او توان مذکور
بنگری بندبند و دو را ز هم / این بنان کو کنون نگاشت سطور
لحم مخروط را چه خوانی دل / دیو بد شکل را چه دانی حور
گر دل این مضغهٔ صنوبری است / کی درین دل ز حق درآید نور
غیر دل مرده گی چه خواهد دید / هرکه با مردگان شود محشور
مردگانند خلق دهر تمام / که گر زنده‌اند خود بدهور
دل پنورشان بسینهٔ تنگ / گوئیا از راز مردگان بقبور
حشر شهود کس نمی بیند / روز موعود را شمرده نشور
ای ولی خدای در دم نای / تا بجنبند مردگان در گور
تو سرافیل و سینه‌ها چون قبر / مرده دلها دم تو نفخهٔ صور
ساقی کوثری ز ما عطشان / این به پیما با شراب طهور
چشمهٔ سلسبیل بهره تست و / همچنین زنجبیل و هم کافور
ای علی و ای امام بحق / بحق حق کزین خفای ظهور
ما ز تو گره و تو خود همره / ما ز تو غایبی و تو خود بحضور

ایضاً در مدح سلطان السلاطین شهنشاه اعظم ناصرالدین شاه قاجار غازی خلد الله

ای نرگس مشکین تو بر طرف چمن بر | وی سنبل پرچین تو بر برگ سمن بر
رویت چمنی پر گل و چشمان تو نرگس | بر رسته کجا نرگس مشکین بچمن بر
دندان تو لؤلؤ لب گلرنگ تو یاقوت | یاقوت که دیده است بلؤلؤی عدن بر
لبهای تو لعل آمد و دندان تو پروین | کی لعل کسی دیده ببالای پرن بر
گنج است دهان تو و مار است خم زلف | زانرو زده است حلقه باطراف دهن بر
چون خط ختنی خوانم از آن که نهاده است | بس خط خطا روی تو بر نقش ختن بر
گوئی نقط مشکین بر سیب سعید است | آن خال دل آویز تو بر طرف ذقن بر
در سیم تن ان سنگ دلت آهن پیداست | زآهن ز چه پوشی تو زره جامه بتن بر
آن زلف بخم است بر آن جبهه روشن | چون تیغ سیاهی که نهد کس بمجن بر
زلف تو شکنج است چرا غالیه مالی | از بهر خم و پیچ بدان چین و شکن بر
دل در خم زلفین تو از باد بلرزد | چون طفل رسن باز که لرزد برسن بر
رخساره گلرنگ تو از دور درخشد | چون لاله نورسته بدامان دمن بر
با درخ رخشان تو هر شب دل من | تا صبح زند شعله چو شمعی بلگن بر
داری چه جواب این ستم و جور و جفا را | گر عرضه کنم حال بدارای زمن بر
خاقان جوان بخت ملک ناصرالدین شاه | کش فخر بشاهان نو است و بکهن بر
هر چند سخن سلم نه بام بلند است | بر پایه جاهش نرسد کس بسخن بر
بر دست کریمش کرم گشته راست | عشقی که غریبان جهان را بوطن بر
شوق است بزرگان زابر کف خویش | آن شوق که کودکان را باشد بلبن بر
میلست کریمان را بر نعمت خوانش | آن میل که اشتر را باشد بعطن بر
دارد شرف قدرش بر زمین زسر جود | ان قدر و شرافت که سری راست بتن بر
گردون سپهر ملک بقیامت | تا شعر چو نگارند شهیدان بکفن بر

زیرا که بدانند که از خنجر و تیغش | آن کشته چها دیده بسرّ و بعلن بر
زو دهر شرف یافته از دهر روی اگ | از ذات او اویس است شرافت بقرن بر
حسرت برد آن مرد که با او بوقت کین | تا حشر رود گر زکفش زنده برزن بر
خفتان نه بد سود عدو را که بجنگش | کافور چه نبرد دهد آخر بکفن بر
در پایه او کس نرسد از سر دانش | بر بام فلک کس نکند پویه بطن بر
چون او نشود دشمن بدفعل بتقلید | موسی نشود سامری شوم بفن بر
ابداع و عادل که وجودت بتو | ذات تو بتزیین همه خلق حسن بر
جز بر تو بهر کس که برد سجده پس از حق | هر کس که بود سجده نماید بوثن بر
ایام بهار است بزن خیمه بصحرا | بخرام گهی بر گل و گاهی بسمن بر
جام می بستان از کف ماهی که جمالش | در نور زند طعنه به شعرای یمن بر
آن یوسف گلروی که از عشق رخ اوست | یعقوب صفت لیک که بهر بیت حزن بر
تا دیده شکن ابرویش از خشم و لیکن | در طرهٔ او بسکه شکنها به شکن بر
از بوسهٔ او مرهم صد زخم دل ریش | وز خنده او شه آرام بر آلام محن بر
هم دلبر و هم ساقی و هم راوی و این شعر | من خوانده تو را در بر او خوانده بمن بر
تا نیل کشد دایه شفق زنس مهر | بر تیغ نظر طفل صبی را بدهن بر
نیل رخ جاهت فلک نیلی ازار | بس تیغ زحکم تو با فات فتن بر

در مدحت و تمجید از پادشاه جمجاه خسرو محمود شاه

آن سوده الماس چه شد از کهسار | وان توده کافور چه شد از سر دیوار
آن آبستهٔ چینی بگداخت چرا باز | وان طایفهٔ زنگی ببستند چرا بار
بدرود چه دهقانی آن برسته چرا کار | اندوخت گدا این زردان ریخته دینار
از برگ سمن بود شجرها همه سنگین | وز مرمر تر بود شجرها همه سرشار

کنبد ار ان

از بس که بگشت دگر آنهمه مرمر / وز بس که برکند دگر آنهمه اشجار

آن طلق کجا شد که دمن داشت بگلزار / وآن سیم کجا شد که چمن داشت بخروار

بر راغ که پاشید دگر توده شنگرف / در باغ که پوشید ز نو جامه زنگار

سرها به فرو زند چرا باز به بستان / پرها بنشستند چرا باز بگلزار

رجعت بنمودند مگر مانی و ارژنگ / زایشان بدر و دشت بماند اینهمه آثار

کردند نگار از همه سو صورت الوان / بردند بکار از همه سو خامه و پرگار

هم راغ شد از این مثل ساخته ارژنگ / هم باغ شد از آن بصفت عرصه فرخار

مدغم بود اندر نفس ساری طنبور / مضمر بود اندر گلوی قمری مزمار

هر جلوه از باد دو صد خرمن نافه / هر ذره از خاک دو صد طبله عطار

گوئی که هوا جنبد از ساحت تبت / گوئی که صبا خیزد از عرصه تاتار

ازار ده زهد و ریا خاصه در این فصل / ازار کشیدن نتوان در مه آذار

پیمانه بدست آر و گرت زر نه بود نیست / در دیر مغان رهن بنه خرقه و دستار

با عنبر و سپند آر و فرو ریز بمجمر / کامد مه فروردین بگذشت سپندار

نوروز بزرگ آمد و امروز بایران / زو کیسه جهان یابد جهانجوی جهاندار

آن عید که سالی رخ خوب از پی بنمود / رخ سود بدرگاه جهاندار دگربار

زیبنده تخت جم سلطان معظم / دارای نکو روی نکو خوی نکوکار

لشکرکش اقلیم ستان خسرو غازی / خاقان جوان بخت محمد شه قاجار

شاهنشه ایران که مر او راست ز انجم / فخر همه میران که مر او راست ز گیتی

در خدمت او بسکه چو جم تابع و سرهنگ / در حضرت او بسکه چو کی حاجب و سالار

نخلی است وفاقش که حیات آرد و شکر / شاخی است خلافش که هلاک آرد و آتش بار

شیران همه در چشمش بر سیرت روباه / میران همه با خشمش چون صورت دیوار

چون ذره که پیدا شود از پرتو خورشید / پیداست بر نور ضمیرش همه اسرار

چون زشت که رسوا بود اندر بر زیبا / رسواست بر زیب عطایش همه گفتار

زان سان که شب تیره شهاب آید زی دیو / پیکانش چنان دوزد اعدا به شب تار

جز مار خدنگش که خزد در بصر مور / در دیده موری نشنیدم که خزد مار

دستی و تیغش که به بزم و که برزم / دو ابر شکرخند گهر ریز و شرربار

خیزد ز گهر ریزی این قوت اسلام / زاید ز شرر باری آن آفت کفار

میدان شود از تیغش بر شکل دو پیکر / یک لحظه بر دهد چو با خصم به پیکار

تیغش بچه ماند بیکی صبح که باراتش / آرد ز رگ گل رز گاه گل و گلنار

بهروی و اعدای وی آراسته خداوند / دو چیز ز یک اصل یکی تخت و یکی دار

شد کاخ همایون ز نقشش چو همایون / جستند امیران همه در کنگرش بار

با سدره سقلابی و با دیبه ششتر / باشد ره کشمیری و با جامه زرتار

چون داد ستایش تو آن داد خدا را / این به که گرایم بدعا بیت بردادار

هر روز تو نوروزی و هر وقت تو عیدی / ایشان همه امر تو هرام که دشوار

صد عید چنین بهتر از این باشد و خوشتر / عیش و طرب بهره و فتح و ظفرت یار

در مدح نواب مستطاب والا فرمانفرمای فارس

افراشت رایت عیش و طرب بگردون / نهال مجد و شرف گشت سبز و تازه و بر

صفا شد آن را پود و وفا شد آن را تار / سخا شد این را برگ و عطا شد این را بر

یکی درخت برومند پرورید سپهر / که علم و جود و هنر گشت شاخ و بیخ و ثمر

یکی سحاب گهر بخش گسترید قضا / که سایه و نم و بارانش زر و سیم و گهر

شنیده‌ای که نمو ماند از خاطر / فسانهای زمین شسته گشت از دفتر

چه یاد باید کردن ز داد نوشیروان / چه نام باید بردن ز جاه اسکندر

زگبرگان دگر بود باری آن اجل | زرومیان دگر بود باری این اشهر
بزرگ مهر و ارسطو دو پر فرزانه | نکو و رای بلندند ازان دو شاه اثر
چو حاره مرد و پسندند و خاصه پروا هم | کشند ترک عیان ور روند سوی خبر
براند آنکه به پند بدید تحقیق | که پایه پایه برافزوده هر کمال و هنر
نگارگر که ز طومار بشرو پرنگ | بدان بود که کشد خوبتر بصفحه صور
نه نافه اکنون نافه است و بوده او از این | نه لعل اکنون لعل است و سنگ بد گهر
نه قطره گشت بتفصیل لؤلؤ شهوار | نه سبزه گشت بتدریج دیبه ششتر
بدین مقال بنزدیک زیرکان بصیر | کو اوبس سخن اختتام پیغمبر
چه لازم است حکایت ز مردم موجود | چه واجب است روایت ز رادی سنجر
نه رحمت ابدی را شد نه چیره بمنع | نه قدرت ازلی را زوند قفل بدر
نماند بر زمی از فعل خویش هیچ آسیب | نزد بر فلک از کار خویش هیچ اختر
زمی است ها بجهان قطره ها بدان مرکز | سپهرها بجهان قطب ها بدان محور
کنون ز ایزد و تاثیر آسمان و زمین | بروزگار یکی شهریار زیبک سیر
گزو بکه بسر دو بیدار فلاطون فضل | وزو بوام ستد خواهد از فریدون فر
شد او کشور جم عون پادشاه عجم | خدایگان ملکزاده کان جم جا کر
بفضل گشت مرا تا بدو نبردم راه | که آدمی است بتحقیق عالم اکبر
خجسته جاهش از اوج چرخ ستیدم | بزیر دیدم گردون و جاه او زبر
ستاره را بجناب لانشا وصف کردم | ز شرم شعرش افروخت روی شمس و قمر
محیط را بدل او کنایتی کردم | حیات بخاطر من داد بحرها گوهر
یکی سرود که ما قطره ایم و او دریا | یکی بگفت که او لجه است و ما فرغر
یکی نشانش فرستاد و شاه خلعت خاص | گران و روانش بفزاید بجلال قدر و خطر

نشان

ببین نشان مرصع بقیمتی الماس | مثال شاه جهان اندران بصورت زر
بگرد رخ گهر تابناک چون به سپهر | شبان تیره درخشنده گرد مه اختر
نگار شیر و درخشان بگرد او خورشید | چو شید تابان کز برج شیر بر زده سر
اشارتست اینکه منم آفتاب شیرشکار | کنایتست اینکه منم شیر آفتاب شکر
نشان اینکه تویی سرفراز این دولت | دلیل اینکه تویی اختیار این کشور
امیر کشور جم شهریار سرکش کش | نصیر ملک عجم نامدار دارا در
پذیره گشت و پذیرایی آن خجسته نشان | نهاد بر سر و جا داد و همچو دل در بر
که مهر مهر تو پنهان نهاده ام بر دل | نشان چهر تو پیدا نهم به سینه و سر
نشان شاهی فرخ بشاه عادل راد | نشان شیری شایان بشیر شرزه نر
بسا نشان بزرگی که اندرین فطرت | بسا دلیل سترگی که اندرین منظر
گرت شکی است که او ملک جو نیاید بجا | ورت شکی است که او تاجور پدر به پدر
نشان آنچه همی همی چو بر برش شمشیر | نشان آنچه همی همی چو برکفش خنجر
نشان آنچه همی همی چو بر تنش خفتان | نشان به همی همی چو بر سرش مغفر
یکی نشانه از آن خلق روضه جنت | یکی نشانه از آن نطق چشمه کوثر
دگر نشانه از آن جود قطره دریا زار | دگر نشانه از آن خشم شعله در آذر
ز لطف اوست نشانی همه صفای بهشت | ز قهر اوست نشانی همه بلای سقر
ز چاکران کمربند او بود گردون | نگر نه بینی کز کهکشان ببسته کمر
سپهرها به قدر روی ماست از آن واثق | نشان ز شمس و ز انجم نشانش از زیور
جهان ستانا من بنده در نهان و عیان | زبان بمدح و ثنای تو تازه دارم و تر
مرا بعالم جان طبع و فکر آزادست | که تا بعالم تن باشمت ستاینگر
ولی گراید گردون چگونه در پیکان | ولی بگنجد عمان چگونه در ساغر

[illegible]

کجا ثنای تو و فکر هر سخن پرور
کجا مدیح تو و طبع هر سخن گستر

مرا مدیح تو خیزد ز دل نه از خامه
مرا ثنای تو زیبد بجان نه بر دفتر

ز عنصری و معزی است نامشان زنده
کجاست دولت محمود و شوکت سنجر

بقا بشعر صباحست خسرو مغفور
نه از خزینه و از تیغ و جوشن و مغفر

نه این بماند و نه آن در زمانه جاویدان
تو جاودانه بمانی کزان دوئی برتر

تو را نشسته در این کاخ و باغ زیبنده
که تا نشستی در خواب رفت فتنه و شر

چو چشم عدل تو بیدار گشت فتنه بخفت
چنان بخفت که بیداریش گه محشر

روان جم را حسرت بود بجاه تو زیست
ازان زمان که بملک جهت فتاد گذر

چنانکه جود نبرد از آن همایون دست
همی نبرد عیش و طرب ز بزم تو گر

چو گل که به ز شکوفه است و درگه ثمر
ز جشنها تو هر عیش تو همایون تر

بجاه و حشمت ذاتت بکاینات مثل
بفر و دولت نامت بروزگار سمر قصه فسانه

در صفت نگارگاه اسپاه حضرت … و عهد … الملک

هان ای نگارگاه امیر عدو شکر
بفراز زین شرف بفراز این سپهر سر

کز فر این خدیو فلک جاه کردنیو
زین کر و کرد گردون پیشت بفر فر

او را مجره ایست پر از اختر و ترا
رودی مجره وار و چو اخترش مهر

او هفت خیمه دارد و هم هفت خیمه گی
داری هزار خیمه تو زان هفت خوبتر

یکسر بچرخ در روز نهان و شب آشکار
گه زار و گه نزار و گهی زیر و گه زبر

صد ماه در تو چهره و بالای هر تنی
مانند ماه منخسف بر سرو کاشمر

رخشان قمر بخوانم کز نعل رخششان
هر دم شود بهر نرخ خاک پر قمر

از زلفشان شمیمی و صد گلستان سمن
از لعلشان حدیثی و صد کاروان شکر

از لعلگان شیرین یک حقه لعل سرخ
وز زلفگان مشکین یک طبله مشک تر

این مو بمو ببسته که تا این مراسیان
وان حلقه بری که بچین نکت این مراکر

زلفان بدل چو گژدم جراره نیش زن
چشمان بجان چو ضیغم خونخواره حمله ور

صد فتنه کواکب و هر گردش دو چشم
صد سحر چاه بابل و هر گوشه نظر

در بزم و رزم کو نی هر یک نموده جمع
چشم غزال ماده و چنگال شیر نر

دو مار مغزخوار چو ضحاک شان بدوش
غافل ز افریدون و ز گرز گاو سر

والا برادر شه ایران که تعبیه است
در هر کنار خاطر او بیکران هنر

در خیمه دگر ز فلک گر قلم زنی است
کز خامه برنگارد احکام خیر و شر

هم در تو ای نگارگه اینک بهر کنار
مشکین قلم دبیران بنشسته بر به بر

مرغی بدست هر یک و به صفت بشیر
راحت فزای کشور و روزی ده بشر

آثار امن از دلی ده ملک منبسط
پیغام عدل از دل او در همه منتشر

زانان منم یکی که بدستی نیم بدست
از فر مدح دارا شاخی است بارور

هم گلبن است هم صدف و هم نخل از آنکه
گه گوهر است و گه رطب و گه گلش ثمر

بی دعوی نبوت در دست من شده است
بی جان و نطق چوبی گویای جانور

تیر فلک نیارد فکرت لب لبان
بنگارد آنچه نگیدم برنامه بی فکر

هر نقش محو گردد از لوح روزگار
جز نقش او که هست اهی نو کند صور

بی پر پران بکشور گاهی ز زنگبار
بی پا دوان بخاور گاهی ز باختر

1 از بس نام دارا چون صیت عدل او
تازان بترک و تازی و پویان بهر گذر

فرمان روای کشور جم اکه ملک جم
تا گاه جم نظیرش ناورده در نظر

در خیمه سیوم ز فلک چنگ زن زنی است
گه زخمه زن به چنگ و گه از نای نغمه گر

او را نظیر نیست درین صیبگه ولیک
در شهر هر غلامی چون او صدش هنر

خوشتر ز چنگ زهره بانگ گه مهر
اوای کوس و شندف و شیپور و شاخ غر

آهنگ چنگ او همه لهو آرد و لعب   افغان کوس شه همه فتح آرد و ظفر
فرخ امیر را که از گرد جیش او   چشم سپهر و گوش جهان کور گشت و کر
گر خیمه چارم تابنده قبه یافت   بس خیمه‌هاست در تو پر از قبه‌های زر
خورشید شب نهان ولی این قبه‌ها بشب   تابنده بر خیام چو در بامداد خور
گر خور ز خاک زر کند از روی مرتبت   در دست این امیر زر از خاک خوارتر
خورشید اگر بعرصه کیهان دهد فروغ   خورشید را فروغ دهد رای البشر
رای ملک ببیند اسرار نامده   خورشید خود ز رفته و آینده بیخبر
خورشید را بتیر کند ابر پاره   رای ملک با بر گمان نیست مستتر
خورشید هر صباح ز خاور کند طلوع   از بهر آنکه بوسدش از شوق خاک در
خورشید را چه نسبت با روی او که مهر   از کین زند بدیده بیننده نیشتر
ای صیدگاه دارا بینوش بر مرفت   تا بر تو برشمارم کردار آن دگر
یک ترک تند خوست در آن عرصه خیمه   صد ترک جنگجوست بهر خیمه تو در
گویی چو جای ایشان در دشت رزمگاه   گویی چو پای‌هایشان بر رخش رهسپر
بحری بشورش آمده موجش همه حسام   کوهی بجنبش آمده سنگش همه تبر
جوشن وران البرز از رخشان ستوه   و البرزها بجوشن آورده جلوه‌گر
خون عدو کشیده به از باده این جام   تیغ دو رو گرفته به از ساده ان پسر
گر خیمه ششم ز فلک جای فاضلی است   حکمت نگار و فضل شعار و ادب سیر
برجیس وار بسکه در این صیدگاه مرد   دانا و خطبه سنج و هشیوار و معتبر
دانش پژوه شد چو ملک آری و خطیر   نادان گروه را نبود در برش خطر
الحمد کاین بزرگ امیر فلک سریر   حکمت پرست و دانشمند است و با بصر
چون قسمت بخت شعله بدوران او بخواب   چون بخت او دو دیده اشراف با سهر

گویم چه نام خیمه هفتم که اندر آن   چیاره هندوی به ترنم بست منشهر
صد بار خواستار شد از من که خوانمش   در رهان پاک در که دارای دادگر
دارای نامدار معظم که گشته است   فرخ لقبش فرخ و کنیت ابو الظفر
صید گوزن و گور چه باشد بپیش آنکه   صید گوان و شیران جوید بهر سفر
دام و دد ار گست در این دشت ای شگفت   عاری ز خواب و خور همه رفتند زین گذر
آری چو شرزه شیر گراید بعزم صید   گور و گوزن را نبود از خوابگه سفر
بر کمان ز شست جهانجوی چون بجای   از خون وحش و طیر تپیدن شود حجر
مرغ دو پر نماند بگیتی چو پر گشاد   از آشیان ز ترکش شه طایر سه پر
زان خنجر دو دم چو شغال بی اسد   زان طایر سه پر چو پرنده بی سپر
ای دستیار عزم جهان پوی تو قضا   وی پایمرد رای جهانجوی تو قدر
خوش زی در این خجسته چمن بر کنار رود   زین دشت و کوهسار بزودی مکن گذر
این طرفه گر چه گاه نوروز است این چمن   چون شاهد بست در بر او دیبه خضر
هر دم تو گویی از اثر آسمان نو   گوشش برو نگاران سماوات کند نگر
آبی بدین لطافت و دشتی بدین هوا   صد ره ز شوشتر به و از بند شوشتر
چند از شکار دشمن لختی شکار کبک   چند از حدیث ملک دمی قصه دگر
بس خوار داشتی تن پرمایه عزیز   نی بل نای و نوش و نه آهنگ خواب و خور
پیوسته عزم رزم مخالف تو را بدل   همواره شوق جنگ معادی تو را بسر
بهر سوار روح تو مرکبی است تن   بی اسب کی سوار بروی شود بسر
بر پای دل بباید بندی ز نظره   تا وارهد ز وسوسه بوک و از مگر
دلجوست مهر و پژوهی خوبان مهر چهر   زیرا که اصل آمده زی اصل راهبر
ماهی که بهر ضعف دل بیدلان زار   از چهره و لعل ساخته آماده گلشکر

نی بکاست باد انگار ریخ زای / لختی بخواست باد و داروی ریخ بر
نادر زمانه نام ز مروان نا شکند / تا ز بر چرخ باد ز ترکان خا تفز

چون ناسپید دست باز ده ره خون تیغ / خصمت فتاده باد بخون غرقه پای کر
چهرش ز درد رنگ تو برگونه زریر / نی نی ز خون دیده همانند معصفر

در مدح حضرت پادشاه جمجاه محمد شاه قاجار

لاله بشکفته بین بعنبرش اندر / لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر
معجز عیسی بزیر غنچهٔ نوشین / آتش موسی بنخل پربرش اندر
عقد لآلی میان حقهٔ مرجان / ماه مقنّع بسرو کشمرش اندر
چنبر عنبر نهاده بر بر نسرین / پای دل مرد و زن بچنبرش اندر
نار خلیل اندرون بهار گلستش / آب سکندر نهان بآذرش اندر
عود قماری نهاده بر قمر او / تودهٔ نسرین بسنگ اذفرش اندر
خون دل صد هزار عاشق مسکین / مانده بهر چین زلف کافرش اندر
نرگس آهن دلست و مرمر اندام / آهن پنهان بزیر مرمرش اندر
مجمر رخسار و عود زلف فدا ام / عود بسوزد چرا بمجمرش اندر
کوثر شیرین دهان لعل آتش / آتش بادیه چسان بکوثرش اندر
دشنامش زهر و لعل شهد عجیب است / زهر بدان شهد روح پرورش اندر
زلفش مار و چهره ماه و عجب است / ماربران ماه نورگسترش اندر
خون دل از بسکه خورده آمد بیکون / رنگ می اینک بچین بعبهرش اندر
می نکشد ور کشد ز خون دل است / خون دل آنک نگر بساغرش اندر
بسکه لطیف است گردد از نظر مجروح / تند نظر گر کنی بمنظرش اندر
چو کند خوی عارضش ز می بدرخشد / عقد ثریا بماه انورش اندر

وصل که باید بود که ایزد بسرشت / مهر بسنگین دل ستمگرش اندر
چون کرا این کی شود که حلقه‌زنان ساخت / دست بنازک میان لاغرش اندر
بسکه از او داوری برم بر دارا / چشم اگر من بکاخ داورش اندر
خسرو کشورستان شهنشه غازی / آنکه هلاک عدو بخنجرش اندر
آنکه پریشان و رهزنی نتوانست / جز سر زلف بتان بکشورش اندر
آنکه بزرگی و جود و دولت و اقبال / چار عناصر بود به پیکرش اندر
آنکه جز انعام و جز عطا نکند ثبت / منشی دوّم فلک بدفترش اندر
مفتی گردون کند خلافش اگر حکم / کس نرود بعد از آن بمحضرش اندر
سیمرغ جاه او که عالم امکان / کم ز یکی دانه بزاغرش اندر
سالاری قدر او که تنگ‌دل هندی / کم ز یکی هندوی بلشکرش اندر
حزم وی آن آسمان که هست دو رنگش / حدت برق ار نهی بخنجرش اندر
عدلش را اگر فلک بخواهد سنجید / سکه شکست او فتد بمحورش اندر
عدلش را ناشنیده شاهین کرده / مخلب خود را نهان بشهپرش اندر
گردش اجرام سعد آمده مضمر / از پی فتح و ظفر باخترش اندر
تندی برق است و سیر صرصر عزم / گاه دویدن بپای اشقرش اندر
قامت چرخ ار خلاف او سپرد راه / روید رویین خدنگ بمعبرش اندر
تیر دهرش هیچ اگر نکارد / سنگ حوادث رسد بمجمرش اندر
مطرب چرخ ار نه مطربی کند او را / غم بفزاید ببانگ مزهرش اندر
مهر اگر کج رود بزد مرادش / مهر صفت افکند بششدرش اندر
ترک فلک گرنه خون خصمش ریزد / خنجر او جا کند بحنجرش اندر
ورنه خطیب سپهر خطبه سرایش / آتش کین افکند بمنبرش اندر

پاسبان چارمش هفتم رواق زحل است

حارس هفتم رواق بلندش ... د ور نه نشیند به سده درش اندر

چاکری چون مرا برای چه خواهد هر که چنین بندگان بحضرتش اندر

تا که جهانست باد خرم و شادان رایت رفعت ببام اخضرش اندر

گاهی یورش بملک توران او را گاهی منزل بقیصر قیصرش اندر

در تهنیت اعیاد شریفه . قرینه مصنف [illegible] کامکار

فرخا قربان و نوروز و غدیر و نوبهار بر شه ملک عجم فرخنده بادا این چهار

عید در عید است هر سوی و سرور اندر سرور جشن در جشن است هر کوی و نگار اندر نگار

در گذشت آن دم که بودی راغ همچون یاسمین در گذشت آنکه بودی باغ مانند آزار

رنگ زرنیخی زدوده اند از عذار بوستان فرش کافوری ربوده اند از کنار کوهسار

ابر را راندند و لولو راندند از گشت عدن باد را بردند و آوردند از دشت تتار

باد خوشبوی مشک آورد و مشک تند بوی ابر و انبانهای درگستر و در شاهوار

لولو آن پرگند بر اطراف باغ و بوستان مشک این افکند در اکناف راغ و جویبار

جویبار و راغ شد از عکس آن نوشاد بستان بوستان و باغ شد از عطر این فرخار وار

چرخ چون پرمایگان پاشید هر سو رایگان گنجهای شایگان بر خاک و بر خار ...

تا جهای بهمن و دارا شد از خار آشکار گنجهای خسرو و کسری شد از خاک آشکار

پر ز یاقوت و زمرجان و زبرجد سنگلاخ پر ز مروارید و الماس و زمرد مرغزار

سربسر بیجاده و لعل بدخشی بی حساب گوهر پیروزه و جزع یمانی بیشمار

ابر آزاری همی گوهر فشان در ... کران باد نوروزی همی عنبر فشان ... کنار

گلبنان چون گلرخان از لعل برکرده وشاح شاخکان چون شاهدان از الماس ... دستبند

بهر صنعت نقش بندان طبیعت خاسته رنگریزیهای خوش کردند در باغ و قطار

لعل با زنگار را این آمیخت اندر گلستان قرمز و شنگرف آن آمیخت اندر لاله زار

گل دمید و بر نهاد از فخر بر سر تاج لعل لاله رست و در نهفت از شرم در دل ... زر

گل فرا افراخت سر کز نعش آمد فخر و فر لاله کرد آن کار و گم کز فریش آمد ننگ و عار

ننگ ماند گل بجا ماند زانکه چون او تازه است ننگ ماند لاله بر من زانکه چون من سر بسار

تازه چهر است آن چو او زانرو که با بار آمده برگ سوگوار است این چو من زیرا که بی برگست و بار

برگ و بار تازه ام بود از عنایات ملک برگ و بار من خزان دیده اندرین خرم بهار

تا چه بند برگ و بار من خزان هرگز که هست برگ و بار من بسی مدح و ثنای شهریار

داور جم آستان و سرور بهرام آستین کش ... بهمن و ... مخزن لیسار

تاج کشور فخر افسر آنکه او را هست ... هم برادر هم پدر هم جد و فرجد تاجدار

نسل بر نسل و نیا اندر نیا خسرو نژاد پشت بر پشت و پدر اندر پدر دارا تبار

بازوی شاه عجم فرمان روای ملک جم میر شیر اوژن ... شیر اوژن در زینهار

ابر همت کوه حشمت بحر شوکت چرخ زور گاه بخشش گاه جنبش روز کوشش وقت کار

مرغ کلکش پرفشان و ابر دستش زرفشان مار تیغش سرفشان و نار رمحش شعله بار

پرفشان این هم بسیر و شعله بار آن در مصاف سرفشان این گاه کین و زرفشان آن روز بار

پر آتش تیرش چو مرغ و پر به رخشش چو برق گوهر تیغش چو مور و پیکر رمحش چو مار

مرغ آن سیمرغ دوزد برق این تاراج سوز مور آن ضیغم شکار و مار این اژدر شکار

شاهزاده چیز عجب اندر وجودش گشته جمع هر یکی زانها برفت خویش در وی برقرار

رزم و بزم و فضل و هوش و تیغ و کلک و لطف و قهر عزم و حزم و جود و دانش داد و دین و نور و نار

از زمین رزم او الماس سان روید نبات از هوای بزم او بیجاده گون خیزد شرار

معطلان را برفشاند جود او بر فرق در مفسدان را برکشاند عدل او بر فرق دار

آن کند با دوستان لطفش که باران با چمن آن کند با دشمنان قهرش که آتش با چنار

از مه لطفش صفاهای بهشت جنت یک فروغ از تف قهرش بلای هفت دوزخ یک شرار

هر چه خواهی دارد او جز مخزن و جز گنج و سیم / زانکه پیش او کرم باشد عزیز و گنج خوار

هر چه زر و پرسی ماند جز شمار بذل خویش / زانکه او پیوسته بخشد سیم و زر را بی شمار

اندر آن روزی که صف بندند ترکان دلیر / بهر خونریز از دو سو مانند مژگان یار

از تن هر کشته پیدا گشته گوئی پر جبال / وز دم هر خسته صحرا گشته گوئی پر نگار

تا بتر زین مرکبان را کرده گلگون موج خون / هم بر آن آئین که بربندند اسبان را نگار

تیغ و خنجر لعل گون و درع و پیلک سرخ روی / گرز و زوبین لاله بار و باره رنگ خود و جوشن لاله وار

از نفیر گاو دم بر شیر راه بیشه گم / وز غو روئینه خم لرزنده این روئین حصار

تیرباران گرد ابر و تیغ برق و کوس رعد / دشت کشت و آب خون و دست او را آبیار

چون سر انداز از حسامش غارها گرد و چو کوه / چون سنان گیر از طعانش کوهها گرد و چو غار

شرزه شیری را بماند نیزه او پیل کش / گرزه ماری را بماند گرزه او ببر خوار

سوی فرمانش چو پیوستی و دستی سوی کیش / بنگری کید شت دشمن کور چون اسفندیار

گر فریدون پیش آید چند از گرز امیر / آنچه ضحاک از فریدون دید و گرز گاوسار

برق و صرصر تیر او و رخش او را پا برد / مرگ از آن تیغ او و درع او را دستیار

رزمگاه او پس از رزمش نه چند روی مهر / زانکه چهر مهر تا عمری است پنهان در غبار

کشتگان تیغ او را چتر بر سر سالهاست / لیک چتری پر و بال کرکسانش پود و تار

کس ندو خوانی به تیغ بیدریغ او جسم خصم / وحش و طیر و دیو و دد بر خوان او بس روزگار

روز هیجا آنچنان در قهر آما که بلطف / هیچ هیچم یکدم نگوید خاطر موری فکار

سیرت آزادگان دارد ره فرزانگان / جرم پوش و بخشش آموز روی و کام بخش و بردبار

هر که مدح او کند هرگز نگردد مستمند / هر که نام او برد هرگز نماند سوگوار

نامدار آید اگر شاهان بشعر شاعران / شعرها گردد از مدح شریفش نامدار

ای سیاوش وش سکندر در دلبر دادگر / ای تهمتن تن فریدون فر امیر کامکار

خاطرم پژمرده شد از طنز اهل این بلد / طبع من افسرده شد از طعن خلق این دیار

رنگ من شد چون زریر و اشک من شد چون بقم / چهر من پر ابنوس و کام من پر کوکنار

دشمنان را خنده بر من زین نکوهش قاه قاه / دوستان را گریه بر من زین پژوهش زار زار

دل بخون آکنده من چون نار خندان ز انفعال / سر بزیر افکنده من چون بید وارون ز اعتذار

فی المثل طبعم سیه خاکی بُد و گرد به مس / گشت آن مس سیم و شد آن سیم چون زر عیار

پایه اندر پایه بفزاید مجیب مر مرا / زانکه پیدا و نهان مدح تو ام آموزگار

گر بجور روزگارم بد شود دل زانکه داشت / روزگاری روزگاری اینچنین را انتظار

تا بپایان بر چمن گردد پر از رزد و زریر / تا بفروردین دمن گردد پر از نقش و نگار

درگهت از سروران چون آسمان از اختران / کاخت از بت پیکران از رشک بهار قندهار

دی غدیر خم بُد و امروز نوروز بزرگ / هر دو مسعود و همایون بر بزرگ روزگار

در تهنیت عید سعید نوروز فیروز بر ملک زاده آزاده
نواب اشرف فریدون میرزای فرمانفرمای فارس
ادام الله اقباله

همایون باد و فرخنده بدارای فریدون فر / همایون سال آینده مبارک عید جان پرور

همایون جشن نوروزی که کارش کی افروز / بفر و فال و فیروزی بود فرخ بدین داور

فری این نوبهار خوش چمن دلجو دمن دلکش / ز سبزه زیر پا مسندش ز لاله زیر سر بستر

بفر دولت دارا که خاک از وی به زر ارزد / همی از خاره و خارا بروید لاله احمر

به گلبن بر شکفته گل ببوی و گونه همچون مل / بر بستان از چمن سنبل چو مشکین طره دلبر

به بستان گشته آماده بجز من لعل و بیجاده / یکی با گونه باده یکی با نفحه عنبر

براغ از فر فروردین بر آهو بستر و بالین / زمانی سوسن و نسرین دمی سوری و سیسنبر

سر تیغ شاخ از ژاله چو ماهی چار و بالا / مرصع هر شخ از لاله چو گلرو نی پری پیکر

چمن چون جنت از نزهت دمن چون عنبر از نکهت / هوا چون نافه تبت زمین چون دشت ششتر

درین نوروز فرخنده که خاک مرده زنده شد — چه باشد نیک از چیننده گل و گلرخ می و ساغر
بکش این شکفته گل ز دست گلعذاری بل — که بر گل بسته با سنبل کشش از زلف عنبرگر
رخش زیباتر از بستان برش نازکتر از پرنیان — لبش رنگین تر از مرجان لبش شکّرین تر از بر
به رو یک توده نسترون یکی طبله از لادن — گل رویش همه خرمن سر مویش همه چنبر
چه میگویم چه میگفتم کجا بودم کجا خفتم — ز یاد زلفش آشفتم پراگنده شد دیگر
بملک نو بروز نو امیر نو چو کیخسرو — به ایران داد نور و ضو بکیهان داد زیب و فر
بنوبت زن شد آگاهی بنوبت خانهٔ شاهی — همی از ماه تا ماهی بناگه گوشها شد کر
ز بانگ نای و رویین خم درآمد لرزه در انجم — بجوش آمد فلک شد گم ز بس وحشت رخ آور
غریو کوس تنین تن گیتی تو مهین افکن — گهی ارغنده چون اهرن گهی غرنده چون اژدر
ز بس شیپور صورآسا ز بس سرغین رعدآوا — هویدا گشته در دنیا تو گفتی شورش محشر
چو آمد داور ذیشان بکاخ آینه شادان — بدید آئینه رخشان و گرده چهر اسکندر
بس رازی هویدا شد که از وی عقل شیدا شد — بهر آئینه پیدا شد چو سرتاپای آن داور
مثال کثرت از وحدت عیان گردید در ساعت — چو در آئینها طلعت نمودار خسرو صفدر
عجب نبود مرا زین پس اگر گویم بچشم کس — که ذات واحد اقدس بود از آنش بود مظهر
زهی یکتای یکتایی که هستی بود و شد پیدا — مگر در آینه زیبا گر در وهم دانشور
امیر دادگر بدون که در دانش چو افلاطون — رهی در حکم او گردون مطیع امر او اختر
بهین شهزادهٔ عادل مهین سالار دریا دل — بعهد خواهان شه قاتل بهر بدخواه شه ناصر
بجاه جم بگاه کی سزا باشد بمکان وی — که گرد از لوح گیتی علم [illegible] بود خار
جز او در دولت دارا که را قدرت که دارا — که گردد معدلت آرا که باشد مکرمت گستر
در این فرخنده جشن جم که شد بر همه عالم — ز بذل و بخششش خرم همه گیتی همه کشور
ز خلعتهای پربها به شها داده پیرایه — جلال افزوده و یا به ایران همه درخور

بخشید تا نخیده بهر ناده نود بده — بپوشش بسندش چند طبقها پر ز سیم و زر
ز هر سو صف بصف گردان ستاده چون صف مژگان — بسان صورت بیجان بیادرش صور ...
وزیران سجاده بر کرسی بهم خانم — هم از بن کجکلاه اعلم هم از بن بر جباه اشهر
امیران فلک محتم بهنبر و هرشی رستم — بر شه بر میان حازم نهاده بر کمر خنجر
همه یلان همه شیران بمردی شهره در ایران — از ایشان شهرها ویران وز ایشان مرزها منظر
دبیران هر یکی برجا عطارد دان علم فرسا — مصفا مورها بربا ملون شارها بر سر
ز موج فوج سرباران زمین بر آسمان نازان — برا عدا رو زکین تازان چو بر روباه شیر نر
بگاه رزم در روز کین چو کار شیربان تن — تناش تند خو قین سراسر جنگجو اژدر
ز دیگر سو رسن بازان چو مرغ تیز پر ایان — گهی آونگ و گه تازان چو دل در طرهٔ دلبر
ستاده مطربان صف صف گرفته هر یکی بر کف — نی و طنبور و چنگ و دف رباب ارغن و بربط
بعید اندر بود آئین نی و چنگ و دف و غلین — کشیدن باده نوشین چشیدن لعل چون شکر
دگر بشنو این خسرو غو کوس تو شیر غو — بگوشش نغمه هر گوبه از آهنگ خنیاگر
سحاب همتش ارو جهان را خلد چون بارد — عقاب حشمتش دارد فلک در زیر یک شهپر
جهان را سالها باید که فرزندی چو او زاید — نه هر باران بحر آید شود در هر صدف گوهر
الا تا آسمان باشد دل او شادمان باشد — ز هر بد در امان باشد بحفظ ایزد اکبر
دو صد عیدش بود بهتر بکاخ سروری خوشدل — همه کام دلش حاصل همه دلخواهش اندر بر

قصیده سوم ... در مدح سلطان ...

هجرت گزین کن از کن و هجران فراز یار — خستم بنالهٔ بهره و بستم بگریه بار
جستم به پشت اسب و نشستم بروی زین — راندم بروی ز شهر و دواندم بکوه و غار
رمحی چو قد جانان بگرفته در یمین — تیغی چو ابروی وی افکنده بر یسار
گران باد پای زیر و دوران مرا — بگه کوه هستون به تن آماسته چار ...

دیگر همو کشتی و در کوه چون غزال بر پشته همو شاهین در پیشه چون شرار
مرغ برشتاب برق تک و آفتاب پای هامون نوردد و کوه برو آسمان گذار
در آتش انقلاب همچون قرین تبسم در آتش زبان نه چو یاقوت آبدار
چون شیر روز وغا و چون گور روز تنگ چون باد در تحرک و چون کوه در قرار
در آب چون نهنگ و با آتش نغام طبع در کوه چون پلنگ و بصحرا غزال وار
هر جا که کوه و دره بدو کوه همسپر هر جا که پیچ و خم بخم و پیچ همچو مار
هر کس که لحظه‌ای بنشسته به پشت او در دل ابر خروش کی ماندی قطار
من بر فراز او چو سلیمان فراز باد بر پشته سنگ و کوه و دره و وادی و قفار
ناگاه مشعل فلکی گشت سرنگون نورش تمام گشته ز دود و شن زبانه
گفتی یکی قدح ز عقار است بر کفی ناگه قدح شکست و فرو ریخت عقار
نقلی چو مانده گونه گلگون آن شراب در خاک شد نهان و عیان گونه غبار
یا بود حقه بازی و یک حقه اش ز لعل بنمود در ربود و شبه ریخت در کنار
چوگان کهربائی برگوئی از شبه آمد پدید باز ز نیرنگ روزگار
چون باغ پر شکوفه سپهر کبود و ماه یکتا ز شنبلید میان بنفشه زار
با کشتی ایستاده یکسوی رود نیل یا شاخ نرگس پیدا از فرق کوهسار
بی مهره ناچخی است تو گفتی همی ز زر بر جا بمانده از سپهی بعد کارزار
یا بربط نیلی افتاده گاه رقص از گوش ماه روئی زرینه گوشوار
یا ماهی است زرین در حوضه کبود یا بر صحیفه سپهی نون زرنگار
زال زر است گفتی پنهان به پشت کوه هر کین صید و یک ابروش آشکار
یا شاخ آهوئی است بزرنج کرده رنگ شاهش‌پایان که نسار و کش نگار
یا جامی از زر است که ساقی گرفته کج پیداست یک کرانش و مخفی دگر کنار

با روز شرط رخش یکی را بتاختند یک نعل او بدید که بود از زر عیار
گردون فرو گرفت و تبارک فرو نهاد کافزایدش از این در بر انجم افتخار
با رزم ساختند و لشکر بکند گر وز دوش آن فتاده کمانی که فرار
با همو موی بند نگاری بود بری با یاره زری شده پرون ز دوشیار
پرون بمانده گفتی آن حلقه نگین کز جم ربوده دیو و نهان کرده در غار
یا بنده شد سپهر به پیش ابرو کرد در حلق نیم طوق زر از بهر افتخار
بود آن بنفشه زار و یکی شاخ شنبلید صد جوهرش دمیده صد یکه صد هزار
بحری است باز کرده تو گفتی که هم ز قعر بر رویش آمده است گهرهای شاهوار
یا خرگهی است عالی زاکسون فراشته در روی بکار برده یواقیت آبدار
یا طارمی رفیع ز مینا است و اندر او افروخته شموع و چراغان بی شمار
یا سبز مرغزاری و بس سوسن و سمن بررسته در میانه آن سبز مرغزار
یا زر فتادگیری و چشمان نهانش هر شب ز نعران بدرخشد چراغ وار
کشتی است بر گفتی و دهقان بمصلحت بگشاده از مجره بر آن کشت جویبار
زین سان شدم براهی تا بصبحگاه چشم آسمان سپارم و از سن کن سیار
رو روی بر اهم آمد کان اندرو گوی جیحون و گنگ و دجله و نیل و جز این چهار
سیلاب موج او بصفت کوه و آسمان خاشاک و خار او بشل عرعر و چنار
صندوق موسی است تو گفتی به سند من رود آب نیل و خفته بر وی کلیم وار
رفتم چنانکه برق ز صحرا کند عبور کردم چنانکه باد بدریا کند گذار
آمد فراز کوهی کاندر فراز آن مردم بدست کردی جدی و حمل شکار
سنگی فتاده ای از رزمگاه او بزیر تا حشر بر زمین رسیدی با ختیار
افلاک را بدامن آن باقی قرین بگرفتی اگه برسر آن یکدمی قرار

لنگی چو رسیدم بر این شگرف کوه   کوه دگر بدیدم چون کوه استوار
کوهی رونده بدنش چون بزرگ تل   کوهی جهنده دوزخش چون سیاه غار
چون شعله خاره از نفسش سوخته نیف   چون سر سنگ از دمش افروخته بنار
تن کوه و موی بیشه و دندانش چون درخت   دم دود و حلق کوره و انفاس چون شرار
بر جسم آتشین نفسان چشمه جان گداز   بر جان آهنین دم آن کوره ناگوار
بر سنگ چون بسودی اندام همچو سنگ   آواز سنگ رفتی از مصر تا تتار
هم پشت کوه آمده از بار آن ستوه   هم جسم چرخ آمده از زهر آن فکار
بارد ز زهر آن چو مطر خون طایری   کاندر فراز او گزیند دمی مطار
چون در فیام گشته از و غول […]   چون در غرام مانده از و دیو سوگوار
چشمان او درخشان در دود گرم نفس   چونان که فرقدین درخشد شبان تار
رخش من این بدید و ز وحشت فراخت گوش   غرید همچو نعره تندر گه بهار
زیر آمدم ز باره پی چاره خاره جوی   بسپرده جان برحمت دادار کردگار
یک لخت کوه بود که یکموی داشت بند   اندر محاذی سر آن کوه نابکار
جنبش گرای کردم و کردم ز کف رها   آمد بر اژدهای و بر آورد از و دمار
آن هر دو کوه لخت و دو صد لخت کوه سخت   سوی نشیب رخت ببستند سیل وار
بهر مثال خواستم باره رادم بکام   کردم منش بیاره از کوه باره پار
از در چگونه باره او باره آن کسی   کافسون او است مدحت دارای کامکار
شکر خدای گفتم و جستم در سر تنگ   بر باد کوه پیکر خود بر شدم سوار
چون چند فرسخ آمدم از کوهسار تنگ   یکدشت دیدم و […] بر روشن این دیار
دشتی چگونه دشتی چون عرصه بهشت   مرزی چگونه مرزی چون ساحت بهار
آوازه شد ز من بر دارای دادگر   چشم پذیره کرد تنی چند با وقار

در شهر او در آمدم و دیدمش جمال   طوبی لک ای دو دیده چنین شهر و شهریار
شرح سفر بگو و شهر و حضر بگوی   راه دروغ چند روی راستی سپار
تکرار در قوافی گر عیب آیدت   سنجیده ساز مطلع و طرزی ز نو بیار
ملک عجم ارچه دیده بزرگان تاجدار   هرگز یکی ندیده چو این شاه بختیار
ملک عجم اگرچه دیده بزرگان تاجدار   هرگز کسی ندیده چو این شاه بختیار
اصل سخا و چرخ هنر جوهر نژاد   پشت سپاه و روی ظفر زبده تبار
چالاکش بیشه گان ببر رخش داده سر   شیرافکنش رو بهان ببر گرز گاو سار
گلگونش نه اژدر آسته به از اژدرش نیان   دستش نه مانی است و به از مانیش نگار
نوزادگان شعر شش چون پرده بگسلند   بر جسم نازنینشان شعری سزد شعار
گلچهرگان نثر شش چون طره بشکنند   بر فرق عنبرین شان نثره سزد نثار
صد ابر قطره بار چو با دستانش ذل   صد بیشه شرزه شیر چو با دشمنانش کار
بخشنده کف بهمت دریای بی کران   تابنده دل بوسعت گردون بی کنار
رو بد ز رزمگاهش الماس سان گیاه   خیزد ز بزمگاهش یاقوت گون بخار
بگرد چون بسندگاه سخا دو صد   یکتن ز روی صورت و در روز وغا هزار
از موقف قتالش محشر یکی اثر   وز آتش حسامش دوزخ یکی شرار
روزی که گوشها کر از شدت خروش   روزی که روز تا شب از کثرت غبار
گردیده تیغها همه تا پیش قبضه سرخ   بر بسته اسبها همه تا زیر زین نگار
پر لاله و شکفته گل و ارغوان شده   از خون زمین چو بتکده بلخ و قندهار
روی هوا چو دکه جولاهگان ز گرد   ارواح کشتگان شده چون پود و تیر تار
تیغی بدست شاه مظفر که زاده است   زان تیغ کفر سوز که خوانندش ذوالفقار
شیران رزم و ز آتش تیغش […] گریز   شیران […] ز آتش سوزانش […] فرار

از بس صعود روح گران سوی سپهر — گاو فلک چو گاو زمین رنجه زیر بار
چون لاله زار رزمگه از خون کینه زن — مردان زخم خورده چو بستان بلاله زار
از خون دشمن و نفت خنجر شعله کش — از جسم کشته و سر پیکان آبدار
بس دشتها چو بحر کند بحرها چو دشت — بس غارها چو کوه کند کوهها چو غار
چون اژدرش کمان و در آن تیر ربع در — مانند مار و هر دمی اژدر بزاده مار
پیل افکنان بحکم کمندش درون چنانک — گوئی کسی کشد شتری چند در قطار
از بسکه گرد خیزد چرخ نیلگون — وز بسکه خون بریزد در دشت کارزار
اکنون تیره گوئی گسترده آسمان — دیبای سرخ گوئی پوشیده روزگار
وز خشش چو پیه صاف کند هر کجا جبال — تبغش بقعر خشک کند هر کجا بحار
از جسم عدو بدوزد از تیر موی موی — موی عدو شکافد از رمح تار تار
فدو سر حسود ز گرز و ز تیغ اوست — این یک چو خفته چیدی و آن یک چو کوکنار — کذ: نگافد
چندی بدشت ترکان بر خیل ترکمان — محشرها نمود چو لشکر کشید بار
لعل است هر چه خیزد از آن کوهسار سنگ — وشنه است هر چه روید از آن جویبار
مانند نیزه وی و خیلش در آن عدو — شاخ درخت جمله سر آورده اشتیار
ای تیر مرد دوز تو چون شیر مرد در — وی تیغ لاله کار تو چون صبغ لاله کار
بخشای بر من ار کنم اطناب در مدیح — طبع من و مدیح تو واجب کند اختصار
تا گلستان بگاه بهار است سرخ و نغز — تا بوستان بوقت خزان است زرد و زار
بادا بهار جاه ترا در قفا خزان — بادا خزان خصم ترا در قفا بهار

وله ایضاً من قصایده فی مدح السلطان ناصر الدین شاه

من از دو چیز نیارم شکیب فصل بهار — یکی ز جام مدام و یکی ز وصل نگار
دو وقت می خورم و بس ز باده ی گلرنگ — یکی سر آمدن لیل و یکی تمام نهار

دو چیز

دو چیز پیش نوشتم ز نیکوان جهان — یکی بلون چو آب و یکی برنگ چو نار
همیشه خواهم پهلوی خود بطی و بتی — یکی مرا به یمین و یکی مرا به یسار
دو صورت پیش بزم ار بود شوم دل تنگ — یکی ترنم غایبی یکی زناله تار
دو مطرب افزون جا بزند انم و آن دو — یکی بنغمه زیر و یکی بناله زار
ز دوست روز و شبم نگذرد مگر بدو شغل — یکی بلعب و بلهو و یکی ببوس و کنار
پریرخی که سر کوی و حلقهٔ گیسوش — یکی مراست کلیسا یکی مرا زنار
دو چیز او بر دارد کف دلم افزون چه — یکی لب شیرهٔ آهو یکی لب شیرهٔ مار
دو عضو او را افزون بگرم از اعضاش — یکی شبیه بسیب و یکی نظیر بنار
دو جای او را دارم فزون ز باقی دوست — یکی چو کوه سمین و یکی چو موی نزار
لبی و سر زلفش مرا بسی خوشتر — یکی ز لعل بدخشی و یکی ز مشک تتار
دو طرهٔ سیاه و مراز جان و ز دل — یکی ببرده شکیب و یکی ربوده قرار
بود بدیده من گیسوی و بر آن ترک — یکی سیاه چو قیر و یکی سپید چو قار — [illegible]
قدش چو سرو روان دیده نرگس فتان — یکی بگاه خرام و یکی بوقت خمار
دو دست من بکار دراست ای شاه دو چیز — یکی بدان سر زلف و یکی بجام عقار
دو شعر گویم و بس از قصیده و ز غزل — یکی بمدحت دارا یکی بفکرت یار
خجسته ناصر دین شه که هست دو بخشش — یکی بطبع معادن یکی بفیض بحار
خدیو کشور ایران که اسم رسم و کی آت — یکی ستاره گرای و یکی زمانه سپار
شده است توسن ایام چرخ فلکش — یکی مطیع زمام و یکی اسیر مهار
بود بمعرکه هیجا کمند و گرز لش — یکی بسته حسود و یکی شکسته حصار
همه جمال و فتوت همه جلال و خطر — یکی بمحفل بزم و یکی بصفهٔ بار
قتیل تیغش شیر و اسیر بازش نسر — یکی بگاه نبرد و یکی بروز شکار

سرای ملک ترک آمد و عجم زد و روی — یکی زروی و راثت یکی زراه تبار
از وست بهمن و داراب را دو منصب خاص — یکی به غالیه سوز و یکی به غاشیه دار
بسیر عالم جاهش دو زنده جاوید — یکی روان به بحار و یکی روان بقفار
خطیب چرخ و دبیر فلک بحضرت او — یکی لطیفه سرای و یکی صحیفه نگار
زکان و عمان سوی بخشش روانه لعل و گهر — یکی باسم خراج و یکی برسم نثار
سنان و تیغ شه اندر کفش بروز نبرد — یکی به خاره شکاف و یکی به باره گذار
حسام و بیلک خسرو زدور و از نزدیک — یکی بلای پیاده یکی عدوی سوار
چو بیر و پیل بپسند نبرد خسرو شاه — یکی بعسکر گریزد یکی بکار فرار
وگر بمسند [illegible] زان خبر شوند کنند — یکی وطن بشطوط و یکی مکان بشیار
یکی است تیغ ملک وین عجب که [illegible] — یکی زند چو براکب یکی کند بچهار
زهی زبیم تو دایم دو روی دشمن تو — یکی چو برگ زریر یکی چو زر عیار
سزد که شخص جلال ترا سپهر و جهان — یکی بود چو ثیابی یکی بود چو ازار
بشوق انجمن تست اینکه لاله و گل — یکی چکیده زخارا یکی دمیده زخار
وگرنه نابد این دو بود متواری — یکی بشاخ چو آب یکی بسنگ چو نار
پلنگ و شیر زبیم حسام تست نهان — یکی همیشه بغاب و یکی همیشه بغار
وگرنه بود زکبر و زخشم این دو سبع — یکی ستاره ربای و یکی جهان اوبار
بفر مدح تو طبع منست و دل اوست — یکی چو ابر مطیر یکی چو بحر زخار
ادیب صابر و مسعود سعد ار شنوند — یکی قصاید دیگر یکی همان اشعار
زدیده رود برآرد زشرم و ناله زنای — یکی بجیحون رود دگر بنای حصار
همیشه تا که جهانست عمر و جاهت باد — یکی برون زحساب و دگر فزون زشمار
مخالفان تو گرد [illegible] گر فلک باد — یکی بدرد و نکال و یکی بعیب و عوار

شود به آب غریق و بود به نار حزین — یکی در اول عمر و یکی در آخر کار
سپهر بزم تو و ماه و مهر در آن بزم — یکی چو کاسه آب و یکی چو جام عقار
دو جای منزل پیوسته دشمنان ترا — یکی کجا بن چاه و یکی کجا سردار

وله ایضاً هم در اقتفای متقدمین در مدح سلطان [illegible] ناصر الدین [illegible]

رخ و بالای آن گل روی دلبر — چو ماه منتخب است و سرو کشمر
یکی را مشک و بادام و گل بار — یکی را سیب و نار و نسترن بر
بماهش بر عیان شمشاد و سنبل — بسروش در نهان پولاد و مرمر
یکی رخشان چو بر گردون ستاره — یکی بالان چو در بستان صنوبر
ز زلفانش جگر خون ناف آهو — زگیسویش سیه رو مشک اذفر
یکی برگشته چون دنبال کژدم — یکی پیچیده چون بالای اژدر
سرینش با میانش نا نپسندد — که دارد اینچنین اعجوبه باور
یکی اندر صفت چون کوه فربه — یکی اندر مثل چون موی لاغر
ببین دو رسته دندانش چو پروین — نگر دو حلقه مرجانش چو شکر
یکی یاقوت بر لؤلؤی شهوار — یکی لؤلؤی در یاقوت احمر
رسد گر زشرم او مهر درخشان — سزد گر رشک او ماه منور
یکی یوسف شود در چاه مغرب — یکی عنقا شود در کوه خاور
بعهد خویشتن بودند اگر چه — بحسن و نیکوئی شیرین و شکر
یکی غارتگر [illegible] — یکی خجلت ده اصنام آذر
بدیدندی گر این رخسار شیرین — شنیدندی گر آن گفتار در خور
یکی بروی شدی شیدای مفتون — یکی اورا شدی مولای و چاکر
ازان مژگان و ابرو خنجر و تیغ — تو پنداری صف برزند و پیکر

یکی را با تن ما کار شمشیر
همی خون ریزد آن ابروی خونریز
یکی همچون خم شمشیر دارا
خدیو کامران شه ناصرالدین
یکی افزایش تعظیم و تبجیل
خداوندی که دیدندیش در رزم
یکی را آرزو بودی بدهر
چو شهباز کمالش گسترد بال
یکی را صعوه گردون بچنگل
ز عزم و حزم او گر بهره یابند
یکی پوینده چون تخت سلیمان
جلال او اگر آید مجسم
یکی چرخی شود پر ماه و خورشید
دو دست او دو ابر قطره بارات
یکی بارد بدر و بشان همی سیم
کلام او و خط و کلک او
یکی بر شرع را سازد مشرف
شریعت با طریقت هر دو دارد
یکی در جنگ دیوار است خفتان
شه مغفور و شاه نوبشاهی
یکی دادش بهر پرمایه ترجیح

یکی را با دل ما فعل خنجر
همی دل دوزد آن مژگان دلبر
یکی همچون سر خنجر داور
که در نامش و خصلت هست مضمر
یکی آرایش دیوان و دفتر
اگر زین پیش و فتی رستم و زر
یکی را ار آن رفتی به معجر
چو سیمرغ جلالش بر کشد پر
یکی را دانه گیتی به ژاغر
شود کوه گران و باد صرصر
یکی پاینده چون سد سکندر
جلال او اگر گردد مصور
یکی بحری شود پر در و گوهر
که بخشش بمسکین و توانگر
یکی ریزد بمنا جان همی زر
که هر یک را سزد گنجی مسخر
یکی بر صفه را دارد معنبر
بقانونی که بس زیبا و درخور
یکی در رزم نفس اوراست مغفر
گزیدندش ز هر پور مظفر
یکی گردش بهر همپایه سرور

چو او را جای شد تبریز و طهران
یکی را عار شد از خان خاقان
کنون در کشور ری هست دارا
یکی را شکرها از وی به یزدان
در این کشور بهر کس نیک بینی
یکی شادان برش از وی چنانین
زهی شاهی که در جنب کمالت
یکی چون قطره پیش بحر عمان
چه گویم کاندرین مدت چه کردند
یکی بر او ز رحم هر لحظه دامان
تن من چون نهالی شد به اسفند
یکی شد خشک از یاس مجدد
ز این از رده دل را بخشش نباد
یکی را ساز برجی پر ز کوکب
از این چشم نگاه نظم با نثر
یکی در زیر حکمم گشته خادم
هر آنگه خامه ام بودی در این
یکی را خنده بر کلک مانی
بمن بس آفرین رفتی از ایشان
یکی گوهر ز اکلیل محمود
بنظم و نثر من طعنه است خنده

فزودند این دو شهر از فخر و افر
یکی را ننگ بود از قصر قیصر
وز و تبریز محروم است و مضطر
یکی را شکوها از وی بداور
بشکر نعمتش وارو زبان تر
یکی خوشدل آتشش از او به بستر
همه نظم و همه نثر است ابتر
یکی چون ذره نزد مهر انور
بمن از جور و کین گردون و اختر
یکی بر خرمنم هر دم زد آذر
دل من چون سفندی شد بآذر
یکی شد خاک از رنج مکرر
ز این افسرده جان را باش یاور
یکی را ساز درجی پر ز گوهر
زبانی بود و کلکی سحر گستر
یکی در پیش رایم بود و چاکر
هر آنگه نامه ام بودی در ابسر
یکی را طعنه بر نقش آزر
بدندی گر دو استاد سخنور
یکی زبخت وه دهیم سنجر
کنون از کودکان کوی و منظر

یکی گوید من از وی هستم اکمل ... یکی گوید من از وی باشم اشهر
اگر جاه و رزم بودی چو سابق ... که با رستی شدن با من برابر
یکی گفتی زنسب مرد سلم ... یکی گفتی سخنهای مشتهر
بود گر عزم و جرئت و به فیض ... شود این خشک شاخم تازه و تر
یکی باشد مرا بنشسته بر خوان ... یکی باشد مرا استاده بر در
الا تا بر فلک جای ملایک ... الا تا بر زمین شرع پیمبر
یکی با دادها امنا صروعون ... یکی با دادها امنا رو باور

در صفت حرکت بهار بعضی از بلاد فارس و نباور

اگر چه تنگ دلم از جدائی دلبر ... زبان گشادن باید بمدحت داور
چو خور ببرج کمان شد شه از پی نخچیر ... بفر رستم بر شد برخش که پیکر
سپهر بهر نثار رهش زرو سیم باز ... بسیم خام چندو دشت و کوه و کمر
همی تو گفتی پر خنجر است تیر هوا ... همی تو گفتی پر جوشن است و تیغ
ندیده کوره و سان آب چو بهار ... کلاه شد چو سنان و برنده چو خنجر
سپهر گفتی الماس سوده ریخت بجر ... زمانه گفتی کافور ترفشاند ببر
هوا چو طرف چمن پر ز شاخهای سمن ... زمین چو بحر عدن پر ز دانهای گهر
به بدگشت درختان کوه و دشت ز برف ... چنانکه باغی او را پر از شکوفه شجر
چو طشت زرین گر قعر آب حوضه عیان ... همی نمودی زابر کبود زرد خور
درفش در به تنیع و ماه در تجاق ... ز برف این شده خشک و زان بشیده تر
بزلف ماه رخان بر نشسته سوی ثریا ... چنانکه ریخته کافور ناب بر عنبر
اگر کسی بمثل در شدی بچرخ اثیر ... بطبع خویش بدیدی ززمهریر اثر
هوا ز سردی زنان که اهل خلد برین ... براین که بود بیابان کاشکی سعیر

اگر چه اهل سقر را بر اهل خلد حسد ... ز اهل خلد حسدها بدی بر اهل سقر
شگفت نیست که چون کس فرو زوی آتش ... ازان بجای بماند تلی ز خاکستر
شگفت بین همه خاکستر سفید جهان ... ولیک دیده ندیدی نشانی از آذر
بدفتر اندر خواندم ز باستان گهر ... فسرده پور سیاوش و طوس بن نوذر
بعز و دولت و اقبال شاه طوس غلام ... ز برف بادنیا به یک سپاه ز
همیشه بیم چنین در رکاب خسرو عهد ... بمنزلی که معین بدی براه گذر
غلام کانم در پی بدند و من زاو ... بجوره در نشسته غرق بوک و گر
بشاه کرد یکی حال من عیان وزیره ... رسید مائده دلنواز و جان پرور
دعاش کردم و الحق دعای شاه کریم ... فریضه است نه تنها بما بجن و بشر
بملک اندر یکقرن شد کزین ملک است ... نه مال کس به بها و نه خون کس بهدر
همه بمالانش در خیال دولت ملک ... یکی لب از حصار و یکی بکار حشر
اگر سپهر بزرگ ... باستحقاق ... سرای اوست جهان صد چنین جهان دگر
خبر رسید همی چند پیش ازین که ز روس ... چه کینه یکی نیز جنگ کند آور
شهی بکس نسپرد ار چه ... ز جیش پرد بسی فوج بی حساب شمر
بشوق طلعت خاقان برفت سوی عراق ... گمان نکرد که آن پیشه است یا لشکر
چو رفت جانب شاه از شهش فزون جاه شد ... بدان صفت که ز معراج جاه پیغمبر
کنون برامش آسوده خوش بمحفل عیش ... نظر گشوده بروی بتان مه منظر
بباغی اندر نشادان که خوشتر از جنت ... کنار رودی دلکش که بهتر از کوثر
شکوفه باغی پر کاخهای عالی و زرین ... شگفت شاخی پر میوهای تازه و تر
نهالهای وی آلو بزو دلکش نارنج ... برسته هر سو پهلوی یکدگر بی مر
بتان سبز قبا ینگفتیا که بپای ... ستاده اند بر اطراف پیشگه کمر

[illegible]

زبرزگ درفشنده پیکر نارنج | چنانکه در وسط سبزه لاله احمر
درخت گویی کان زمرد است و عقیق | همه زبرجد زیر و همه عقیق زبر
برون باغ بپا خیمه‌های گوناگون | بخیمه‌ها همه ترکان پردل صفدر
ز برق صارم سرباز چشم انجم کور | ز بانگ نوبت دربار گوش گردون کر
بلرزه صحرا از موج فوج سربازان | بدان صفت که بجنبش ز موج بحر خزر
ز بانگ شندف و شیپورهای رویین خم | بیوم یونان در مویه روح اسکندر
شها تو رو نکنی چون بجانب رزمی | جز اینکه پشت کند خصم کو رهی دیگر
بلی بصحرا مرغزار است چندان عزم | که می نبیند دران جای‌های ضیغم نر
که بود آنکه برو قهر رفت از تو و ماند | تو عزم هند کن و روم جبت این کشور
که تا بچینی بر جای شته قالب رای | که تا بچینی در قصر داده جان قیصر
همان بداده بدرایت چه به را گرزن | هم این سپرده بسکبانت سخره را پرگر
ازین دو پور هنرور که در رکاب تو اند | یکی بس است برای هلاک صد لشکر
همیشه تا که اثر تا کند به حکم قدر | بر اهل دهر ز خیر و ز شر قضا و قدر
موالفان ترا باد در جهان همه خیر | مخالفان ترا باد از فلک همه شر

در مدح خواجه [illegible] و وزیر بی بدیل صاحب میرزا علی [illegible] اللهم [illegible] الدین

اگر ندیدی بر ماه چنبر عنبر | ببین بران رخ چون ماه عنبرین چنبر
چو شب سیه کی گشتی قمر عیان بر چرخ | کنون ز زلف شب تیره برفراز قمر
به این دو زلفش و دو عارضش که گویی هست | دو تیغ برهنه نهاده بر کنار سپر
درست گویی هیبت سرشت چهر آن نگار دلبا | میان بسته عیانست خط آن دلبر
بهشت و دوزخ شهره شده بمن امروز | ز وصل و هجرت ماه روی سیمین بر
رخش چو جنت و هجرش چو حفره دوزخ | قدش چو طوبی و لعلش چو چشمه کوثر

شنیدمی

شنیدمی که کس از رنج برد یابد گنج | همیشه داشتمی این دروغ را باور
منش کشیدم هجر و رقیب چشید وصل | منش چشیدم زهر و حسود خورد شکر
شده است جنت وصلش برای من دوزخ | زده است کوثر وصلش بجان من آذر
همیشه بود رطب بار نخل و در عجبم | چرا به بخت من این نخل حنظل آرد بر
نه هیچ جرمم جز آنکه مهر او در دل | نه هیچ جرمم جز آنکه شور او در سر
دلم بقید هوایش چو گوی در چوگان | تنم بنرد بخالش چو مهره در ششدر
بملک ری که ز عدل ملک ستم نتوان | بمن ستم کند آن شوخ سرکش کافر
خمیده ابروش بر تنم کشد شمشیر | برنده مژگانش بر دلم زند خنجر
مرا طبیب بفرمود فصد کردن دل | ز نیست کز مژگان بر دلم زند نشتر
ز دیدگان همه خون دلم برفت و بنو | چو یاد هجر کنم پر ز خون شده است جگر
چه چشمه ایست ندانم که آب او خون است | که لحظه لحظه تراود مرا همی ز بصر
دو چشم پرخون دارم از آن دو چشم سیاه | هنوز باز نگشتم بروی مهر نظر
ز فارس جانب ری آمدم پس از سی سال | که کس بمن نتواند ستم ز جن و بشر
پناه آن بگزیدم که او پناه جهان | که هر که جست ره خیر وارهید ز شر
ستم رسید بمن زان دو ترک مست چنانکه | شده است خانه دل زان دو فتنه زیر و زبر
چنان اسیرم و عاجز بدست آن دو غزال | که تو غزالی در پنجه دو ضیغم نر
فغان من همه از این دو ترک مست که هست | شکیب از آن بیازرده خون از آن بهدر
فتاده خلق بیازار و کوچه سرمستند | بچشم مستش چشمی گشاده اند اگر
چو زان دو چشم همه خلق شهری گشتند | چه سود از اینکه بمیخانه می بهندم در
همی بترسم از احتساب خانه دهر | که شور مستان چند ز من کشد کیفر
جز این علاج ندارم که پیش فتنه نشان | همی ز فتنه چشمش دهیم شفته خبر

پناه نیک و بد روزگار فخر الدین
که فر نام وی زانداست فخر جد و پدر

بهین نتیجه گردون و خامه یزدان
مهین غلامه گیتی و ناصح داور

معین ملت اسلام و زبده اسلام
مراد گردش ایام و حاصل اختر

زیاد رایش خورشید و ماهی منیر
زنام دستش دریا و کان همی مضطر

فلک چو بزمی و آن بزم را وجودش شمع
جهان چو بحری و آن بحر را دلش گوهر

[illegible]

در مدح عالم عامل و فاضل کامل [illegible]

در خط همی شوم زرخ و خلعت ای نگار
کز یکطرف خزان آید از یکطرف بهار

هر روز صبحگاه ز رخت صبح سان سپید
هر روز شامگاه ز خطت شام وار تار

تا کی توان به تیغ نگهداشت کشوری
کش سرکشی نموده تصرف ز هر کنار

شد چون ز ره خیره بر آن قوم زیرک
بر چین شد نه چیره سیاهان زنگبار

بر چشم افعی ار ز زمرد رسد زیان
یا خود کند ز پیش زمرد همی فرار

بر خط چون زمردت ای گلرخ از چه روی
آن زلف افعی آسا دارد چرا قرار

گویی چو بر نیامدن نشان چاره رو است
سر بر خط نهاده از روی انکسار

دشمن چو دشمنی نتوانست با خصم
آید بی درون ز در عجز و اعتذار

بر کارگاه هیچ خط غبار ادکنی است
بس مشک نافه چینه آن را به پود و تار

صد بارش ار بشوئی در آب چشم من
آن تیرگی از و نرود تا صف شمار

جراره شد ز شکر اهواز اگر عیان
وین قصه شهره است به هر شهر ز اشتهار

بر آن لب چو شهد تو موران سبز فام
کشتند اشکار یک هفته صد هزار

از شکر چو عقرب جراره شد پدید
بی تنگ ز شهد مور چه سم کرد آشکار

سهل است اگر ز شهد عیان گشت مورچه
ترسم که مورهای تو آخر شوند مار

رو بست باه سازد این سبز خط بلی
هر سال خشک سال عیانتش از بهار

[illegible]

زین بیش چگونه در رخهای دوست بنگرم
تو منفعل ز خط و من از عشق شرمسار

بود اگر ز دوده عباسیان رخت
از شعر تیره بهره دارد چنان شعار

روی تو بود طرفه بغداد و طره زینت
گر جامه سیاه بپوشد خلیفه وار

ما با خلیفه کار نداریم زانکه او
در کیش ماست ظالم و مردود و جور کار

صاحبقران شرع و خداوند امر و نهی
روحی حدیث و پشته روی مفخر تبار

از مرکب هوا و هوس آمده فرود
بر غیر جلالت و کشف آمده سوار

نام و نسب بزرگ جاهش و دستگاه
علم و ادب بزرگ فضلش و هشیار

سلطان اهل بینش و فضل است و دختران
سر بر نهند بر خط فرمانش بنده وار

تنها نه زاهل دانش کار و عین بینش است
در کار کرد و ناظرش سوی کردگار

او پیشوای پس نکر و غبرا و جهول
او مقتدای رهبر و غبرا و شرار

بر دامن محبت او هر که دست برد
نامید با برو نیدش فضل دستیار

من رستگار دانش ایرا که راست گوست
بی شبهه رستگار بود مرد راستکار

همت نگر که داد دو عالم ز دست خود
کار و بدست گوهر این بحر بی کنار

آری کناره کرد هر آنکس که از دو کون
ایدش در کنار بکام دل آن نگار

مردان دین پرست بدنیا گرو نیند
از خویش بگذرند و ز یاران برای یار

گاهی روند خوشدل و شادان بزیر چاه
گاهی چمند خرم و خندان بپای دار

مانند بحر گاه برآرند با خروش
مانند ابر گاه بنالند اشکبار

او زان گروه نیست که از بهر کام نفس
اثر صفت هوا برش برنهد مهار

با زان جامه کز پی کام تن و جماع
نفسش کشد بهر طرفی و میدم فشار

او رسته است جسته و پیوسته با حبیب
بر خود بسته لاف خیالات بی مدار

چشمش بروی جانان جانش برای او
سرخوش شراب وصل نه در غم و در خمار

هم از خیال رسته هم از خواب زانکه او
داند نه خواب را نه خیال است عیبناک

از هفتوان چرخ گذشته است روح او
از رستم است اشجع و نیز از سفندیار

این راه هفتوان است آری ز رانفس
پر شیر و پیل و جادوی و پر اژدر است و مار

گنجور است قلبش جام جهان‌نما است
اسرار کون جمله در آن جام آشکار

بالیت کز فعالیش بتوان قدم زدن
رفتن بگام اول بر بام این حصار

نی بل بگام اول بگذشتن از جهان
در گام دوم از همه و از نیک نام و نار

جائی رود که آنجا نه این بود نه آن
نه تن بود نه جان نه یکی خود نه هم هزار

ای کان فضل و بحر علوم و سپهر جود
ابر عطای مهر ضیای که وقار

دانی که در خلوص و عقیدت مرا بتو
میلی است سنده‌ام نه وهمی است شبهناک

در صورتی که باشم دور از جناب تو
بر من بگیر خورده که هستی بزرگوار

ما را چو هستی نبود در طریق عشق
فیضی ببار سان و بباران نگار

کز فیض آفتاب شود ابر قطره ریز
خاکی که بر سپهر رود و هم و بخار او

وز لطف ابر خاک زمین گرچه تیره است
نسرین و سوسن و سمن آرد همی ببار

سنگی کوهسار چو تابش برد ز مهر
جائیش شود بتاج سلاطین تاجدار

گویم همین سخن که بگفتند پیش ازین
کای سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار

شعر من ارچه قابل آن آستانه نیست
از من بپذیر و خوار ترین هدیه‌ها شمار

هرچند در مثل خزف است و شبه ولی
از بهر هدیه شود در شاهوار

رسم است بعد مدح دعای و ثنا ولی
گویم دعا چگونه که آید ترا بکار

جز اینکه گویمت که بگوئی مرا و دل
بیش فزوده باد ترا ما صف شمار

وله ایضاً فی مدحه

فری ای حور زیبا روی مشکین موی سیمین تن
نهان در غنچه‌ات پروین عیان بر لاله‌ات عنبر

ستم کم کن ای ابرو چه گیری ماه در بالا
ز رخ گیسو نه آن گیسو چه خواهی مار بر آذر

مه اندر هاله است و مار در آذر تو چون داری
چو بر ابرو نهی وسمه چو بر گیسو زنی عنبر

مه اندر قوس و عقرب فر گری مکان دارد
چو رویت زیر ابروی و چو زلفت [illegible]

زیاد ابروان تو مرا چون قوس شد قامت
ز هجر گیسوان تو مرا پر مار شد بستر

چو در یاد آورم چشمان و زلفانت [illegible]
ز اطرافم دمد گویم هزاران سنبل و عنبر

از آن روزی که دیدم پیش عارض رشته لالا
از آن وقتی که چشمم زیر غبغب حقه گوهر

همی گویم رخ شعری است و چشم سوی پروین
همی روی کاهی گردون همی چشم من اختر

دگر ایا شود روزی چنان روزی که برخیزد
حجاب از پیش و بنشینم ما حیران یکدیگر

بلعل یکدگر بخشیم از شادی کاهی بوسه
بروی یکدگر گیریم از یاری کاسی ساغر

نگارین پنجه سهابت که کشم بر روی و که بر لب
بلورین پا حبابت که نهم بر چشم و که بر سر

لب بر لب گذارم و شها در گردن آرم
دو پیکر گشته یک پیکر همی گردند دو پیکر

گهی آن غنچه سیراب را سایم بلبها خوش
گهی آن سنبل پر تاب را پیچم بگردن بر

شکر ریزی و گل بیزی کنم چون لعل و روی تو
بذکر دولت دارا شکر نعت داور

از آن شکر و زان گل ضعف دل را از [illegible]
بلی بهبود بخشد ضعف دل را نوش گل شکر

بویژه کان گل از رخسار شکر از لب شیرین
به پرورده بتاب آفتاب باده احمر

چو تاب باده احمر کند سیمین رخت گلگون
چو بلبل نغمه برگیرم بمدح سرور صفدر

امیر عادل دانای مشفق آنکه غیر از او
نه بینم مهربان با خود امیری را در این کشور

تعالی الله نهاد او که عدل و جود در ذاتش
نیامیزد سرشت او که علم و فضل را مصدر

جهان را سالها باید که فرزندی چو او زاید
نه هر باران به بحر آید شود در هر صدف گوهر

نکو اصلی و خوش ذاتی یکی نور است یزدانی
نه خوش اصلست بر جان و نه با جان است پیکر

بند پر صواب او شده مفتوح آن درها
که بگشادن نیارد پور زال آن را بصد لشکر

یکی زانها ز اسپهبدکان شهر ابست درکینی | که نتوانست بگشادن بجنگش پور زالش
بپالاهنج بی پهنا بوسعت بحر پهناور | کهی بنهاده بر کوهی سرش را بر ستاره گاه
چو شب آتش برافروزند بر دوالی بام آتش | تو گوئی از نهم گردون طلوع آرد همی اختر
درخشان توی از بنه راهش چنان تنگی | که گوئی از زمین خواهد گیاهی خورد و برزد کز
یکی راهش که گر اندیشه در وی ره سپر گردد | همی لغزد بهر گامی چو موری لنگ بر مرمر
بپا و اسب و استر را کس ار خواهد برون بردن | همی لرزد بخود و اسب همی پیچد بخود استر
وزیری زین میان بدست رهزنی زان سان کو نیابی را | سر تسلیم اندر عمر خود ننهاده بر چنبر
شد از تدبیر و رای اگر شده این چنین جنگی | شد از توفیق و حزم او گرفته آنچنان سرور
حسد بردند بر او ها آن چنان کردند ناگاهان | شد از نیرنگ روباهان اسیر چنگ شیر نر
چو نیمی در گذشت از شب عدو از جا بسر غافل | شبیخون را بکف بنهاده و تیغ و نیزه و خنجر
بگرد چار صد تن شیر از آهن دل جنگی | فرا افکنده و تیغ افراختند از آهن و اژدر
بپوشیدند و کوشیدند و جوشیدند زهرکین | بپوشیدند از خون دشت و کهسار جامه احمر
غرنگ توپ شد از خشم بکوه و دشت افتاد | تو گوئی گشته آماده بگیتی شورش محشر
ز موج فوج سربازان بجان شد زمین لرزان | بصفهای یلان تازان همی ترکان جنگ آور
ز بس شد اغشته کوه و دشت از خون | جهان گفتی زنی شد کش لب یاقوت گون چادر
میان طاغیان ترکان چو اندر گله گرگان | و یا شیران غضبان در رمه غزلان بگه اندر
هم آخر ساز جنگ جنگیان نوع آخر شد | فزون شد عدت اعدا و کم شد نیروی لشکر
همان سیران که در ایران بصولت بوده چون شیران | زبون گشتند و درماندند بر جا عاجز و مضطر
بساز جنگ بر هنگ کو شد با عدو آری | چو ساز جنگ نبود عاجز آید مهتر از کهتر
نبود آغاز ساز جنگ و بود اسباب صلح ار | جهان اندر جهان شه راست در جنگ ار بچنگ آور
بسالار چنین سرگزین آمد خبر وز دی | روان شد بهر دفع حیله سازان لشکری هم

درروددشت

در رود دشت و کُه و کهپایه و رود و آنچنان پشته | از آن لشکر که گفتی جنبش آرد دشت و که و در
غریب آبهر زیب شد بدل زان طاغی یاران | گذشت از زاد و بوم و از زن و فرزند و سیم و زر
خود و چون خود تنی چند از دوان هر کو بهمان | هر فرشنده آرام و نی صبر و نه خواب و خور
بسازان پاکسان آمد بدست لشکر سلطان | پناور ند به تنگ و کج کردند یا تا سر
بحکم حکمران فارس زان مردان نا مردم | حصاری ساختند افراختند از آبگون پیکر
وزیری کردند آنها را بروی حیله شکر | بزرگ و خرد چون گردان بپیدا و صافی چون گوهر
بشیراز اندر آید هر که زین پس بر یکی سرش | وزیری سپید پیدا رود که بر پا گشته زین داور
بشاهنشاه ایران خسرو غازی محمد شه | خبر بردند از آن تیر و پروان شهر داد کیفر
یکی تشریف شاهانه پی این سر فرازانه | عنایت کرد آن سلطان که در آتش بهر افسر
یکی شه سایه یزدان برو پیداست هر پنهان | بسی سالها خدمت نکرد و ضایع نشد در
عزیز آنسان ز درگاه شاهی این چنین دارا | بحرمت شمس از بطلع جا سد ابتر
کنون در پارس از بعد میان سالار ملک آرا | کسی از سروران نبود نظیر او بجاه و فر
همه دریانده کانرا مهر او بر درد ما درمان | همه بی یاور از الطف او در کار ما یاور
همه کار جهانش از نو نغز و خوش نزهاد | بجز یکی که کار او ببایستی از این بهتر
الا تا بر فساد میش جدوار است نیز مصلح | الا تا زهر کژدم را بود تریاک بس نبر
حسودش را بود شکر اندر کام چون حنظل | محبش را بود هر حنظل اندر جام چون شکر

در مدح شاهزاده معظم نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس دام ملکه

خوشا نوامی شیراز کش بفصل بهار | نسیم غالیه بیز و هوا است غالیه بار
ز رنگهای مخالف چو صفه ارژنگ | ز بوی های موالف چو طبله عطار
ز سبزه موجه دریاست عرصه صحرا | ز لاله قبله زر دشت دامن کهسار
چو موی زنگی پر چین ز باد روی شمر | چو روی رومی رنگین ز لاله روی قفار

چو نوخطان خطا جو بهار را نگری   بنفشه طبری رسته تازه گرد عذار
فتاده بر گل سوری است سنبل مشکین   چو زلفکان بتی شوخ بر گل رخسار
بروی لاله ز بس ژاله هست چون جای   که از عقیق بیان است پر در شهوار
چو ساغریست زگونی ز لعل پر لولو   بقعرش اندر نافه بزیر بر زنگار
بهر چمن ز گلی بلبلان نغمه زبر   بهر دمن ز می چند لان و ناله زار
بهر کجا که کنی چشم روی لاله و گل   بهر طرف که نهی گوش بانگ بلبل و سار
چو اشتران که بصحرا روند در پی هم   همی کلنگان اندر هوا پرند قطار
چو باد بروزد از کوه و دشت گرد انگیز   هزار قافله بر هر کنار رشک تتار
نسیم چون گذرد بر شکوفه گزی چرخ   کند بفرق چمن شوشه های سیم نثار
جهان بهشت برین من دلم بهشته برین   کزان بهشت فرو بندمی چو آدم بار
بخواستم فرسی سنگ خای سندان پای   چو کوه سخت قوایم چو کبک خوش رفتار
چو جم بباد ی صرصر فرو نهادم رخت   که همچو گردش گردون سریع و خاک آثار
چو ساز دادم سازش چنانکه بود تمام   سوی در آمدم واز درم در آمد یار
بسان نرگس او را دو چرخ خواب آلود   هزار فتنه فزون تر ز خواب اش بیدار
مرا چو دید بپا موزه و بدست عنان   زبان گشاد وی و دست من بعنف گذار
زبسکه قامتش از غم خمیده شد جانان   زبسکه بر سر و بر بر طپانچه زد دلدار
قد چونار ونش چست بیانش تا جو بید   تنش چو نسترنش یافت گونه گلنار
چو لاله کرد دو عبهر زگریه و اندوه   چو شنبلید دو سوسن زناله و تیمار
که دیده عبهر کانجاست سرخی لاله   که دیده سوسن کانجاست زردی دینار
بغیر ماه رخ و اشک اختر آسایش   ندیده ماه کسی پر ز اختر سیار
زبسکه آه بر آورد شد بماه دخان   زبسکه خاک برافشاند شد بمهر غبار

چه گفت گفت از ان پس بناله محزون   چه گفت گفت از ان پس بدیده خونبار
کنم گمان که کنی بی گنه زمن دوری   کنم یقین که کنی بی سبب مرا انکار
بجای بستر و بالین روم و چنی   بهر خرابه سر و تن نه سنگ خاره و خار
اگر ز دل شده رنجه از منش بستان   وگر ز جان شده سیر بر منش بسپار
گر از منست منی بر تن است تان ببرای   ور از منست گله در دل است تان بشمار
نه بارها بم گفتی که دارمت من دوست   نه سالها بم گفتی که باشمت من یار
کدام یار بجوید بعمد زیار کران   کدام دوست کند بی سبب ز دوست کنار
تو ان نه ئی که بشهری دگر بفرمش تن   رضا دهی و کنی صبر تا گه دیدار
اگر بروزی صد دلبرت بچشم آید   بروز عاشق آن یکسری بشب پرار
ولی که بود بدام بدام کس مپسند   سری که سود بپایم بپای کس مگذار
گرنه فصل بهار است این بهار چو خلد   کسی سفر کند از خلد خاصه فصل بهار
گهی بدامن جوی تفرجی بنمای   گهی بروی نکوی پیاله نگسار
بچمن بیاد بهاری و ابر آذاری   روا مدار زتن خود زهجر در آزار
نگر بنرگس مخمور فتنه جوی حبیب   ندیده دیده آن آهوان شیر شکار
بگریه گفتش ای کام من چو هجر تو تلخ   بلا بر اندیش ای روز من چو زلف تو تار
بطاق ابروی جفت تو بمحورم سوگند   که جفت کس نشوم جز تو ای بت عیار
هزار بار اگرم قصد دین کند جز تو   نه بندم از سر زلف بر میان زنار
ولی گرفته دل من درین دیار کنون   دران کسی که شود یاور من آزار
بخنده گفت که اکنون مرا یقین افتاد   که کار ها ان برخود همی کنی دشوار
ترا بدرگه دارا ستاره انجمن است   که شکوه میکنی از جور گنبد دوار
ز مستاره چشم سرور ملک دربان   پناه ملک عجم داور فلک دربار

زهی ز نشئه بادست جهان جنان آرام / که درد سر نبرد می کشی بوقت خمار
دل تو نسخه اسرار عدل را مسطر / کف تو دایره خط رزق را پرکار
تهی بدیده تفصیل دیده در قدرت / بکوفت قهر تو بر دیده فلک مسمار
چو شد درخشان هر شب ز چرخ آن اوتاد / کواکبش شده نام اینک از ستاره شمار
چرا با بر دهم نسبت کف به عطا / مگر ز بخشش آن قطره است و این قنطار
ز بحر جود تو گر ابر قطره بردارد / بجای برگ درختان زر آورند ببار
سپهر از بلندی چه فخر بر تو سزد / مگر ندود همی بر فلک بر در هنجار
سپهر قدر تو آن صیرفی بود که سپهر / بقیمت زر ظلمی نیابدش بعیار
به تیر چابک و بر آن حسام بس تو که / که روزی و دری از اهل کینه پیکار
همیشه تا بود از روز در زمانه نشان / همیشه تا بود از عمر در جهان آثار
مدار روز تو یک دور ثابت اندر دهر / بروزی این سان سالت درین نگار هزار

در مدح خاقان مغفور سلطان فتحعلیشاه [illegible]

ای ملک جم ببال بهر مرز و بوم و بر / کامروز رشک جلوه جهانی بفخر و فر
هرچند عهدهاست که عهد شهان شدی / ناگاه بزرگرد ز دوران زال زر
بسیار رهبر دیدی با تیغ و با نگین / بسیار شهنشه دیدی با تاج و با کمر
دانی هیچگاه ندیدی نظیر شاه / لختی نمانی از سر انصاف اگر نظر
قومی بوس دیدی با زند و زند خوان / زردشتش بر آتش سوزنده سجده گر
شاه این بود که بینی و آن رفته کاخها / دریاست اینکه دیدی و آن دیده کاخ غمر
ای کاخ شاه چرخ برینی تو در صفت / شهزادگانت در تو بخوشند و شه قمر
وی مرز ری چو بحر محیطی تو در قیاس / ولد الخلافه چون صدف و شه در آن گهر
شد بدر این هلال بگردون خسروی / آری هلال بدر شود چون کند سفر

افزود پنج پنجه چون بر سر هزار / زانگه که کرد هجرت پیغمبر از حجر
خاقان بر گذشت طول از جهانیان / شاد آن نمود جانب خلد برین سفر
یک اربعین گذشت چو از سوگ آن خدیو / بگذاشت ربع مسکون شور و شغب ز سر
بر تخت و مسند پدر و جد نشست شاه / زیرا که وارث پدر و جد بود پسر
شمس الملوک شاه فلک گاه کامکار / سلطان عصر حضرت دارای تاجور
شاهی که هست چاکر دربان او قضا / شاهی که هست تابع فرمان او قدر
هم نعت او بخطبه بیفزوده عز و جاه / هم نام او بسکه ببخشوده زیب و فر
از بانگ پنج نوبت درگهش چند شد / سکان هفت خانقه و هشت غرفه کر
تائید ایزدی چو شود یار خسروی / بی جوش و جیش باید بر خسروان ظفر
امید بندگانش چنانست از خدای / کاید بزیر حکمش گیتی ز بحر و بر
سرهنگ او بگردن روس نهد کمند / سردار او بفرق سر روسی زند شرر
یک بنده اش بلاد ستاند ز بر شام / یک چاکرش خراج فرستد ز کاشغر
شاها ترا ز لطف خدائی نصیر و یار / آن را که حق نصیر بود کی رسد خطر
گر خسروان بسی که بر شه شدند و سیر / تو شاه بوده و ولیعهد در صغر
تاج و نگین و دولت و عدت همیشه بود / در آستان جاه تو شان مسکن و مقر
تا روزگار هست ترا باد خسروی / پیوسته خسروان را خاک درت مقر
از نور طلعت همه را راحت روان / وز خاک درگهت همه را توتیای بصر
از خشک و تر نصیب عدویت جز این مباد / کاو را ز غم همیشه دهان خشک و دیده تر

وله ایضاً

زان پس که جسم و جانم در انتظار یار / بودی چنانکه باشد خاشاک در شرار
بعد از دو هفته گشت از دو هفته ماه / آمد بیر نگارم با یکجهان نگار

قدی چو سرو دلکش جسمی چو جان پاک
رویی چو صبح روشن مویی چو شام تار

زان روی پرتوی و فلک سر بسر نجوم
زان چهر لمعهٔ و جهان سر بسر بهار

زان سنگ نقره و دو صد سنگ بر زده
زان سرو جلوهٔ و دو صد سرو سار

زان لعل نیم خنده و صد دیده پر گهر
زان جزع یک کرشمه و صد فتنه آشکار

در لجه‌ای شگفت لآلی و این شگفت
در چشمه داشت چندین لولوی شاهوار

در دیر ساحری نه بدیع است ای بدیع
در کعبه دیدم او را جادوی سحرکار

مرغی که آن بهار کند جا سمندر است
من زاغ می ندیدم مسکن کند به نار

شخم عجب نماید پروین بغنچه درج
بازم عجبتر آید غنچه سخن گذار

هم کلبه ام ز قدش از آزرم خاقفر
هم حجره ام ز چهرش از آن قندهار

باان بهشت کس نگراید سوی بهشت
باان بهار کس نستاید دگر بهار

نی در همه بلاد مغستان چو نو سروش
نی در همه دیار زغستان چو نو نگار

زغ گر به چند او را از زغ شود خجل
زغ گر بپاید او را از زغ کند کنار

تو نیش تا میان و میانش کم ز موی
چون حال من پریشان چون جسم من نزار

نیمی پشش چهره و نیمی به پشت کرش
این هول را چو کژدم وان حلقه زان جبار

کشتند رام کژدم و مارش بدین که بود
تعویذ من مدیح جهانجوی کامکار

عید سعید و موسم گلزار و سال نو
فرخنده باد و خرم و میمون و بختیار

باغی شمایلش که همه خرمش برگ
شاخی خصایلش که همه مردمش بار

مهری منور است چو برابرش مکان
رومی مجسم است چو بر مسندش قرار

طالع عیان ز ذاتش کالبدر فی السما
دولت عیان ز چهرش کالشمس فی النهار

چون تیر بر فشاند ز دو دیو در غریو
چون تیغ برکشاند ز دو شیر در فرار

خلد است بر زمین چو بایوان بود روان
مهر است بر فلک چو بتوسن شود سوار

در خون بپوش تیغش گر آهو ار پلنگ
ناموس بهای رخشش گر کوه و گر حصار

جو پای مرد انشش و خلق است و فرنت
نی مرد چنگ و بربط شاهد و عقار

افغان خصم او را چنگی است خوش نوا
خون حسود او را رامی است خوشگوار

وله ایضاً

به بیداری سر وگر سایه‌ام سر آفتاب آمد
که این دارای کیخسرو دلم چند مگر خواب اندر

شگفتی نیست گر در خاطر انور در این
بلی پیدا بود ذره بنور آفتاب اندر

بنو شیرین خواب دوشین آمدم چون دو دل دارا
سر افرازم ز فخر امروز بر بختم مجاب اندر

ز معراج ار کنم دعوی که یار و کرد اکرام
که دوشم بوده منزلگه بر این تابان قباب اندر

بر دانا دل دارا بود عرش جهان آرا
چو من زی عرش ره دارم چه باکم بر تراب اندر

بتاب آفتاب رای او شد خاره ام گوهر
چرا چون زلف خوبان زین سپس باشم بتاب اندر

ز صافی رای او آبست از پنهان و دریا
من آن خاشاک کانرا جا بدریا و بر آب اندر

زهی روشن روان میری که روز رزم چون شیری
هزاران شیرت از تیری بخون غلطان بغاب اندر

برزمت تیغ اگر دیدی بگرد کین بگرد دیدیا
بجانت بنده گر دیدی تو را افراسیاب اندر

ببانگ طبل و کوس جنگ مایل خاطرت چونان
که میل عاشق سرخوش بطنبور و رباب اندر

دل نصرت بجعد پرچم تابان درفش تو
دل اعداست پنداری بزلفین رباب اندر

درخشان تیغ در شکین بیامست پنداری
یکی ابرو بزیر زلف چون پر غراب اندر

اگر تیغ تو چون یوسف عزیز مصر نصرت
به بندش از چه رو داری به زندان قراب اندر

ز یاقوت مذاب ساغرت زد عکس بر گردون
فلک دزدید و بنهفتش بیاقوت مذاب اندر

ز لالای خوشابت نصرت نوری درخشان شد
جهان بگرفت و بسرشتش بلالای خوشاب اندر

ز خلقت شرح بیدادم هوای دهر شد مشکین
صبا بر رو نهان گردش همی مشک گلاب اندر

ز مهرای دهر آرای رخشانت یکی پرتو
عیان گشت و نهان شد مهر در نیلی نقاب اندر

سزد گر فر نام تو شه گون شعرهای من — چو مهر از چرخ بدرخشد بدوران کیهان اندر
الا تا فصل و تابستان اندر و فرو دیهقان — بهر فصلی چمن یا مرز با نامت چیاب اندر
گردون منقلب گردون کردان ازو بیدا تو — نیفتد تا جهان باشد بملکت انقلاب اندر
حبابی خیمه بسنا بدر بای جلال تو — بود چندرو بی مایه چو بر دریا حباب اندر
هران نقشی که بنگارد فلک جز بر اثر — بود بادی بحجز سنا یا نقشی بر آب اندر

درمدح میرزاده نصرة الدوله فرزند میرزا کوچک

ای سنبل پرتاب تو غارتگر طرار — ای نرگس پرخواب تو عاشق کش و عیار
از سنبل پرتاب تو بنجیده که چتاب — وز نرگس پرخواب تو بس دیده که بیدار
رخسار تو با سرخ گل تازه بهم بر — اندام تو با یاسمن چیده بهموار
بر سرخ گل تازه بر آمیخته نسرین — بر یاسمن چیده فروریخته گلنار
دندان تو لؤلؤ دهن تنگ تو غنچه — رخسار تو شنگرف و خط سبز تو زنگار
پوشیده بزنگار تو را لاله نعمان — پاشیده به شنگرف تو را نافه تاتار
بشکفته بسرو است برت غنچه گر با — بنهفته بغنچه است درت لؤلؤ شهوار
گرد لب گلرنگ تو خطی چو خط مور — چشم دهن تنگ تو زلفی چو خم مار
شهد است لبان تو ز مورش نبود ننگ — گنج است دهان تو ز مارش نبود عار
گر گنج نه این از چه بدینگونه در رزاهی — ور شهد نه آن از چه بدان شیوه نگهدار
چشم تو بمن چند چنین برسر کین است — گر بر سر مهر آمد بیمار به بیمار
بیمار نکو تر بود ار چشم وگر نه — در لعل تو اعجاز مسیحاست نمودار
ای چشم تو با خشم تو هم آهو و هم شیر — ای روی تو با خوی تو هم جنت و هم نار
ای معنی جان پیش تو چون معنی باطل — ای صورت چین پیش تو چون صورت دیوار
تا نرگس مست تو بدیدیم ندیدیم — چون نرگس مست تو دمی خود ز هشیار

دل گفت که در زلف تو گردیم گرفتار — چون رفت به پیچ و خم آن ماند گرفتار
گر ماند دلم در خم زلفت عجبی نیست — دیوانه بود در خم زنجیر سزاوار
تا چون شود از زلف تو حال دل مسکین — کو خسته و مجروح و مقامش بر عطار
بی جرم مرا راندی و کیفر رنجواندی — آخر چه گنه کرده ام ای ترک جفاکار
لختی بر فاکوش که ما نیز نگو تیم — ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار
ترکان همه میران و سرکان جهانند — انکیست که بتواند ایشان را انکار
اندر کف ترکان است یکسره عالم — چه روم و چه ایران و چه توران و چه بلغار
خامه که شه کشور ما داور ایشان — ترکند و سر ترکند و بزرگند و هشیار
فرخنده ملکزاده فیروز فلک قدر — کز گوهر شاهنشه و از دوده قاجار
تا فارس مقامش شده از خوبی و نغزی — هر لحظه زند طعنه به نوشاد و بفرخار
چون او بجهان هیچ ملکزاده ندیدیم — هرچند که دیدیم ملکزاده بسیار
خلق خوش او بوبا چون عود به آذر — بارنده کفش راصفت ابر با زار
در حضرت او فاضلی از کشور تبریز — در جاه گرانسایه و در طبع سبکبار
پیدا بکجا پیش همه عالی و سافل و — دانا به بد و نیک همه ثابت و سیار
شایسته ترش یافته از خویش پر برجیس — بنهاده به پیشش یا دب خرقه و دستار
از علم و ادب دانش چون کشتی پر — وز خلق و صفا اصلش چون قلزم زخار
ان را که ادبی است به نیکو بنشسته بروز — پیداست که علمش بچه پایه است و چه مقدار
بر از همه چیز ند بدر بار سلاطین — مردان نکو اصل نکو خواه و نکوکار
گر بر در سالار گزیست مد بر — هر کرش آن نیست پدید آید ناچار
ور خود همه چیز است نه دانای کامل — بس نقص پدید آید خسرو را هموار
الحمد که این را دو ملکزاده زیرک — جوینده فضل است و نوازنده احرار

مصراع حکیم سنایی است و التضمین [illegible]

بخرد سوی او مقبل و نادان بر او دُژ … دانش بر او نیک عزیز است و درم خوار
ای معطی نا خواسته ای خواسته دشمن … ای خسرو دین دار که خصمی تو به بار
هرچند بود مختصر این نظم بصورت … معنیش بزرگ است ز خوبی بر اخیار
تا اندک و بسیار بود در همه عالم … بدخواه تو اندک بود و عمر تو بسیار

در مدح نواب امیرزاده جهانگیر میرزا انار الله برهانه

زهی دارای آزاده زهی دانای دادار … نکو رای و ملک زاده جهاندار و جهان داور
ندانم کش نسب گویم و یا شرح حسب گویم … ز نامش یا لقب گویم ز پرویز یا که از گوهر
نیابش خسرو عالم پدر دارای ملک و دین … یکی شاهنشه اعظم یکی فرمانده اکبر
یکی را بنده درگاه باج آرنده از خاقان … یکی را خادم درگاه تاج آرنده از قیصر
یکی را در نثار جیش کبری کوس زرین گر … یکی را در زمان جیش ترکی تیغ کش سنجر
بدین اصل و حسب او را مطیع و تابع و بنده … همه خاصان همه عامان همه شهری همه لشکر
جهانزاد و نسب صاحب جهان را در حسب و در اب … پدر را در لقب تابع ز خسروزادگان مهتر
همش چهر منوچهری همش برز فریدونی … همش بازوی گشتاسب همش نیروی اسکندر
هم او دارای آیش دولت هم او اسباب مملکت … هم او شایسته گرزن هم او بایسته پرگر
رخی زیبا و زان در رنگ ماه ساخته خجلت … قدی رعنا و زان در شرم سرو عرصه کشمر
خجل در پیش روی و موی و چشم و قد او دایم … یکی نسرین یکی سنبل یکی سرو و یکی عبهر
یکی را گونه سوری یکی را شیوه طوطی … یکی را جلوه آهو یکی را نافه عنبر
سرشتی کش بهر جزوی همه جود و عطا مدغم … وجودی کش بهر عضوی همه صدق و صفا مضمر
چو بر زیبنده کاخش جلالش فره دونی است سینه … چو بر پوینده خنگش ملک سلیمانی است بر گر
کمان او یکی ماری که صد اژدرش در حلقه … خدنگ او یکی مرغی که صد عنقاش در زاغر
دو بازوی اش سیمین چون برافرازد در میدان … ز سیمین سرو پنداری دو شاخ تازه برزد بر

نهنگ او بار رخش چون فرازان گرز از پیلو … تو پنداری سر اسب است از کوهی یکی اژدر
چو تازد توسن تازی بمیدان از پی بازی … برد پرویز بر شبدیز با بهرام بر اشقر
همی بنشسته بر بادی سروشی بر پریزادی … اگر بر دیو خور خنگش اگر مه پاره بیت الله
برش سنگ گرانی غم بری چون برافرازد خنجر آکنی … برش کوهی پرندی چون برافرازد پرند آور … برش سپر اکند
زعهد مهد و حال خورد سالی سال خورد آسا … خرد مند و خرد دان و هنرجوی و هنرپرور
به نعمت کشت گنجش مسلم شد که در هیجا … شود از کشته وحش و طیر را تا حشر جالنگر
اگر دشمن فرا خوانم حسامش را عجب نبود … که از گرد و پیک جنبش دو پیکر هر یکی پیکر
زهی کشور خدا و بنده گاه از کشور خدا و زان … ترا ملک هنر اولی چنان کز اولیا حیدر
به شعری کانخشت شهری بپیک توصیف تشریفی … نه اغراق است تشریف خوشست اینکه اهدا کرد
حریفان دگر کافت در طرز سخندانی … ندانند اینکه احسان را ز تحسین با که برتر
نماند غیر نام از خلق و بگذارند گر خلقم … کنم کاری که ماند تا است تا صف محشر
ز چون من نکته سنجی چند پاینده در گیتی … سخن پاینده شان کرد از نه کو محمود و کو سنجر
چه طالع میمون مرا طبعی است چون گردون … که از افکار گوناگون دمی آرد هزار اختر
بر طبعم بود طبع حریفان فی المثل با آنه … بر شو یکی گلخن بر دریا یکی فرغر
اگر خلق حسن فضلت من در صغیم افضل … و گر عقد سخن فضل است من در صورتم اشعر
ولی رسم قدیم است اینکه بحر در دار در طحن … بلی در معدن و در کان ندارد قدر سیم و زر
چنان چون در بدخشان لعل و در صحرای ختن نافه … چنان چون در چمن غنچه چنان چون در عدن گوهر
مرا ارزان خرد مستی ان از کف مد و الا زان … که اکنون فسم و آنی که گردم دور از این کشور
مرا هر سو خریداری است کالای گرم در کف … ولی من خواهم چو بوم که باشد بنده را مفخر
الا تا نیک و بد راهست سیر اختران با به … الا تا خیر و شر راهست دور آسمان مصدر
بوفق حکم و رایت اختران را جمله نیک اختر … بحکم چون قضایت آسمان را جمله خیرآور

بروی خرم و شادان ز قید غصه آزاد — همت شهزاده تیمور و همت شهزاده اسکندر

هم در هجر شهریار بهرام گفته

صبح که کافتاب زد ز افق سر — از درم اندر رسید ناگه دلبر
رویش ماهی و ماه ساحت تخشب — قدش سروی و سرو عرصهٔ کشمر
روی وی و آفتاب از سر نسبت — بود برابر ولی نبود برابر
با خور رخسار او مقابله کردم — داشت سمن در دو زلف مشکین بر سر
عزم پژوهید و نیز عزم سفر را — کار به دستور دید و بار براستر
آمد و بنشست خواست وآوردمش — همچو دو لعلش برنگ باده احمر
گفت و شنید و گرفت و دادم از شوق — همچو دو چشمش به نشأه یکدو ساغر
باده مکرر گرفت از من و من نیز — زان لب مانند قند بوسه مکرر
آب چو آذر کشید و ناگه مستی — کرد فروزان رخش بگونهٔ آذر
وآذر او را من و دل از سر رغبت — هیزم هی آمدیم بلکه سمندر
بر زلفش به دلم چو زلفش لرزان — کاینک سوزان شود چو مشک به مجمره
لیکن حیرانیم فزود که نامد — زآتش سوز نه هیچ رنج به عنبر
از پی این جادوئی وز اینها افزون — کمتر کار بت زان دو چشم فسونگر
کافر سوز و اگر نباره بود راست — بر رویش چون نسوخت طرهٔ کافر
سحر ز سر دشت زلفش ز بر آنک — دل بقضا هشت و شد به آتش اندر
حاصل کان ترک مست کرد سرانجام — عربده آغاز و برد نام تکبر
کردی چو آب گاه جعد چو سنبل — کردی پر آب گاه جزع چو عبهر
گاه بستردی بژاله رنگ ز غنچه — گاه بپروردی به خنده دست بخنجر
دست بزانو و سر بر آتش تو گفتی — ماه به هاله در است و مهر به چنبر

رسیده

مار بپاگنده از خطاب بهره — زهر درآگنده از عتاب به شکر
سود بر مرهمی ز حیرت مرجان — خست بر جان همی ز غیرت مرمر
کرده حوالت به بردوان مقوس — چنبی کاورا بزلفگان تر تر
داده طراوت به نرگسان گهرریز — ابی کاورا به بیدان سمنور
گشته رخش زعفران بتوده گلنار — کرده عمش ارغوان تازه ز عصفر
نرگس اصفر چنانکه لالهٔ حمرا — لاله احمر چنانکه نرگس اصفر
فندق او را رفیقین جعد محلق — فستق او را عدیل زلف معنبر
دامن زرآوگشته راست نگوئی — بسکه بدامانش حلقهٔ زره اندر
من شده بی اختیار کانه امروز — بر سر بهر چه ریزد آنچه اخگر
شد گهرافشان ز لعل یا من از ایرخ — بازشتابش به بی بهائی گوهر
کای تو مرا دوستدار دشمن کیشا — شرط وفا اینت ای حریف ستمگر
گفتی که گاه حرفی از سفر و من — نازنگان کرده می نکردم باور
اینک رخت منام بسته بفروش — اینک زین بستام بسته بر اشتر
ورنک و بوی فراز کردن اسباب — بر فی نهاده برفراز تکاور
مانا خواهی شدن ز فارس سوی ری — از پی دیدار شاه و دیدن لشکر
بنده به خوبان کشاندت بری از فارس — کانجا نیمات از بتان سمنبر
بوالهوسی تا بچند یکدل و یکدوست — هر دم سپارد دل به دلبر دیگر
گوئی خواهی شدن بری که بر آتش — سور آتنی بهکنان سمنور
ری نه یکی قریه است تا چو کوهن — در وی گردد برآهل معنی سرور
شست خذف گرد کرده و زپی چند — خواهی بردن درون مجمع گوهر
حنظلی آورده و همی ز در فخر — خواهی بردن میان معدن شکر

گرچه صبا شد سخنوران شگرفند / هر یک را کلک کلک مانی و آزر
گرچه سخن شد دراز لیک بر شاه / راست چو عمر عدوش کوته بهتر
گفتم من طالب شهم نه امارت / او را جویم نه فخر خواهم نه فر
گفت بیا و برنگار قصه و چون هست / شاه تو را رهسپار باید و رهبر
سرسری انگاشتم حدیث پریرخ / همچو هم جای گشت بر سر صرصر
راه سپردم همی به نیروی اورند / روز شمردم همی چهاری اختر
عاقبت اندر رهم ز تاب تب رنج / تاب و توان شد ز جسم و ماندم مضطر
سرو قدم چون خلال آمد باریک / بدر رخم چون هلال آمد لاغر
بود چو در سر هوای خدمت خسرو / رنج نه راحت بد آنچه بود سراسر
خاره بزیر سرم چو روی بالین / خار بزیر برم چو چینی بستر
روی ز ره برنتافتم که به محنت / از ره یزدان نتافت روی پیمبر
بخت مدد کرد و عمر یاری انجام / سود سرم بخاک درگه داور
کوهی دیدم که سنگهایش الماس / بحری دیدم که موجهایش گوهر
شاخی دیدم بباغ خوبیش بار / سروی دیدم بکاخ خرمیش بر
فردوسی آدمش بپا به حجاب / سیمرغی عالمش بسایه سپهر
فرشی رخشان ز فر فره یزدان / عرشی تابان ز نور نیر اکبر
تکیه‌گه شه چو خاوران بر آن تخت / شاه محمد چنانکه خسرو خاور
داور غازی معین ملت تازی / پور ولیعهد تاجدار مظفر
شاهی در شخص او حقایق مدغم / شاهی در ذات او معارف مضمر
میری فکرش بنای آن را بانی / رادی ذکرش صدور این را مصدر
خلق لطیفش ظهور دین را مظهر / ذات شریفش صفات حق را مظهر

ظاهر او سالک شریعت احمد / باطن او مالک طریقت حیدر
از سر دانش گرفته سیرت عابد / وز ره بینش گزیده ملت جعفر
هیبت او حبس کرده خان بخاقان / شوکت او بند کرده قصر بقیصر
فر فریبرز جسته گرز گرازه / برز ز برزو گرفته نیزه ز نوذر
چهر منوچهر دارد و هش هوشنگ / کوس ز کاووس و نیز تیغ ز سنجر
چشم فروبسته خویش ز ملک دارا / و آمده حکمت پژوه همچو سکندر
ز آینه و آفتاب در ره تقوی / خاطر آصفی گزیده و دل انور
دانش چون لجه است و جودش جیحون / عزمش چون کشتی است و حزمش لنگر
عقلش شاهد بس است و عشقش ساقی / علمش زینت بس است و حلمش زیور
عالم بس مهد او و ایزد دایه / گردون بس باب او و گیتی مادر
مهر بزرگان دین و لطف خداوند / بر تن او جوشن است و بر سر مغفر
روزی کز عکس تیغهای مصفا / وقتی کز برق نیزه‌های بجوهر
شعله کشد بس هلال و بدر دمادم / از زبر و زیر هفت طارم اخضر
آتش بارد ز توی توپ چو تنین / افغان آرد ز نای نای چو تندر
شاه برافراز رخش رخشان نشسته / همچون شیری که جا گزیده بر اژدر
تیرش طایر عدوش دانه و آن تیغ / مرغی کش دانه پر نسازد زاغر
تیغش در دست آبدار و شرربار / یزدان النصر کلک نوشته بر او بر
بر سر خصمان رسیده شاه بشدت / چونان شاهین که بر زند بکبوتر
گرچه دو پیکر یکی است انجم چرخ / پیکر هر یک کند به تیغ دو پیکر
سینه مردانش خسته دم صارم / گردن گردانش بسته خم چنبر
دشت ز خون عدو یمی و چو ماهی / در یم خون پیکر عدوش شناور

ای شه دردولتش خوی دیر نخندان ... باد نپاهت مدام ایزد داور
نظم زحد درگذشت درد سر آرد ... درد سر آید بلی زنافه اذفر
شرم کند شعر من ز محفل خسرو ... چون زن بدروشت ناف ز شوهر
دانا قیر آورد بهدیه به خلخ ... عاقل غسلین برد به تحفه بکوثر
گرچه ندانم که کام شاه چه باشد ... هرچه بود کام شاه باد میسر
گرچه ندانم قرار خاطر دارا ... هرچه قرار وی است باد مقرر
گرچه ندانم کدر است شه از که ... چهره بدخواه شاه باد مکدر
گرچه ندانم مقدر است چه بر سن ... خدمت درگاه شاه باد مقدر

در تهنیت فتوحات دارا در حرب دار الملک

زهی آهنگ این خسرو زهی آیین این دارا ... وزان آرایش گیتی وزان آسایش کشور
سرشتش لطف را منشا نهادش مهر را مبدا ... وجودش جود را منبع نوالش عدل را مصدر
درین مرز بهشت آسا که بس پروان آزرم آرا ... درین بوم فرح افزا که بس گردان کین آور
نشد شبنم از عدلش تنی را بر بر باج ... نشد آن خیره از داوش کسی را بر برخ خنجر
نهاد نیک شه تنها و رنجی بر یکی بنده ... سرشت پاک شه نگشاد جوری بر یکی چاکر
همه بی پایگان را پایه آمد ز فخر و عز ... همه بی مایگان را مایه آمد ز سیم و زر
یکی بی امر شه پوشید درع سروری بر تن ... یکی بی حکم شه بگذاشت تاج خودسری بر سر
مران از کوه دامن گرد و این از بحر و بر غافل ... که قهر شه کند دریا چو هامون شک خاکستر
شه کشورگشا گفتا میان بندم درین هیجا ... کز آنا وانند تا وانان کی مارا عون چون یاور
عدو کوس شد برمهر و دود توپ شد بر مه ... یکی سوزنده چون تنین یکی غرنده چون تندر
زبس شیپور و رعد آوا زبس ترفین صیحه اسا ... زبس ترکان ترکش کش بس گردان جوشن ور
فلک لرزنده بر بالا زمین جنبنده زیر پا ... گدازان خاره چون آهن فروزان خاره چون اخگر

برون آمد شه از خرگه چنان کز زیر ابر مه ... زعون سرمدی خفتان زحفظ ایزدی مغفر
یکی هندی پرندی بر میان شه که لعلی رخ ... یکی تازی سمندی زیر ران شه که گه پیکر
بر خسی مهر خشانی به بوی برسلیمانی ... سروشی تشنه بر اهرمن هامی آسوده برمهر
شتابان فتحش اندر پیش و نازان نصرتش از پی ... روانش یمن در دامن روانش نیز در دامن
ز جوشن جوش کردون لمیش و گرد گرد کردن کش ... سراسر چشم و گوش انجم و افلاک از کر و فر
زصوت و صیت آن لشکر بچین و روم افتاد ... سید آن خنجر خاقان و زندان قیصر
سنان در دست شه همچون عصا اندر کف موسی ... که جز چشم محبان چوب در دفع عدو اژدر
شکار افکن شکار افکن همی شد شیر و شیر گه ... نه کبک و آهو از پیکان وی رست و نه شیر نر
بهرجا چنان دید داوش گوهر و دیبا ... بهر سو سرکشی بشنید کردش تن جدا از سر
اگر یک هفتوان در زرم سغند آرا مدو رستم ... هزاران هفتوان بودش زجا که نادر کشتر
عجم را و عرب را لب فروبست از یکی غرش ... هم از داراب بن بهمن هم از نعمان بن منذر
گرفت و بست و کشت و خست بدخواهان دولت را ... اگر ز اهل عجم ور خود عرب ور کعب ور عنتر
بلشکر داد هر یغما که آوردند از اعدا ... اگر گوهر و گر دیبا اگر اسب و اگر استر
زایزد بود این نصرت همه میداند این ورنه ... که نی خود این چنین یارد بکم مدت بکم لشکر
فرستاد و ندستاد و باج و گاه و تاج و طالع ... مخالف را که هست این شه طراز یاره و افسر
چنان چون خواست کار مملکت آراست تا آیین ... زهی خسرو زهی سلطان زهی دارا زهی سرور
دو پور سرفراز خویش بنشاند اندران سامان ... یکی شد تا جدار بحر و دیگر باج خواه بر
یکی سالار اسپهان ملک زاد کای آیین ... یکی والی والا آن عدو سوز ولی پرور
چو بر عیش نیاز آمد بکاخ خویش باز آمد ... وزو در جشن و ناز آمد همه کیهان همه کشور
بتخت ملک بخرامید و بر بستند خوش حلقه ... همه پر رانش گرد او چنان گردون به اختر
ز کوی تختگاه شاه گرد و من آوان گردون ... پر از استارگان شه چو مهر آن خسرو خاور

چو شه را مهر خواندم نام شش را ما نسبت به   بلی ما به مهتاب آفتاب آمد مه انور
چو پنهان گشت شمس آید قمر پیدا بجای او   ازان چون شه رود سوی سفر او ماه بنشاند
پس از خور جرم مه رخشان گان اکبر بود آری   پس از این شاه آزاده ز شهزادگان اکبر
بظاهر نسبت من بس مناسب لیک در باطن   هر آنکو مهر شه با او فزون از جلوه مهر
همه گلهای یک گلشن گر این سنبل و نرگس   همه دریای یکمعدن گر این لعل و گران گوهر
گر ایشان را ثنا گویم بقدر پایه و پایه   بها به هر یک افزودن بمایه هر تن اکبر
دو دانش گستر فاضل بر شه بود در محفل   یکی دانا یکی کامل یکی شهد و یکی شکر
بنظم و نثر چون گیرند در کف خامه مشکین   به کشور او فتد ز ایشان روانی نامه و اذر
امیران پیش شه برپا که هر یک اگر هیجا   بهنگام حلقه چون ارقم هزاران حلقه از اژدر
یکی دانشور نگارنده که ترکش بند و ترکش   یکی سالار بارنده که خوش تقریر و خوش منظر
دبیران هنرمندش صدق و انصاف اگر خواهی   یکی بس زانمیان بهر حساب جمع صد دفتر
بجمع و خرج دنیا لحظه فکرش بود کافی   حساب عقبی ار جوئی کند در لحظه دیگر
امیر سروران در راندن مدح شه غازی   امیر شاعران در خواندن مدح شه صفدر
الا تا آسمان برجاست برجا باد این خسرو   الا تا این جهان برپاست برپا باد و آن داور
بدولت باد پاینده بطلعت باد فرخنده   همیشه بر لبش خنده همیشه بر کفش ساغر

در تهنیت در ذکر فتوحات جدید آذربیجان و مدح حضرت ولیعهد نایب السلطنه عباس میرزا

اگر به شاه نامه بحسرت کند نظر   کو نامه شهنشه بر گیرد در نگر
تا با خبر شوی ز خبرهای باستان کیکاوس   دانی که این عیانه بس فرق تا خبر
در صد هزار نامه پردازم ار سخن   زاثار شهریار جهان است مختصر
عباس شاه پور شهنشاه تاجدار   دارای گاه نامور خاقان تاجور
شهزاده دلیر ولیعهد شیر دل   کز صولتش بسیرت روباه شیر نر

عدو

اگر چو بزم سازد گنج جهان بها   اگر چو رزم آرد خون جهان هدر
ان در حسب خلاصه شاهان عدل گستر   آن در نسب سلاله گردان دادگر
دریادل و سپهر شتاب و زمین درنگ   دشمن شکار و کوه شکوه و عدو شکر
سالار عهد جد شه چو پیش اگر زمام   خاقان ترک با لشکر پیش اگر سپر
گردون درون گویش بر فر جهد و بتابی   گیتی بجود ار کشش بر پر و زر و گهر
هم ملک گیر همچو همالانش تن بتن   هم نامدار همچو نیاگانش سر بسر
خارا به پیش ناوک دلدوز او پرند   دریا بجنب طبع دل افروز او شمر
بران چو قهر آرد از آن بر جهد ز تاب   برابن چو خشم گیرد از بن برد شرر
چون پا نهد بایوان کیهان بنای نوش   چون رو کند بمیدان گیتی بشور و شر
صمصام چون برآرد رستم ز شام درامان   کوپال چون فرازد زو زال در حذر
مویان ز صارم او بزم لبام نبو   نالان ز گرزه او رستم زال زر
شیر دمان شکالی از ان خنجر دو دم   فرس سپهر پرندی زان پلنگ سپهر
تیغش همی بدرد چون مرد خود و گبر   خنگش همی بپرد چون گرد کوه و در
گردانش پیش فرو نیارند هوش و هنگ   مردانش پیش هو ندارند پای و پر
زان پس که چند ماه ازین پیش شهریار   کردند نام خویشتن بدگوهری سمر
خاقان کامکار شهنشاه روزگار   لشکر کشید بر سر ان قوم بدگهر
مانند رود نیل سپه شد بپای پیل   تا مرز اردبیل ز ری خاک رهگذر
فرزند شهان پور شهنشه در آن شهور   در ملک خویش بود و بصد عشرتش مقر
اگاه شد چو از اثر شاه و جنبشش   جنبش گزیده و شه را در تاخت بر اثر
با خود سرود کاو خرمن زنده بر سریر   وین قوم مرده تاخته زی تخت تاجور
هرگز روا بود بسری اینچنین به ناز   تن کرده وقف رنج و محن اینچنانکه

برخاست بانگ کوس ز درگاه پیشگاه / بنشست شهریار برخش هوا سپر
انگیخت گرزه ماری و لدوز از میان / آویخت اژدهای جانسوز از کمر
مردان رزمجوی سپاه ز لشکر هزار / بگزید و تاخت سوی شهنشاه بی خطر
چون چشم شهزاده بر افتاد سرفراز / زی خویشتن بخواندش و بوسید چشم و سر
خواندش شه شامی و در بند شیر دل / هم گفته داد و شوخی پدرک ... کمر
سالار عهد با سپهی جمله مرد بند / بر روس و روسپی زن کرد حمله ور
مردان بی نجار دلیران بازاده / کند خویش روی با تیغ و با تبر
پیلان شیر حمله جوان قوم و یوسار / تازان چو شیر شرزه بکف گرز گاوسر
جوشن وران بر خش چو البرز جوباز / والبرز با جوشن آورده ستبر
ختی فکن و دیر با کرزه گس روس / آمد نهال نیزه خطیش بار و بر
دوزخ عیان شد از تف شمشیر آگره / محشر پدید آمد از قتل آن حشر
ملان بسی نهنگ ز گرز نهنگ مال / دران بسی پلنگ ز تیغ پلنگ ور
برپای اسب و پیل ز روی سران آن / بر روی خون و خاک ز نجا گران جگر
سرها ز تن فکنده شد و دل لباز دوش / سیمرغ بال بخت ز بالا و دال پر
جز کمان ز شست جا بجای چون بخواست / از خون به کمانان بر خوهشت جوی جر
باشید خون گلگون بباره قصه بم / پوشید گرد و گرد دان رخساره قمر
شمشیر شد در پر گرد از انجم ناف / روز چین شد شکاف سراز انتهر بر
سیناب پی شد صمصام سوز / چون قرص مه دو نیمه از گشت سپر
ز ضرب زخم گرزکش ... جوی را مناص / ز زخم سمندش بدخواه را مفر
اسفندیار روئین تن بود گو بیا / گز ضرب تیغ و نیزه ش راند ضرر
از خون مرد گرته لعلی لباس خاک / وز خاک و گرد پرده نیلی ...

از زخم پیلک او بتاخت با نفیر / زان پره جان اگر بدر انداخت بگنجر
زان پس که آتش زد و در خرمن عدو / وا گشت زی شهنشه با فتح و با ظفر
شاهش ببر گرفت و برآورد از برش / دیبای خسروانی و کردش طراز بر
اینک بتخت ملک برآسود شهریش / چونانکه شید گوی سر زد ز باختر
از فر و بخت کرده بتاج و بتخت فخر / خور تاج و تخت چیست فلک زو بفر فر
گردش همه بنغمه ترکان نغمه ساز / چشمش همه بچهره خوبان سیم بر
اندر شکار و جولان از بام تا بشام / اندر نشاط و عشرت از شام تا سحر
گیرد ز دست شوخ شکر لب شراب تلخ / واندر قفای تلخ شراب از لبش شکر
غافل که وی خورد می و جمعی چو او وی / در باغ و راغ پارس پریشان در در
در انتظار آنکه نظر بر رخش بنشد / تنها ده عهد آشنا کیوم بهم نظر
نه هیچشان شراب جز از خون دیدگان / نه هیچشان کباب جز از پاره جگر
گرشه خود آگاه است که بر ما چه میرود / از زجر هجر نیست بخشی شکوه مختصر
کی بود که در رکاب خداوند خود ز پارس / بر عزم بزم شاه رخ آریم زی سفر
از شوق خدمت شه خاراو خار را / در زیر پهلوانم دیبای شوشتر
وانگه که در رسیده بدرگاه شاه شاد / شیری کاشجاع دیده با ورنگ جاه بر
او لعل ریز برین و من درفشان بدو / شه از نثار کان و من از زاده فکر
هردم بندله زشمم خرقه بدوش / هردم به نکته زشهم و بیه بر بر
هم باد تا این یقین که سخنگو بهر زبان / امروز چون هدایت کس بهره ور
با آنکه سال عمرش گشت از نیخ ... / ده نامه نثر و نظم بپرداخته بشر
لیکنش درد عشق گریبان شهر شور / نگذاشت روی شعر بهر شهر شهر
اینک فراری سرای و دیبج کرت / از فرط بندگی نه با سیم و زر

تا دهر را قرار بود زیر این مدبر — تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
جاوید باد حشمت این میر با عطا — پیوسته باد دولت این شاه با خطر

در ورود ماه صیام و مطایبات ذوقیه

تا گشت عیان ماه صیام از کهسار — دلها همه غمگین شد و جانها همه افکار
بر شکل کمان گشت بسی قامت چون تیر — بر گونه زر تافت بسی روی چو گلنار
پذرفت رواج از پی دگر مجلس وعظ — دریافت کسادی پی غیبن خانهٔ خمار
دردا که بزمی نبود نالهٔ طنبور — آوخ که بگوش نرود نغمهٔ مزمار
هر جا گذرم چهرهٔ ان روی به مسجد — هر سو نگرم سرو قدان پشت بدیوار
از وعظ مجو کام که پر گفتن آن — وز روزه مبر نام که جان کندن دشوار
بر روز کسی شب نگزیده است و کنون خلق — بر روز منور بگزینند شب تار
یا مدت این روز زهی روز قیامت — یا صحت ایشان و خوشا حالت بیمار
از روزهٔ سی روزه کی جان توان برد — چون روزهٔ یکروزه ز بیشان برد کار
رندان محلت همه را بر کف سبحه — مستان ولایت همه را بر سر دستار
این روز چه روز است که مان سوخته بخت — این ماه چه ماه است که مان گشته آزار
کز منفعت روزه بجز لاغری جسم — کز خاصیت روزه بجز زردی رخسار
از طول قیامت بدل اندیشه همی است — بگروز شود هر که باین روزه گرفتار
شد رنجه دل از روزه و سجاده و تسبیح — گرد سر مخمور دن و پیمانه و زنار
بهتر ز دو صد وعظ یکی نغمهٔ دلجوی — خوشتر ز دو صد خلد یکی ساغر سرشار
صد مسجد و منبر بفدای قدم دوست — صد جنت و کوثر بیکجا که یار
گر بی دف و پیمانه سرور دو سرا تنگ — در بی می و جانان نه حیات دو جهان عار
یارب بود آن روز که از اختر فیروز — گو بنده بود ماه شب عید پدیدار

تا بادهٔ نایاب بگساریم دگر ره — تا طرهٔ یاری بکف آریم دگر بار
بزمی بگزینیم و رفیقی دو سه همدم — کنجی بنشینیم و حریفی دو سه همکار
از بزم خرابیم سیه مست بصحرا — وز خانه گرانیم سبکدست بگلزار
گه بوسه ستانیم و گهی باده رسانی — گه کام بگیریم و گهی وعده ز دلدار
گلچهره نگاری که بود زلف و قد او — چون سنبل خوشبوی و چون سرو برفتار
پس فتنه برانگیخته زان قامت موزون — پس مرغ دل آویخته زان طرهٔ طرار
هوش از سر برده از نرگس سرمست — خون دلها خورده از غمزهٔ خونخوار
ترکی که کند غمزهٔ او با دل اسلام — کاری که کند ناوک شه با تن کفار
دارای نکو خوی جهانجوی جهانبان — سلطان نکو روی جهانگیر جهاندار
آن گوهر یکدانه که قدر و شرف او — افزوده به قدر و شرف گوهر قاجار
تیغش گه رزم یکی اژدر خونریز — دستش بدم بزم یکی قلزم زخار
این را چو برآرد بو خاکستر بخرمن — آن را چو گشاید بسخا بدره بخروار
انجا که ز عزمش اثری یا دگر انجان — و آنجا که ز حزمش خبری خاک سبکبار
تاج سرش از زیب برازنده گردون — خاک قدمش از طیب به از نافهٔ تاتار
در حکم کهین کهتر او عالی و سافل — در امر کهین چاکر او ثابت و سیار
چون نیزهٔ خطی بکفش دهر بتشویش — چون بارهٔ ختلی بدرش چرخ بزنهار
بزمش چو باران زهی اندر گهر ریز — رزمش چو بمیدان نهی آن رعد شرربار
ای طارم گردون بر کوی تو پست — وی گلشن رضوان بر روی تو بس خوار
ذات تو غرض بود جهان را ز جهانبان — آری ز صدف هست غرض لؤلؤی شهوار
از فکر متین تو ببین همه پنهان — وز رای رزین تو معین همه اسرار
گیتی ببرت چیست یکی خادم دربان — گردون بدرت کیست یکی حاجب دربار

خشم تو و لطف تو یکی خار و یکی گل — مهر تو و قهر تو یکی نور و یکی نار

دولت بکفت همچو عنان در دم هیجا — نصرت بسرت همچو علم در صف پیکار

بگمو ز جیش تو و جیشی همه صفدر — بکرو ز خیل تو و خیلی همه صفدار

شاها بمدیح تو که از شوق مدیحت — طبعی است مرا همچو یکی قلزم زخار

واوج چه توان گفت که در حضرت سلطان — آمد ز ادب دور سخن گردن بسیار

گر روزه زبان بفکندم از پس این عید — صد رشته گهر بسکلم اندر رهت ای یار

در مدحت باغ تو که مانند خور نو — طاهر بود از هر طرفش صنعت معمار

اینک به خاتم سخن به که بد اینست — ممدوح چنین را نتوان مدح سزاوار

تا هست بجا گردش هفت اختر گردان — تا هست بپا پایه نه گنبد دوار

بادا بجهان شاه جهاندار و ز بس قدر — وز ذات جهان را بجهان وار بس اقرار

در جشن نواب والا شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس

هنگام شام کز کتف مهر زرنگار — بهر و عار رفش شبه گون شد آشکار

سلطان روم کرد نیلی بر تن و — بر سوگ کشته کان جهانجوی نامدار

کفتی هزار فاطمه از مشک تبتی — در فوق و تحت گیتی افشانده اند بار

هم شکبوی مغز هوا اوج تا حضیض — هم مشک رنگ روی زمین دشت و کوهسار

روزی گذشت چون رخ جانان ... — اندر شبی چو طره خوبان سیاه و تار

گه بر زمین گذارم و در سر هوای دوست — گه بر فلک نگاه هم در دیده زلف یار

بر آسمان تیره پدیدار گشت ماه — چون بر صحیفه شبهی نون زرنگار

بود از فراز خرگه مه خرگهی و داشت — روشن ضمیر نغز دهی بر ادا قرار

زان پس کنیزکی نگرستم به چنگ چنگ — شمشاد قد و نسرین اندام و گلعذار

هم جام گوهری بنهاده پیش وی — هم چنگ را نشانده در کنار

یک نظر بنظر دیگر دو دیده بد — سختی ولیک خالی از نشاط تا جا

زو دیده گذشتم و بنظر تو کی آدم — خونریز و جنگجوی چو ترخیم نابکار

در غرفه دگر نظر افتاد مر مرا — بر خوابه که بود بهر کار هوشیار

زان پس مهندسی که همی کرد نقشها — در طاق هفتمین بسر لوح زرنگار

بر پا بپاسبانی خرگاه آسمان — همچون بکاخ شاهی هندوی شهریار

فخر زمن حسینعلی میرزا که چرخ — از بندگی حضرت او جوید افتخار

شهزاده ممالک ایران پناه ملک — نام آور جهانجو دارای کامکار

آن داوری که صارم آتش فشان او — بنشاند ز آب فتح ز روی جهان غبار

روزی که از غریو نفیر و خروش کوس — افتد طنین و ولوله در طاس نه حصار

نزدیک کز تزلزل آورد که شود — از هم گسسته سختی افلاک را مهار

از نوک نیزه سینه ناهید گشته ریش — وز گرد مرو چشمه خورشید مانده تار

هم کوس کبروی را آواز گیرگیر — هم سنج سنجری را فریاد داروار

هم چرخ گرد از خوش سپهر پر صدا — هم نه فلک ز ناله شندف رود کارزار

شه همچو رعد نعره برآرد چو بهرام — بر فرقش ببر ران و بکف تیغ آبدار

گردند دشمنان همه کر طوس و رستند — آن خسته این شکسته وین بسته آن فکار

زنگار گون حسام چو شنگرف ساکنند — آرد ز خون خصم جهان را چو لاله زار

چون از قراب برکشدش در زمان کین — چون در خلاف ما و هش بعد کارزار

چون شیر شرزه ایست که آید برون ز غاب — چون مار گرزه ایست که گردد نهان بغار

بالای فتح راست از و لیک خود دوتا — پهلوی ملک فربه از و لیک خود نزار

در زیر ران سبک تک رامی که نعل او — زیبد سبکتکین را در گوش گوشوار

گر برق نیست چون نتوان دیدنش نگر — ور باد نیست چون کند از هر طرف گذار

سایه ز گوشه‌ی فلک گردد اروان … تا بد ز نعل پشت سمک گیرد او قرار
برکس وجود او نه یقین است نه گمان … کز دیده هست گاه نهان گاه آشکار
نجوم واعوج از رخ او مانده منفعل … شبدیز و رخش از تک او گشته شرمسار
مانند آسمان که بود بر روی آفتاب … اما در آن زمان که شود شه بر آن سوار
شاها کنون که موکب میمونت کرده است … بر نظم ملک عزم تحرک ازین دیار
بر روی سایلان بفشان زر و خواسته … وز دست ساقیان لبنان جام پر عقار
بجنبش آر رایت دارا نگون … یک نیزه ران و پیکر بهمن کن فکار
بگره برار از پی کین تیغ بی دریغ … بگره بگیر بهره وغا گرز گاوسار
در شش جهت فکن غوی افراسیاب سان … در هفتخوان ز تن آتش اسفندیار وار
بر طارم فلک گذر آور به جای فرک … بر آسمان سبعه بنه پا چه جای لار
تا جای زر ثواقب زرین کند نثار … تا جای در کواکب دری کند نثار
موکب بجنبش آر و به پهن دولت آیین … مرکب بگردش آر و بکن نصرت آشکار
تا هر بهار بر سر دوشیزگان باغ … گنجور ابر ریزد درهای شاهوار
شاخ امید خصمت پژمرده از خزان … باغ مراد عمرت بشکفته از بهار

در مدح حضرت صدر الصدور صدر اعظم

گویی که گرد رخت آن چنبر عنبر … مار سیه است کرده مهی برزده چنبر
جز روی تو با ماه ندیدیم مسلسل … جز زلف تو با مار ندیدیم معنبر
چون باد بجنباند زلف سیهت را … تابان شود آن چهره گلرنگ فزونتر
گویی بکفی مروحه از پر زاغ است … در جنبش آن مروحه روشن کند آذر
چشم تو چو جادوی و زنخ جنت گویا … خال تو چو هندوی و لبت چشمه کوثر
جز چشم تو جادو نشنیدیم به جنت … جز خال تو هندو نشنیدیم به کوثر

مانند کبوتر دل ما هست گرفتار … تا زلف تو چون چنگل باز است به پیچ
مار است کبوتر به بر باز تو مشتاق … هرچند گریزان بود از باز کبوتر
چون طره فشانی بزند طعنه به چلد … چون چهره نمایی بکشد بذله بمهر
بوی تو و موی تو بنحو خیره و بفرخار … خد تو و قد تو بکشمیر و به کشمر
شمشیر چه گیری پی قتل من مسکین … خنجر چه کشی بهر هلاک من مضطر
ابروی تو با من کند آن کار که شمشیر … مژگان تو بر دل زند آن زخم که خنجر
در غنچه نهفته است ترا لؤلؤ شهوار … در نافه نهفته است ترا لاله احمر
در غنچه و در نافه کسی لؤلؤ و لاله … هرگز که شنیده است بود یا رود دیده
طوطی است خط سبزت و لعلت گل سوری … زاغی است سر زلفت و رویت مه انور
طوطی تو بگرفته گل سرخ بمنقار … گر زاغ تو بنهفته مه بدر بشهپر
ای روح مجسم که ترا لعل مبسم … زابروی تو رستم بکشد آن گوشه معجر
تا قوس قزح هم بر نارنج خورشید … چون ابر بیکسو شود از بدر مدور
بر چهره انسان نقطه خال است تو گویی … چون نقطه از مشک که بر بدر منور
گویی ز پی تزیین یک نقطه فروهشت … بر بدر منور قلم صدر هنرور
آن صدر فلک قدر که بر چرخ شود بر … هر ماه هلال از غم مهر وی ش از در
نی نی که سزا هست چو نعل سمندش … زان روی بی تشبیه کند خود را لاغر
از خامه در وحشت او سینه خاقان … وز نامه پر از هیبت او گیتی قیصر
هر جا که بود فضلی ز وجهش سرایت … هر جا که بود علمی ز وی گشته منشر
گرد و اگر از لطفش بگذر مجسم … آید اگر از قهرش یک شمه مصور
هم خلد مجسم شود و گلشن و غلمان … هم نار مصور شود و شعله آذر
در مجلس بزمش صفت جنت و حوری … در موقف رزمش اثر دوزخ و محشر

اینجا زدم نای سی طبع جوان است … انجا زغور کرس همی کوش گوان کر
در ملک شاایش نه در شوکت و در جاه … در دهر همالیش نه در حشمت و در فر
گرم که عدو از سر خامی و تعصب … خود را بنهد با وی در جاه برابر
با اوش برابر نتوان خواند و مقابل … وز را و تقابل نتوان خواند همسر
کاین کامل و آن ناقص و این رهرو ان ضال … این روشن و آن تیره و این خیر شد ان شر
در صورت اگر همسان در معنی بس فرق … زان داور عدل این تا دشمن ابتر
شیر است نه شیر اکه بر آیات مخالف … طیر است نه طیر اکه بدیبای مطیر
ای انجو تناسب نه بد نسبت معنی … در لفظ قریب آمده عصفور و معصفر
لیکن چو بمعنی نگری ثانی و سرانی … این ریشه رنگینی و ان طایر با پر
هیچ ان شامل است ای انه یکره نزدیک … از معنی دور است ولی از ره دیگر
چو انکه معصفر نبود رشته رنگین … باشد گهی کان بکند گونه احمر
باری بسخن را و معانی نتوان داد … هر چند که من شاعرم و از همه اشعر
اندر بر من گفتن زینسکونه سخن هاست … زانسان که نکوئی بودم انچه از بر
ارم چو قلم در کف و نطقی بکام … تعبیر نباید بر جو عات مکرر
کز بیکه گرد نه نکشن هست و نه اصلاح … کاورده طبع است نه سودای مکدر
این نظم نوشتم چو بخواندم ز مغزی … ماند بصنوبر قد ان ترک سمنبر
بر نام نوازش کردم و سوگو فرستادم … کز نام تو فخری رسد و زیب و فر
من مدح نه از بهر طمع هرگز گفتم … گوئی نه بدیوانم روزی دو سه دفتر
در هشتر مدح اگر چند برم نام … ممدوح خیالیست بغیر مانده اکبر
مشغول کنم خود را در شعر و گرنه … من مدح نگویم ز پی سیم و پی زر
مدح از پی آن گویم کان فاضل و ذات … وادار که کند نیک و بد نظم سخنور

قصیده در حکمت و موعظه و لوم و توبیخ اهل زمان مشتمل بر مطالع متجدده متعدده مهری نوع و معرب ارا

وه که ای شاهباز شیر شکار … چه فرو مانده بدین مردار
شیر با به شکار چنگال است … از چه بر جیفه تو کرکس وار
ساعد شه ترا نشیمن و تو … جسته خود را نشیمن از خس و خار
خاک و خارت بسینه و گردن … خون و ریمت بمخلب و منقار
گر ز زاغانت خنده بر جستن … گه ز بومانت طعنه بر رفتار
پیش بودی بهمت از سیمرغ … چون بصورت کمی ز بوتیمار
ای دریغا بلند چون شد پست … ای فسوسا عزیز چون شد خوار
همه پستیم و نیست کس بالا … همه مستیم و نیست کس هشیار
همه در جهل و نی یکی عاقل … همه در خواب و نه یکی بیدار
همه را سجده جانب عزی … همه را سبحه جانب زنار
همه پابسته اندرین پابند … همه سرگشته اندرین پرگار
خوانده تشریف هر چه ان تکلیف … رانده افسر هر انچه ان افسار
هر چه مان ننگ جسته از آن نام … هر چه مان فخر کرده از آن عار
حرص ما بیش از ان که جوید مور … زهر ما زان فزون که دارد مار
هر کجا دیده قاهری عاجز … هر کجا جسته عاجزی قهار
چون نهنگان خلق خورد دریم … چون پلنگان مرد در در غار
گشته خفاش و عیب بر خورشید … مانده سرگرم و جرم بر عطار
مهر در اوج و تیره ما در چاه … دجله در موج و تشنه ما به قفار بیابانها
عشق صنعانی و نفور از دیر … لاف منصوری و گریز از دار
دعوی بایزید و فعل یزید … رشته گیهای سرو و دست چنار

فلک آسا بتری از هر قید　　وز سر کبر همچنان دوار
از سخن گفتگو ولی آما پس　　از شبع لاف همچنان ناهار
چشمها بسته چو گاو خراس　　هم بر آن اولین قدم هنجار
چون کشاینده چشم ما نگریم　　که همانا گرد خویشتن سیار
عقل ما ای عجب شایع نفس　　زر ما ای عجب شایع نار
عمر ما گشته همبر انجام تقطیع را　　مهر ما زهره بر سر دیوار
عرضه ده هر نفس ز طول امل　　نفس ما سنین عمر هزار
سنگ در چنگ مرگ و ما مغرور　　از حصانت آبگینه حصار
مرکب تن ز کار مانده و خصم　　در قفا تند و ما بفکر فرار
هم بسر اندر آید این لاشه　　هم در آید بخاک فرق سوار
همه ترسم من و دو نیم دل　　از شمار و حساب روز شمار
مرغ پر بسته گرچه تیز پر است　　از قفس بر پریدنش دشوار
می نبینم بخود من این نیروی　　که توانم برستمان بیگار
ترسم این طوطی شکرخا را　　میل تگ بر زند بپاسمار
علم الله که بعد صورت نیک　　بر چه صورت شوم ز عیب و عوار
ترسم این شکل و شخص انسانی　　همچو حیوان عیان کند آثار
صورت آری چگونه بنماید　　چون بر آئینه بر نشست غبار
خامه آئینه که صیقل عشق　　نزداید ز چهره آتش زنگار
اینهمه هست لیک هی نیست　　که بود با کریمان سر و کار
شه نه ای عارفان دولت جوی　　وه وه ای مفلسان رشوت خوار
چون محمد شفیعی اندر حشر　　روز خواهد شدن مرا شب تار

جود او بر کجا براست شفیع　　لی که خود شافع صغار و کبار

مطلع الثانی

زهی ای جان عاشق هشیار　　از دو عالم کناره گیر کنار
در دو عالم چه جوی آن منزل　　که دو عالم دو خشتش از دیوار
هر کرا قصد جانب مقصود　　در دو منزل بگیرد از چه قرار
دو جهان راستی دو منزل دان　　راه بس تا بکعبه دیدار
هر کرا شور لیلی اندر سر　　کی شکیبد بشهر یا کهسار
پا نهد با الغدو و الآصال　　ره رود با العشی و الابکار
تاج خواند بتارکش گر تیغ　　گل شمارد بفرقش گر خار
گه چو طیفور سر نهد در راه　　گه چو منصور پا نهد بردار
دارد از زخم او ز مرهم ننگ　　دارد از درد او ز درمان عار
هرچه پند بفکند از چشم　　گرچه احباب داند از اغیار
تا بجائی رسد که در نگرد　　لیس فی الدار غیره دیار
هرچه را غیر دید بیند عین　　هرچه اغیار یافت یابد یار
چهره او ببیند از هر پرده　　نغمه او بنوشد از هر تار
گر ترا نیز عزم این راه است　　بگذر از خویش و پا بره بگذار
چار تکبیر گوی با سه طلاق　　بر سه و هشت و پنج و هفت و چهار
عقل بر پای عشق قید عقال　　سست کن این عقال را بعقار
زان عقاری که اندر وست سرور　　نه عقاری که اندر وست خمار
بر سر و بن روان نمای فدای　　بر پی عشق جان نمای نثار
از طبایع کسی مجوی رتبع　　هم ز گردون طمع مدار مدار

هم ز گردون شو و تو هم گیتی | هم تو ثابت شو و تو هم سیار
عالمی باشش فارغ از عالم | در تو خود سال و ماه و لیل و نهار
عرصه باشش خالی از گیتی | در تو خورد و بزرگ و روشن و تار
بسکه سرگرم می‌نکرده هستی | کفر از دین جدای و فخر از عار
بسکه پرورده می‌ندانسته | روز را از شب و خزان ز بهار
کرده تسبیح هرکجا تسبیح | بسته زنار هرکجا زنار
همه فکرت بجستن جانان | همه همت بدیدن دلدار
همه عالم حصار و نام حبیب | بر رخ دل گشاده قفل حصار
هرچه جز دوست گشته زان فارغ | هرچه جز یار مانده زان بیزار
چون چنین شد چنان شود که شوی | مطلع بر حقایق اسرار
باز دانی بقدر دانش و نور | سر اخبار را حد و مقدار
آگهی حاجب شریعت او | کس نیابد بسوی حقیقت بار

مطلع ثالث [illegible]

نقش این پرده و خجسته شعار
نه ببازی است یا اولو الابصار

شده پرخون ز کار این پرده | دل من پرده پرده همچون نار
پردهٔ دل ز هجر پرخون شد | واندرین پرده کس نداشت بار
پرده دار است پرده را آنجا | ندهد غیر را به پرده گذار
اندرین پرده بسکه پردگیان | همه زیبا خرام و گل رخسار
هم درین پرده هردم آهنگی است | به نوای بربط و مزمار
گر نیاید بگوش ما چه عجب | که حجابست پرده پندار
حیف از این پرده‌ها که پرده دری | پرده دار است اندرین دربار

پرده در پرده چون نگار شاهد | غیر بی‌پردگی نداند کار
پرده‌ها نیم ورنه پرده نشاند | ز آتش عشق پیش چهرهٔ یار
سوخت هر پرده که حایل بود | چون برافروخت باد عشق شرار
راز در پرده چند شاید گفت | به که بی‌پرده گردد این گفتار
خواست از پرده چون برون آید | شاهد عشق یعنی آن عیار
پرده‌ها ساخت جو برنگ برنگ | هر دمی در یکی گرفت قرار
برد در پرده دل ز خورد و بزرگ | پرده در گشت بر صغار و کبار
سوی هر پرده چندی رو کرد | چنگ وارش به پرده ناله زار
کرد جاری ز پرده پردهٔ چشم | آبهایی بسوختن چون نار
آب دیدی ز دیده کس ریزد | که بود پرده سوز آتش وار
تا بدیدیم آن نگارین دست | پرده‌ها دریده دست نگار
گه گه از پرده روی خویش نمود | خلق را فتنه کرد بر دیدار
نور او خود بدیدها پرده است | که نیفتد نظر بر آن رخسار
گرچه او پرده بفکند افسوس | که نه بیند جمال او نظار
پرده دارش بدو بود عاشق | در حریمش گذر توان دشوار
گرچه آن پرده دار محرم است | محرمان را بدو بود سر و کار
پاسبان جلال سلطانی است | گرد آن پرده روز و شب سیار
آن سراپرده را دری است وسیع | جای پیران و سروران دیار
گرد آن پرده حاجبان بزرگ | پیش آن پرده جمع اخیار
فوج آن پرده اولیای عظام | میر آن فوج حیدر کرار
با لمن پاک احمد مرسل | پردهٔ ذات ایزد جبار

گر چه پر دل است هم از درد — پرده هیچ ره زان خجسته عذار
ای هدایت ازین بیان خاموش — در دل و جان نهان به این اسرار
در دل و جان سنا فزا چه ازین — که سرائی سخن سنائی وار
طاعت شرع برگزین بر شعر — که پشیزی نه ای است ازین اشعار

النصائح الحکمة والموعظة والحقایق والمعارف والعقاید والزهدیات والمناقب

ای خداوند دانش چند اندر گیرودار — سال و مه در گفتگوی و قیل و قال و گیرودار
از علوم مختلف در لاف و دعوی روز و شب — تا فزاید تان بچشم اهل دنیا اعتبار
از سرای خود نه آگاه و سخن‌تان از حرام — کاین بود بر طبع آب و آن بود در طبع نار
جمله آثار بد و نیکو از ایشان داده شرح — هیچ نان از آزرم نی از خویشتن آموزگار
علم فقه و طب و اعداد و نجوم و فلسفه — جمله کی را پا برد و سر بسر در استبار
علم بهر آن همی خوانید تا از راه علم — برهانانتان شود حاصل علو و افتخار
هیچ نندیشید از آن علمی که باشد علم دین — هیچ نا سنجیده از آن کاری که باشد اصل کار
جمله در خواب بید و سر سنبد و خود در فریب — سر بسر بیدار گردید و رستی هوشیار
راز هشیاری کجا عاقل بپرسد هیچ گاه — از چنان مردم که گه در فخر و گاهی در خمار
علمهاتان موهوم و از آن علم دایم برکنار — کاین همه صدر الا فاضل و آن منعم فخر الکبار
علم خلق و علم دین و علم شرع و علم نفس — چار رکنند ارچه در معنی یکستند این چهار
هیچ نندیشی که با خلق دوان چون بگذری — چون روان گردی همی در روز محشر آشکار
زایت نطقی السرا بر خود چه فهمیدی بگو — ور و حوش حشرت کردی به معنی اختیار
هیچ نندیشی که گردد زین صفتهای ذمیم — صورت انسانی‌ها روز محشر خاکسار
دین و شرع و نفس انسان نخی آری درست — بختی وا و بختی پرده زین ارشاع خیار
بر دل و بر گوش و بر چشمان ما بس شرع — وین نه جبر آمد که هم زاعمال ما این شد شعار

نی تو مرد و انفی و برحقایق عارفی — با فنی و بیای عرفان را کزر بود و بار
از خرابات مناجات و ز ذکر و فکر و جهد — آنچه باید کرد کردی و ز میان جستی کنار
ای دریغا تو رو دین گو وی نه سو سا مردن — عالمی صاحب یقین گو عارفی طاعت گذار
منطق عطار خواندی و کتاب مولوی — گشت ظاهر بر تو اسرار معانی انتظار
ای بسا مرد سلیم از خواندن اشعارشان — گشت گمراه و پریشان و ز کفرش شد شعار
زانکه فهم از ایشان حاصلش نا یک و بد — از خیال کج فتاد اندر چه تاریک و تار
هر که جوید راه با طی باید او را رهبری — با خبر از راه و چاه و مطلع بر فخر و عار
گر کتاب عارفان خواندن ترا افکار کند — من به هر کس اگر فهم کاین سان سخن گفتم هزار
بس خطر دارد حدیث اهل خواندن تو را — کز زبان مرغ نبود جز سلیمان کامکار
آنکه یکتا قسم هر چیزی شده ذات آنکه صورت — آن هیولی کلی است ای هنر بان راز دار
مجمع ظلمت شمارد هم کثافت برورا — زین و تی تر غیب در عالم وجودی آشکار
و آنچه خواندی در سخنهاشان که ساری گشته در این — مبدا آثار و افعال صغار است و کبار
این طبیعت کلی است آن را چرا دانی خدا — پایه برتر ز او اول آمد این ای یار غار
و آنکه عالم جمله را شخصی معین گفته اند — کاندر و جان و خود او را تصرف کار
این همانا نفس کلیه است کش خوانی تو حق — صنع را صانع شماری ماده را ماده نگار
و آنچه بر خوانی که آن نوری است بر عالم محیط — ملک ملکوت اندر آن سنگ و سنگین خوار
نفس هنا می شود زان نور و می یابد کمال — وان وجود حق بود این نیز نبود استوار
این بیان در عقل کل است این نه ذات ایزد است — ذات ایزد و اصل هر ذات است والا شعار
این مراتب جمله کی آمد حجابات وجود — شاه بر تخت جلال است این همه پرده دار
باید ابراهیم واری تیز چشم و تندسیر — کز مه و استاره و خورشید جوید فرار
لا احب الافلین گوید همی همچون خلیل — همت جهت وجهی از روشن زد یک بار

وانکه از اقوال بعضی در تهمت گردد گرو / چون کند قطع جهات گردد آنکه گردکار
قول ترسایان بگو عیسی این بود ای عزیز / عاقبت این قول برد آن بنده حق را بدار
اگر ایشان معتقد ترسای این است بود / هست این زر بر محک اهل بینش کم عیار
وز برای وحدت و کثرت بسیج از بحر و جوی / گر مثل آرند با باغ و درخت و شاخسار
یا که خود شمع و مرا یا با حروف یا مداد / یا مثال واحد و اعداد و از یک تا هزار
چون ندانی مقصد ایشان مشو اندر فشان / در حلول و اتحاد و نفی و در وادی بکار
بر تو باد ای راهرو در پیروی شرع پاک / شد بمنزل هرکه بر رخش شریعت شد سوار
تقوی و ترک هوای و طاعت و خدمت گزین / تا که در شهر شریعت شه شوی و شهریار
بی شریعت در حقیقت هیچ سالک ره نبرد / هرکه جز این گوید بشنو حدیثش زینهار
عارف آن باشد که در راه شریعت پا نهاد / وز شریعت کرد اندر عالم بینش گذار
شرع شمع راه شد در قطع ظلمات طریق / هرکه بی شمعی بظلمت شد برآمد زو دمار
طی این ره آن کند کو را بود با عون یار / مشعل شرع از یمین و شمع سنت از یسار
جان او چون شاهبازی تند پر جوید صعود / پر و بالش ذکر و فکر و مخلبش عشق شکار
کوه اگر در پیشش آید زان نفرساید قدم / بحر اگر در راهش آید زان برآید گرد و غبار
دوزخ آسا نعره هل من مزید آرد ولیش / وانچه در وی می‌ریزی خوش بسوزد از شرار
هفت دریا گر بیاشامد ز سوز تشنگی / همچنان فریاد خیزد از وجودش شعله‌دار
چون چنین گردد چنان گردد که او را مغز و پوست / گر همی خواهد کند طیران باوج حصار
راز اصل و فرع و شرع را یابد درست / راستین و راست گوی و راستکار و بردبار
پرده‌دار شود آنگاه و وارث شود / عارفش خوانند توان مؤمن و پرهیزگار
مرد حق گردد زبانش سیف حق گردد ای فتی / لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هرکجا مردی ز زور شد بکارش یکسان / هرکجا رادی ز زور بازوی وجودش یک نکار

صنع یزدان و صنایع جمله را رزاق اوست / خلق سبحان و خلایق جمله را پروردگار
انبیا را فیض بخش و اولیا را فضل ده / عاشقان را رهنمای و عارفان را حق گزار
علت هفت و چهار عالم و اصل علوم / مظهر او را عموم و خاصه در هفت و چهار
در ده و دو برج یک خورشید گشته جلوه‌گر / در ده و دو شخص یک نور الهی آشکار
نور احمد نور حیدر نور مهدی نور او / تا قیامت هر دو کون از نور ایشان پایدار
جز کی خورشید عالمتاب جهان افروز گرد / چون که گردد مرتفع این سایه‌های مستعار
سایه‌ها را ما بپا دیوارها و خانه‌ها / تا کی ماند چو خیزد خانه را سقف و جدار
اینکه میگویم عیان خواهد نه قرزد بیان / داند اگر داند این اسرار اولی الخصال

در مدحت امیر الامرا حکمران عراق

همی مرا ز سفر منع کنی ای دلبر / از آنکه فایده‌ها هست مرد را بسفر
یقین بود که بد و نیک سخت و سست جهان / فرا پیش آرد در عقل و هوش اهل بصر
بقصد شناسد هر چیز آدمی بی شک / کسی که شناختی از روز را نبود خبر
بلی سفر ز سقر قطعه‌ایست قطعاً لیک / بهشت آن بود و قدر بی وجود سفر
وجود گوهر در جیب است اگر چنی / کمال جو به هر یک بسیرتی ز سیر
دو دم جهان بیکی حال نیست گر نگرین / سرشته نیست جودی ز دیو و جن و بشر
مربی است چو ما را سپهر بی آرام / چگونه باشد آرام آن به بهر اندر
بجز و جز و سپهر و جهان نگر که همه / بجنبشند مه و سال و اصف محشر
گذشتم از همه و آمدم به پای پست / که ابلهانه برایم نه همچو اهل خبر
چرا بشهری مانی که در آن شهر / نه جاه دارد نه منصب نه سیم و نه زر
چرا خسیس کند نفس خویش را دانا / همی بخدمت جمعی خسیس سفله گهر
بآب تلخ چرا جای گیرد آن ماهی / که جا تواند کردن بزمزم و کوثر

گهر نری زچه در کنج اشتباه نخزد / که در چمن بتواند پرید شام و سحر
اگر بحکم محبت مرا نخواهی دور / تو نیز همنفسم شو بهر مقام و مقر
وگر مرا ز پی سیم و درهمی خواهی / تهی است کیسه ام از سیم تو و بده زر و در
کمال دارم و تو قیر و صورت و معنی / جمال دارم و تو پیر و عقل و رای و هنر
ولی بکار تو ناید هر آنچه دارم من / تو باده خواهی و شمع و سرود و نقل و شکر
درین دیار چنین کس که من همی خواهم / نمانده است و اگر مانده مفلس است و مضطر
بفارس گر نبود در عراق خواهد بود / کسی که در نظرش کمتر است زر ز حجر
بمان که تا روم و سیم جویم و پویم / سوی دیار تو بر عزم صحبت تو دگر
که گفته در همه ایران زمین کریمی نیست / خزینهای کرم را زدند قفل به در
یکی کریم نشان دارم از نژاد بزرگ / که نزد همت او سیم و زر چو خاکستر
بعهد دولت خاقان بخطهٔ تبریز / امیر بود و ز جودش خبر به بحر و به بر
هر آنچه بخشود او خلق را بیک هفته / نداده اند بصد سال معن با جعفر
بیک گدای فرومایه او برد زر داد / هزار اقچه زر و این نه قصه است و سمر
بکشور ری ازو نام حاتم طی طی / باصفهان ز و نام نظام دو گهر
بروز مردم کرمان جهان بپارس ... / که او چه داد چو کرد اندرین دو جا گذر
بپارس آمد وقتی و خود بدیدم من / جلال و حشمت و توقیر و جود آن سرور
چه سالها که ازو داشت اهل کرمان ... / هر آنکه روزی بود وش برستان چاکر
چو دیگران اگر او نیز جمع کردی سیم / نه نام بودش اری نه عز و جاه و خطر
هر آنچه جست ببخشید و داد مردم را / ازان بزرگ شد و نیکنام و صاحب فر
جهان برای بزرگی و راحت است و کرم / نه گنج دارا ماند و نه گنج اسکندر
کجا شد آنکه بری بار داشت افزون گنج / هزار بنده بگردش چو بهمن و نوذر

کجا شدند هم آنان که نیز در هر شهر / ببسته بود دو صد بنده شان به پیش کمر
بمرد آنچه بدنیاست تا بسالی صد / نمرد آنکه کریم است تا صف محشر
ز عنصری و معزی است نامشان زنده / کجاست دولت محمود و صولت سنجر
اگرچه اهل سخن نیز عاقبت بمیرند / ولی بود بسخن زنده مرد دانشور
اگرچه اهل کرم نیز از جهان بروند / مدامشان بکرم نام هست در دفتر
بقا بشعر صباحت خسرو منصور / نه از خزینه و از تیغ و جوشن و مغفر
چه می سرودم و اکنون چه در میان آمد / بلی ز فکر پریشان زند پریشان سر
کریم کیست درین عهد خسرو دوران / لئیم کیست جز او هر که هست در کشور
امیر ملک جاه شهریار بزرگ / که از وفور شرف غالبش فرمان بر
امیر اعظم و اندر سواد اعظم شاد / بحکم حضرت شاهنشه فلک لشکر
امیر اعظم خواهد سواد اعظم راست / نهنگ را نسزد جز بیم محیط مقر
بجور داید قدرش دهند اگر ملکی / سزاست ملکتش از مصر تا بکالنجر
سخاوتش چو شنیدی شجاعتش بشنو / چو شیر در پیکار و چو پیل در پیکر
بلند سرو نباشد چو قد او بخرام / تمام ماه نباشد چو روی او بنظر
چو برنشیند بر پشت اسب از بر کوه / ز سیم رسته تو گوئی یکی شکر فشجر
یکی شجر که مراوراست جاه و دولت برگ / یکی شجر که مران را جود و رأفت بر
یکی شجر که نهان با خصائلش طوبی / یکی شجر که خجل با طراوتش کوثر
سپهر گوئی بدرو جلال و از وسع / چو جنبش آرد در کینه با حسام و سپر
یکی سراست و بسرها همی زند شمشیر / یکی تن است و به تنها همی درد لشکر
بصدر در چو یکی لجه پر ز موج در / برخش بر چو یکی بیشه پر ز ضیغم نر
خدایگانا من بنده دور از در تو / بفارس هیچ سرای تو ام بشام و سحر

بجز خیال تو رازی ندارم اندر دل   بجز هوای تو شوری ندارم اندر سر
اگر نیامده‌ام تاکنون بحضرت تو   ازان بود که نیارم ازین دیار گذر
بود بمعنی در پای من هزاران قید   اگر بصورت پایم نمانده در چنبر
بر آستان محمد شه سعید شهید   چه بود خازن و در پیش شاه دهر گر
کجا رواست که اکنون چنین کند خواری   ز بعد دولت فرمان روای دهر
اسیر اهل سخن خوانده چون مرا خاقان   اسیر اهل زمن از چه مانم ای سرور
بسی سرود مرا خانه زاد خود چون شاه   بلی چه خانه نشین باشم و خلیده جگر
کدام خانه که آن نیز اگر ز کف نرود   درین زمستان پر و برف نشود در بطر
هزار زخم فزون بر دلم زند در مهر   بجای هر زخم را دو صد نشتر
اگر بمانم زین سان بدهر افسرده   یقین ز غصه شوم مرده تا بیاه دگر
اگر مرا بنوازی و شادمان سازی   بسود گوشی و خبر و زبان چه بی و شر
کنم غلامی و مدای تو تا هستم   چنانکه کس نتواند همی ز من بهتر
فزون رساد م جاه و جلال و قدر تو باد   مطیع رای تو در کارها قضا و قدر

در صفت محبوب احسن و مدحت ممدوح اعظم

مرا دلبرده دلداری ظریفی دلکش و دلبر   مرا خون خورده خونخواری حریف و رند و رامشگر
بنرم سرخوشی زهره بشهر دلکشی شهره   دو جادو مار و لب مهره دو هندو عود بر مجمر
نگاری چاره سالب لعل و رخ لاله   بلعلش اندرون ژاله بلاله سرگون عنبر
ببرگ لاله بنهفته بسی لؤلؤی ناسفته   و یا شکوفه بشکفته بباغ اندر گل احمر
بقد سرو و بخد چون مه بو سنگ بر دو چون گل   ز کاکل بر گلش سنبل ز عنبر بر لبش عنبر
لبش از لعل بیجاده یکی سوده یکی ساده   لبی رنگین تر از باده ولی شکرین تر از شکر
رخ او دو کف برسی دو بر تو از یکی چا   لب او دم عیسی و تن آدم از یکی

سمن ساقی

کمان ابرش اندر زه بزخمش بوسه را مرهم   سر زلفش چو گه دریه سیاهش همو مرا بو
دو نرگس پر مراز رخ لبالب فرخنده و فرخ   ز گوئی ستاره زلغ و دو زلک اهرکند نجر
ز مژگان سینه‌ها خسته ز زلفان دوستان بسته   به تیر غمزه بگسسته ز قلب دوستان لشکر
بجز ابروی و جزع او که خونریزان ابر مرو   که دیده تیغ کش ابرو که دیده تیر زن عنبر
برار و بار مهپاره همی از شرم نظاره   عرق برگرد رخساره چنان چون گرد اختر
ز صافی سایه گیسو عیان در جسم پاک او   بلی پیدا بود پیکر از آب صاف نیلوفر
توان دیدنش در سینه گرت مهر و گرت کینه   بلی بنماید آئینه اگر تیره و گر انور
تنی چابکتر از نسرین مهی گیراتر از شاهین   پری نازک تر از نسرین لبی شیرین تر از شکر
فتاده در برش زلفان بهم هر دو دو رسنان   دو گوی در خم دو چوگان تو پنداری ابو اندر
دو خوش ابرو دو گلزاری بسینه یاز فرخاری   حبابی شد دو پنداری فراز حوضه کوثر
فرود سینه صافش نگارانی لقب نافش   برست از سیم شفافش گرسپی پرده روان
چه حاصل زان گفتن چرا از برش گوی گفتن   نشان بر هیچ بنهفتن بلی در خط پسر
هماره بت پرستیدی گر دوین گرویدی   چنین زیبا بتی دیدی گر ابراهیم بن آزر
نقاب از رخ چو گشاید جمال از جبهه بنماید   تو گوئی بر زمین آید ز گردون زهره ازهر
گر او با زلف او یارا مدبش از عنبر سارا   به بخور خاره و خارا نهد با لعل و در بر
مرا زان هندوی مشکین بود خون در دل مسکین   که از سوری کند بالین که از نسرین کند بستر
بعالم این چنان هندو اگر گوئی که باشد کو   که از هند است اصل او و مقامش عرصه ششتر
ازین هندو و لی کیوان ...   میادا کو شود دیبان ازین پس بر در اکبر
خدیو عالم عادل فلک درگاه دریا دل   که سلطانی چو او با ذل نیاید در دو کشور
بملک جم و دارا چو خاک از وی ...   و جود وش مملکت آرا شرش ممکنت گستر
جناب او بداد و دین پناه خلق روم و چین   حسام او بروز کین بلای جوشن و مغفر

دو دستش در که احسان چو زر بخش و چو سیم افشان / یکی صحرای بی پایان یکی دریای بی معبر
بقد مانند شادی برین چون سرو آزادی / سمند شوق وش بادی که چشمی چو بد اژدر
چو دستش سوی تیغ آید ز خون یابد تیغ او / ز جنبش در گریغ آید اگر طوس و اگر نوذر
بر افراز و چو او دهره بیاز در میدان رزم / بلی گرز ستمش بهره گوی کز سرش گوهر
چو تیغ و دست او توام فنا اندر قفا مدغم / چو تخت و پای او همدم بقا اندر قفا مضمر
بزم او ز کشش شود صحرا پر آشته / ز خون گویی عرشه زمین گنبد اخضر
ز بس جرم است عزم او قضا باید ملازم او / رود همواره حزم او تو گویی با قدر همبر
جنابا ای چرخ پرایه بر اختر ها [illegible] / که از قدر و بنایه چو او ذات [illegible] مفخر
ز گرز بیابانی ارزشتی بپای از [illegible] / تو یک ابران پر خشتی ز قصر قدر او افسر
زهی شاه فلک قدری که از کاخ [illegible] / تو ماه کامل بدری هلالی ممکن لاغر
تو را گر فی المثل مانی نظیر آرا بدو مانی / نبوز دار پشیمانی نقوش و صنو برادر
در اندابر از آری چو دشت در گهر باری / همی از سیل کساری یکی بحر است [illegible]
بکش بر این شکوفه گل ز دست گلعذار [illegible] / که بر گل دسته با سنبل نهد از زلف عنبر
گذار آور سوی بستان بر سم [illegible] بستان / گهی نقل از لبش بستان گهی از دست او ساغر
گل سوری کامی سوری کن زین [illegible] دوران / که در خلد برین حوری ندارد چون [illegible]
بگیران باده روشن رخ مردا گلشن / بخواه آن قوت جان و تن [illegible]
بروی ساقی ساده که لعلش رشک [illegible] / بکش بر شعر من باده که مطبوع است [illegible]
بخور آن آتش رخشان بخوان این [illegible] / که هم نغمه است و هم دستان [illegible]
بهاری کش خزان [illegible] / بهاری کان ندارد دی بود گفتار [illegible]
ز بوی عنبر و لادن [illegible] / مرا چون خامه در ایمن مرا چون نامه [illegible]
چو اندر فکرت جامه [illegible] / سزد جرم [illegible] چشمه خورم [illegible]

ابیر هر سخن سنجم ... سینه صد گنجم / ولی اوخ که در رنجم ز جور چرخ [illegible]
الا تا در سه کانون بیابد آذر و کانون / می و آذر بود کانون [illegible] تا در دی ماه
همه از رشک فروردین همه از روی [illegible] / بتی در برت چون نسرین [illegible] در جام چون [illegible]
ز چهره ماه رویانت سرا پر ماه تابانت / ز خنده و قد خوبانت مکان کشمیر و هم کشمر

در تهنیت تشریف [illegible] سلطانی [illegible]

گشاده روی در آمد سحرگهم از در / چو آفتاب به ماه روی سیمین بر
میان بسر خطش سرخ چهره [illegible] / میان سبزه یکی توده لاله احمر
دو چشم همچو غزالش چو چشم شیر [illegible] / ز رنگ باده دو شبین [illegible]
فرو فکنده دو مشکین کمند از بر ماه / پر از شکنج و خم و پیچ و حلقه و چنبر
هزار قبه بر چین زلف مشک آگین / هزار بابل [illegible] چشم جادو گر
بزلف پر خم دلبند یک بلد عاشق / به تیر مژگان دل ده و ز کمهان لشکر
سپید خرمن نسرین نهفته در جوشن / سیاه توده سنبل گرفته در مغفر
بسان ابروی و مژگان و چشم و غمزه [illegible] / گزیده ترکش و قربان و دشنه و خنجر
بصورت و بصفت هر که دیدش گفتی / وجود وش از مه و بهرام یافته [illegible] — شه برشته مگر
بدو بداده فرنگیس کشف [illegible] صورت / بدو سپرده فرا [illegible] سکر
عتاب کرد بمن ساز کزچه در شهری / که نداری از سور شهریار خبر
نشست و خواست ز من مژده و بها [illegible] / حدیث خلعت و رسم پذیره سرتاسر
که پادشاه جهاندار عادل غازی / که فخر جوید از و تخت و خاتم و افسر
خدیو عرصه ایران و [illegible] / روان پیکر کیهان [illegible] افتخار بشر
اگرچه اکنون با جیش کافران جهاد / [illegible]
ز گرد جنبش چشم مخالفان شده کور / زبانگ کوشش گوش منافقان شده کر

گهی جنگ از دشمنان عدو پرداز   گهی رزمت از دوستان ولی پرور
چو از برادر خود دیده خدمت بجد   گزیده بر همه کارش ز رحمت بی مر
چو ابر کرده بهر فیض بر گل سوری   چو مهر کافکند نور بر مه انور
روانه کرد ز ملک هری بداور پاس   شکرف خلعت شاهانه همایون فر
جهان شهر ببستند شهر را آذین   سران ملک بدادند ملک را زیور
پذیره گشت پدید برای خلعت سلطان   امیر کشور جم شهریار شیر شکر
چو این شنفتم و گفتم بعمر شاه دعای   ز جای جستم و بستم بعزم راه کمر
گرفته دستم و پرده شدیم و گشت سوار   بسوی درگه اقبال شد مرا رهبر
بباد پای همائی برادرم چالاک   که باد و مرغ از او نگذرد بپویه و پر
بهر کجا که رسیدیم همه نی و طنبور   بهر چمن که رسیدیم همه می و ساغر
زمین چو بستان از عکس باده گلگون   هوا چو قطران از دود نافه اذفر
ستوه خاک ز بس رزمه رزمه از دیباه   سیاه باد ز بس توده توده از عنبر
دو رویه صف زده مردان شهر از برسه   چو یک خیابان کز هر دو سو رسته شجر
گروهی انبه و پیش آمدن ز بار اشان   چو قوم یاجوج از پشت سد اسکندر
چنان رسیده ز زر کان جیش تا ناچیک   که گور ماده گریزان شود ز ضیغم نر
ز شهر تا دو سه فرسنگ جلو زیر قدم   بهر قدم دف و طنبور و بربط و مزمر
شدم بدشتی کز زرفت خیمه و خرگاه   چو چرخ انجم و مردم فزونش از اختر
هزار برجیس آنجا نشسته با دستار   هزار بهرام آنجا ستاده با خنجر
بجا که از طرفی ترب آهنین زد برق   ز نای تنین برخواست نعره تندر
چو بانگ کوس برآمد ز درگه دارا   طپید همچو جلاجل دل سران در بر
درون شدند و ستادند جابجا و بخطب   سرود خطبه و من سم بخاک سودم سر

ز شرم اینکه برم سیم قلب پیش بصیر   رخم چو زر و دلم همچو بوته زرگر
چنان نمود بچشم حریم او ز جلال   که پای کافی دارم بگنبد اخضر
چنان بدیدم اد جمالش از سر تخت   که تابد از طور انوار خالق اکبر
ابوالمظفر فرمان روای کشور جم   که هست ایب او شمس و ظل او مظفر
نصیر ملت و بنیاد مجد و رونق ملک   جهان جود و سپهر جلال و چرخ هنر
هنر شعار و هنر گستر و هنر پیرای   خرد پژوه و خرد پرور و خرد پرور
سخن شریف نشد تا از و نیافت قبول   خرد عزیز نشد تا از و نجست خطر
بهر کمال که بستایش خجل کردم   از آنکه دست دلش هر کمال را
شگفتم آید کاندر تنی دو گیتی را   چگونه تعبیه کرده است ایزد داور
هزار گیتی بنهفته در یکی مردم   هزار گردون بسرشته در یکی پیکر
هنوز بیضه شمشیر او بجا بود   که بود خارا از بیم آن کفیده جگر
هنوز آهن پیکان او در آتش تافت   که چرخ قوس آماده داشت بهر سپر
خدایگانا دین پرورا جهانبانا   ستایش تو فزون باشد از دو صد دفتر
سخن چه رتبت دارد بدرگه دارا   شبه چه قیمت آرد بمخزن گوهر
همیشه تا دو همایون و فرخ این اختر   بشهریار عدو بند معدلت گستر
همیشه حکم روان تو آسمان پیما   همیشه پر کلاه تو آفتاب سپر
رهین امر تو در سیرها سپهر و نجوم   مطیع رای تو در کارها قضا و قدر
ز نوک نیزت در سینه عدو سوراخ   ز برق تیغت در خرمن حسود آذر

در ورود فرمانفرمای فارس نواب فرهاد میرزا

دوشینه چون نمود سپهر ستاره دار   دریائی از گهر که گهر بالش آشکار
باغ بهار چهر من آمد مرا بسر   خندان و بر شکفته چو باغی نو بهار

تاب قمر سپرده بخورشید تابناک — آب شکر ببرده بیاقوت آبدار
زلفش بچهره چونکه نهی عنبر بر سمن — غازه بگونه چونکه کشی عنبر در عذار
چون چشمکان خود شده فتان و دلفریب — چون زلفکان خود شده پیچان و بیقرار
چون بدر کز شفق بدرخشد بشامگاه — رویش ز لاله رنگ شراب خوش آشکار
چشم فراز سته و فرو دیده خیره ماند — بنشسته برکنار و لب لعل می گسار
کای بیخبر نگر نه آگه که بر رسد — فردا ز راه موکب مسعود شهریار
برگیر کلک و تهنیت آرای و عرضه ده — گر فرصتی دهند امیرانت روز بار
برداشتم ترانه و بنگاشتم روان — بر نامه این چکامه زیبای خوشگوار

زین پس بزین ببایدت ای سند فخار
مصرع — کامد امیرا و فریدون فراز کار — الثانی

از جسم صید کرده همه غارها چو کوه — وز رستم رخش کرده همه کوهها چو غار
کاوزین ز رستم ستور رخش شده ستوه — شیر فلک ز نوک سنانش شده فکار
از بانگ کوس او شده گوش زمانه کر — وز گرد جیش او شده چشم ستاره تار
شیران از و طپیده بسوراخهای مور — پیلان از و خزیده بآرامگاه مار
از شاخ رنگ هر طرفی کرده سنگلاخ — وز خون شیر هر چمنی کرده لاله زار
افتاده هول تیغش در جان وحش و طیر — پیچیده بانگ کوسش در دشت و کوهسار
زان صیدگه که کرده ملک اندران مکان — وان رهگذر که جسته سپاهش از آن گذار
خنجر همی بروید زین پس بجای کاه برگ — پیکان همی برآید دیگر بجای خار
رونا شد آنجا ز و بانک شتند — خوناب باشد آنجا جاری بجویبار
صد سال وحش و طیر ز کینه صید و تیر — در این فراخ دیر بمانند ذله خوار
زانجا هر آنکه پوید از این پس نظر کند — زان خشک استخوان بستان هر کنار

کرده شکاربان بستان غزالها — چونان بزرز روم سپاهان نگار
رفت آنچنانکه ضیغم پوید پی غزال — وآمد چنانکه بزم آید ز کارزار
چون مهر بر سپهر ز طارم همی بتافت — چترش فراز رخش فلک سیر رهسپار
گردونی آهنین پی و کوهی شهاب تک — هرزی جهان نورد و جهانی فلک مدار
بر چرخ کیهان فزون ز نسبت ماه و سال — چرخی اساس او که هست ال اندر او چهار
بر هر هلال او عجبا شش ستاره لیک — صد ماه و صد ستاره عیان زو بر گذار
رمحی بفعل کژدم جراره در یمین — تیغی بشکل افعی خونخواره در یسار
رمحی بطعنه آن گشته پا برد — تیغی قضا بقبضه این برده دستبار
آن راست همچو قامت ترکان کاشغر — این کوژ همچو ابروی ترکان قندهار
ای زبده و خلاصه دوران در تو گشته جمع — هر چیز کافریده کرا آفریدگار
گردون بجنب جاه تو ایوانی دخور — گیتی به پیش قدر تو زندان تنگ و تار
حکم تو و مضای قضا همچو بال و مرغ — امر تو و رضای قدر همچو پود و تار
میمون و فرخجسته سپند ارمه بتو — دشمن بر آتش حسرت سپند وار
مانند ذات یزدان ذات تو بی نظیر — مانند عمر کیهان عمر تو بی شمار
در سلک چاکرانت صد چون فراسیاب — در جمع بندگانت صد چون سفندیار
این عید و هرچه عید کز این پس همی رسد — مسعود و سعد باد بدارای کامکار
چون گوسفند قربان در آستان تو — خصمت بخون طپیده و افتاده با دو خوار

هم در تهنیت قربان فرماید

دردی و آذر مباش که می و آذر — کاین می و آذر خوشست دردی و آذر
آتش گشاده و این گرمی و تندی — باده برسته آن بصافی و جوهر
کعبه زردشت زند خوان بدو ایمن — قبله جمشید زنده جان شده دیگر

راست چو خوی و چو روی خوبان گشته — هر دو همی گرم و تند و صاف و تیز

گونهٔ الماس چون گرفت زمرد — گونهٔ یاقوت و لعل بخش بساغر

ابر بپاشد بتل چو سودهٔ کافور — بر تل مرجان بپاش تودهٔ عنبر

کازن را گلبنی نمای بکانون — زان گل تابان برنگ لالهٔ احمر

طبع جهان چون ز برد خشک شد و سرد — زآب تر و گرم طبع گرم کن و تر

مجمری افروز همچو چهرهٔ بتی مست — چون بر خش زلف دود و عود مجمر

بادهٔ احمر غلا بی ار چه پسندد — پند بنوش و بنوش بادهٔ اصفر

سور و سرور است و بهر دل می زرین — خاصیت زعفران همی دهد [illegible]

اصفر و گلگون برنگ سوده شنگرف — لعل و زرین لبان شعلهٔ آذر

موکب بهمن بجنبش آمده و زعجز — کوه چو دستان برهنه کرده کنوز

ابر شتابان بچرخ باکه روانست — زورق مشکین میان لجهٔ اخضر

قطرهٔ باران که متصل چکد از ابر — زورق او را تو گوئی آمده لنگر

کوه شنیدم بجنبش آید و رفتار — روز قیامت بامر خالق اکبر

کوه روان در هوا ز هیبت بجنبش — گاه قیامت نبود و موعد محشر

گوهر خیزد ز قعر بحر و عجب چون — کوه روان بر هوا و ریزد گوهر

شعبده بازیست گوئی اینجا و امروز — شعبده آورد پدید مکرر

شعبده بازی چرخ را چه علاج است — مستی و عشق و شراب و شاهد [illegible]

ساده تنی جوی و لیس باده بلورین — رنگ می و رنگ وی بگونه برابر

هر نگه او بدل خلنده چو دشنه — هر مژه او بتن خلنده چو نشتر

سرخ لبی سخت دل که از لب و از دل — سرخی مرجان ربود و سختی مرمر

خوبی رخساره و نکوئی بالاش — باج ز کشمیر جست و ساو ز کشمر

چشم دلبش گاه دلبری و حلاوت — طرز زاهو گزیده و طعم ز شکر

زلف بچهرش چو از نسیم بجنبد — گردد تابنده چهرهاش فزون تر

از پی تابش همی زنند ز گوشه — مروحه از پر غراب بر اخگر

غارت دینها بچشمکان شعبد — آفت دلها بزلفکان معنبر

بسته دل عاشقان بزلف درازش — همچو عدو در کمند پرچم داور

داور و فرمان روای فارس فریدون — فخر فریدون بفخر و فرخی و فر

کامل جنبای و خصم بند و ظفرمند — فاضل و دانای و نکته دان و سخنور

دستش و تیغش بگاه بزم و گه رزم — آفت دریای و کان و علت لشکر

هر که در ایوان بدید رویش و رایش — روح مجسم بدید و عقل مصور

رویش باغی که هرچه خرمیش بار — رایش نخلی که هرچه مردمیش بر

چون بگشاید همای حشمت او بال — چون بفرازد عقاب شوکت او پر

گردون گوئی چو صعوه ایش بمخلب — گیتی گوئی چو دانه ایش بزاغر

فضل و حکم را نهاد او شده مبدا — جود و کرم را سرشت او شده مصدر

خنجر و تیغش که خصم کرده متابع — رایت و رایش که ملک کرده مسخر

آید قدرت از آن چو نشأه ز صهبا — زاید نصرت از این چو بچه ز مادر

عون وی آید چو خستگان را ناصر — حفظ وی آید چو عاجزان را یاور

تیهو و آهو بصیدگاه برآرند — شهپر و چنگال شاهباز و غضنفر

ای ملک راد و شهریار پر از داد — ای ز تو آباد عرصه همه کشور

ریزه خور نعمت سوال تو نعمان — وآنکه بر منبر نوال تو منذر

گاه تو در جاه و پایه فتنه گردون — رخش تو در سیر و پویه آفت صرصر

تیغ تو میغی که بارشش همه خوناب — دست تو بحری که پرورشش همه گوهر

علم تو گذار سروری را گلبن / حلم تو گردون خسروی را محور
ابر ز ثنا فضایل سرمد / رایت تو با سعادت اختر
ظل تو بر وحش و طیر همچو سلیمان / حیث تو در شرق و غرب همچو سکندر
روزی که ز گرد خیره دیدهٔ انجم / وقتی که ز گرد تیره چشمهٔ خاور
کوس بغرش چنانکه رعد بکهسر / سنج بنالش چنانکه لرزه بپیکر
تیر فشانش که به جعبه و خفتان / تیغ چکاچاک گرز پوش و مغفر
رمح بهر سو رونده بر صفت مار / خشت بهر جا پرنده همچو کبوتر
صحرا دریا ز خون و مرکب مردان / همچو سیاری ببحر گشته شناور
چون تو خرامی برزم ابلک راد / چون تو گرائی بجنگ ای شه صفدر
گوئی بر سکزیان گرا به رستم / گوئی بر کافران بتاز و حیدر
بعد یکی حمله تو هر که زند تیغ / بر سپه خصم ضربتی است مکرر
هرچه درانها سر است آنهمه بی تن / هرچه درانجا تن است آنهمه بی سر
هر که مقدم بود ز لشکر اعدا / روز نبرد تو گشته گشته مؤخر
چون ز ثنا عاجزم چه چاره توانم / غیر دعا در حریم ایزد داور
تا که بود راغ سبز در گه آذار / تا که شود باغ زرد در مه آذر
کاخ تو پر گلرخان چو توکل آواز / عیش تو با دلبران چو لعبت آزر
جگر خصمان دو پاره باد ز غیرت / تا که بر این چرخ زهره است و دو پیکر

قصیده دیگر در صفت نوبهار و ستایش شهریار

شنگرف ریخت باز دمن در کنار / زنگار ریخت باز چمن بر عذار
شنگرف بین که غالیه اش در میان / زنگار بین که بهرمش برکنار
منقار طوطی است تو گوئی عیان / نورسته لاله در وسط سبزه زار

ارژنگ مانوی است تو گوئی پدید / گسترده سبزه بر طرف جویبار
پیکان زمردین سر آلوده چون / شکفته غنچه بر کمر شاخسار
لاله ز ژاله همچو در ایوان شاه / جامی عقیق پر ز در شاهوار
چون از بنفشه زار بجنبد نسیم / گوئی رسیده قافلها از تتار
چون بر شکوفه باد صبا بروزد / گوئی سپهر سیم تر آرد نثار
چون موی زنگیان شده پرچین شمر / چون روی رومیان شده زنگین غبار
از بسکه گشته باد صبا جلوه ساز / وز بسکه بوده ابر سیه قطره بار
آن زرد گل چو روی کسی عشقباز / وان سرخ گل چو چهر بتی تنگبار
دینار سکه ناشده زان بحساب / یاقوت سنگ برزده زین بیشمار
گوئی که کاروانی پر ناقه است / چون برهوا پرند کلنگان قطار
گوران همی دوند بصحرا بتک / چونانکه اسب تازد گوئی سوار
مرغان همی پرند ز بالا بزیر / چونانکه برگ ریزد گوئی چنار
طنبور و چنگ و نای بهم ساخته است / افغان کبک و بلبل و قمری و سار
در فصل این چنین می گلرنگ نغز / وانگاه باکه با صنمی گلعذار
باغی بهار چهره که دیدار او / صدباره خوشتر است ز باغ بهار
لعلش شرار خرمن هر هوشمند / زلفش کمند گردن هر هوشیار
آن زلفکان بگردن صاف انگنده / برشاخ عاج حلقه زنان گشته مار
مویش چنانکه مشک نهی بر پرند / رویش چنانکه شیر کنی در عقار
تابان ز حلقه حلقه زلفش رخش / زانسان که مه نهان شده در زیر تار
یا ماه و مشتری شب تاری بچشم / کس دیده از نقاب سیه آشکار
یا چون شکی که برنگ شنبه / بنهاده بر سرخ گل کامگار

مژگان او چو خنجر ناصیقل — ابروی او بسان خم ذوالفقار
مژگانش زیر ابروش استاده‌اند — چون تیر در کمان کج شهریار
شمس الملوک ناصر دین پادشاه — زین جهان و زینت اصل و تبار
گذار ملک و ملت از او با صفا — بنیاد دین و دولت از او استوار
هم ناوکش بسوی عدو پیک مرگ — هم خنجرش بباغ اجل آبیار
تیرش نهال سینهٔ افراسیاب — تیغش شرار خرمن اسفندیار
همچون شرار کاه بود اندر پرند — همچون پرند کاه بود اندر شرار
و تواق نیست ربع وی از روز رزم — بهر چه آورد سر انسان ببار
نشناس نیست خصم وی از صفت — چون شکل او نیست و بطبع حمار
روزی که آید از همه سو های و هوی — وقتی که خیزد از همه جا گیر و دار
مشون و ثاق چسنوح زار و اخ خلق — چون تنگ راهی از سپه بی شمار
گیتی مشوزه سینه زمرد و سمند — گردون سیاه چهره ز گرد و غبار
گسترده لکه اطلس رومی سرخ — از خون اهل رزم بدشت و قفار
خنجر فتاده بر سر دریای خون — چون در شفق هلال بچرخ آشکار
غلطان بخون بریده سر سروران — چون گوی بحساب که در لاله زار
بر پشت اسب پیکر گردان ز تیر — چون خار پشت بر کمر کوهسار
اندر میانه تازیان تازی سمند — شمشیر در یمین و سنان در یسار
گوئی که حیدر است که بهر جهاد — بگرفته است در کف خود ذوالفقار
مارستش آن کمان و خدنگش درآو — لرزان زبان مار که در حلق مار
گر نیست و اژدر است عدو و پلنگ — کان مار را زو برآرد دمار
ای دولت تو سرو و ... — ای ملک تو ورد و جهانش هزار

هم چون فلک تند و بسرعت دود — هم چون جهان هزار بود ست هزار
باد وهم بیک تک احکام تست — احکام چرخ چون تشتری در جدار
بختی بای لبسته کجا هنگ است — با او همی صبا اثر و راه وار
تا روزگار رواده ترا جاه و ملک — بس خلق را که شکر از این روزگار
تا رای تست کاس فلک را مدبر — بر عشرت است خلق جهان را مدار
تا عون تست اهل زمین را معین — هر شیرخوار در کف هر شیرخوار
از آسمان بسوی خلایق نماز — وز انتزان بفرق طبایع نثار
ای گاه رزم باد بعزم و شتاب — ای روز بزم کوه بحزم و وقار
خوبی و مردمی و سخا و کرم — عنصر ترا چنانکه عناصر چهار
گوئی که هست کرم و شرم و لطف — در تست آب و باد و همان خاک و نار
در عزم ناهی است زحلت سیال — در بزم چاکر است جودت بحار
تا قدرت تو تخت نشین شد گشت — در جمله کشور تو عیان اضطرار
مجبور گشته طبع تو در بذل و جود — در زر نداده‌ات نبود اختیار
نفست بری است از همه ظلم و جور — چونانکه عاری آمده از عیب و عار
جز آنکه زر سارا از و در رشد — جز آنکه کان و دریاز و سوگوار
ای آفتاب ملک منت سایه‌ام — بی مهر سایه را نبود اعتبار
لیکن بحکم آنکه ترا مادحم — از راه مهر سایه ز من بر مدار
چون من در این زمانه با یران کجاست — مردی سخن سرای صداقت شعار
گفتم چنانکه گفته است فرخی — در مدح شاه غزنوی آن نامدار
در بحری این چنین پس از و غیر من — زورق نرانده است کس هوشیار
گر من روم ز دهر بماند بدهر — بس و این گهر که ز من یادگار

در صفت معشوق و مدحت ممدوح

بسنبل و لم برده سروی سمنبر
که صد دسته از سنبلش بر سمن بر

بچهره بمانند رخشان ستاره
ببالا بکردار سیمین صنوبر

نه چون او بهاری بنوشاد و فرخ
نه چون او نگاری بکشمیر و کشمر

میی ناردان لب بتی نارون قد
دو گلنار بر رو دو نار ببر بر

لبش لعل سوده برش سیم ساده
بر و ماه تابان بو مشک اذفر

بگونه چو لاله بدندان چو لؤلؤ
بلب همچو مرجان بدل همچو مرمر

بگوهر برش رشته دو رشته مرجان
برجان درش رشته دو رشته گوهر

دو امرود شاداب شیرین نازک
بر آن قد چون رشته از سیم عرعر

تنی کوثر آسا و سیمین دو پستان
حبابی دو برجسته بر آب کوثر

پراشفته و خفته گیسوش پرچین
پراگنده و جمع زلفش معنبر

زمانی چو عقرب زمانی چو ارقم
گهی همچو چوگان گهی همچو چنبر

ز زلفین او گر برش راست جوشن
ز گیسوی او گر سرش راست مغفر

معطر ز زلفانش ایوان و خانه
معنبر ز گیسوش بالین و بستر

شه نیکوانست و بر فرق دارد
که از نافه گرزن که از مشک افسر

بهار و بهشت است گوئی مجسم
پری و فرشته است گوئی مصور

دو بادام خنجر زن او معربد
دو یاقوت ساغر کش او ستمگر

بهرکس که گویم بحیرت در افتد
که چون رشته برگرد بادام خنجر

ز هرکس که پرسم شگفتش فزاید
که چون جوشد و نوشد یاقوت ساغر

فریبش با یاقوت و خونریز بادام
بیا گر به من هر کرا نیست باور

عجب من که دارد یکی طرز ابر
عجب تر که دارد یکی طعم شکر

نزان چشم

نزان چشم و زلف و ابروی پرچین
که هندوی و جادوی و خونریز و کافر

یکی همچو آهو یکی همچو نافه
یکی همچو تیغ و یکی همچو نشتر

بخواهند بردار این چهار آخر از من
یکی دل یکی دین یکی جان یکی سر

جوانیش تلخ و لبانش شیرین
سرینش فربه میانش لاغر

یکی کم ز موئی یکی به ز کوهی
یکی زهر قاتل یکی شهد و شکر

دو زلفش که چون چنگل بازها
چنان می‌رباید که بازان کبوتر

کند ظلم و آگاه نبود همانا
ز عدل ملک زاده ملک پرور

شها برشها تاجدار و مو بد
پدر بر پدر ملک گیرد مظفر

نکوکار و دانای و زیبنده بیرق
هشیوار و بینای و فرخنده اختر

پدر خسرو و جم نگین عدو کش
نیا شاه و صاحبقران هنرور

یکی را بخرگه ز حجاب خاقان
یکی را بدرگه ز بواب قیصر

غریوان یکی را بر کوس کسری
خروشان دگر را به پنج سنجر

ز عدل یکی کشور روم معتقنا
ز تیغ یکی مرز ایران مسخر

ز دست گهرزای این زیب خاتم
ز فرق فلک سای آن فخر افسر

مر آنرا ابا تارک مر این را اگر دون
سزا مهر گرزن روا ماه پرگر

همان کرده با لشکر بلوس و روی
که با کافران کرده در غزو حیدر

همان قلعها کرده با خاک یکسان
که هر یک ببالای و پهنای خیبر

خود او ملک جم راست زیبنده حاکم
شه تاجور راست فرخ برادر

سپاهی بد اندر رکابش عدو کش
چو بهاد روا اندرین مرز و کشور

همه شیر زهره شیران با گرز و چکک
همه گرزه ماران با تیغ و خنجر

بکام گران بای هشته تمان
بخون سران دست بنهشته سراسر

چو پرنده شاهین و درنده ضیغم | چو سوزنده تنین و غرنده تندر
غریوان و کوشان چو تازنده اهرمن | خروشان و جوشان چو سوزنده اخگر
بصحرا درون سپه جوشنده دریا | بدریا درون سپه کوشنده مرمر
گروهی همه روی لشکر بمیدان | زبدخواه نادیده جز پشت لشکر
همه پیل بر توسن پیل هیکل | همه کوه بر باره کوه پیکر
نهنگان و سیدانشان بحر قلزم | پلنگان و ایوانشان دشت بربر
یکی گرزه اش بر کتف صخره فرسا | یکی دشنه اش بر میان دجله آور
فری آن جنودی که شان چون تو سالار | فری آن سپاهی که شان چون تو سردار
تو در ملک و ملک از تو آسوده اینک | جهانت متابع جهانت مسخر
همه ملک در ظل لطفت غنوده | چو طفلی که باشد بدامان مادر
همش خاک دلکش همش باد دلخواه | همش نار دلجو همش آب دلبر
بلی هر کجا جای زینگونه حاکم | بلی هر کجا ملک زینگونه سرور
بود نار آن خوشتر از باد جنت | بود خاک آن بهتر از آب کوثر
کنون که بصحرا برافراز زینت | کنون گه به بیدا برون تاز اشقر
زگور و زآهو زمرجان و ضیغم | ز دراج و تیهو ز کبک و کبوتر
تهی ساز پهنای صحرا | بپرداز خوش تنگ بازان پر
گهی ساده جو بر فشار آهو | گهی باده کش چون چشم غضنفر
گه از رنگ این بزم راکن چو گلشن | که از قد این خانه راکن چو کشمر
غم و محنت و رنج را ره فرو بند | ببانگ دف و بربط و چنگ و مزمر
الا تا که یاد از بت نغز و دلکش | الا تا که نام از می صاف احمر
ترا بزم گردون ترا زهره ساقی | ترا مهر باده ترا ماه ساغر

وله ایضاً

بهار چهره بتا خود تو باغی و گلزار | مرا بباغ چه باید شدن بفصل بهار
اگر بباغ گل و سنبل است و سوسن و سرو | تو راست آنچه بسرو و سرو در رفتار
تو به زباغی و از گلستان گل تو فزون | بهرکجا تو نشینی بجا شود گلزار
مرا بخانه بخوان یا بیا بخانه من | که ساغی و نشینیم با می و نیار
وگر شراب نداری مرا سه چیز است | برنگ آن دو لب لعل و گونه گلنار
یکی مرا دو دو زان تو زانکه من امروز | زباده مست نخواهم ولی تو ای هشیار
کسی بیار بهمراه خود ازین ترکان | که نیست خلوت ما جای جلوت اغیار
دو ترک هست ز چشمان بچهره تو | تو نیز ترکی و خونریز و مستی و خونخوار
سه شیشه باده و ما نیست سه ترک شود | مرا بمجلس آن درد سر رسد زخمار
وگر مرا بکشی آن دو ترک کشتند | که مست هر دوشان هست خنجر بسیار
سه ترک هست که با عاشقی شراب کشند | شگفت نبود کاخر کشد بکشتن کار
اگر کشند مرا ور کشند هر دو خوشند | بیا که پیش شکیبم نماند و صبر و قرار
وگر بسجده مت سلطان همی بهانه کنی | مکن بهانه که آنجا بسی است قد نگار
اگر ز من نروی بکنان روند و کنند | همی بجای تو کار تو را دران دربار
وگر بترسی کاتی بخانه ام تنها | مباد کام دلی جویم از تو ای دلدار
قسم بدان دو لب سرخ و آن دو چشم سیاه | که نیست کام دلم از تو غیر بوس و کنار
مکن مضایقه از من بدین قدر که مرا | شکیب نیست خود از بوسه و کنار نگار
لب مرا و دو چشم مرا دوست مرا | بده اجازه بدان لعل و گردن و رخسار
سه کار دارد با این سه چشم و دست و دلم | یقین سه کارش بوسه است و بازی و دیدار
مرا سه بوسه بس از آن دو لب ولی تنگ | مکن شتاب و مگیر از لبم لب ای عیار

چو لب بر آن لب شیرین نهم گردم سیر … چو تشنه که کشد جام شربتی سرشار

نیابم آن مزه کز بوسه است بر آن جا … گر از خاک کف پای خسرو قاجار

پناه دولت و دین نصیر دولت و ملک … جهانگشای ملکزاده نکو آثار

همه صفات نکو در وی است و خلق نکوی … ز مردمی و ز رادی و مردی و کردار

من ار مدیحش خوانم چنانکه می دانم … که راست یارا کردن بحرف من انکار

سخن از نسبش گر ز من همی پرسی … بچند پشت ملکزاده است و روی تبار

گرش سخاوت خواهی خزینه‌های شهان … به نیم بدره ندارد بچشم او مقدار

گرش شمایل خواهی چو او بپشت سمند … خور است گوئی بر طرف گنبد دوار

گرش ز دانش پرسی هر آنچه مرد حکیم … بداند آخر دانسته او در اول کار

گرش توکل پرسی ز گنج و لشکر و تیغ … امید دارد بر فضل ایزد دادار

گرش ز سال بپرسی چو بخت خود برنا است … سه چار سال فزون از دو ده بیش شمار

ز خورد سالیش به تیغ بود و تیر … با ستانش و بازی و نبرد و شکار

فزون نبود بقامت ز تیر و از تیر … جهان ندیده بدخواه داشت تیره و تار

ز بس که صید در افکند از هوا گفتی … تهی شده است جهان از تذرو و کبک و حبار

شنیده‌ام بحکایت که رفت بیژن گیو … بجنگ خوک و از آن خوکها بکشت چهار

شکست زان پس دندانهای خوک گزین … همه بگردن اسبش ز عجب بربست انبار

همیشه فخر نمودی میان سرهنگان … که خوک کشتم در بیشه چون شدم سردار

ابوالمظفر دارای ما بسالی چند … شکار خوک همی کرد و بود از آنش عار

ز بس که خوک بشمشیر کشت در هر دشت … نژاد خوک برافتاد از جهان یکبار

حدیث خوک بمان و حدیث شیر گران … اگرچه قصه شگفت است از شگفت مدار

بپرورید یکی شیربچه را این شیر … که شد بزرگ و سترگ و قوی و مردم خوار

زرانجب وقار

بپرورنده

بپرورنده خود چو گشت روزی شیر … بدین گمان که بود شیر از شیر شکار

بر آن شیر دل شیرگیر شیر شکار … چو دید حمله آن دد به آن جهاندار

گره نمود یکی مشت و بر دهانش زد … چنانکه دندان بشکست در دهانش چهار

گرفت کاکل او را و بر زمین کشید … چنانکه گفتی شیر است اشتری بمهار

حدیث بندر بوشهر و شیخ آن بقعه … فسانه گشت و شنیدند اهل جمله دیار

کدام قلعه ز بوشهر هست محکم تر … سه سوی با بحر و یکی سوی جمله برج و حصار

دو دست توپ فلک کوب هر طرف چیده … همه چو مار که از مهره‌شان عدو بیمار

بساخت تا که دارای و سوی شهر بتاخت … گرفت آسان آن قلعه کاینچنین دشوار

چو مار ماهی بود آن عرب که حاکم شهر … با آب همچون ماهی بخاک همچون مار

چو مور تیغ شه آن مار دید چون ماهی … بسان ماهی شد غوطه ور بدریا بار

ز جنگ بندر بگذر ببین برزم کلور … که شه چه کرد بدان جیش انبه بسیار

بترکتازی سامان شه چو ره شدند … ز ترک و تازی و از پارسی و از الوار

خبر رسید بسالار از این حکایت و رفت … شبان تیره فروزان چو اختر سیار

رسید و دید صفی برکشیده در ره تخت … که خاست بر فلک از گرد رزمگاه غبار

شکست لشکر شه زانکه و گشت ستوه … بداده پشت نهادند روی سوی فرار

ستاده بیرون تنی چند چاکران دلیر … ستنده چاکر خود اژدهای مرد اوبار

چنانکه شیر در افتد میان گله گور … چنان فتاد میان سپاه آن اشرار

بکشت هر که کزان تیغ برق سر ببرید … ز ننگ ترس تازی بخاک کرد گذار

دو بود و چار شد از تیغ شاه هر که بدو … یکی دو چار شد و چون به تیغ گشت دوچار

گهی به نیزه و گاهی به تیغ و گه تفنگ … همی فکند و بسی کشت زان گروه فکار

چو رعد و برق همی برق و نعره شد زو … ز چرخ افعی سار و ز صارم خونبار

بلی حسام حسام و تفنگ تیموری است — که گاه برق و گهی رعد و گاه ابر بهار
ز ذوالفقار بزاد و است تیغ عالم سوز — بویژه از پی دفع جماعت کفار
چو دید دشمن بدبخت گشته کار بجنگ — نماند جای قرار و نماند جای فرار
بعجز و لابه امان خواست تا زمان بدهد — بلی ز بیم زمان در امان شود جرار
اگر چه مهر نگین زنهار خوار و سکه دو رو — بداد بش اغوا آن میر شیر دل زنهار
هنوز مردم اگر سوی آن مملکت کسی گذرد — بود علامت ناورد شه در آن بسیار
یکی دریده دهن وانکه بریده ذقن — یکی گسسته بدن و یکی شکسته تبار
هنوز مردم وحشی و خلق دریائی — لبوک کشته خود سوگوار گشته و زار
هنوز مردم کوفی نژاد آن سامان — نه سر نه سامان دارند نه دست و دستار
بدان زمین بگذشتم من و نمودم — که این زمین مصافست و پهنه پیکار
یکی بیابان دیدم چو دوزخ در تف — نسیم آن شبل گرم چون تفی از نار
زمین آن همه زرد و گیاه آن همه تیغ — ز استخوان بد و از خون کشته دردار
هر آن غراب که بر آن تراب منزل داشت — چو نول طوطی سرخش بدی ز خون منقار
ز بسکه کاسه سر بود و کوه ساعد — دکان کله پزان بود و دکه کشتار
گر ز گوئی بر بزبانی دو دو دام — بدشت خوانی کش تیغ شاه خوان سالار
حدیث بزد ذکر کارها اگر گویم — فراختر شود این نظم و تنگ گردد کار
مراست گفتن آسان و خواندن آسان تر — ولی ملول شود طبع شاه عدل شعار
من این نگویم زیرا که شه نکو داند — که این قصیده بود به ز گوهر شهوار
بدین سیاق و بدین سبک و این سلاست نظم — که گفت تا که جز من ز شاعران دیار
به نیمروز و دو صد کار و قیل و قال ای — بود شگفت و نه در پیش من چنین اشعار
دریغ خسرو غزنین و آن سخن سنجان — که بشنوند و بپسندند صنعت گفتار

هر آنچه بر همه دشوار پیش من آسان — هر آنکه پیش من آسان بدیگران دشوار
همیشه تا که بود ماه و سال ظلمت و نور — همیشه تا که بود خوب و زشت و لیل و نهار
بقا و عزت ملک و سپاه و عدش گنج — فزوده باد و مدام بدین گزین دیار

در صفت فصل دی و تخلص بمدح سلطان

برخواست ز مرغ سحر صفیر — خیز ای ختنی ترک بی نظیر
فصل دی و دی و بیا من و تو جشن — آرای یکی بزم دلپذیر
منقل بنه و مرغ و بابزن — شنگرف برافشان فراز قیر
ان آتش چون ابم آرزو و — گر آتش سوزنده گشت دیر
زان خمر کهن یک قرابه بود — بشکن سرش از بر سرش حجر
وان نیز اگر نیست ساغری — زان آب چو آتش بناگزیر
الماس مذابم بده که طبع — افسرد ز کانون زمهریر
بگرای برود و بکش سرود — ای در همه شهر از هنر شهیر
آهسته بخوان باغ شهریار — آسوده بزن تخت اردشیر
تا چند من و نالهای زار — امروز تو و نغمهای زیر
برفی بزمین در نگر شگرف — ابری بهوا بنگر مطیر
پر مرمر و پشم است و سیم و طلق — کوه و چمن و دشت و آبگیر
هرچند قدم از پی اسپند — گر آب نشد سالخورد و پیر
چون دکه زراد هر شهر — چون کلبه حداد هر غدیر
آنجاست نه بس توده توده درع — اینجاست ز بس دسته دسته تیر
در خود و زره چون زمین ز بیم — تا تیرفشان شد کمان تیر
کز آل زری شد برهنه سر — تا بهمن و دی رفت بر سریر

امروز با لباس گران پرند کیستی که بوش زمردین حریر
پیلان بهوا در تگ روان کافورفشان بر نفس بزبر
مراف فلک بین که تند تند چون سیم فشان شد بجز خیره
زاغان سیه بر سپید برف بنشسته بصد نعره و نفیر
گوئی که سیاهان ملک زنگ در کشور روس شد جای گیر
اطفال نبات از پی در ظلام وانگاه جهان جمله پر زشیر
تا فصل دی است و گه می است شو بیخبر از باده ای خبیر
تا یاد بهاران کشیم می آن عهد خوش و عیش دلپذیر
خوش عهد بهاران و شاخ گل بلبل لب بر شاخ در صفیر
لاله چو یکی جام بسدین کاندر تک او خورده زقیر
غنچه چو یکی عطردان لعل انباشته از عنبر و عبیر
گلبن چو یکی شاهدی لطیف کرده جامه ز یاقوت گون حریر
سبز و تر و برنا شده جهان چون طالع دارای بی‌نظیر
دادار فلک خرگه جوان سالار ملک درگه دلیر
خاقان هنر گستر کریم سلطان خرد پرور هژیر
نیسان بر بخشش بخیل و عمان بر همتش فقیر
زیبنده اورنگ اردوان شایسته دیهیم اردشیر
ای خامه نه این مدح اوست آن هشدار و براندیش از این مسیر
ای نامه نه این وصف اوست این برتاب و فرو پیچ از این هر
جم را چه دهی جای اهرمن یم را چه نهی نسبت غدیر
مدح ملک و نام خسروان گنج فلک و گنج اکبر

بیچ نیاز

هیهات از این ذلت قصور زنهار از این همت قصیر
با شاه کریم آن دو شه لئیم با بحر عظیم آن دو تن حقیر
هم در بر او صد چو آن غلام هم بر در او صد چو این اسیر
امروز جز او کیست از کبار در دولت شاهنشه کبیر
هم ترک کفار را عدوی هم ملت اسلام را ظهیر
او حاکم و او را نعم وکیل او خسرو و او را کرم وزیر
گردیده بزرگی از او بزرگ چونانکه مه از مهر مستنیر
از خاک جنابش نسیم صبح بخشیده ذروری بهر ضریر
آنان که بهر جنگ با ظفر از بیلک او مانده در زفیر
در ساغر او کوثر بهشت در خنجر او آذر سعیر
شاها فلک گر ز کافری روزی دو بلوزینه داد سیر
آسیمه سر است و خرف سپهر ازبسکه بسر گشته در مسیر
مه را ز خسوفی که داده روی بی نور نماند رخ منیر
شاهی که نبخشاده در خطر هرگز نشود جاه او خطیر
غیر تو کسی را کسی نیافت بدخواه تو را آن عاقل بصیر
زانروی بسوی تو کرد روی کش هم تو جا داشت در ضمیر
یاری نبود از وی نغار کامروز نماندش یکی نقیر
تنگ چهر تو و سر نهی بیتم تا روی وی و زردی زریر
از ملک برآسا کز نکوی از تاج برآسود و از سریر
از جفته روباه حیله ساز از بیشه بدر رفت نره شیر
یک بیشه از آن خوبتر گزید پر میوه شیرین دلپذیر

شیر دگر آمده به بیشه اش | روباه بجا ماند تا کز بر

هر چند بروباه بازی کاسته | کی جان برد از ضیغم دلیر

نام تو چو شمشیر شاهرت | گردیده بهر شهر در شهیره

صیت تو چو جود تو سال و ماه | در ملک جهان سایر و سفیر

تا هستی و هراست مستدام | تا هیات چرخ است مستدیر

محکوم جهان و تواش حکیم | مامور سپهر و تواش امیر

در درگه عالیت پاسبان | صد بنده چو فاپوس و شگر

صد شاعر قادر بحضرتت | چون عنصری و عمعق و مجیر

صد فاضل تازی زبان بکاخ | چون نابغه و اعشی و جریر

مداح تو را تنگ در سخن | از انوری و صابر و ظهیر

ایطای مرا عفو کن ز فضل | کز شرم نماند سرم بزیر

ایضاً در مدح جناب ... معظم فخرالدین حاجی میرزا عباس ...

اگر ندیدی بر ماه چنبر عنبر | ببین بر آن رخ چون ماه عنبرین چنبر

چو شب ندیدی کشتی قمر عیان بر چرخ | کنون ز چهره شب تیره بر فراز قمر

ببین دو زلفش و دو عارضش ... | دو تیغ برهنه نهاده بر کنار سپر

بهشت و دوزخ مشهود شد بمن امروز | ز وصل و هجرت آن ماهروی ...

رخش چو جنت و هجرش چو حفره دوزخ | قدش چو طوبی و لعلش چو چشمه کوثر

شنیده‌ای که کس از یخ برد یادگار | هماره واشنی آن در دروغ را باور

نشسته بودم هجر و رقیب جست وصال | نشسته دیدم ز هجر و رقیب خورد شکر

شده است جنت وصلش برای من دوزخ | زده است کوثر لعلش بجان من آذر

همیشه بود رطب بار نخل در عجم | چرا بجنت من این نخل حنظل آورد بر

نه هیچ جرمم جز آنکه مهر او در دل | نه هیچ نقصم جز آنکه شور او در سر

دلم بقید هوایش چو گوی در چوگان | تنم بزد جفایش چو مهره در ششدر

بملک ری که ز عدل ملک تنم نوان | ستم کند بمن آن ترک سرکش کافر

خمیده ابروش بر تنم کشد شمشیر | برنده مژگانش بر دلم زند خنجر

مرا ز دیده همه خون دل برفت و هنوز | چو نیک درنگرم پر ز خون شده است جگر

پر چشمه ایست ندانم که آب او خون است | که لحظه لحظه تراود مرا همی ز بصر

دو چشم پر خون دارم از آن دو چشم سیاه | هنوز باز نگشتم بدان دو چشم نظر

ز پارس جانب ری آمدم پس از سال | که کس بمن ننماید ستم در این کشور

پناه آن گزیدم که او پناه جهان | که هر که جست ره خیر وارهد از شر

ستم رسید بمن از دو ترک مست جنگ | شده است خانه دل زان دو فتنه زیر و زبر

چنان اسیرم و عاجز بدست آن دو غزال | که با غزالی در پنجه دو ضیغم نر

فغان من همه از آن دو ترک کشت | شکیب من همه از آن و خون من هدر

فتاده خلق بیازار و گوی سرمستند | بچشم مستش کو تا فکنده یاد نظر

چو زان دو چشم همه خلق شهر گشته شهید | چه سود از اینکه بمخانه می‌بندد در

همی بترسم از انتساب خوابه دهر | که شور مستان چندین کشند کیفر

جز این علاج ندارم که پیش فتنه نشان | همی ز فتنه چشمش دهم نهفته خبر

پناه ملک بد روزگار فخرالدین | که فخر نام و ترا دست فخر جد و پدر

معین ملت اسلام و زبده ایام | مدار گردش اجرام و قدوه اختر

خدایگان فلک جاه فخر دین عباس | ملاذ اهل نیاز و مناص اهل هنر

فلک چو بزمی و آن بزم را وجودش شمع | جهان چو بحری و آن بحر را وجودش گوهر

ز پای در روش خورشید و مه همی بنور | ز نام دستش دریا و کان همی مضطر

ز حزم او بتن جسته یک اثر البرز   ز عزم او بصفت برده یک نشان صرصر

وله ایضاً

ای بدل چون قبلهٔ اسلامیان بیغمی   وی برخ چون کعبهٔ زردشتیان یغمی
قبلهٔ اسلامیان پنهان ترا در سیم صاف   قبلهٔ زردشتیان پیدا ترا در مشک تر
رسم باشد سیم اندر سنگ و اینجا بر خلاف   سنگ اندر سیم داری این بر آن برتر
شرط باشد مشک را سوزش بر آتش روز و شب   مشک تو از آتش نسوزد و زو برود طرفه‌تر
روی آتش رنگت ای بت گر نیا بر نخل قد   اندران وادی که آتش و بد موسی پیغمبر
سنگ خارا مشک سارا آن نهان این آشکار   این گمان تیر و آن کجا اندر قمر
باکه داری عزم رزم ای گلرخ دشمن شکار   باکه ات آهنگ جنگ ای دلبر مردم شکر
گلستان قیرگون را برکشیدی تا بگوش   وان کمند عنبرین را بر فکندی تا کمر
از کمان قیرگونت خسته جانها تن بتن   در کمند عنبرینت بسته دلها سر بسر
مار داری پیش ماه و قیر داری گرد خور   لؤلؤ اندر لاله برگت شهد ناب اندر گهر
مار و بدی و لیکن بر و قیر دیدی تا نه گوی   لؤلؤی مانند پروین شهد با پر شکر
ماهی او را جعد چنبر شیری از نار نگ   لاله برگی نکته گوی و گوهری شیرین شکر
خوشهٔ در بیت پنهم در عقیقش درج درج   خوشهٔ سیمت پنهم در حریر بن چادر
خوشهٔ در تو پیدا از عقیق آبدار   خوشهٔ سیم تو پنهان در پرند شوشتر
کرده‌ام از خوشهٔ سیم تو دارم در بدن   لعلها از خوشهٔ در تو بارم از بصر
ساج مشکین آن دو زلف عاج سیمین آن دو خد   ساج مشکین تو دارم عاج سیمین ترا
باز دل شکسته ساج و باز تن سیمینه عاج   عاج سیمینت نهفته ساج مشکینت ببر
آن دل و تن آبنوست و حریر اندر خیال   اشک و چهرم سندروس است و زریر اندر نظر
در حریرت آبنوس و بر زریرم سندروس   این بصورت آشکارا وان بمعنی مستتر

تو همی

تو همی عنبر فشانی بر حریر از مشک خشک   من همی گوهر فشانم بر زریر از اشک تر
تو شدی عطار و من زرگر شدم از این دو کار   تو در آن شغلی شهیر و من در این کارم سمر
تو همی عناب را میپروری در شهد ناب   من همی سیماب را میگسترم بر روی زر
من همی بر رشته گوهر اشک را آرم ز چشم   تو همی بر رسته سنبل بر نهی بر معصفر
گر شوند آگاه از لعب تو عطاران دهر   دکه بربندند و نپسندند عطاری دگر
ور رسد از صنعت من آگهی نزدیک شاه   بدهد بر زرگران منشور میری در هنر
کوه حلم و بحر همت عون ملت فخر دین   شهریار ملک پرور پادشاه دادگر
روز صحبت بحر دانش روز همت کان گنج   وقت ایوان شید رخشان وقت میدان شیر نر
چون سنان او نهالی در جهان نشنیده کس   کآب او از خون بود و آرد سر مردم ثمر
چون خدنگ او نه بیند طایری در دهر چشم   کش ز بهر طایر فرزون سیر و ندارد بال و پر
هیچ مرد از نیروی مردی دگر غالب نگشت   او به نیروی پر دیگر پرد در بحر و بر
گرچه از پر عقابش این پریدن ای شگفت   پس عقاب تیر پر نتواند از چشمش گذر
از خدنگ و از سنان او مدایح مدح است   آلت اندر حکم آلت ران اسیر است و دو
تیغ را بازو بباید زور بند و کوه کاف   ور بریدن نبودش حاصل چه تیغ و چه تبر
بازوی مردان نه برد نی چون هندی حسام   تیغ بی بازو میندار از دو پیکان اخصم
هر بباشد خدائی همت و جود و سخا   همچنین بخشی است بی وانی شجاعت در بشر
گر تو گوئی هرکرا باشد جگر باشد دلیر   گوسفند و گاو را از انسان فزون باشد جگر
صد هزاران لشکری جنگی بدانند ز عهد زال   رستم اندر این صفت در جهان شد شهر
صد هزاران مرد اندر عهد باشد فزون   هست حلم و شجاعت شد بدین دادار
اینجا نداور خدیو نکته دان در مدح تو   عاجزم لیکن سخن شیرین ترا رم از شکر
گفتم این خدمت بران وزنی که گوید عنصری   عارضش را جامه پوشیده است زیبا و فر

هم بدین سان گفته دانای سخندان فرخی — برگرفت از روی دیبا ابر فروردین سپر
هم سوی دیوان قطران گر به چشمی بنگری — چون عروس جلوه‌گر شد باغ و ابرش جلوه‌گر
چند شعرا چنین دارد معزی و غیرش — حلقه‌ها دارد سنبل بر گل این شیرین پسر
چون از ایشان بگذری گفته است طیان بکا — جلوه‌باف بوستان شد ابر آزاری دگر
گر بسنجی نظم من با هر یکی زانان جدا — از سر انصاف پس زان جمله‌هایی خوبتر
لیک رسمست اینکه ابنای زمان مرده را — باخطر دارند و هر زنده را است از ایشان خطر
گر ندانند کس را قدر و محل اندر سخن — خود بدانم من که زین ره تا چه حد دارم هنر
بعد من آیند جمعی رازدان و تیزهوش — افکنند اندر سخنهای متین من نظر
آنگه آرایند بر آنها که زین انواع نظم — پایه من دیگر است و پایه جز من دگر

وله ایضاً

هشیار باده گوار است خامه فصل بهار — بر بزه با صنمی ساده روی باده گسار
یکی مهی که اگر نام آن پری بزبان — چو روز روشن گردد ز پرتوش شب تار
یکی مئی که اگر یاد آن کنی به ضمیر — چو صحن گلشن گردد ز نفحه‌اش رخسار
مئی بطبع و درخشی و بطعم ماء الورد — برنگ لعل بدخشی و بوی مشک تتار
مهی بطلعت ماه و بقد سروی — بخال غالیه‌رنگ و بجعد غالیه‌بار
مئی که چون ز سر شیشه پنبه دور کنند — برنگ و بوی کند حجره را گلگزار
مهی که چون ز پی جلوه پرده برفکند — ز زلف و رخ شب و روزی بسازد چار
مهی چنین و مئی اینچنین بفصل چنین — هرانکه دارد عاقل نه چند هشیار
چه شکر گویمت ای اختر سعید که شد — ز من بکرمت بخت خفته ام بیدار
چمان درین چمنم با نگار سیم تنم — تهی است انجمنم از رقیب و از اغیار
نهاده جام بلورین پر از می گلرنگ — فراز سبزه چو سنگ سوده بزنگار

دو دوست من که بسر برده‌ام شب و روز — یکی بگردون ساغر یکی بگردون یار
بزیر گلبنی اندر چمن فکنده بساط — نسیم و سبدم کرده گل بفرق نثار
دو دیده که بگل سرخ و که بعارض دوست — دو لب گهی بمی لعل و گه بلعل نگار
ز سجع قمری و از ناله هزار آوای — فراغتم ز چه زاوای بربط و مزمار
چه بهتر است ازین عیش مرد عاشق را — که در میان گلستان و گلستان کنار
بمی چنین کسی ار دیده و بت پرست نشد — رود به بی‌بصری و صفش از اولوالابصار
خطش اگرچه دمیده است تا غلط نکنی — که کاسته است ز حسنش که یکی ز هزار
خطی بقصه روش نوشته کاتب صنع — که حسن زیر خط اوست تا بروز شمار
بحر مظلم اندر جزیره یاقوت — نوشته دیدم و خواندم بدفتر اخبار
ولی بخاطر من گه که آمدی که برمز — حدیث کرده مگر عاقلی فسانه گذار
میان خطش چو بدیدم لبانش روشن شد — که هست معدن یاقوت جای تیره و تار
کله ز سر چو نهد زلف چون برافشاند — بری خود نخورد توده‌های مشک نثار
بباغ سرو لبی دیده‌ام ولی چو قدش — کدام سرو و کجا اینچنین کند رفتار
شنیده‌ام شجر الحیه سرو را خواند — عرب از آنکه بسرو اندراست مسکن مار
من این فسانه همی گفتم و معاینه رفت — که مار باشد بر سرو بی گمان بسیار
نگر که قدش سرو است و زلفکان ماران — نگون ز سر روش آن مارکان پیچان
اگرچه مار زند انتها ولی منم را نی — که می‌نه چنم ازان مارها دمی آزار
گهی بگردن خود افکنم سیه مارش — گهی بحلقه آن دست دوزنم هموار
گهی بسینه من خسبد و گهی در بر — گهش بدیده خود برنهم گهی بعذار
ز روی قلب من این مار را نمودم رام — بلی ز قلب شود مار رام عاشق زار
فسون عشق مرا ساخته است مار افسای — اگرچه کارم جان دادن است کار اگر

به جای ما که از او رش نباشد هم / هرآنکه او را تعویذ مدح صدگبار

عطای او مثل همچو جان ملک چو تن / وجود او بصفت همچو بود و در هر تار

چو جان نماند کی جسم را بود قیمت / چو بود و نبود کی نار را بود مقدار

چو شاعران دگر رسم من نخواهد بود / دروغ بی مزه و مدحهای ناهنجار

بمدح هر کس من آنچنان سخن رانم / که حاسدی نتواند بر این سخن انکار

اگر کسی نسب فخر را سزاوارست / بدو رسد فخر بزرگان دودمان تبار

زعهد دولت تیمور تا بدین دولت / ملک بودند اجداد او همه سالار

پدرش آنکه سمی خلیل بود و ملک / امیر بود و این شهنشه قاجار

اگر بسی حسودان خویشتن بد دید / هم از حسود برآورد این سپهر دمار

گر او زعالم مظلوم رفت فی ظالم / شمار خویش بخواهد زخصم روز شمار

بعز خیر چه پند زفضل حق که نهاد / در این زمانه زآثار خیر بس آثار

شنیده‌ام که محمد شه سعید شهید / که بر درش پدرم بنده بود خدمتکار

بنجفی و گناهی بکشتن پدرم / اشاره کرد بدژخیم در یکی ز اسفار

چو کرد از ره رحمت شفاعتش بر شاه / گذشتش از خون سلطان و رستش از آن تیمار

ببین پسرش همی کرد از کرم با من / که با پدر پدر او ز رحمت بسیار

کرم نمود و عطا داد و لطف کرد و نواخت / مرا بخلعت و تشریف و خرقه و دستار

ز زر ناب دو انبان داد و مثقالی تعداد / برای او چو شدم کیسه باز انگار

یکی غلامش سرو دم ببوسم وی داد / مرا ز پوشش خود خرقه گران مقدار

ببوک شغه نشستم من و ستاده بپیش / زجا گرانش چندین تنم بخدمتگار

بروز چند که گشتم مریض و خانه نشین / مرا عیادت فرمود و پرسش و دیدار

جز این خلاصه دوران بزید و ارکان / که باد یارب از عمر و جاه برخوردار

در این دیار نه بینم کسی زخورد و بزرگ / که قدردان بود و مهربان و مهرشعار

جز اعتبار گرفتن ازین گروه پژوه / که اعتبار نه در کارشان نه در گفتار

نه هیچ کعبه‌شان غیر آنچه در کیسه است / نه هیچ قبله‌شان غیر آنکه در شلوار

بهر که درنگرد دیده برکشد از دل / خروش فاعتبروا انه یا اولی الابصار

همیشه تا که جهان را بود درنگ و شتاب / همیشه تا که فلک را بود شتاب و قرار

غمی نیابد از جور عالم جافی / بری ز چند از دور گنبد دوار

غزل بهاریه و تخلص بمدح حضرت سلطان اولیا امیرالمؤمنین علی علیه السلام

نوبهار فرخ آمد وه چه فرخ نوبهار / گشته زو خاک زمین رشک بهار قندهار

شد چمن کوه نشابور و درّ سرکان بدخش / شد هوا غازنگر چین و صبا دزد تتار

لاله اندر لاله هر سو در میان گلستان / سبزه اندر سبزه هر جا در کنار لاله‌زار

ریخته شنگرف گوئی بر زمردگون ثیاب / پخته زنگار گوئی بر عقیق آسا دثار

سبزه گوئی زمرد سوده است از معدن عیان / لاله گوئی ساغر باده است از لعل آشکار

ارغوان بر سبزه چون مینا که در مینای خز / ژاله اندر لاله چون گلها که بر جام عقار

سوری و سنبل قرین یکدگر در هر طرف / این شراری‌ای دخان وان دخانی‌ای شرار

لعل و مرجان کاروان در کاروان جاری روان / مشک و عنبر قافله در قافله هر سو قطار

لعل شنگرفی که زاید از چمن بی انقلاب / مشک و بیدمشکی که روید از دمن بی اختیار

سوسن آزاد را او غنچه را بنگر بباغ / لاله صدبرگ را و چه را بنگر ببار

این زبانی بی دهان وان دهانی بی زبان / این نماری بی نهال وان نهالی بی ثمار

باد فروردین چو گرد بد از بهشت جنت گزین / ابر آذاری چو برگشت از عدن سرآید

بهشت آن بر طرف کوه و راغ مشک نقی / ریخت این در صحن جوی و باغ در شاهوار

از صدف خیزد اگر در این چرا شد در فروش / ور غزال آید اگر مشک آن چرا شد مشکبار

عطر بیزند عطاران همی در بوستان / مشک می‌بیزند مشک‌آرایان همی بر کوهسار

لاجرم پر عطر گل بینی صبا را جان و جسم / لاجرم پر مشک تر یابی هوا را پود و تار

دست گلرویان بستان در شکل دستبند / گوش دلجویان گلشن در مرصع گوشوار

باغ خندان همچو لعل دلبران دلفریب / ابر گریان همچو چشم بیدلان اشکبار

هر دمی خندان شود ان همچو ابر بی‌غرض / هر نفس گریان شود این همچو سوسن روی یار

رعد اگر نی چون دواله از چه خندد قاه قاه / ابر نی بیدل آمد از چه گرید زار زار

گر سمن نی روی عذرا از چه نرم است و سفید / بید اگر نی قد وامق از چه گوژ است و نزار

نسترن وارد بی از چه در لب لیلی نشان / بید واله شد بی از قد مجنون یادگار

لعل و یاقوت و زبرجد هر طرف بی انتها / در و مروارید و مرجان هر جهت بی‌شمار

پر گر بهمن بگردن شاخ سوسن را عیان / گرزن زرین تبارک شاه گلرا آشکار

گردن دوشیزگان باغ را لولو و شاخ / ساعد پاکیزه کان شاخ را گوهر سوار دستبند

شد ز من از لاله امروز خیبر پر ز خون / ابر لولوبار گویی گرد کار ذوالفقار

رعد غران گشته همچون بانگ کوس پادشاه / برق رخشان گشته همچون برق تیغ شهریار

پادشاه دین‌پناه و تاج‌بخش ملک‌گیر / شهریار حق‌گذار ملک‌بخش تاجدار

دست یزدان بازوی احمد روان انبیا / میر کوثر باعث گیتی ولی کردگار

آفتاب چرخ قدرت شهسوار روشن‌کمین / والی ملک ولایت شاه تخت اقتدار

اندران ساعت که از سم ستوران زمین / مور را حاصل نگردد رخنه بهر قرار

نعره مردان شکافد کوه را از هم چنان / کز میان او سپاهی پی مر آید در گذار

هر تن از کند آوران تا زان بکف شمشیر تیز / چون پلنگ اندر جبال و چون نهنگ اندر بحار

شه بگردون بر زخشی برکه در روز نبرد / همچو خورشیدش ز حمله باختر تا زنگبار

همچو کوهی خوانمش گر بود کوهی با ستیز / همچو گردون دانمش گر هست گردون پایدار

یا بدر از نیش گاه نهد گوشتی در چشم مور / فهد از دانش گر دست آرد وهمی کار

بیش گردد شیر گردون از دوش نگام / ریش گردد پشت ماهی از نش گاه قرار

بر لب آن آبخواران نا ورد و ساز و کرش / از پس سالی نیابد آگهی جام عقار

چون رود در سوی خصمان گاه ن بغض / چون دو دو در روز میدان نه نهان آشکار

پرچمش بر جبهه همچون کاکل خوبان بروی / یال بر گردن چو زلف ماهرویان بر عذار

وقت طنازی و بازی همچو کبک خوشخرام / گاه رهواری و شوخی چون تذروی کوهسار

از یکی گردش در آرد روز فردا را به حال / وز یکی جنبش رساند سال دیگر را به پار

سیل را ماند چو از که سوی دشت آرد گذر / باد را ماند چو از صحرا که جوید گذار

همچو لولوبش زبان نغمه عمری ارماند / همچو با قرنش ضرر نی سالی از باد بهار

گاه استادن چو شیر و وقت رفتن چون ببر / روز پریدن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار

گوش او چون خیزران و چشم او مانند بحر / کبک سان گاه خرام و گور وش گاه فرار

شیر هیبت گور خیز اشتر لب غژغاو دم / کوه کوب دشت‌پیما ره برو تا سرسوار

چون برانگیزد ز جا این پاره فولاد سم / فتح و نصرت بر یمین و فر و دولت بر یسار

در زمین و آسمان فریاد بر دارد خروش / لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

از گزندش گردن اعدا گرفته اختلاف / وز سمندش گنبد خضرا گرفته اضطرار

سینه اعدا ز کینه کرده گرزش پر ز رنج / پیکر بدخواه ز پیکان کرده و تیغش پار پار

خنجرش بر خنجر دشمن بروز معرکه / ناوکش بر تارک اهرمن بروز کارزار

هر کرا تن کرده خسته کرکس پیکان او / بر سرش در روم تشنه کرگس مردارخوار

سینه اعدا هی او شکر خصمان او / صارم او را قراب پرچم او را شعار

تیر او چون هدهدی باشد ولی پیغام / تیغ او چون اژدری باشد ولی اعدا شکار

آن برد پیغام او را تا کجا تا گوش خصم / این کشد اعدای او را تا کجا تا پای دار

بوده اند ارچند در عهد ملوک باستان — پشن و گودرز و گیو و رستم و اسفندیار

در جوانمردی و عزم و حزم هر یک سرفراز — در سرافرازی و رزم و بزم هر یک نامدار

هست اندر جنگ کمتر چاکرش در روز جنگ — این اسیر و آن حقیر و آن نژند و آن نزار

همچو گوی پیکر هر یک ولی بر روی خاک — همچو شیری کابکل هر تن ولی در زینهار

نفس تو نفس نبی است ای وصی مصطفی — دست تو دست خدا است ای ولی کردگار

همچو فرعون ار بود خصم تو با فارون صفت — چون ید بیضای موسی را نمائی آشکار

آن یکی از آتش تیرت شود در آب غرق — وان دگر از باد شمشیرت رود در خاک خوار

چون بکف گیری درفش و چون کشی تیغ [illegible] — چون پیاده گردی و چون بر فرس گردی سوار

مهر اندازد علم گردد دل گردون دژم — بنده گردد آسمان و زهره بازو زنگار

تا بریزد در خزان هر گلبنی را بار و برگ — تا بروید در بهاران لاله از کهسار

دشمنانت پامال از تو و دوستانت سربلند — چاکرانت نامجوی و بندگانت نامدار

وله ایضا

ای توده کافور ترا سلسله از قیر — قیرت بزبر اندر و کافور تو در زیر

هم نافه و هم قیر و نه قیر است و نه نافه — در نافه بود نافه و در گونه بود قیر

گیسوی تو با سنبل اویخته بر گل — رخسار تو با باده آمیخته با شیر

زلفین تو چون عنبر و گیسوی تو چون مشک — کی عنبر چون چنبر و کی مشک چو زنجیر

در حمله چو شیر آمده در شیوه چو آهو — چشمان ترا آهو خوانم من یا شیر

نخجیر شنیدستم شیر از آهوی — آهوی ندیدستم شیر افکن نخجیر

هر کس که شد از نرگس بیمار تو بیمار — گو میرد و خون میخورد و جان بکن و میمیر

کی در صفت مرگ طبیب آرد چاره — کی در مرض عشق دوا آرد تاثیر

از یار جدا عاشق مرگش بود و دگر — از آب جدا ماهی عمرش نکشد دیر

گیسوت کمند افکن و ابروت کمان دار — چشمانت خنجر کش و مژگانت سنان گیر

با ما سر جنگ است ترا ما کجا جنگ — آماده کمند است و کمان خنجر و شمشیر

آن را که زند یار بتیر کمان چون خنجر — وانرا که کشد دوست بابروی چو شمشیر

ترکی که چنین ابروی و چونان مژه کاش — در جنگ چرا هیچ کمان جوید با تیر

از حلقهٔ زلفت نتوان رست بحیلت — وز حربهٔ چشمت نتوان جست بتدبیر

نا بسته آن حلقه و ازاد نه در بند — ناخسته آن حربه و دلشاد نه دلگیر

گر چون تو پری هست خوشا دعوت احضار — ور چون تو ملک هست زهی صنعت تسخیر

ای روی تو کمیاب تر از وصل اخفا — وی وصل تو نایاب تر از صحبت اکسیر

در خواب همی کردم دی سجده وثنی را — امروز ترا دیدم ظاهر شد تعبیر

زلفت بنهانی ره چون باد کنم شب — روزم ز چه از مشک همی بوی دهد پیر

کو ناصح آن منظر بنگر نظری باز — آنگاه بگو ما را از عشق چه تقصیر

ما پیر مبارکشتیم یا پیر پرستیم — با عارض چون مهر و رخ چهره چون ماه

عشق است و بسی کرده و بسیار کند نیز — دیوانه و شوریده صد فاضل نحریر

خواهم که گرت شرح عشق تو و هجر — حیرانی رویت بردم قوت تقریر

گیرم که بکف خامه بگیرم من و نامه — یاد تو پریشان کندم حالت تحریر

گر صوفی بگذار مرا با خود و از این پس — کاین تازه جوان درد و جهانم پیر

من عشق ندانستم چون است ز آغاز — در دام چو افتادم انجام چه تدبیر

عاقل بلب بحر به ار باشد سالم — افتاد چو در گرداب از مرگ چه گزیر

من چاره ندانم ابد بجز از صبر — تن در دادم نیست گزیرم چو ز تقدیر

از عشق بهش گفتم بجهم بیخ غافل — کاین کار فزون افتد بر عاقل وازیر

هم فکرت کجا کر عشق آمده پنهان — آن کیست که با فکرت بر عشق شود چیر

این ملک که در قرنی شد رام مسخر — در این ره ترکی را یکساعت تسخیر

باری چه توان یافت از این چیز اثر — این حالت باید گفت اینک بگو یا بر

میر همه میران لب خسرو ایران — فرخنده ملک زاده و منصور جهانگیر

با قدرتش چرخ از خود شرمنده زهی بخت — با دستش یم بر خود لرزنده و تشویر

هر طرف که جز وصفش افسانه و افسون — هر نظم که جز مدحش طامات و اساطیر

با مدحت او فکرت من هست چه پیدا — از نازکی احمد نبرد دست و ساتر

مهمل چه معروف چه روشن گو گوی — سوطالب لستید و مسوطالب تیسیر

وله ایضاً

الا ای سبک بو نسیم مسافر — که جود تو وافی و سود تو وافر

ز فرط صفا وز کمال تجرد — ز هر چشم غایب بهر جای حاضر

نه ذات پای و هر کوی پویان چو قاصد — نه ذات پر و هر سوی پران چو طایر

تو را پا به اعلی زد دیگر اعالی — تو را ما به والا زد دیگر عناصر

گهی همقرین با مسیحا بباطن — گهی همنشین با سلیمان بظاهر

گه اندر دم او بهر مرده یاری — گه اندر بر این بهر زنده یاور

الا ای صبا گاه آن شد که گامی — گذاری بشیراز خوش از معابر

شوی زایر آن نکو شهر فرخ — کنی طوف هر در چو در کعبه زایر

یکی شهریاری در آن شهر بینی — که مشهور هر شهر از تیغ شاهر

یکی قهرمانی در آن قلعه یابی — که مقهور او دهر از قهر قاهر

ادب ورز هر جت که نهی از نزاکت — بجا آر جبت که امر از تو آمر

که در سلک خدام و حجاب درگه — لب خسروانند آنجا مفاخر

بهر بار چون بار یابی بیابی — یکی شاه بر گاه با همت و بر

بگو کای بیانها ز وصف تو عاجز — بگو کای زبانها ز نعت تو قاصر

یکی نامه چون عالی پر بدایع — یکی نامه چون جنتی پر نوادر

رسید از تو و افزود از آنم مدارک — رسید از تو و اسود از آنم مشاعر

مفاخر شدم خوش بر آن شاد لایح — مشرف شدم بس بر آن حکم صادر

مرا بود نی نامه تعویذ بازو — مرا بود نه جامه تشریف فاخر

چو منشور والا سعادت فزودم — لوای سعادات من گشت ناشر

همی بدم از شوقش اندر مجالس — همی خواندم از فخرش اندر منابر

ز مهر توام گشت خوشنود باطن — ز لطف توام گشت خورسند خاطر

زهی مهر والای و دارای دانا — که قدر تو را عشر گردون عاشر

چگویم که اندر فراق تو چونم — که شرحش نگنجد بهین دفاتر

بستر و علن شاید برم خاصم — گواه است هم ایزدم بر سرایر

جز از یاد تو نیست اندر ضمیرم — علیم است یزدان به سر ضمایر

ولی دورم از جور گردون جافی — ولی دورم از دور دوران دایر

چه باید نمودن که مردم موثر — چه شاید سرودن که انجم مؤثر

همه نام و وصف تو در دو زبانم — چه در نثر و نظمم چه در پیش کافر

که یارد چنین پاسخی نظم راندن — نه بیهوده میرم بهر مرد شاعر

اگر چند سحر است نه شعر لیکن — کلیم است و معجز نه سحر است ساحر

الا تا که هر کاملی راست نقصان — الا تا که هر اولی راست آخر

نه نقصان کمال تو را زین مراکز — نه آخر جلال تو را زین دوایر

فلک باد مزدور و حکم تو عامل — جهان باد مأمور و امر تو آمر

در توصیف جشن [illegible]

تبارک الله از جشن شهر بانظیر — که عیش اوست [illegible]

خدیو مملکت آرا که خاک از در او را   بهین برادر دارا مهین گزیده داور
روان مردی و رادی نهاد دانش و ...   ظهیر ملت و ایمان نصیر دولت و لشکر
جهانگشای معظم امیر مملکت جم   قوام دودهٔ آدم نظام دین پیمبر
بجای حشمت خاقان بمصر عزت یوسف   بتور همت قاآن بروم شوکت قیصر
خدایگان مؤید جهان ستان مؤید   طراز خرگه و مسند سزای گرزن و مغفر
بذات سایهٔ ایزد باصل مایهٔ هستی   بجود زبدهٔ ارکان بجاه قدوهٔ اختر
بهشت رحم و مروت بهار جود و فتوت   سپهر شوکت و قوت سحاب فیض و فر
خصایلش همه نیکو شمایلش همه شایان   فضایلش همه دلکش مخایلش همه دلبر
خدیو راد همایون فر و بهر فریدون   نعیم و فضل فلاطون بجود و بذل سکندر
ز آب تیغش دشمن چو قوم نوح بطوفان   ز باد گرزش حاسد چو قوم عاد بصرصر
ز اجتماع دلیران درش چو بیشهٔ شیران   ز بوسهٔ لب میران رهش همیشه مجدر
به پیش حکمش هفت اخترند عاطل و باطل   چو هفت مهره که بر تختهٔ اوفتاده بششدر
بروز رزم تهمتن بکاخ بزم چو بهمن   ببرز و بال چو قارن بفر و فال چو نوذر
مثال او و همالش مثال شعله و خرمن   حدیث او و حسودش حدیث باز و کبوتر
چو او به تیغ سرافکن برزمگاه ز دشمن   فلک فلک سر بی‌تن جهان جهان تن بی‌سر
بجنگ اوست مخالف چو صعوه در کف شاهین   بنزد اوست معادی چو گور پیش غضنفر
چو تکیه ایش بایوان جهان چو روضهٔ رضوان   چو جلوه ایش بمیدان زمین چو عرصهٔ محشر
یکی شگرف درختش وجود پاک که دارد   جمال شاخ و ملفریح و جود برگ و ابر بر
دل گهرش چو دو عمان نکش نهفته و نهان   نه آب این بحر احسان نه موج آن بحر ازدر
بیک تف از صف کینش سعیر و نار مجسم   بیک نم از یم مهرش بهشت و باغ معنبر
کند بلشکر دشمن همانکه شعله بخرمن   چو بر تن او را جوشن چو بر سر او را مغفر

چو رایتش بگشاید چو شرزه شیر عرین دم   چو ناوکش بگشاید چو جره باز خشین پر
بسا امیر چو بهمن که طعمهٔ الشن برشن   بسا دلیر چو بیژن که دانهٔ الشن زاغر
بجیش او چه گرایم گران فلک را لرزه   زعیش او بسرایم گزین جهان را زیور
چو شد خبر بشهنشه که مهر شد بری از سه   قرین بخواست گره می بمهر مشتری
اجازه داد بسوری که فخر کیهانی   اشاره رفت بجشنی که زیب عرصهٔ کشور
بچرخ رفت ز هر صف نفیر چنگ و دف و نی   دم دمامه شنیدند غریو ارغن و مزمر
دخان نار شعید نمود گردون تیره   فروغ ماه طلاعب نمود گیتی انور
نشانه‌ها ز در روئین شرر زکام چو تنین   کشید دیو در آگین فغان ز نای چو تندر
ز لیست شیطان در چرخ از شهاب مجدد   نماند ظلمت بخاک از شعاع یکر
ز بذل و بخشش دارا نهان بدیبه خارا   هزار شید دلارا هزار شیر دلاور
بهر کنار رده‌فشان فروغ مهوش خلخ   بهر ولی شرر افشان درخش آتش خلر
بدست باده بربا بزم ساده گربا   پرسالور روپه برنا پرخلس و پرتو اگر
فکنده خنجر و تیغ و سنان و تیر و سرود   گوان زره و زغو و سر دوق ساغر
سمبران جسته میان لعبش پیوسته   پی نظاره نشسته ببام و برزن و منظر
یکی بچهره عذرا یکی بطرهٔ لیلی   یکی بلعبه شیرین یکی ببوسه شکر
دو و رسته در شکفته یکی بغنچه نهفته   گرفته ماه دو هفته یکی بچنبر عنبر
چگونه نام برد کس ز ماه عرصهٔ نخشب   چگونه یاد کند کس ز سرو عرصهٔ کشمر
هزار ماه بهر سو چو ماه نخشب لو   هزار سرو بهر کو چو سرو کشمر دلبر
هزار برج و بهر یک روان هزار ستاره   هزار باغ و بهر یک چمان هزار صنوبر
کدام صاحب دانش بدیده از سر هش   ستارگانی از آتش صنوبرانی از آذر
یکی براست فلک را و طرفه این که بهر شب   رود ز خاک بگردون هزار مهر منور

بدست باده یارین نگار چشم خمار — ز ما بهای نگارین بما بهای غرور
ستاره زیر فلک نیست گر برای نجوم — چراست زیر فلک آشکار ابنده اختر
همی بچرخ جوانان ز بس ستاره فشانان — ستارگان درخشان ز شرم گشته ستر
بحوضه اندر غوکان آتشین بسیار شنهر — که دیده غوک ز آتش که اندر آب شناور
چنار خورد نگر چون برارد آذر برین — چنار گشت چو دیرین ز دل برآرد آذر
مه دو هفته دو هفته بشب نگشت نشاد — که شرم کرد و حسد برد و شد خمیده دو بر
ز نافه ماند و ز صندل و ز نیز عود و بنلک جوز و — ز بس فروخت بنقل ز بس بسوخت بمجمر
چمید مهد فرنگیس سوی کوی سیاوش — قرین جم شد بلقیس زار ایزد داور
یکی بفر فریدون یکی بجاه کیان — یکی بکسوت اکنون یکی بدیده شتر
ز گفتی این یک اسکندر است و آن دیگر — ز گفتی این یک سعدا است هست اسما دگر
بخامه گفتم پنهان که عاجزم من و حیران — نگار لفظی شایان ز بهر تهنیت فر
بفرخی و سعادت زبان کشود بتاریخ — بگفت روشنک آمد گر بکوی سکندر
۱۲۵۳

در مدح شیر کرم و دستور معظم

عطارد ار چه بجمع کواکب آمده دبیر — قلم بیفکند از دست پیش کلک وزیر
که گفت تیر مربی اهل کلک آمد — که کلک میر معظم بود مربی تیر
برش عطارد چون کودکی است ابجدخوان — که تا زه کلک نهندش بکف پی تحریر
بجمع و خرج دو عالم چو خامه برگیرد — نه صبر خواهد و فکرت نه مهلت و تاخیر
همی تو گوئی بر لوح سینه اش ثبت است — بلوح هرچه نگارید کاتب تقدیر
بگفتن اردم عیسی حیات نبخشد — حیات بخش جهانی است خامه اش بصریر
چنین بها بود آن مرغی که دیده دریش — که جان دهد بجهانی بری ز جان بصفیر
مراز خامه اش آید عجب که در یکدم — ز لطف و قهر کند خلقت بهشت و سعیر

بوقت لطف

[illegible]

بوقت لطف کند پیر را بمهد جوان — بگاه قهر جوان را کند بساعت پیر
اگر بخوانم صورتش نگفت کی که چو صور — کی بخشد جان گه بگیرد از تاثیر
ز بسکه طاعت و نشر بحکمش لازم نیز — همی بسر دود از حکم او چو یافت مسیر
رخ موالی از آثار او شود چو بهشت — اگر چه چهره او هست خود برنگ زریر
بگو ترا است خوش الوان و طرفه بدایم — که از چه روی گذارش همیشه در چه قیر
اگر چه در چه قیر است بیشتر گذرش — عجب اگر بود قیر او بوی عبیر
بشیر قیر نگر بود و نگر باشد — فشاند او ز زبان قیر چون بصوت شیر
چو در فضای کلاس هوای سیه فکند — همه معانی قد و نبش بود و تنجیر
عصای موسوی آمد که در نظر چوبی است — ولیک در کف موسی است اژدهای دلیر
بدست هر که فتد این اثر نخواهد داشت — چنین بود چو بود در کف جواد شیرا
زهی بخاطر روشن چو جام کیخسرو — زهی برای درخشان چو آفتاب منیر
بگاه فیض دلت فیض ده به بحر محیط — بگاه جود کفت جود ده بابر مطیر
غلط سرودم ای باکفت تو ابر دخان — خطا نمودم ای با دل تو بحر غدیر
که ابر و بحر ندارند همی ذاتی — شود ز فیض شان در کرم به نیم شعیر
ولی تو از سر جنبش همی عطا بخشی — چه بر وضیع و شریف و چه بر قلیل و کثیر
در این دیار به خاندان برازا — ز التفات تو آبادی آمد و تعمیر
بسا ضعیف و تهی دست را بپروردی — که شد غنی و قوی گر چه بد گدای حقیر
تو خود شناسی و دانی مرا که در این شهر — پدر چو رفت همی بودمی رضیع و صغیر
از آن سپس که مرا پرورید دور سپهر — نکرده ایدری ام از تربیت تقصیر
چنان شود که امروز در همه ایران — اگر چه لاف بود نیستم بنظم نظیر
بلی چنین شود آن کس که نوک خامه تو — نگار روش همه شاعران دهر امیر

مرا بنام نوشتی امیر بر شعرا
کنون بگفتهٔ خود داده کن تغیر را

بسی مدیح سرودم ترا در این مدت
کز آسمان عش روشن شدی چو ماه منیر

مرا امید چنان بود کز ارادت تو
شود زمانه مطیع و برو ستاره ظهیر

درین دو سال که بگذشت دهر گرگ کش
بنا بدار تو آمد حواله تاج و سریر

بکاستی و فزودی مرا و انکس را
که مهر مهر تو نشیدش بلوح ضمیر

اگر نخسته کسی در رسید کار مرا
شود درست باندک تفقدی ز امیر

که هرکه بفروزد کهی فرو سوزد
کهش حجاب سحاب است و که شعاع منیر

کهش خسوف بود که زوال و که وبال
کهش شرف بود و که طلوع و که تنویر

تو راهم ار خطری و غمی رسید ز چرخ
شود ملول و بنه دل بلطف حی قدیر

تو مهر روشنی و حاسد تو چون خفاش
ز پیش نور تو اش نیست جز گریز گزیر

نشد چو حربا امانگشته دل حربای
که چشم من همه از مهر چهر تست قریر

برای مهر ز خفاش نیز بود حربا
کز ان عدو لیش و این بایدش ز دیدن آن

بچهر مهر همی ان نه چند از کینه
ز مهر مهر همی این نبرد از تشویر

اگرچه خورشید از هر دو دارد استغنا
نفاوتش نکند مهر و کین این دو حقیر

ولیک نه ز خفاش کور دل حربا
که بهتر است چنین هم از ضریر بصیر

سخن دراز کشیدم چو عمر اجابت
چو عمر حضرت کوتاه سازم این تقریر

بجز معزی در مدحت نظام الملک
نبرده مدح چنین شاعری بهیچ وزیر

بدان خدای که بفراخت گنبد گردون
بدست قدرت خود بی طناب و بی زنجیر

که خاطرم نبود گر ز دهر در تشویش
بهیچ شیوه نظم تو از کسان تشویر

همیشه تا قد و رخسار ماه رویان را
ده هند نسبت یاران بکشمر و کشمیر

چنانکه سینه و اندام سیم ساقان را
مثل زنند بنرمی بسیم ناب و حریر

همیشه تا بفصاحت بتازیان شلند
بری مثال اعشی و بونواس و جریر

چنانکه در سخن پارسی پا بران شهر
بشعر شهره معزی و انوری و ظهیر

معادی تو عدیم و موالی تو ملی
مخالف تو قلیل و موالف تو کبیر

مراتب تو جلیل و مساعی تو جمیل
محامد تو بدیع و مدایح تو شهیر

ترا زمانه رهین و ترا ستاره یمین
ترا رسول حفیظ و ترا خدای نصیر

بهتری و بزرگی و سروری باید
همه خیال تو تبدیل و خواب تو تعبیر

بعزت و بجلال و بحکمرانی باد
کلام و فعل تو و آیت تو را تفسیر

چو هفت گنبد گردون شود باد و سلیم
عمارت تو که هر یک خورنق است و سدیر

چنین مدیح ملیح و چنین ثنای و دعا
شنیده زگدا این سخنور نحریر

درین قوافی اگر حاسدم سخن راند
بگو مگوی سخن زر شعر و بجوی شعیر

وله ایضاً

الا یا ای شمال روح پرور
خدا را سوی ان گلچهره بگذر

بوز بر آن بناگوشش چو کافور
بخوردر آن سیه زلف چو عنبر

بجنبان طره اش را نرم نرمک
برافشان حلقه اش را پا تا سر

بنسرین در نشان از مشک سنبل
بدیبا بر فشان از قیر چنبر

ولی گم کرده دارم اندر آن زلف
بحیرانی چو در ظلمت سکندر

در ان شکینه موی تابان ز جا نی
چنان کز تیره شب صبح منور

برده از هوا با وز هوس سا
بنقش زنده چون خضر پیمبر

شنیده همچو آن جعد مسلسل
شکسته همچو آن زلف معنبر

چه پری مرمرا دل شد گرفتار / بر سر دل چو لاله خار
تن چون مرمر او در سپیدی / چو باری سیم لیکن سیم دیدار
دو ابرویش دو مشک آلوده محراب / دو گیسویش بهر قبر آلوده زنار
نیدانی ز چشمانش چگویم / دو مست آهوی مشکین یک هشیار
ز زلف و کاکلش از من چه پرسید / پریشانم مخواه هیچم در این کار
کلاه از فرق خود امروز بنهاد / و تا قرم کرد بر از مشک تاتار
در او دیدم ندانم تا چه دیدم / نه تا نم گفت خود اندکی ز بسیار
مهی دیدم لقایش ... / مهی دیدم ... فرفار
چه خوانم قصه زان زلف و زان چهر / که وصف آن دو می باید بگفتار
شبی دیدم مر آن را روز در بر / گلی دیدم مرا تن را غنچه بربار
لبی دیدم براو کرده سبزه / رخی دیدم بر آن یکشوده گلنار
می آوردیم و جامی چند خوردیم / چو بخت من بخفت آن ماه عیار
من از سوز جنون و ... / شدم بوس و کنارش را طلبکار
لب و مویم چو سیمین پای او سود / زبیداری من چنان گرگردم دمار
زجا جست و عتاب آغاز فرمود / که لختی مر مرا آسوده بگذار
چو مینی به غبان برت ... / گلی چینی و دزدی را به بسیار
چنانم شرم آمد از عتابش / که از دهشت شدم چون نقش دیوار
را از دست و دیگر جا فتادم / چنان غلطان به بستر مرد بیمار
... او همچو تخت ... / من از در باد او منشسته بیدار
کشیدم خامه را و نامه را پیش / نوشتم این سخنها را به یکبار
که چون از خواب خوش برخیز داد / برش بر خوانم این شایسته اشعار
از برا کو سخن بشنود و دانا / سخن را باز داند قدر و مقدار
مرا عشوق خود ز ... / غزل گوی و غزلخوان و قدح خوار
ستمگر به که باشد ... / ... به که باشد ...

در تاریخ زفاف ...

باشد در دهر اساس طرب از نو تأسیس / دوده آل عشرت همه گشتند انیس
باده نوشان همگی باده فشاندند بکاس / خرقه پوشان همگان شیشه نهفتند به کیس
بربط آورده زعشرت بنوازش ... / شاره افکنده زشادی بهوا نوش رئیس

بصوامع شده دستار فشان هزار به / بکلیسا شده ناقوس زنان هر قسیس
گوشها داده به نی هر چه صغیر و کبیر / هوشها رفته ز نی هر چه کریم و خسیس
دست افشان شده هر شوخ پری از ره تیر / پای کوبان شده هر شیخ عری از تلبیس
رفته از خاطر هر صومعه داری تدویر / شده زاندیشه هر سبحه شماری تدریس
دست در طره آن مانده ز کارش تسبیح / دیده در قامتِ این رفته ز یادش تقدیس
آن قرین مستی باده که آن خیر قرین / این جلیس سوی باده که هین خیر جلیس
ورد آن غلغل کوس بجای اوراد / درس این زمزمه چنگ بجای تدریس
زاهدان دست زنان تا بفر میمنه و شوکت / شاهدان رقص کنان تا بکر طره و گیس
وانی از بهر که این سور و ولا را بگرفت / وانی از بهر چه این جشن طرب را تأسیس
بهر آن کاو را میران زمان خرگه بوس / بهر آن کاو را شیران جهان در ره لیس
پور عباس شه غازی کاندر بر تاب / حامی رسم و ره تازی کاندر تفلیس
رومی از شوکت او می نکشد شکل صلیب / روسی از حشمت او می ننهد طرح کنیس
داس مصحا مش ... / جو بند رود چنان داس کش ...
گر در اندیشه که از خصم رباید شکین / گاه در فکر که تسخیر نماید سفلیس
کو ستاره او باره تگین درخواز ... / که سر گرز او لرزه فکن در بلیس
شاه جم خاتم آدم دم نوشیروان عدل / کو جم و آدم و بدخواهش دیو و ابلیس
ان فریدون فر فرخ رخ داراب ... / ان اسکندر در چین تن سهراب ...
ای که در حشمت و حکمت تن و جانش گوئی / تن اسکندر با جان ارسطاطالیس
لاف حکمت نزند در بر رایش جاماسب / نبرد صرفه چو با شیر نگاه دجالیس
سقف اعظم نشود و ... / چرخ رستم نشود چرخ ز ابرش رئیس
نظر رحمت او زهره کند از مریخ / نصرت دولت او نصره کند از ...

در کف دشمن مغلوب نماندی صدبار … نام او بردی یکبار زبهان گر جز جس
چرخ پر اختر در درگه جاهش پای پس … هندوی بود نمی بود گران هندو پس
آهنین تیر روانش به دل سنگ حسود … چه عجب جذب کند آهن اگر مغناطیس
سوری آراست بفرمان شهنشه در در … که بدان سور حسد برد زجنت ادریس
نزکی لهو و لعب بلکه ز بهر تزویج … نز سر عیش و طرب بلکه برای تعریس
طالع سعد گزیده ستاره شمران … گه به تثلیث بدید و گهی در تسدیس
از در عقد یکی بزم منعقد کردند … صدر آن بزم چو سقراط و دو صدچون والیس
خطبه برداشت یکی خاطب فرخنده لقا … نامه بنگاشت یکی کاتب پاکیزه نویس
خطبه رنگین چون قطعه من پر ترصیع … نامه شیرین چون چامه من پر تجنیس
تهنیت شد بر تهنیه و اسما بر سعدا … روشنک زیبنده با سکندر و رامین با ویس
از سبا آمد بلقیس سوی شکوی جم … سعی شمس پرستید و برست از تلبیس

سال تاریخش چون جستم از عقل خرد … گفت آمد شبستان سلیمان بلقیس

در مدح جناب فضائل مآب صدر معظم محمد امین … (rubric in red, partly illegible)

نه از کسی است مرا بیم و نه زکسی است هراس … نه بر کسی است امید و نه از کسی است سپاس
شهود ذوی چشم تمام خواب و خیال … وجود خلق به چشم تمام توهم و قیاس
امید و بیم و هراس و سپاس من همه هست … زبعد ایزد فرد در بغز و بن عباس
نفس چو برکشم از دل بیاد او هر دم … ثنای او و دعایش کنم بدان انفاس
بود بر بن گل عزم متین او راعی … بود درین رمه حزم رزین او حراس
بفضل صورت و معنی بجاه و دنیی و دین … فزون زدرک عقول و برون ز حد قیاس
بنجب بردی او مر نفوس بردان را … همی زخجلت نسوان صفت شد انفاس
بجز سه تن که از و شاکیند و عور و گدا … غنی شدند ز جود و بخشش هر آنکه بود از ناس

بی خزینه و عمان و معدنند که را … که بهر این سه نماند و است فلسی از افلاس
گمان کنند گروهی که هم او باشند … ز روی صورت و معنی ز راه جسم و حواس
در این چه شبهه که نبود چو بو البشر ابلیس … هم آنچنانکه نباشد چو فربهی آماس
زکان و معدن خیزند هر دو آری لیک … ز زر خالص پس فرقهاست تا به نحاس
نهیده اند بلی و برنده هر دو و لیک … چو تیغ هندی در زر نکاو نبود داس
چو پرنیان بهما یا صفا کجا باشد … ز کرم قز بوجود آید ارچه جامه کاس
به پنک و کوره و سندان شان نظر مگشا … که فرقهاست ز ضراب شاه تا نحاس
چو چرخ آرش آن را کجاست پیکان جو … اگر چه قوس و قزح هست عمر از افواس
چنانکه اس بماند بآسمان اما … کدام بحر و با آسمان بسنجد آس
بباده ماند رونا اس نیز در سرخی … ولی نبود آن طرب باده کی دهد رونا اس
که گفت ابنط آمد بذوق چون کوثر … که گفت پای بط آمد بطعم چون ریباس
نه عیب او بود ار منکران از و برسند … چه نقص گل گر از آن درد سر برد کناس
عجب نباشد اگر ز حسود بگریزد … کجاست آهو را در کنام شیر کناس
فضای خاطر او عالی استاره حضیض … سرای رفعت او قبه سپهر اساس
چو راز حکمت گوید بشرم از و هرمس … چو راه جرات پوید به بیم از و هرکس
دو دلکه چنین این پایه و دو دیبا همی … چو کوه و حلمش سنجند دید کی قسطاس
نجوم زیبد مرخادمانش را قرطه … سپهر شاید مرکاتبانش را قرطاس
زهی جهان جلالت نخی سپهر کمال … که در زمانه توئی مایه دان و پایه شناس
به بندگی تو امروز شهره شهر م … چنانکه در بر محمود غزنه بود ایاس
زهر گروه همی زی سرای من پویان … چو فوج مورچه گان سوی رکه دباس
جهانی از تو در آسایشند و در راحت … ز طوس تا به در این ز بصره تا سلماس

همی بلرزد پای حواس من ز معاش … چو لنگ موری کافتاده است در تک طاس
چنانک اشاره ز لیستی مرا بسالها بر … که تا یقین نرسد خلق را بود وسواس
همیشه تا بود از نار بی ضرر یاقوت … چنانکه باشد در آب بی خطر الماس
تبارک تو بود فر ایزدی چو کلاه … به پیکر تو بود جوشن سرمدی چو لباس

قصیده مردف در مدح شاهزاده معظم

صفت گرفته ز تیر کمانت ای تنگ الماس … که می‌کشد ز دل مردمان گداز الماس
ز افراق تو آخر کشد بی‌کشش … گرفت در جگر مردمان قرار الماس
لب چو لعل و رخ چون عقیق از گرد … ز شرم پرون ناید ز کوهسار الماس
شنیده‌ام که ز تاثیر مشتری و زحل … همی بسنگ درون گردد آشکار الماس
اگر ز تابش روی تواش رسد اثری … شود برنگ چو یاقوت آبدار الماس
گرفته تندی تیزی تو گوئی اندر بر … همی ز خوی تو و ز تیغ شهریار الماس
امیر و هر ملک زاده و دلیر جواد … که پیش خنجر او خاره ایست خار الماس
ببرده خاصیت از تیغ او و گرنه چرا … برنگ همچون آب و بفعل نار الماس
نشان و خلعتی آورده بانتشانش از در … بران نشان شده ترصیع پیشکار الماس
نشان صورت دارا بزر ناب عیان … بگرد صورت دارای تاجدار الماس
مثال شاه چو در خانه اسد خورشید … بگرد روی چو مهرش ستاره وار الماس
مثال شاه جهان گرفته چون در بر … از آنچه شده با عز و اعتبار الماس
همی تو گوئی بر روی تخت خسرو دهر … بگرد تختش کردند بس نثار الماس
نشان سروری است این نشان که شاه نهاد … نشان بلکه ز ایران کامکار الماس
بلی برادر خود را چو لعل کرد و دید … نمود جفت بران لعل با وقار الماس
شرف گرفته ز تشریف شاه بزرگان … همان شرف که بدو شد هوار آشکار الماس

زهی ستوده امیری که سالها در کان … بشوق پرتو کفت داشت انتظار الماس
همت ز خنجر خونخوار بر میان یاقوت … همت ز تیغ گهردار در کنار الماس
چه سالها برود تا که چون تو آید … شود بمعدن سنگی بروزگار الماس
برنگ اگر چه سفید است و صافی ار چه … دمی خلاف تو گردد سیاه و تار الماس
هوای تیغ تو گر ابر بر چمن بارد … بجای برگ بروید ز شاخسار الماس
وگر بنام تو ریزد سحاب ژاله بهر … فتد ز قطرهٔ باران نوبهار الماس
بپیش جود تو یک لحظه خود وفا نکند … اگر بروید از کوه و مرغزار الماس
به چند از گهر خنجر تو از خجلت … برنگ گرد و چون دانهای انار الماس
قبول دست تو چون یافت شد چنین … که شد بتاج سلاطین نامدار الماس
وگر تو اکنون او را بچشم در سازی … یقین که زر و صغار آید و کبار الماس
اگر چه چندی جست برنج بود ز تب … بدان صفت که بود مانده در شرار الماس
زبان نه دیدی اری از آنکه الماسی … زبان نه چند در نار شعله بار الماس
غلط سرودم چون آن تو را بسجده طبیع … که خلعت تو ز نور است و از بخار الماس
بجز تو نام بزرگی نهادن است چنان … که نام برسیمی ز اهل زنگبار الماس
خدایگانا تا شد ردیف در مدحت … بها فزود بهر شهر و اشتهار الماس
برسم تهنیت خلعت تو طبعم کرد … ز کان خاطر در تهنیت نثار الماس
بخلد حوری گر این مدیحه بشنود … کشد بگوش پی فخر گوشوار الماس
سزاست گر ز نشان شه و ز مدحت تو … همی نماید تا حشر افتخار الماس
از این دو راه که گفتم بقیمت و بجل … میان خلق بیفزود اعتبار الماس
هزار سال بماند بدهر این مدحت … ولی نماند در دهر پایدار الماس
کجاست خسرو غزنین کز خزینهٔ او … برش بدوش کشیدند بار بار الماس

[illegible]

بشعر عنصری و فرخی بماندش نام / نماند هیچ زگنجش بروزگار الماس
بحق مرا که نثارت کنم زمخزن طبع / هزار لؤلؤ یا قوت صد هزار الماس
همیشه تا که چو دی در رسد ز سردی آب / شود بکوه و در و دشت و جویبار الماس
بشخص جاه تو پوشد زمانه ان تشریف / که پود ان همه یاقوت باد و تار الماس

در مدح امیر معظم مکرم

زاغ زنگار گون نمود لباس / اب شنگرف رنگ ریز بکاس
اتش تر در آب خشک نمای / تا به بینی عقیق در الماس
بر و اتش ستاده و آب روان / حال اینجاست بر خلاف قیاس
همچو عیسی که زاده شنشاه / هست شنشاه و روان ناس
گر نه عیسی است چون کند با ما / انچه عیسی بعازر از انفاس
در سرافیل نیست چون زوش / روح یابد بجسم استیناس
ورنه تیغ امیر چون بدمی / آورد از زر بر رخ روناس
جاه او عالی ستاره حضیض / قدر او خرگهی سپهر ستاس
دهر در شهر جاه او برزن / چرخ در قصر قدر او کرپاس
غیر کان کشش نه قدرت فلک است / کس نیالد زجود ش از افلاس
دیده بخت او هر انچه به هر / همه را دیده جز که خواب نعاس
ملک در حکم او و ما در ملک / زین سپس نیست جز که جای سپاس
بره را حارست خود حارث / گله ملک را چو او حراس
بسکه در خون اهل ظلم حریص / چرخ ظالم نخفته شب زهراس
سوی بر بسکه عدل او افزود / عمر نیچ تن خضر و الیاس
چرخ با عزم او زنگاه می جهد / نزد و بتنر چو گاو خراس

کفه ماه و کفه ماهی / کوه و حلمش چو در یکی قسطاس
ابلهی پیش سنگ او هر کس / روبهی زیر چنگ او هرماس
گوی گردون و صولجان هوش / دل بچوگان زلف ایاس
اختران شاه دانش را فرطاس / آسمان کاتبان نش را قرطاس
خصمش اور اگر زروی هوس / همچو خود بشمرد زراه حواس
گر کشش نیل نیل بر چهره / گر سخن فرقها ستا اناس
کرد بر آدم این نظر ابلیس / که بر دو دیش کشت ندقیاس
هر دو از کرم قز ولی به بها / فرق باشد ز پرنیان تا لاس
هر دو را کان و معدن ولیس راه / از چه از زر و بیره تا به نحاس
هر دو را تنگ و کوره و سندان / همچو ضراب کی بود نحاس
هر دو خنده و برنده ولیک / کار صمصام کی توان با داس
اب شط کی بذوق چون کوثر / پای بط کی بطعم چون ریباس
پلکش گر اگرچه قوس قزح / مهر و نغز لون تر زا قواس
نشاء اش کو اگر چه از باده / فی المثل سرخ رنگ تر روناس
انس جانی گاش چون انسان / گرچه در شکل ناس وش نسناس
هیچ بحر دبش ره کشتیر / زبکه موج برهد هر دو سفینه چو پاس
هیچ دانا بگردش گردون / زبکه گردند هر دو سنجاقش
خصم را گو سه کلبی چند / باوی ای تیره رای نیز پلاس
گیله دو نخی چو کاسه خوش / لیک از هر دو اگهند اکیاس
خصم او وبال جان توشد / بوی گل محنت است بر کناس
سامری وار میری ای ممسوس / که ترا دیو ریو کرده مساس

ای جهانداوری که توسن چرخ | بهر رانت ز مهر کرده قطاس
آسمان با وجود پایهٔ تو | مور لنگیست مانده در دل طاس
رای تو پس ز آسمان احکام | کار فرزانه آید از فرناس
چرخ شد نامه به حکم و شد محکوم | چون با یاران ز بوم هند بپاس
بستر می نگذرد بی نفسی | که نیشکرت قرین ان انفاس
چون روان پیش تست دور نیم | گر به بغداد و من تو در سلماس
لیک اوخ که دست دهر مرا | می نهد بر فراق و هجر اساس
زین شکر ریز خامه بر من گرد | طوطیان چون ذباب بر تو باس
گرچه تو می جز این شناسندم | هم تو ئی مایه دان و پایه شناس
صدق بندد زبان وسوسه ها | ورنه معجز فزون کند وسواس
تا ز امید و یاس بیرون نیست | کار اهل جهان ز جان فرناس
باد همواره دوست با امید | باد پیوسته دشمنت با یاس

در نصیحت و حکمت و ترک علایق و قصد حقایق

نه بندد هیچ مقبل دل بر این دنیا و اقبالش | که در لوزینه پنهان سیر و در می زهر قتالش
همه اقبال او ادبار و بکسر عزتش ذلت | الا تا در نیفتی در بلا از نام اقبالش
با قبال و با مالش مکن خوش قلب [illegible] | که باشد لا بقا اقبال و آلام ات آمالش
حکیم عقل گریان بر تو کز حرص [illegible] | همی خائی کرفس از بهر دفع زهر و ابطالش
ترا اول خوش که اندک داری از دنیا | که زهر ناب جان گیرد چه خروارش چه مثقالش
نهان موش فنا در زیر بیرون بهر [illegible] | تو خوش شد ای پلنگ نفس با زخم چنگالش
زند دارو ترا چون دید [illegible] | شیافی باید اول چاره را پس کحل کحالش
دو دست نفس را بربند و پس بگشا در تقوی | که تا ناقص نسازی قوتش مصعب ات کمالش

نهان

رک فعال موزون

چو نقشست ممثلی از لعبت و امثالش | بود راه نفس بستن گشادن عرق قیفالش
مشعبد جادوئی باشد جهان هر لحظه بر شکلی | ولی نقش شرر آب این الوان و اشکالش
همه داوند عمرو دین مراین فرتوت را زین | ز خونشان عاقبت رنگین نمائی جامهٔ آلش
نکو بین تا نفریبد که این جادوی شوخ کش | ز خون و خاک دل داران بود این غازه خالش
کجا مردی بدین صد مرده بی پرده بگراید | کجا چون لولیان هر لحظه با غیری است ابعالش
چو فن کارانی و تن آسانی گران گرو | چو آن لولی که از زانی گریزد گاه از آلش
بفعل و نطق بگشا و اصلش را تصور کن | بلی در ذات هر کس پی توان بردن ز افعالش
تو در خوابی و در یک لحظه بس طول زمان پیچ | جهان بگم دار و ماضی و مستقبل و حالش
ز آدم تا بخاتم کو یکی نارفته زین محفل | ز دیگر جا بخوان تفصیل آن کاینجاست اجمالش
ز نام نهان کم کو ز دستان و آن کم جو | که در چاه و قفس چون چو جوئی رستم و زالش
بروان کاسه سرچین که بودی تاج فغفورش | بیا این گوی مپندار چون که خواندی کاخ چیپالش
به بپاید دمادم خرمن عمر تو و غافل | که طاس مهر آمد کیل و دست چرخ کیالش
زهی ابله که بهره خواهد از دنیا بانی | که دیوی در بهر هیولا و غولی بهر غالش
زهی جاهل که بجا مهل بخسبد در بستانی | که گرگی زیر هر برگی و شیری پشت هر نالش
بود پیدا که زین بید انخواهد رستن آن شیدا | که مرد پوشش چل کرده و غولان جوالش
گرفتم کوهی آخر گرچه کاهی بل زکاهی کم | نه بینی چون فرو ریزد ز هم یکلحظه زلزالش
همان کرده زبان اکنون چو سوسن جلوه هم با | بمان تا چون زبان اندر قفا بینی دمی لالش
الف قدی که از باد قدش پر سرو باغ و دل | خزان عمر چون آید بخواهی دید چون دالش
سپیده تن همی از بلد گر شیرازه آتش پا | بدار و ای طبیبان چند بتوان بود و عطاش
دلا لولیان داری و مردان شیری تبعه | دگر جا کاین دلال اینجا کم از مرغی و دو دیش
جهان پر انگبین طاسی و شانقش تکس آمد | که نوش پر لبت چون نشست غوزدن از بروبالش

سگی با وه است دنیا و سگی زر طالبانش … که دشوار است اخراجش گر آسانست ادخالش

گر از سوی اب قناعت بگسد این سگ … وگرنه تا گزیرستی که بوزد به دنبالش

نگو شهرستان دروا که پیداست آثارش … نگو بزمی است این آوخ که بسیار است اهوالش

به سنگ رشته کی بشکسته بنیادی حصارش … به هیچ جسته کی بگسسته با او تار و قوالش

دران منزل کجا خوش شد که خسبد توسن فکرم … که هر سو در خروشی های جاه و دشمن بر حالش

دران محفل کجا سرمست بنشیند جهان درزی … که بر در شحنه بر جس او با قید و اغلالش

دریغ این مور مسکین کاندرین جوش خلافت آئین … اگر راکب و گر مرکب بخواهد ساخت پامالش

خطا گفتم که گر این مور باید واثق طاعت … نماید میزبانی مر سلیمان را و عمالش

غزای نفس ای مسپون غزای دیگران آید … کزانجا ناتوانا شد خود اشجاع و ابطالش

هم او و رو هوای نفس را پامال اگر جوئی … زه باید زدن بر سر همی هر لحظه کوپالش

ترا ماری است در این جامه بر کش جانش از دار … وگرنه بر کشد زود زهر بر خود دست غسالش

اگر داری خبر آخر بجو تریاقی از جائی … که هر کس دشمنش در جامه نیکوفست احوالش

ترا تریاق دانی چیست ذکری بی زبان گر … که اسباب ریا آن ذکر قیلی است و قالش

نه ذکری کان بحرف و صوت و لفظ آید بهم ای … که بیدا نیند و میخوانند هر جا زور و بقالش

جهان یا وی که جانت نیز از آن آگاه کم شد … نه تعریفش نه تنکیرش نه انعافش نه اقلالش

گرت کار جهان مشکل شود از عشق یاری جو … که صد مشکل اگر افتد دمی عشقست حلالش

همه دریا بر و بستند دارگیتی زلیخاوش … چو برگریزی از واز دگشاید بر تو اقبالش

نمی شاید در این طوفان پناه از کوه چون کنعان … که طوفان بگذرد آسان زهر کوه و زلزالش

گر در کشتی نوح اندر آئی مر سلامت را … که عاصم نیست کوهی هر که ترسد از سیل سیالش

نجات اندر شریعت دان زهی صاحب شریعت آن … سفینه نوح خود که غیر مهر احمد و آلش

چو انشوی برای درظلال لطف شاهی … که خود نبود قرین و مثلی از اقران و امثالش

که بهتر قبله را از احمد بکی داز که … به پوئی راه کوی احمد غزالی و غزالش

اگر خود موسی و داود و چوپان آستان ذریش … وگر خود دانیال و نوح نجار است و رمالش

چرا در آفتابی موبانی ذره وش آخر … که گر خورشید وگر عیسی باشد جز که اطلالش

چرا چون طفل اندر طرف امانی نیایی ویزی … که گرگردون گرگینی نه مینی غیر اطفالش

چرا جز آن ولی جوئی در این ره رهبری اشل … که بی ارشاد از جبریل نی پر بود و نی بالش

دریغ اگر نفور از آدم و الفت به ابلیسش … دریغ اگر نفیر از مهدی و راحت ز دجالش

چو ابلیسا سرانداز ی و منصوری و جانبازی … سخن از هستی منصور یا از ذوق و از حالش

بسی افسانها گفتم بسی دردا نهانم … که هر کو بشنود خواند کمال علم و احوالش

چنان با وی است چون چوبیم که در ساز سازگش … چنان آبی است چون بیم که بر بندد بغزالکش

چه کامم زینکه کیخسرو چه عزم آید بوزارش … چه نامم زینکه رویین تن چه رزم آید ابطالش

چه کرد آن قیصر رومی برز چین و خاقانش … چه جست آن ترکش رومی به بوم روم و قسطاسش

چه کاهد خود کرمی را که من نام بابش … چه افزاید بخیلی را که من خوانم به بذالش

ویا آن شیخ را بنوشته استاد شیخ زادش … ویا این مرد را دانسته است آن فرزند اقبالش

خداوندا تو در راه سلامت مستقیم کن … که نبود استقامت در جهان و اهل احوالش

هدایت را که بر این نام شهره است از اعلا … چنان بپسندی تا خوانند آخر زاهل اقبالش

در مدح قطب السلاطین غوث الخواقین محمد شاه قاجار گوید

۱ هوا طرفه با لا گرفته است کارش … که لؤلؤ فرو ریزد از رهگذارش

بعمان مگر غارت افکند او را … بپرداخت از گوهر شاهوارش

پر از توده توده دریا بسوده … هر آن پیل و اشتر که اندر قطارش

همی می بریزد گوهر همیونان … که باری همیون کش فزون گزد بارش

همانا سر ملک گیریست او را … که جیشی است آماده کارزارش

به پی چو سپنی سوی گرد با فر	ز پیکان الماس او در فرازش
بپیش اندرون پر نمایند و خالی	ز زنبور ... و توپ هردم هزارش
بر زنش یقین عزم جزم است کاینک	غو کوس پیچیده در کوهسارش
جهان زود امان خواست سکین زاو	ز بس خست پیکان خفتان گدازش
نیاید با تیر او بود اگر پر	تنی همچو روئین تن اسفندیارش
اگر چند آید بر نهار خواری	نجات کنون رفت در زینهارش
یکی قلعه آراست تک مرجان را	که گوهر بود پود و الماس تارش
چمن کاین نطاول از او دید و هست	طمع را برآورد وشنار خیارش
ببارید چندان بر او لؤلؤ تر	که آگند دامان و جیب و کنارش
بکافور خوردن نبودش ندای	چو محرور دریافت جسم نزارش
زکافور چودانه کش بود همره	به بخشود چو بونه خود بار بارش
زصفرا اگر باغ رانجت برفان	چرا زرد گردید جسم و عذارش
اثر دیده اش تا ز دیدار ماهی	نیابد نیابد بهی حال زارش
چو شد یونس مهر در جوف ماهی	شود روز او خود نو روز کارش
یکی کیمیا سازد این کیمیاگر	که بینا برآید ز زر عیارش
همه زعفران بدرود این کدیور	بکارد همی ارغوان در شیارش
ز لعل و زمرد عروس چمن را	بسی دامن آرد برای نثارش
بپوشد بتن ارغوانی پرندش	برآرد ز بر زعفرانی دثارش
ز شنگرف و زنگار زنگی برارد	بران رنگ رنگین کند برگ و بارش
ز گونی که مانی یکی نغز دیبا	برون کرد و آراست نقش و نگارش
زلیخا صفت یوسف مصر گردون	به بخشد جوانی چرا رو بارش

درختان که عریان چو ادم چو آدم	بپوشد ز نور رحمت کردگارش
چو میران بهستار بیزار آن درختی	که همچون نصاری ز زنار زردی غیارش
ولی زیب و زینت نیابد جز آنکه	که از مقدم خود دهد شهریارش
ابراهیل اگه یکدشت و دشمن	اسیر آورد روز کین یکبارش
چلنگ وغا صارم کره برتش	نهنگ بلا خنجر مردخوارش
بمحفل همه گنج و گوهر عطایش	به هیجا همه شیر واژ در شکارش
تعالی الله آن رمح خطی که ازوی	جهان را قرار است نبود قرارش
دم و دم گراینده هر یک ز هر سو	در این پیش گژدم دران زهر مارش
عصای کلیم است در دفع اعدا	فرو بردن سحر بدخواه کارش
به بلعد اگر لجه کام خشکش	گوارد اگر عالی خوشگوارش
چو زین پیش در بیشه شیران بگردش	کنون هم لب اشیر در زینهارش
بپرچم ز عباسیان گونه دارد	برخساره گلگونه از خون شعارش
عروس است گوئی که گلگونه خواهد	همی خون مردان بچهر و عذارش
زمانی بخفتان گردان عبورش	گهی در قزاگند مردان گذارش
نهالیست زرد از خزان گشته اما	بمیدان بیکدم در آید بهارش
خورد آب گلگون چو از سینه کس	دمد از سر آدمی زود بارش
چنین سنگدل دلستانی ندیدم	که از قتل مردم بود افتخارش
بود تیغ را پیشرو در معارک	گهی نیز خنجر بود پیشکارش
ستم شود که گهی چون موالی	وزین روی افزون شود اعتبارش
نشیند بصدر و درآید ز پهلو	عجب قدرتی هم و اقتدارش
اگر نیست عالم پراشد ستم	دگر هست کو خوف پروردگارش

کر خوی این عالمان کسب کرده — که لبش خیار است و طبع شرارش

همی دعوی قتل هر حق پرستش — همی فتوی خون هر هوشیارش

ببخشا و ایزد گناهش که باید — شمار خطابش برون از شمارش

الا ای خردمند داور نظر کن — بدین مرح وان پایه استوارش

بنائی است گوئی که فولاد و آهن — بود لاد و وین لاد سقف و جدارش

الا تا سپهر است و این سعد و نحسش — الا تا جهان است و این فخر و عارش

سپهر و جهان هر دو بر وفق رایت — وزین هر دو مأمون و عجب و عوارش

هم آهنگ گشتم بر عمی که گفت — جهان خورد و گرگونه شد روزگارش

وله ایضاً

آن نافه عنبر نگر بر گل ابلق چنبرش — وان بافه چنبر نگر بر مه بوی عنبرش

بالای سروش گلبن چین بر گل سنبل پیچ — انجم بر گلبن مه چون مردم بشکین عبهرش

از جنبش باد صبا دود از جگرها — سوی شب آید چرا آن دود عود از مجمرش

نیلوفر از فر خور سر بر کشد زی آسمان — در آفتاب آید درون زیره شد سرکون نیلوفرش

اختر ندارد روی مه در خوی بر رویش نگر — تا بنگری هر جا نگه بر مه هزاران اخترش

دارد بهشت دلنشین گر طوبی و کوثر قرین — تا رخ بهشت استین قد طوبی و لب کوثرش

چاک گریبانش نگر وان صاف مرمر کن نظر — نازک تر از بلور تر دل سخت تر از مرمرش

آن خال سبزش پیش لب خضری بر آب حیوان — ظلمات آن خط چو شب سینا اسکندرش

نی از دلم خون میرود نی هیچ زخمی پیده — طره نگر چون گردنش غمزه نگر چون خنجرش

بر زخم زلفش خسته دل مرهم ز خطش جسته — گر زلف کج جراره اش هم سبز خط بسترش

لولو ندیدی در صدف لولو به چین در رسته بین — گوهر ندیدی در شکر گوهر نگر در شکرش

لولو ز چشم من چکان دایم ز شوق بازوش — گوهر ز جزع من روان دایم ز یاد گوهرش

چشم و لب و خال و خطش با زلف و رخ بر وی دل — بازی بیازی و صیدم وز دیده از نکه گرش

صد ره کشندش گر کمین پیموده از ششش جهه — کی مهره مسکین دلم بیرون جهد از ششدرش

پیوسته میخواهم لبم باشد بر آن لبها ولی — پنهان ز طمع افتد گدا آری کاسه بر قیصرش

گر گرسنی خاطرم میجوید از وی بوسه — خوش خوش نهد بدم نهد وش بر سر بستر خوشش

وقتی علی الله میبرم بوسی نکو لعل او — لیک آن زمان کز سرخوشی غلطد درون بسترش

گر خفته باشد آن زمان بیدار گردد بخت من — ور نه عجب گر جان برم از پنجه زور آورش

نی نی کیم من تا بمن او پنجه دارد پنجه را — بازی چنان فربه کجا پروای صیدی لاغرش

نرگس برو نیده ز تیغ در ابروش صد چین فزون — عارض چو ماه بخشی بالا چو سرو کشمرش

چون چین فکن در ابروان از بهر جنگ آن پهلوان — هر روز از وشکل گران هر رزم جا شاگردش

نی نی توان است او که کس بیند و بنبرد بازویش — نی خورد سال است او که کس نفریبد از سیم و زرش

تا او بخود بد کیست آن کز وی بگیرد کام دل — یارب نه اش از دل فکن یا خود فرو دار بسترش

ضعف دلم را گلشکر گوید طبیب پرهنر — تا عارض چون گل نگر تا پسته چون شکرش

هرگز به بیداری کجا دل را رسد آن گلشکر — در خواب بینش گر نزد یا آنکه بنشد باورش

چون دوش افتد آشنا بر دف انگشتان او — رقصد عطارد بر سما با زهره خنیاگرش

دلها بوجد آید همی چون در صوت نغمه آیش — جانها برقص آید همی بی می به بانگ مزمرش

اعجاز روح الله نهان چون همی اندر لبش — الحان داودی عیان چون همی از حنجرش

سلطان تخت دلبری گر خوانمش تا آن ملجب — تا گویمت کز شکر بر فرق اینک افسرش

ور گویم هر خسروی در حکم دارد لشکری — آن خط و خال و زلف و لب غارتگر لشکرش

ور پرسیم کشورش کو چون اگر باشد شاه را — از کشور شه بیشتر دلهای مردم کشورش

گنجور او در خسروی جامی جهان بین و از آن — او نیز گنجور دلی جام جهان بین ساغرش

گفتی که کار شاه ما جوز سیم زان زهره رو — نی نی چو من شو مشتری گر زهره بینی از برش

سلطان دریا آستین خاقان دارا آستان — گر زیبد شاید که گو براین رواق اخضرش

قصیده مردف بردیف آتش در صفت بهار و مدح شهریار

چو شد که ابر همی افزود اشتعال آتش — که شعله ور شده از دامن جبال آتش

جهان چو بحر شد از ابر و طرفه میدارم — چگونه رسته در این بحر پر زلال آتش

چنین که هر سو گلهای آتشین بشکفت — بسان خاک سیه یافت ابتذال آتش

بلاله در نگر و آن سیاهی دل او — چنانکه گوئی شد نیمی از زگال آتش

کجا شد آنکه شبی دید آتشی از نخل — نگر بیا و به چمن بار هر نهال آتش

نشسته قطره باران بلاله و عجب است — که شد موافق با آب بی جدال آتش

نگر شده است که هر سوی دیده بگمارم — همی ز سوی یمین چشم و شمال آتش

شکفته لاله نعمان تبل تو پنداری — برنگ زر طلی تا بد از طلال آتش

ز عکس عکس هلال از هلال بهره برد — چو نخل طور درخشد از آن هلال آتش

زوال آتش از آبست و ابر همی بر — بلاله قطره و عار نیست از زوال آتش

ز بسکه آتش بیقدر شد ز لاله سرخ — گذاشت سرکشی و کبر از ملال آتش

نشست و خواست دل آمد سر و تن ما از — کشید پای بدامان اعتزال آتش

چو عجز او را دیدم بدین سبب از رحم — بلاله کردم در نظم خود مثال آتش

ز خشم فروخت ز سرخی و گرم دل بنیاز — ز من شنید چو بعضی از این مقال آتش

بروی لاله ز رشک تراست خوی خالی — عجب بود که پذیرد ز رشک خال آتش

روا بود که بهر جا که لاله بنشیند — رود ز صدر بسوی صف نعال آتش

چرا که لاله تماشاگه امیر آمد — همیشه سجده گه کبرگان مثال آتش

امیر دهر   که خواهد چو خشت — کند ز تیزی تیغش اگر خیال آتش

عروس خاوری از خوی بحکم او عشوه — زند ز خشم در این نیلگون حجال آتش

بلند پایه و رخشان و بر تری طلب است — گرفته گوئی از طبعش این خصال آتش

سرشته است ز همت وجود عالی او — چنانکه دارد با نور اتصال آتش

جدا اگر شود از طبع او سخا هرگز — چنان ز گرمی نپذیرد انفصال آتش

نکرد سجده آدم چو از بطر ابلیس — بپای خاک از آن گشته پایمال آتش

از آن زمان که چنین آدمی بدهر آمد — همیشه دارد از آن فعل انفعال آتش

گل دارد از آن کار روز و شب ماتم — همی بسوزد اندر تب ملال آتش

نهی بزرگ منش داوری که گر سیمرغ — برد خلاف تو اندازدش ببال آتش

بقتل خصم نداند درنگ خنجر تو — بسوختن نبود هیچ رامجال آتش

بیا طل و به بطل خنجر تو بگسان آست — نداند در سوزش از رجال آتش

چو بوی خلق تو آید جهان شود پر مشک — زند که گوئی در نافه غزال آتش

حسود تا بقیامت ز حسرتت سوزد — سخانه بفروزد و هزار سال آتش

عجب که تیغ تو اندر نیام پنهان ماند — نهان نماند یک لحظه در جوال آتش

سمند برق تکت چون برزگه پوید — زند بخرمن بدخواه از نعال آتش

در این بهار بشرت گذارد ز آن گلها ازش — که در طراوت آبست و در فعال آتش

چو در سفالین ظرفش گدای رند کند — همی درخشد گوئی در آن سفال آتش

به پر زال کی جانش ار بهجا بند — زند بخرمن آمال پور زال آتش

برنگ آب و ببوی عبیر و طعم گلاب — نه طعم دارد و نه بوی اگرچه آل آتش

گرفته ساقی چون ساغرش در انگشت — گرفته بدری گوئی که در هلال آتش

همیشه تا که فزون تر بود ز باده زکات — بر گرد اثر و قدر و فرو فال آتش

و در چشم حاسدت اندر زمانه باد در چرخ — بجانش چون ز جهان کرد ارتحال آتش

در مرثیه و تعزیت بکوک ملکزاده که

تو گوئی مشکین و بوی بدامان قیر و قطرانش / بگردون برشد و از کف رها شد طرف دامانش
ز دریای غم و اندوه برانگیخت ابری / که آه و ناله و اشک برق و رعد و بارانش
شبه گون و شب آسا شوم بومی در فغانش / که چون ناله در شد هر که او بشنود افغانش
غرابی بس غریب اندر غریو آمد بهر کو / که تا بر نخستین صور گوئی داشت الحانش
غم افزا نامه خواندند کاه چون بهر گوشی / دو گیتی تیره شد بر مردم مردم چو عنوانش
کلاه گرد در زه بازوی زال فلک دیگر / که سنگ خاره گردد چون زره از زخم پیکانش
بفروردین اثر باغی و زان شد بهاری / چو نسرین گشت از آزرم کانون [illegible]
سروی باغ را در تاخت اندر گلشن رنگین / کز آب و رنگ خالی ساخت چون باغی بهارانش
بنائی سر بماه و پی بماهی کز فلک برتر / بپای چرخ گردون از تزلزل کرد ویرانش
خرابی باد آوخ بر بهاری گلستانی نو / که هر زیبا گلی بردی رواج از رنگ بستانش
ز پا افکند صرصر ای دریغا سرو آزادی / که سرو از پا فتادی و بدی از سرو خرامانش
دریغا باغبان دهر زد بر گلبن دهره / که شاید تا قیامت گریه بر گلهای خندانش
دریغا سوخت برق کینه بر گل گلستان زرا / که گلها خار پیش سوسن و نسرین و ریحانش
دریغا طوطی شیرین سخن ناگاه شد خاموش / که خاموش بود طوطی پیش لعل شکر افشانش
دریغا اسب چون مرکب جا بکسواری شد / که صد ره رنگ بردی توسن گردون ز جولانش
دریغا محو شد از لوح هستی نام سالاری / که سالاران سبق آموختندی در دبستانش
دریغا یوسفی در چه فتاد از بازی اختر / که بر یوسف گزیدی گر بدیدی پیر کنعانش
دریغا قدر او بارید بهمن خو جوانی را / که گر ماندی [illegible] از تیغ چو ثعبانش
دریغا لعلی از سنگ جفا بشکست در گیتی / که تا آوردی نظیری قرنها کوه بدخشانش
دریغا در شهواری ز گنج شایگان شد گم / که همتائی نپرورد دیگر بحر عمانش
دریغا بر سپهر جاه ماهی را محاق آمد / که چهر مهر را بودی کسوف از چهر تابانش

دریغا زورقی بشکست موج لجه گیتی / که بودی بحر کیهانی را پناه از شور طوفانش
دریغا گوهری بیرون شد از کاخ سپهری / که کیوان پاسبان بودی و دربان بدی در کاخ ایوانش
دریغا شد سیاوش [illegible] جهانجوی ز کاوه / که کاوس و سیاوش پرده دار [illegible]
دریغا شد بزاد افراسیاب آسمان بسته / که هم نیروی بهرمان بود و هم [illegible]
دریغا زاد آفریدون ایرج کشید کرباد / که سلم و تور دیدندی سرای روم و تورانش
برفت از رستمی و نیم روز آوخ فرامرزی / که همتائی بر زنبرو زر زابلستانش
زمین آوخ فرو بنهفت اندر خود سپهدارا / که بر رزم سپهر آمد بعدل داد دورانش
بگل خورشید اگر گویند پنهان می نیارد شد / نه او خورشید بود و دهر در گل کرد پنهانش
پزشکان نیک کوشیدند و درماندند از درمان / ولی باشد اجل دردی که نتوان کرد درمانش
سپهر سست عهد سخت دل زالیست [illegible] / که بر کس نیست پنهان داستان مکر و دستانش
بسا بیژن کجا انداخت اندر چاه و زنجیرش / بسا یوسف کجا افکند و اندر بند و زندانش
ازین پروردن و زین برورودن [illegible] / در و گر خوانم این پیر کهن را پاک دهقانش
بستی و انبغشاند [illegible] / گل و خار زند بر [illegible]
زهی دزدی که دوزد جامه بگو براندامی / ز سودا چون فرو دوزد فرو دزد گریبانش
زهی کژ مرم که بخشد خلعتی دیبا بهر زیبا / کند از رشک دیگر دم بخواری زود عریانش
سپهر هر کس را هر چه بخشد باز بستاند / ز بخشش کودک آسا و سپیدم پشیمانش
خورند از خوان او خون جگر جای غذا مردم / دو قرص سرد و گرم آری فزون نیست بر خوانش
نگاه دار [illegible] / که هر جان خسته [illegible]
رهائی کس نیابد هرگز از پیکان خدنگ او / مگر باشد سپر از صبر و از تسلیم خفتانش
چرا از عاریت مائی شو و خوشنود از و دانا / که گر دانا بود داند هم از آغاز پایانش
چرا پاینده گی جوید بدیر آخشیجی کس / که هر آن صورتی جوید نو دارد آخشیجانش

بجز یزدان

رو و برباد آخر ای سلیمان فرجهانداری
بود گر باد خود در زیر فرمان چون سلیمانش

تعلق از جهان بگسست زین غم خاطر دارا
بهجری زین سپس نتوان ز گیتی کرد شادانش

سرای خویش را ایزد تهی خواهد ز غیر خود
از برای دل ز کام دل تهی فرمود یزدانش

الا تا انجم و ارکان اثر دارد در جسم و جان
بجسم و جان مبادا از رحمتی زاجرام و ارکانش

در مرثیت اکبر ابنای خویش و تعزیت فقدان اکبر [illegible] گوید

مهری که پروریدم از جان نیفت سالش
آوخ که دید آخر در هفته زوالش

باغی که آبیاری کردم ز دیده آن را
ز دست هر دهره دریغا نونهالش

باز آمد از دبستان و ز تب چو ماه تابان
نی آب در لبانش نی تاب در جمالش

زرین کلاه بر سر سیمین پرند در بر
هم از کله نفورش هم از قبا ملالش

چون سنبله از غم رخسار لاله رنگش
چون چشم نرگس از تب چشمان چون غزالش

شکر در آب دیدی یا موم اندر آتش
بگداخت تن چنان تب در تاب اشتعالش

یا رب چه آتشی بود اندر تن وی از تب
کآن از عطش فزودی از جرعه زلالش

سودی نداد پرهیز و تعویذ و داروی او را
افزود رنج و کاست تن شد شرف و بالش

از بس ز رنج صندل شد لعل رنگش ابرو
گفتی همی نشابد اندر شفق هلالش

از سقم ماند عاجز هم جسم و هم مزاجش
از فعل ماند عاطل هم قلب و هم طحالش

عقل طبیب مسکین گم گشت زانکه گم شد
از روی لوح محفوظ آن نام بی مثالش

بیچاره گشت لعلش پیروزه گشت جزعش
شد سیم تن چو نیلش شد سرو قد چو نالش

تا جان ز تن نشد کم از تن تبش نشد کم
گوئی بد اتصالش از بهر انفصالش

ای بس که جهد کردم بس نذر و عهد کردم
وآخر بعهد کردم در روز ارتحالش

حاصل که حاصل من این شد که تا بحشر
از دیده اشکبارم از داغ انتقالش

آن لب که هر زمانی صد بذله گفت با من
ممکن نشد جوابی با من ز صد سوالش

اندر

اندر صدف بماند نهان لولوی تر او
نی نی عیان شد از صدف چشم من لآلش

بگذاشت نقش و رفت سوی بوستان جنت
بشنید گوش جان چو ز روح القدس تعالش

شد روزها که رفت برون از کنار من ای
بیرون نیایم اما یک لحظه از خیالش

اینک برادرانش گرفته دامنم را
پرسند که ز نامش و جویند که ز حالش

گویم بدان که رفته اطهران بنزد عمش
گویم بدینکه شد اصفهان بپیش خالش

ایکاش رفته بودی آنجا که بازگشتی
جائی نشد که باشد باز آمدن محالش

غافل که رفته در گل جسم فرح فزایش
غافل که خفته در خاک لعل سخن سگالش

خاکیش گشته بستر خشتیش گشته بالین
هم گشته خاکش هم نطق مانده لالش

آن رخ که همچو سوسن گردیده چون زریرش
آن لب که همچو آتش گردیده چون زگالش

چندین همی مهابت سوک پسر چه گیری
پندار رستاره دهر در صفت کمالش

وانیک ز خاک گلی گل ابو اهرش نه
چشمی که از جواهر سخت بد اکتحالش

تنی بکار خویش بر روزگار خود بین
تا چند اسم شاعری و رسم قیل و قالش

تا کی ز مدح سلطان وآن همت و رعونش
تا کی ز عشق جانان وان وعده و وصالش

تا کی فسانه خوانی در وصف تیغ و تیرش
تا کی سیاه کاری در فکر زلف و خالش

جانان برفت اینک با بوم کاخ و کویش
سلطان ببرد اینک با غیر ملک و مالش

خاقان و هر خسرو صاحب قران که هرگز
قیصر نبد نظیرش و خاقان نشد همالش

آمد باصفهان ز ری و گشت جای و جاهش
وز تخت سوی تخته کش نه ندید [illegible]

در خاک گم ز دیده کنون گم شده بگوئی
صد سال اگر بجوئی آثاری از جمالش

انجام چون جنینش و آغاز چون جنانش
مسکین کسی که دل بجهان بندد و منالش

ایمان طلب چه پرسی و دنیا چو چو مانان
کاین رسته از هلالش وان خسته از ضلالش

آب زلال جوئی که عاقل کرده فرقی
در کاسه بلورین یا کوزه سفالش

ما همه بام و گاه قعود و قیام تنگ / بفکن قلم ز دست و دگر تن زن از نقش
گاهی درود و مدحت گو از علی و آلش / گاهی سلام و صلواتی بر رسول و آلش

در تهنیت ورود و تحیت ورود شه بر گوید

این خاک را که نیست که خورشید افسرش / از روی فخر جای بداده است بر سرش
هرگز نداشت با همه باناتو چنین / گوئی سرشته اند سراپا به عنبرش
از خاک راه شاه رسیده است یا مگر / همراه هست طبله از مشک اذفرش
رضوان در بهشت همانا گشاده است / کاندر جهان وزیده نسیم معطرش
از باغ خلد سوزد او یا تمام راه / پر نافه ختا و ختن بوده معبرش
خاک رهی بود این یا که جبرئیل / گرد بهشت عدن رسانده به شهپرش
گوئی غبار مرکب شاهی است اینکه است / گیتی کمینه خادم و افلاک چاکرش
همنام سرور است که از غایت شرف / بوده است کعبه گاه ز دوش پیمبرش
عیدی گذشته که بحسرت زما گذشت / چشم همی ز مقدم خسرو مکررش
چون شاه غایب است بگو بهر جشن عید / بندد میان چگونه دگر کس بگوهرش
عید مهین ما بود اکنون که شاه ما / چون مهر کرده جا بسر کرسی زرش
بستان ملک کز شدنش شد غنودی / تا آن از بهار مقدم شه چون مخضرش
باغش که رشک باغ ارم بود در صفا / باغی خزان رسیده شد از هجر سرورش
در عرض جاه که معمور بود از او / رادی ز سرو رفت و رفیق ز عرعرش
اکنون که پا نهاده در و باز شهریار / در زیب و فر گذشت دگر ز آسمان سرش
خوشبوی شد بنفشه و خوش خنده غنچه اش / گویند گشت سوسن و چنده عبهرش
رخ برفروخت لاله و سوری ز ارغوان / قد برفراخت عرعر و سرو و صنوبرش
در ملک ری سرآمد شهزاده کان بود / شاهنشه زمانه ز اشفاق پدرش

بر این نسق

هم مرحمت نمود به دو تخت و ملکتش / هم مکرمت نمود ز نو تاج و افسرش
اینک بتخت ملک نشسته است کامران / مانند آفتاب که تابان ز خاورش
تخت شه آسمان و رخ وی چو آفتاب / شهزادگان به هر طرفی همچو اخترش
شاه زمن جهان عطا و کرم که بخت / چون بندگان ستاده شب و روز بر درش
آن خسرو یگانه که باشد به پیشگاه / صد پیشکار همچو ملکشاه و سنجرش
آن شهریار دهر که در سلک خادمانش / صد همچو رای تیغ و خاقان و قیصرش
آن سروری که ننگ بود از برای وی / نسبت اگر کنی بمنوچهر و نوذرش
دارا درایتی که بهنگام رزم و بزم / همتا نه هر نبود الا اسکندرش
هم روزگار غاشیه داری ز موکبش / هم آفتاب نیزه گذاری ز لشکرش
شاهانه روزگار مطیعش بود که است / اجرام آسمان همه از جان مسخرش
بودم در این گمان که شه ار عزم آن کند / باشد که حکم بر فلک آید میسرش
در این خیال رفتم و گشتم بر آسمان / منزل بمنزل وی و منظر بمنظرش
دیدم نجوم هفت فلک را که بهر اوست / هر یک ز خدمتی متفاخر به دیگرش
مه فخر کرد فخر من این بس که آدمم / چون نعل خنگ برق تک کوه پیکرش
فخر عطارد اینکه من از خیل شاعران / گردیده ام حساب بدیوان و دفترش
ناهید بر نهاده بکف چنگ را متین / یعنی چو مطربان بودم راه بر درش
خورشید گرم فخر که من کردم اقتباس / یکذره ز مهر رخ و رای انورش
بهرام شادمان بمیان بسته تیغ تیز / یعنی منم کشنده بدخواه ابترش
برجیس بهر خطبه جاهش بصد شعف / بنشسته چون خطیب ببالای منبرش
کیوان ستاده شاد ببام فلک که من / چون بندگان بدرگه او بیم مجاورش
شاها ز فرقت تو چگویم که باز است / با صد هزار سعی بیانم مقصرش

گر هفتهٔ دگر رسیدی بملک پارس / یکتن ز خلق زنده ندیدی بکشورش
از گریه کم ندیدی کسی چشم و دیده اش / وز باده پر نکرد کسی چشم ساغرش
روزی بما گذشت که پنداشتیم ما / کایزد بدید کرده مگر روز محشرش
این راز مان برگ که ای مرگ مهلتی / تا بنگریم روی چو مهر منورش
صد شکر کاین تمنی کردیم و عاقبت / بذرفت کردگار جهان دار داورش
یارب بقای دولت شه مستدام باد / گردون کشان ملک جهان جمله کهترش
بادا بگاه معرکه دلدوز ناوکش / بادا بوقت کینه جهانسوز خنجرش
اجرام آسمان همه در جوش جیش شاه / وز فرط قدر عرصه گردون معسکرش

در شکایت و نکایت از رنج حمی ربعی خویش کرده

ربع تنم نهشت غم غمفزای ربع / جانم گزید مار تب جانگزای ربع
مانند شمع کاو رگ و تنش غذا / یکباره سوخت جان و تنم شد غذای ربع
این لرز نیست لرزه در زمین تن / افتد مرا چو در نظر آید لقای ربع
زافتادن و نشستن و برخواستن بود / رقصم هزار گونه دمی بر نوای ربع
گاهی طویل گردد و گاهی شود قصیر / مانند غول غولک مرد آزمای ربع
بودم دو روز مهلت و یکروز تب ولیک / وا بر بدی و عکس شد اکنون بنای ربع
معکوس شد چو بختم و اینک بود بجسم / روزیم رنج ضعف و دو روزم جفای ربع
آن را که حق عذاب ابد خواهد و نصیب / معلوم شد بمن که کند مبتلای ربع
گر پرسیم ز قابض ارواح و جای او / گویم ستاده بر در دولتسرای ربع
گرد از هوای ساوه ز خانم چو دود شد / کافور سوده بارد گویی هوای ربع
ربع آسمان عالم رنج است فی المثل / لیکن بجز هلال نه اندر سمای ربع
حاشا قضای مبرم اگر در جهان بود / ابرام او چنانکه بجا نها قضای ربع

چون من کجاست راحتی از آنکه و بیم / راحت ربا بدش غم راحت ربای ربع
گر فی المثل بجنت فردوس جا کنم / محنت فزا بدم ز رخ محنت فزای ربع
ز آب خضر سکندر جستی کجا حیات / یکدم اگر کشیدی رنج و عنای ربع
وز نفخ صور حشر تزلزل نیافتی / بودی بنای چرخ اگر چون بنای ربع
از جسم من بجسم دگر کس نبرود / گویی بریده بر تن من شد قبای ربع
یکدم ز من جدا نشدی در تمام عمر / بودی وفای دلبرم ار چون وفای ربع
پرسیدم از طبیب که ظاهر نما به من / تا اول و آخری آمد برای ربع
زاغاز چرخ گفت بود ابتدای آن / وانجام روزگار بود انتهای ربع
چرخ این شنید و گفت خدا راست علم و بس / من نیز با خبر نیم از ابتدای ربع
ایوب بود صابر اندر بلا ولی / مرد آن بود که صبر کند بر بلای ربع
کردم بسی تداوی و امروز در جهان / حقا که غیر مرگ نه بینم دوای ربع
بوم تن مرا که ز تب بومهن گرفت / شیراز وار کرد خرابش فدای ربع
چون آرد کرد بسکه بسود استخوان من / دایم بگرد وشست بلی آسیای ربع
چون ربع کرده اینهمه خصمی بجای من / خود گو که جز هجا چکنم من بجای ربع
کر واست ربع اینهمه ایذا مرا و من / هرگز بود که مدح کنم در ازای ربع
تا نام در جهان ز بقا و فنا ستی / ممسوخ باد و نام نباشد بقای ربع
یا تا سرم چو تیغ ترا راست از خلاص / یارب دو پاره باد ز سر تا بپای ربع
بادا هزار گیرد و صد تیز و صد دم / در فرج و ریش مادر و باب و نیای ربع
بنشسته باد ماه درگیتی بسوگ او / معجر سیه کنان و بسر در عزای ربع

در مدح دستور اعظم و صدر اجل گوید

سحرگه گشت بر رواق ترفع / شموع و چراغ کواکب مشعشع [illegible]

برآمد عروسی مه از حجله گه ... زرخسار زر پا برافکند برقع نقاب
من و ساقی و مطرب و یار دلکش ... بیارا ستیم از پی عیش مجمع
شبی بود ما را با غز مسندل ... گروه بیگساری نگشتی مصدع
گهی از می ناب بردیم تمتع ... گهی از لب یار گشتیم ممتع
بدینگونه تا پادشاه نهم را ... ز خاور عیان گشت چتر مرصع
تو گفتی یکی ماه رخ شوخ شاهد ... نهان بود در زیر و لفی مرقع
مرقع برافکند و بنمود عارض ... جهان گشتش از لمعهٔ رخ ملمع
همی ناشنیع شد از شمس کنجی ... همی خود با من بت من مشنع
بلعل چو نوشش او نوشابه اجلی ... و از وجرهٔ من نکوتر زیر و ع
وزین کار غافل که رشتهٔ اجل را ... کند قطع دست حوادث بمقطع
که سندان ولی ناگهان کوفت سندان ... که اسم شد صماخ من از قرع مقرع
غلامان گشادند چون باب مغلق ... که با وند بار ب درین دهر اقطع
درآمد غلامی و او را پیامی ... با حضار و رجعت مرا سوی مرجع
بناچار از یار رهجرت گزیدم ... که آن هجر از آن وصل بسیار انفع
بزین در کشیدم سمند صبا تک ... سپردم که و وادی و قاع بلقع
هم خشک از نفت کهسا منطق ... هم تر زهجران دلدار مدمع
چنین تا رسیدم بدربار صاحب ... که چرخ رفیعی است وز چرخ ارفع
وزیر جوید که عرش مرتبه ... بشمشیر او عمر خصمش منقطع
و تا فی زقصرش جهان گشته در ... روانی ز کاخش سپهر مسبع
جهان و فلک وفرمرح اورا ... چو شعری مسدس چو نظمی مسبع
شب و روز در بقعه حشمت او ... چو اسپی که ابلق چو مرغی که ابقع

ازل با بقایش صفت جسته ابتر ... ابد با دو امش مثل بوده اجدع
جهان جاه او را یکی تنگ مرصد ... فلک خنگ او را یکی سبز مرتع
بگشت جلالش چو آب طوفان ... چو باران اندک که باران مزرع
ز ابطال هر شهر در رزم ابطل ... ز اشجاع هر عهد در جنگ اشجع
زیادت با مثال و اقرانش چندان ... که اندر شکل اربعین را با ربع
سه مولود و چار اخشیجان بچکش ... چو نقشی مثلث چو سطری مربع
بطین است و انزع و زین نسبت هیش ... که شیر خدا هم بطین بود و انزع
زر و لیش خجلت کلی کان بر جست ... ز زالش بقنع همی کرد مقنع
شمار دو عالم چنان پیشش آسان ... که اسبوع را کس شمارد با صبع
از و تا با عداش راهست چندان ... که تا الفص آمد ره از مرد مصقع
یکسان نماید اوی نظر رش ... زند لمعه چون آب از دور بلمع
گرم شیوه او حسد کار دشمن ... مه افزاید از نور و ثعلب و عوع
همه شب عدو مانده بیدار از غم ... که او بیکنام از پی خسبد بمضجع
ستون مرا و راستوار ان عدو را ... از آن تنگ مدفن وزین فخر مسبع کش
الا تا دو مصراع یک بیت باشد ... چنان چو که یک نیمه را نام مصرع
جهان جاه او ی و من مادح او ... کهی در مجلس کهی در مسجع

در مدح جناب صدر الممالک میرزا ابو القاسم متخلص بفخر گوید

آب صفا روان شد در جویبار شرع ... بار وفا بر آمد بر شاخسار شرع
ابری زعقل و حکمت و تجرید بردمید ... شد تازه و مخضر از و کشتزار شرع
بادی زفضل و بینش و توحید بر وزید ... آورد بوی نافه ز چین و تتار شرع
بگجند شرع کالبدی بود بی روان ... آمد روان ز ذوق بجسم نگار شرع

اری بتخت جاه محمد شود چو شاه
از فرّ او بعرش رسد افتخار شرع

در عهد ملک او نبود شرع چون عزیز
کز عهد عهد جای شد او را کنار شرع

او چو نور مهدی دجال کش ظهور
گردد بلی برونق حقیقت مدار شرع

او پادشاه صورت و معنی است زانکه
پنهان شرع داند و هم آشکار شرع

خامه که رکن دولت او صاحبان فضل
در ملک بیقرار تمامی قرار شرع

بنشسته اند آن عده دانشوران لفظ
محکم ز لفظ و معنیشان پود و تار شرع

وز جمع خاصه فخر زمن پیر راه سبیل
کز عون او چو بدر هلال نزار شرع

هم رهرو حقیقت و هم رهنمای ملک
هم والی طریقت و هم پیشکار شرع

برشه ز خورد سالی این پیر لوزد
آموزگار مسلک و آموزگار شرع

بارش بیال جذبه جهانها نمود سیر
رغبت نموده باز بسوی شکار شرع

بگرفته بس حصار ز ملک کمال لیک
زانها گزیده حصن حصین حصار شرع

آری چو باز گردد سالک ز راه جذب
بهر سکون نه چند به از دیار شرع

کی کیمیا زند بس قلب طالبان
قلبش نخورده سکه بدار العیار شرع

هرچند شرع جسم بود و فقر فقر لیک
از فقر قوت آید و نیرو بکار شرع

از فقر اگر فقیر نه روشن در دو کون
این خال زینت است ولی بر عذار شرع

این اشتران مست کجا بار کش شوند
بیرون کشی ز پی شان گر مهار شرع

زنجیرهای آهنیشان تار عنکبوت
دیوانگان عشق که سوزند بغار شرع

هرگوشش پر ز نغمه منصوری آمدی
بر پا برای کشتن شان گر نه دار شرع

از خمر عشق عربده هر طرف بدی
گر در رسند بنو دینشان از خمار شرع

ای نکته دان شهر معظم که رای تست
هم پاسبان ملک و هم پاسدار شرع

عزت معین دولت و عزت آئین ملک
بذلت یمین ملت و فضلت یسار شرع

صدقرن

صد قرن اگر بگردد این چرخ گرد گرد
جامع‌تر از تو پخته نگردد دیار شرع

ترویج دین و رونق شرع این چنین کی
بختی چرخ تن ننهد زیر بار شرع

پیش از تو بود کارگذاری پیش شاه
وقتی که داشت در نظرش کار و بار شرع

مفتاح کنز قدرت بگذاشت در کفت
تا افتتاح دین کنی و اقتدار شرع

وستی لا ابالی مطلق از قیود
برداشتند کمان سرش از زور و اقتدار شرع

جمعی بعلم مدعی از معنیش تهی
گشتند سالهاست بحیلت دچار شرع

بردند که ز فرق بدزدی کلاه دین
کندند که ز پای بحیلت ازار شرع

تا زان برهنگی نکند فعلشان بروز
واضح بهر کسی نشود حال زار شرع

پیرایها ببستند از کهنه های خویش
بر شرع و شد بگونه دگرگون و تار شرع

گر صاحب شریعت اکنون کند رجوع
حیرت کند ز شیوه و لبس و شعار شرع

زنهار تا توانی زنهارشان مده
کاین کافران در آیند در زینهار شرع

چونانکه حرف شرع بود فخر بهرشان
باشد بشرع نسبت این فرقه عار شرع

در فکر لوث و قت از زن و زر و عز و ناز
زین روی کرده هر کیشان اختیار شرع

از بهر حظ نفس پذیرفته شرع را
ورنه دمی نداشته کاری بکار شرع

ما را کنند عیب و ز هر کس بعیب بیش
دعوی ز شرع و دشمن بسیار شرع

قصیده مردف بمدح شهریار معظم گوید

ترا که ابرو و مژگان بسان خنجر و تیغ
چه حاجت است باز گران خنجر و تیغ

بخنجر مژه و تیغ ابرو ار خواهی
برانگنی ز جهان داستان خنجر و تیغ

بسحرت از دو غزال تو ام که چون هر یک
نشسته شیر وش اندر میان خنجر و تیغ

کسی برابرو و مژگان تو وقت تندی تو
بلی بد کنند امتحان خنجر و تیغ

دل پر آتشم از نگار ابرو و مژه ات
چو کوره ایست که دائم مکان خنجر و تیغ

بود تو گویی آینه شکسته به سنگ / ز بسکه زان دو دلم را نشان خنجر و تیغ
ز دل نیایدم این حرف ورنه بیگفتم / دل تو سنگ و تن من فسان خنجر و تیغ
زره بپوشد خسته است از آن ز نظاره مباد / همی رسد تن او زو نشان خنجر و تیغ
بر چهره در آینه تابندگی که هر آنها / نه یاد و رفته خدمت درگهان خنجر و تیغ
کدام هست بر اینجا خبر نخواهد کرد / دو دست دهر یکی بار بچه دان خنجر و تیغ
دو رنگ هست تو گویی بقصد کشتن خلق / گشاده اند بهر سو دکان خنجر و تیغ
باب و رنگش ای دل مبین و آن سپاه / که انگشت نشان در نهان خنجر و تیغ
بتیغ و خنجر شه بین که تا نشود سخت / چو تیغ و خنجر شه در میان خنجر و تیغ
ابو المظفر ناصر که از نهیب او که بیم اصول گفتم / بود ز کار و دو پیک امتثال خنجر و تیغ
جماد بود و نخست ادب او چو رسید / بیافت رتبه انسان روان خنجر و تیغ
دو تا چنبه اجل را که جان همی گیرد / ز خصم شاه که رحمت بجان خنجر و تیغ
دو قاهر ند عدو را که دهر شان مقهور / ز قهر که بر قهرمان خنجر و تیغ
دو اختر آمده برج فتح کیوان شکل / نه این دو خود یکی از دودمان خنجر و تیغ
دو گوهر آمده آتش نژاد و آب صفت / نه این دو خود یکی از خاندان خنجر و تیغ
ز نیزه ای دو که پس از من ستم شده کور / ز برق فتنه چون بر عنان خنجر و تیغ
سزد که خوانم چو کاشان که بر آهست / بسان گوهر مرجان خنجر و تیغ
در آن مصاف که نه الفور بین دو پناه / هما اگر نگرد استخوان خنجر و تیغ
بتر جعبه سخن مرگ سوی خصم شود / سنان و تیر همی ترجمان خنجر و تیغ
فلک بنای تا به زمین بیلک و گرز / زمین بپای کند آسمان خنجر و تیغ
قضا کند ز قدر رشته طمع که تا / دراز گردد از بس زبان خنجر و تیغ
برای قدر هستی همش کرده تنگ / ز بس رسند زره کار دان خنجر و تیغ

زهی دوان

زمین نو اگر ز الماس گردد آن جوش / بیاورند ز بس ارمغان خنجر و تیغ
شود قضا عدا را رواج خسته را ز کار / نهاده تا بفلک نردبان خنجر و تیغ
چنان تقاطر ابر اجل که بارد خون / بجای قطره بخار و دخان خنجر و تیغ
ز ابتلا به دو دام ابتلای فوان / ز بسکه سبزه نهد بر زبان خنجر و تیغ
بر سر آتش کوس و دم بلارش دام / مدام از پی خون می‌خوران خنجر و تیغ
چو برگ ریزان ریزد بهار فوج سوار / وزان شود چو نسیم خزان خنجر و تیغ
باب دیده برخ چرخ زعفران کارد / چو بنگرد رخ چون ارغوان خنجر و تیغ
سپند یار فلک مهره گردون شد در / ز چار سو به هم هفتوان خنجر و تیغ
او بیم پیکر دشمن شود بگونه زگال / زند چو برق سیل بجان خنجر و تیغ
بی گلشن همه خون است و برگ آن همه برگ / بهر کجا شکفد گلستان خنجر و تیغ
نهند پیر و جوان پیش شاه روی بخاک / ز رای پیر و زبخت جوان خنجر و تیغ
توان نشان رسد از دست شه وگر نه به رزم / کجاست اینهمه تاب و توان خنجر و تیغ
اثر ز نیروی بازوی شاه پنهان باشد / وگرنه با دغلان در فغان خنجر و تیغ
زهی شهی که به بندد اگر فلک در صلح / جهان گشا تو یی اندر جهان خنجر و تیغ
به تیغ و خنجر لافند بس کسان گزاف / نه هر کس است دلی حکمران خنجر و تیغ
چه بهره است ز ترصیع تیغ و خنجر را / ز خون خصم سزد بهر آن (یاقوت) خنجر و تیغ
از این هدیه که ابداع کرد خامه من / سزد ستایش آن بر دهان خنجر و تیغ
اگر ز خنجر و تیغم صدا آفرین چه عجب / بدین صفت که منم مدح خوان خنجر و تیغ
همیشه تا که رزم و روز بزم بیان / بیان کند همی داستان خنجر و تیغ
همین تو باشی و بس ستین ایزد و بخت / همی تو باشی و بس ستعان خنجر و تیغ

ایضاً در مدح صدر معظم گوید

دیده‌ی اگر دو لعل تو شیرین دهن عقیق | بر نامدی ز شرم ز کان یمن عقیق
عقد پرن بچرخ عیانست وای شگفت | چون مر ترا است منزل عقد پرن عقیق
دُرّ عدن ببحر نهانست وای عجب | چون مر ترا است معدن دُرّ عدن عقیق
از حسرت عقیق تو مرجانت روز و شب | بر کهربا همی بچکد از جزع من عقیق
بیجاده گونه ز خط تو بی‌گمان شبه | دندانت لؤلؤ است و لب سیمتن عقیق
تا حقهٔ عقیق تو پر گوهر ثمین | افزوده است بر گهر ثمن عقیق
بر نارون قد تو لب چون عقیق بر | آری بود عجب بر نارون عقیق
روی تو نسترن بود و لب عقیق بیت | در باغ هیچگه ببر نسترن عقیق
رخسار تست یا که می و شیر ممتزج | آمیخته با به گل یاسمن عقیق
از شیر لب چو باده نگردد مگر که داد | در کودکیت دایه بجای لبن عقیق
برهان دو حرف دارم براین که بهر آنست | زالماس و از زبرجد و از بهرمن عقیق
لعل تو چون عقیق یمانی است همچنین | باشد نگین خاتم صدر زمن عقیق
صدری که چون دهان بگشاید بگفتگوی | گویی همی ببارد و بر انجمن عقیق
هر جا که دست جود گشاید بمفلسان | گوهر همی بکیل برند و بمن عقیق
پی بخانه توخته هر خاکبیز لعل | پی بکلبه ریخته هر خارکن عقیق
جودش چنین و چون بصف خصم رو نهد | ریزد بدان زمرد افعی شکن عقیق
تیغش سهیل وار چو تابد بجسم خصم | جوشن بر او کفن کند و آن کفن عقیق
الماس خنجرش بتن هر که درنشست | او را کند بگونه سراپای تن عقیق
هر کس که برق نیزه او تافت بر دلش | زین مرز و بوم برد بسوی مرز غن عقیق
در رزمگاه او گذرد هر که بعد از آن | گوید که رسته از که و دشت و دمن عقیق
ای میر کامکار نکرد است تا کنون | در مدح کس ردیف کسی غیر من عقیق

بطبع

بالطبع من چه باشد طبع دگر کسان | خرمهره را همی نتوان برد ظن عقیق
تا این عقیق خاتم انگشت مدح تست | ممدوح گشته در بر هر مرد و زن عقیق
گوهر شنیده‌ام ز سخنگوی فاریاب | جز من که در کشیده بسلک سخن عقیق
تا هر بهار را از اثر صنع کردگار | از سرخ لاله دارد گویی چمن عقیق
پر باد جامت از می چون لاله کز صفاش | از شرم در خزیده ببیت الحزن عقیق
با دلبری قرین که بمانند لعل او | در قرن نیارد و ملک قرن عقیق
از ساغر می و لب او و لب مدام دار | زین هر دو جفت کن لب خود بشکن عقیق
جامی که چون بر آریش از خم بجای می | دهقان نمود گویی پنهان بدن عقیق
می کان کهن شود چنین از عقیق به | ورز می نه بهتر است چو گردد کهن عقیق

ایضاً له فی المدح

هیچ ندانم که این رواق مطبق | از چه چنین بی علاقه مانده معلق
گاه بماند همی بروضهٔ اخضر | گاه بماند همی بلجهٔ ازرق
گاه چو باغیست برشکفته بهر سوش | نسترن و یاسمین و سوسن و زنبق
گه چو محیطی است بیکناره و بر وی‌اش | زابر روان صدهزار زورق ورق
سفرهٔ شطرنجی آیدم بنظرگاه | چیده در او پیل و اسب و شه رخ و بیدق
یا که چو نردی است مهره‌هاش سپید | صفحهٔ آن تخته قیر رنگ ستبرق
راست بپرسی ز دانش به حقیقت | طرفه نماید بسی بدیدهٔ احمق
نیست جز این چاره‌ام که گویم دانم | ماهیت او برسم مردم احمق
لیک مبرهن بود که قدرت ایزد | پایه برافراشتش بحکمت مطلق
از گهر مدحش نمود لبالب | ورز صور انجمش فزود برونق
قبلهٔ حاجات کرد ساحت او را | همچو دربارگاه میر موفق

اگر ز خلقش چو باد ارم گوئی | باد برزد عبیر و مشک مستغرق
اگر بگرد حصار حشمت او هست | لجهٔ اعظم چو آب در رگ خندق
برو کی یابد ز نفس جلالش | اگر بدی نام آن سدیر و خورنق
گر زمین کوه حلم او نه وتد بود | ماندی دایم زمین بلرزه چو زیبق
مهره بزم شکوه اوست چو جامی | وز فلک کرده پر ز خمر مروق
اطلس گردون گرانه راس نبد انشد | بد نهادش بهر عطف دامن یلمق
بود دوای اگر نسیج ابد را | بر تن ذاتش قضا بریدی قرطق
سیر و سکون جسته اند ابد انجم | بهر مراوش در این دوار دو جوسق
دفتر دین را اگر نه عونش و صال | بود ز باد عناد و کفر مورق
لاجرم اندر دو کون آمده عونش | اگر با بپای او قمر شده منشق
ای که بحکمت قضای کاین مبرم | آمده گوئی بروح امر تو ملحق
خصم تو خود کیست تا نظیر تو گردد | کی چو دو تو تی است هر که کرده ببرق
شیر گردد اگر ببرت او مور | پیل نباشد اگر بصورت او بق
بلبل هرگز چگونه گردد چغو | عنقا هرگز چگونه باشد عقعق
کی بحقایق نظیر حیدر صفدر | عمر و بوبکر جهل کیش مزبق
طی نکند همچو ابلق فلک ایام | هرگه کشد نقش با دو پای ابلق
از تو همه کار دو بار ملک منظم | وز تو همه راه و رسم شرع منسق
خدمت خدمت لب ... باعث سبقت | گر امرا راست هستی از همه اسبق
عاجزم از مدحت تو گرچه که نطقم | بسکه دقم بر شعری است فرزدق
تا نه زاند کسی ز اهل شجاعت | گرفت برابر نه حصار بر شده بیرق
جاه و جلالت فزوده باد و مدام | خرمن دشمن ببرق قهر تو محرق

تا فتنه در ذیل دهر عمر تو دامن | کوفته بر بام چرخ جاه تو سنجق
باده بکلفت ز ساده روی دلکش | زلفش بر چشمه دل چو دام معلق
مادر گیتی نزاده چون او محبوب | دیده گردون ندیده چون او [illegible]

وله ایضاً

مستی چو دوش درآمدم بوثاق | ساقی لاله روی سیمین ساق
نیچو او در قبیله خلخ | نه چو او در ولایت قفچاق
تن ازو در تنوره حداد | دل ازو در شکنجه و ایراق
همچو جعدش بریده صد جان | همچو زلفش شکسته صد میثاق
غمزه اش بر تن حزین زوبین | مژه اش بر دل غمین مزراق
در کفش از بلور ابریقی | برق آسا در آن مئی براق
از پی ساده و بطی باده | صبر صعب است خامه بر عشاق
مست گشتم چو چشم او که بدم | هم بوی او هم بجام می مشتاق
جام بر سر کشید و جامه زبر | مهر از ابر جسته مه ز محاق
سخنی چند گفت و سرخوش خفت | با وفا جفت و در نکوئی طاق
مستحق بود دل بجرعه او | سر بوی نمانیش استحقاق
تشنه بودم بدان آب معین | قسم داد قاسم الارزاق
لب او درد عشق را دارو | می او زهر هجر را تریاق
راحت افزای هر دوام بوجود | طرب افزای هر دوام بمذاق
مژه گانش بسینه ام چو سهام | طرهایش بگردنم چو وثاق
او چنان خفته و بشوق وصال | خوابم از هر دو دیده جسته فراق
در سحر بود دیده تا بسحر | شمس شارق ز شرق کرد اشراق

چون برآمد ز خواب خوش مشتاق / روی ناشسته در کنار وثاق
هشت در پیش روی چهر صبوح / راوقی همچو روی خور رواق
از خیالات همگنان کهن / دفتری بود بر کنارهٔ طاق
زانوری داد و بست مختاری / نظمها درج اندران اوراق
برگشود و سرود این مطلع / دوش سرمست آمدم به وثاق
همچنان از ادیب عثمان خواند / این دو مطلع که شهره در آفاق
هست هم بر وزن و قافیت این / چشمکی خواست آن تهی ز نفاق
هم در آن درج این حکایت درج / کو چها کردم از وفای و وفاق
تا همان شعر پارسی خواند / مطرب ترک بر نوای عراق
نه در آن هیچ گونه تعقید / نه در آن هیچ شیوه اغلاق
گفته هر چیز دیده بی افراط / گفته هیچ آن شنفته بی اغراق
عزم کردم سخن نمودم نظم / نظمکی با چنین سبک و سیاق
تا چو خوانم سخن او خواند نظم / زاده مجد الدین علی بن اسحاق
ور کند شبهه رفع شبهه کند / واهب خلق و صاحب اخلاق
آنکه در مجلس فضایل او / فضلا جمله خاضع الاعناق
اوی و اعدا چو شیر و پشه / اوی و دشمن چو باز و دراق
چو دو از زاد و شد در او عاصی / در پدر لیک گشته کودک عاق
لطف او جنتی علی التحقیق / قهر او دوزخی علی الاطلاق
جنت و دوزخش کنون نقد است / نیست موقوف عرض یوم تلاق
دوست از وی بود بکام رحیق / خصم را زو بجام در غساق
در عروج بروج همت جود / دل او رفرف است دست براق

بست عقدی بر سنبلش سکینه / که نیابد بحشر نیز طلاق
از نوالش قبا که بگذشت / وز صداقت بود براو صداق
خلف الصدق آل طه اوست / گر خلافت بدی به استحقاق
هست بغداد سجدگاهش را / چرخ چون کرخ و دهر باب الطاق
چرخ در طاعتش چو بست کمر / نقش شد این لآلیش بنطاق
رای او کحل دیده زرقا / پای او تاج گنبد زراق
تا خبر از روایح و ارواح / تا اثر از حدایق و احداق
ختم بر او محامد اثمار / وقف بر او مکارم اخلاق
کامران بالغدو والآصال / شادمان بالعشی والاشراق

ایضا

الا ای جان بدیدار تو شایق / ز دیدارت ندانم چیست عایق
بهار است ز تاثیر طبیعت / پر از الوان گوناگون حدایق
پر از مینا است هر جوی از ریاحین / پر از یاقوت هر تل از شقایق
ببر سبزه در هر جا احبا / ببر لاله در هر سو خلایق
تو هم بیرون خرام از خلوت خاص / تعلق تا بچند اندر علایق
بیا با هم براغ و باغ پوئیم / چرا مانیم چندین در مضایق
گهی گوئیم در هر ره معانی / گهی رانیم در هر جا حقایق
مئی نوشیم خوش خوش بر دقیقه / کنیم از زور او حل دقایق
بفوق عقل جای عشق بینیم / بی بر عقل چون گشتیم فایق
شود واضح که نی جز عشق باید / شود روشن که نی جز عشق لایق
چه لازم کرد باید گشتی سهل / چه به از قصه معشوق و عاشق

تو عذرای باش و من وامق درین عهد / چه پرسی قصهٔ عذرای و وامق
تو لیلی باش و من مجنون درین عصر / چه جوئی حال سکبان سابق
شود افسانهٔ عشق ما هم آخر / پس از ما پیش هر خواص و خلائق
بماند جاودان این نام در دهر / چو نام صاحب دانای حاذق
حکیم راز دان شرع پرور / که او در آتش حیرت نه ناطق
بزرگی کز برای شخص ذاتش / بود بیت و محقر نه سرادق
ز گنج فضل او هر صاحب فضل / چو نیکو بنگری گردیده سارق
بجز ایزد نباشد گرچه رزاق / بفضل او مردمان راهست رازق
باحکام نبی آورده ایمان / بفرمان نبی گردیده واثق
نبی را و نبی را به ازو نیست / شناسائی حقیقتهای صادق
کرم شد عادتش زانرو نخواهد / دل او گشت در عادات خارق
وگر نه خرق عادات و کرامات / فزونش ز اهل کشف است و خلائق
نه مدح او بود این مختصر نظم / چنین خدمت مرا او را نیست لایق
ولی عذرم پذیرد زانکه از تب / مرا روزیست همچون لیل غاسق
چو یابم زین مرض بهبود و صحت / گذارم بر طبق مدحی مطابق

در الربیع و الشبیب و المحبوب

چو بنمود رخ از شواهق شقایق / بباید گزیدن رفیقی موافق
نبودت کم از واردات مشاغل / نخوردن غم از نائبات سوابق
زهی جام بلور گردون چو شرق / همان شارق از شرق گشته شارق
می عمر داده است برگ و غم تب / اگر چند غم هست چون کوه شاهق
چو آهو قدم نه کنون در صحاری / چو بلبل سخن کن کنون در حدائق

دلت چون که شد تنگ از دشت واسع / بکاشانه بخرام سرمست عاشق
تداوی همی کن ز رنج حوادث / که این سنت است از حکیمان حاذق
یکی شاهدی جوی پاکیزه طلعت / بعید المحاسن قریب المراهق
چو فرزند منقل بعود و قرنفل / بفراز کردن بخورش معانق
سرودی نیوش از مغنی اغانی / که بود نغمه صوت یار موافق
همی بزم گستر همی عشرت آور / بانهار انوار به شبهای غاسق
بخوان این نکات و بورز این نصایح / چه خوانی شواهد چه ورزی شوارق
تواند ترا ساخت پاک از معاصی / همان کو ترا ساخت از ماء دافق
اگر اسپ او هر کسی پاک بودی / ز خالق چه فرقی بدی تا خلایق
غم رزق هرگز مخور ناتوانی / که بی شک بود واهب روح رازق
یکی رشتهٔ زلف در گردن افکن / که بگرشته بگذاردت از علایق
محبت بخلق و ورزای برادر / چو باری تو ورزی محبت بخالق
هم او مانگر در پذیرد وگرنه / نباید زما جز خیالات عایق
گشادی هم او مانگر بخشد ارنه / بمانیدم در ششدری پر مضایق
ولا تا یکی همرهی با ملاحد / تنا تا یکی همدمی با زنادق
روا از زاهدان شو نه زهاد ابله / روا از صوفیان شو نه صوفی فاسق
بمعنی گرا تا رسی در معانی / بدقت نگر تا به بینی دقایق
شریعت نگه دار و آنگه طریقت / که ره در حقیقت بری از حقایق
طریق طریقت کسی خوش سپارد / که نندیشد از حدوث طوارق
ز آن تن پرستی که جان و تن او / بتسلیم تقدیر حق نیست واثق
خوش آن خوش قلندر که در عشق باشد / ز خاکش نهالی زخشش نمارق

نام او کتابت [illegible]
آب ریزند و گلها به [illegible]

سراپا همه نقش و در عشق ساده ... وجودش همه عقل و با دوست صادق
نه چون جاه خواهان بظاهر موحد ... نه چون علم خواهان بباطن منافق
بجور و جفا اندرین راه راغب ... برنج و عنا بهر آن شاه شایق
بغم جان او گشته شادان چرا به ... بمحنت دلش گشته خوشدل چو عاشق
سوی محفل امر تازنده جامع ... نه در عالم خلق واماند فارق
بطبع از طبایع نگردیده نافر ... بعادت ز عادات اگشته فارق
چنین کس دو کس بود و اندر زمانه ... که شایسته شان کرد با هم مساوق
بشیراز و تبریز خفتند هر دو ... مبادا نشان خاک غم بر مفارق
الا تا جهانست بر لطف رحمت ... بر ارواحشان از جهاندار شایق

في اشتداد الصيف و مدح الملك

چو رفت خور ز دو پیکر بخرگه خرچنگ ... زمین ز مطبخ گشت و سپهر دود آهنگ
گر ز بره و گاوش نفور طبع کرهست ... بلحم ماهی و بزغاله اش همی آهنگ
ز گرمیش یرقان است زرد رخساره اش ... چو روی صاحب یرقان چرا ز زرد رنگ
ز رشک تا نفشاند زمانه اش کافور ... ز دامنش یرقان با اله ار بدارد چنگ
کنون ز سرطان فرموده فرصه اش ... ... که رای بچون دارو ز روی دانش ...
چو کام شیر شود باد ... ... بروز چند گز و در کنام شیر پلنگ
همی نگونی چرخ اثیر بهر اثر ... بسوی مرکز خاکی قدم گذاشت بتنگ
گیاههای نگارین چو بال باز و تذرو ... شود بکوه و بصحرا چو پشت شیر و پلنگ
چو چشمه که بر جبل ز بر بحر ... ... چو ماهی که تباه در درون لجه نهنگ
چنانکه چشمه زند از جبل بفصل بهار ... روانه گردد چون آب سیم از دل سنگ
چنان گداز و جاری شود ز کان یاقوت ... که از میش نکند فرق مرد با فرهنگ

زند و بال و دستار آهنین برباز ... نهد و شاخ و خلخال آتشین بر زنگ
شهاب وار بسوزد بهر کجا که رسد ... ز تاب خور پر و پیکان و چوب بر خدنگ
درخت سبز ز تاثیر نار آذرگون ... گل سپید ز نیروی مهر غالیه رنگ
شود چو کوئی از آتش که اخگرش بام ... اگر ز پشه دمی بر هوا پرد فرسنگ
کنون چو باید با بخشانه شدن ... گلاب خواستن و آب و برف و باده بجنگ
کف از عقیق و زبرجد داشتن حمایل ... بچشم منظر یار و بگوش نغمه چنگ
برآمدن گهی از خوشخانه کاندر باغ ... همی در آستر کبر سن همی زر افشان ...
بجای لاله و نسرین و شنبلید بباغ ... شود و چهره ز هر شاخ نار و سیب و ترنگ
چنان دهانی و دندان ز صد تن ... ... کفیده نار چو خونین سری ز دار آونگ
بشکل چون ذقن دلبران سیمذقن ... لطیف سیب چو ناف بتان چابک و شنگ
ترنج چون رخ هجران عشقبار زرین ... برنگ زرد و زیبری بر آن لبی از تنگ
سخن نگفتن با کس مگر که مدح و غزل ... نه مدح هر کس مدح امیر چرخ اورنگ
شگرف مدح شناسی که گر فرو سنجش ... بنامداران دارد بنام ازان ننگ
ز اعتدال وجودش خبر شود گر با ... بچین و زیدن آن جا نوید کند سرنگ
و گر ز شیرین لعلش تکلمی شنود ... همی ز خاک برآید بطلعت شیر نگ
بنزد وی شنه او برگ سوسن سندان ... چو پیش حمله او کم ز ارزنی ارژنگ
فراخ کرد روزی و قوت بر دد و دام ... بروز رزم بر ابیش چو تنگ ساز و تنگ
بکوه و لوه ز بکی حمله ... ... کند ز خون اعادی مصاف لعل ...
ز که نیام بپرد اگر زند بر کوه ... ز سنگ چشمه بر آید اگر خورد بر سنگ
برنگ سبزه نماید نخست و دیگر بار ... چو بنگریش شود لعل گون ز بس نیرنگ
چنان ببندد بدجوی را که دانم ... چنان بگیرد بدخواه را که باز کلنگ

ز خصم او بدر و تیغ عرق نهفت اندام / ز رخش او سپر و خاک فرق مغفر زنگ

بعزم قلعه‌گشائی چو آورد بر زین / چه جای قلعهٔ طاق و چه جای ارگ زرنگ

بلی ز باز هراسان بود همی گنجشک / بلی ز شیر گریزان رود هر آینه رنگ

چنان برزم دلاوران برزم چون جنگش / چنانکه شید ببرج شرف کند آهنگ

رخش چو مهر درخشان کمان کی ماند / شگرف پیکری از جان نموده وارژنگ

چو سیم پاشد باران کشند سیم بدوش / چو زر بخشد مردم برند زر به جنگ

اگر به مدح این فرد برزاو برزوی / دگر شنیدی این رای و هوش و فرهنگ

بار زو شدی جان در رکاب او سردار / بارمان شدی این در جناب او سرهنگ

بلی چنین است آنکس که خامهٔ قدرت / چو خواست نقشش اندیشه کرد در نیرنگ

همه بجز تو این رنگها چگونه نمود / بلوح خلقت او کلک خالق بی رنگ

هزار دریا بنهفت در یکی قطره / که پیش هر یک بگو به نیل و دجله و گنگ

زهی سمند و دلاوری که جان بر دهست / ز شیر شرزه بغاب و ز مار گرزه بجنگ

بسی کجا برد از آب تو قضا که نبرد / بسی ز ادهم صرصر نژاد لاشه لنگ

تبارک الله رخشت که گرد تازیدنش / جهان کم آید در گام او ز زنگ و سنگ

از آن حسام شرربار تو چه باید گفت / که خونش زاینده ملک و دین زدوده زنگ

کدام نعت تو بتوان بنظم در اظهار / اگر چه پایهٔ فکرت بود فراز خدنگ

فلک ز خاک فروتر شود گر از رفعت / همی بجوای یک ذره بر سپهر آونگ

سخن چکامه ستایم گر بجز دعای / همی بگویم کای رب چین و خلخ و زنگ

مبار چینی در جبهه‌اش ز ناکامی / بکام او کن دایم مدام همچون زنگ

بیرش دایم سیمین بری که مانندش / نه چین ترکی چین ختای خلخ و زنگ

و له ایضاً

ای از نظام ملک فزون از نظام ملک / سر خیل خانه‌زاده خواص و عوام ملک

چون دید کز تو ملک نوای نو گرفت / داوود افسر شهنشه گیتی قوام ملک

شاهانه ملک پارس فزود از تو اعتبار / کافزود اعتبار ترا در تمام ملک

منجوات از خدای تو را ملک سالها / منت خدای را که روا گشت کام ملک

ملک ار کسی قرین تو جوید بصد قران / خندند بچگان بطبعهای خام ملک

از بس برنده تو پاینده حسام / ز بدگرت سپهر بخواند حسام ملک

گرگان ملک بچه ز روباه کمتر نه / تا چون تو شیر کرده کمین در کنام ملک

از باده جم نوتر بود طبع ملک جم / تا از شراب عدل تو پر گشته جام ملک

شیراز محتشم ز تو شد بلکه ملک پارس / آری ز شهریار بود احتشام ملک

از بسکه ممتلیست عجب نیست که نعمت / بیرون جهد همی چو عرق از مسام ملک

تو دل به بند او ننهی ورنه هر دمی / دولت همی نهان بتو آرد پیام ملک

از دانه ملک می نفریبد ترا بلی / تو مرغ زیرکی و نیفتی بدام ملک

روشن تست چشم همه خلق این دیار / آری تو ملک را روشنی از نظام ملک

ملک ار چه کرد با تو بدی پیش از این لیک / تو نیکوئی کن بگذر از انتقام ملک

دوران بکس جز بشه نازنیک رخش / گه گاه خود بود سرطانی خرام ملک

اینک بی قلاده ما فات بنده ور / رونق از تست قعود و قیام ملک

چون رایضی که رام کند توسنی بحکم / دست تصرف تو به پیچد لگام ملک

اشتر بسان زبون مهار است همچنان / باشد زبون پنجهٔ حکمت زمام ملک

گسترده خوان لطف تو بر نیک و بد چنانک / جز بر او بهم چو تو نبود دوام ملک

از بسکه ملک را شرف است از وجود تو / رکن حطیم راست حسد بر حطام ملک

این شد عقیم و آن یک عنین از آن نزاد / فرزند چون تو از پدر دهر و مام ملک

تا عون تست با ضعیفان عجب نیست / نسرین چرخ را شکر و گر جا ملک
ملک انجمان شده است ز عونت که عاقبت / رضوان ز روضه جانب دار السلام ملک
از جود بر تو از همه باران شده بلا / این نردبان برد ملکان را ببام ملک
عون تو سد اوست و گرنه ز تشن جهد / سیلی است رو نهاده پی انهدام ملک
دشمن به تیغ دوست نگردد بکس بلی / گشتند از کرم بتو مایل کرام ملک
تو نام نیک جوئی و یاران دعای تو / پیداست زین میان که بود نیکنام ملک
کاری مهم تراست از این ورنه زود / اندر کف کفایت آید مهام ملک
بگسست تیغ ظلم طنابش تمام و باز / هست از ستون عدل تو بر پا خیام ملک
من بنده گر مدیح تو گویم مراست فخر / اما مراست ننگ ز مدح لئام ملک
غیر تو کیست آنان شایسته مدیح / ما از تو دوده‌ایم خواص و عوام ملک
تا ملک راست شاه خداوند باد و بود / نایب مناب شاه و تو قائم مقام ملک
تا ملک را دوام تو را باد هم وجود / نی نی که بر وجود تو باد او دوام ملک

وله ایضاً

بشکین مشکوی خود دوش لنگ / خریدم همچو لعلی در دل سنگ
بپیش اندر فرود آن نار دانی / پر از یاقوتهای ناروان رنگ
ز افرنجی سپاه آماده در هند / ز سقلابی شکست افتاده در زنگ
ز گوئی بر خطاهن از پی قوت / خماهن خوار لعلی کرده آهنگ
غرابانی سراسر لعل منقار / کلاغانی تنانشان بسته در چنگ
بهم آمیخته سنجاب و قاقم / بهم آمیخته طاوس و نورنگ
ز گلشن لاله زاری پر ز لاله / و ما دم در شکفتن کرده نیرنگ
هوا کافور بار از ابر و بستان / زمین سنجاب پوش از روی فرهنگ
همی الماس و گوهر بار در بار / همی سنجاب به قاقم تنگ در تنگ

گهی بر قبله زر وشتیم چشم / گهی بر قبله جمشید هم چنگ
نه در چشمم ز ساقی جلوه حور / نه در گوشم ز مطرب نغمه چنگ
همی گفتم ره نوروز خا را / بنای آهسته چون نای خوش آهنگ
همی خوردم می گلگون و کردم / به بستر تکیه چون شاهی بر اورنگ
بخورسندی همی دل داشتم خوش / که دل خورسند دارد مرد فرهنگ
بعبرت کردمی اندیشه در دهر / که عبرت عقل را سازد گران سنگ
چنان تا تاخت بر من لشکر خواب / شد از رفتار پای فکرتم لنگ
فکندم خرقه در بستر بخفتم / نه نیک و نه بد و نه صلح و نه جنگ
روانم گه روان در باغ مینو / حواسم گشت بر بام خرچنگ
سوی تا مدبر عقل و حواسم / جهان را دیدم از صورت چو ارژنگ
همه بام و سرا الماس سوده / همه بوم و هوا خاکستری رنگ
زمرد با عقیق و زر و الماس / بیکجا مجمع بر شاخ نارنگ
قسل از برف سیمین چون سر زال / کمان رستمین بر کتف او تنگ
غرابان سیه بر برف پویان / چنو در کشور چین مردم زنگ
و یا هندوی بسیار زند گوئی / شناور گشته اندر لجه گنگ
چو این دیدم برین کردم غرابی / شتاب آسای و شبگون و شبه رنگ
منعق زین به پشتش بر نهادم / کشیدم تنگ او را بر میان تنگ
همی راندم بسوی کاخ سلطان / براق آسا بالا کرده آهنگ
رسیدم پیش درگاهی که آنجا / شهان هفت کشور شاه شترنگ
غلامانش بفر و برز بر زوی / امیرانش بعقل و هوش هوشنگ
بروی روزگار از این گره گین / جبین آسمان از آن پر آژنگ

بعمر ابرو

که از این رو زکار اشوده از جور | گه از آن آسمان بغنوده از جنگ
بجنگ اندر چو شیر شرزه در غاب | برزم اندر چو مار گرزه در سنگ
گهی زو پهلوان بر پشت مریخ | گهی خورزین این بر بیخ خرچنگ
فلک با عزم آن کیز زکوه دک | جهان با عزم این کیز ز فرسنگ
همان چنیند از ایشان جنگجویان | که از شیران بصحرا کاه رنگ
گران در جنبشان چون شاهدی شوخ | سبکان در رزم شان چون دلبری شنگ
بهام جنگ اندر گوشتان راست | تو یدو وصل کلهری براو رنگ
تو گوئی دست قدرت کرده از آهن | ز تارک جسم ایشان تا شتالنگ
گروهی انچنان مولع به پیکار | که پیش گل بنالیدن شباهنگ
جهان بر من نگاه مدح ایشان | ز فرط جاه شان چون قافیه تنگ
غزل گوئی بباید کرد ناچار | که ابطای نوا افی چاره ای تنگ

الا ای برده رخسارت گل از رنگ
بکش با من شبی صهبای گلرنگ

سخنهای درشت چون برآید | شگفتا از دهانی اینچنین تنگ
خطت مشک و رخسارت ماه و قدت سرو | لبت لعل و تنت سیم و دلت سنگ
برخ زلفت سیه دزدی که شمع | زکین در افغانش کرده آونگ
نه حوری چون تو رضوان را بجنت | نه نقشی چون تو مانی را بارژنگ
چه نیکو باشد از نامیع مکتب | هم از شیم می برنائه چنگ
گهی مستانه بر رابت نم سر | گهی دیوانه در زلفت زنم چنگ
گهی بر من گشائی دست و گه لب | گهی با من نمائی صلح و گه جنگ
گهی بوسم لب لعلت بعجله | گهی گیرم سر زلفت به نیرنگ

جوابش این چه گفتار است خاموش | گدائی را چه ره با صاحب اورنگ
نباشد بر جوانان آرزو عیب | نباید بر حکیمان عاشقی ننگ

در مدح امیر الامرا گوید

گرم روی تو با ماه ندارد جنگ | از چه پوشیده ز زلف زره گلرنگ
در کمان رسم بود تیر خدنگ از کلک | بر سر زین خدنگست ترا تیر خدنگ
چنی از طره دو سه زده بگشائی چنگ | گو بیا شنگ بخود ار بیرا نه تنگ
با چنین چهره و ابرو پی بشکستن قلب | نه در بستن که گیری سپر و تیغ بچنگ
قلب اعدای و احباب بزمانی شکنی | هر کجا یکدم آری پی پیکار درنگ
با چنین خنجر خونریز که ترکان ز راست | اه اگر بر صف احباب نمائی آهنگ
عنقریب است که بر روم تو لشکر رانی | بهر تسخیر ز هر گوشه کشور شه زنگ — والان زنگ معروفست
از غبار شه رنگی ای برخ آب سمین | روی آیینه بچینت فرو گیرد زنگ
تو همی عجز با حباب بری و از آن ناز | تو همی صلح بعشاق کنی و ایشان جنگ
گرد آن چهره چون گل همه رنگ سنبل | پر بنفشه شود آن باغ چو نقش ارژنگ
سبب گرد رخساره و عارض تیره | بر شالی که همی شرمسار از آن آید و رنگ
گوئی از گرد پی رخش امیر الامراست | ماه گردون را رخساره روشن شده رنگ
میرزا را در جم جا کرد فارن بیکار | میرزا در هشیار فریدون فرهنگ
صورت معنی را دیده که بدست وستان | معنی صورت مروی که بهوش است هوشنگ
داد گر داور دین پرور دریا دل | که بود دست و دلش بحر خس و در باتنگ
آنکه در بزم چو بگشاید بر بخشش دست | آنکه در رزم چو بجهاند از جا بر رنگ
هم به پرواز و از گنج و گهر مخزن کان | هم بر آید از تیغ و سنان در دره و تنگ
مثل او ی حسود وش مثل شیر و گوزن | صفت اوی و عدو یش صفت باز و کلنگ

آن کند او به نکوخواه که نیسان بچمن / آن کند او به بداندیش که زنبال بر رنگ کارگر
برکشد چونکه کمانش بر در وقت شکار / اژدری آمده از کوه تو گویی آونگ
اژدری حلقه زنان گشته بگرد چمن / جمع آیند و بپرند از او بس مار سنگ
ماریران ز بر اژدر هچنان کس دید / نیست جز شعبده و سحر و فسون و نیرنگ
باور نیست گر از من که پرد اژدرها / آن بجم کرده کمان بنگر و آن چینه خدنگ
دست او در گرزی و اندر آن بمصاف / تیغ نیلی را ناگاه کند لعلی رنگ
می ندانم که چه سحر است که تا شد بر خصم / لعل و یاقوت کند کوه و در و خاره سنگ
تا کمندش ز سر دست رها شد گویی / گردنان را همه گردن شد در پالاهنگ
دام عصفور بدانسان نگیرد آسان / که همی گیرد آن دام خم اندر سر هنگ
نه چه مرغ از آن مار پر آتش نه عدوی / نه ره شیر از آن تیغ پر آتش نه پلنگ
همچو قلاب که گیرد بسهولت ماهی / گیرد ار خواهد در بحر بدان خام نهنگ
باد با جو بند از عزم سبک بر پشت بر / کوهها گیرد از حزم گران کش شنگ
یادگاری گر از عزمش آموخت شتاب / کوه گویی مگر از حزمش آموخت درنگ
هرکجا قهرش گویی که شرنگ آید شهد / هرکجا لطفش گویی که چو شهد است شرنگ
اثر مهرش گر باد برد جانب چین / جان و نطق آرد چون مردم اندر ارژنگ
رادی و مردی بر طبعش مقرون شده اند / گویی این آمده کلچهر و هم آن آورنگ
از روش چرخ فرو ماند از خوف آرم / چون وی از قهر با بر و بغزا بد آهنگ
پادشاهان و وزیران همگی مات شوند / روز قهرش همه بر جای چو مهر شطرنگ
قهر و لطف اری زینگونه بیابد در برد / گه دهد جان و گهی گیرد گردون دورنگ
ای زبانبند و شاهان معظم و بهم / ای ستانندهٔ ز میران کرم اورنگ
اندر آن نامه که شهنامه همی خوانندش / قصه بسیار و دروغ است بنزد فرهنگ

که چنین است و چنان هست همی رستم زال / یا چنان گشت و چنان است همی پور پشنگ
دیو آمد بگه خواب که نامش اکوان / دیگری با لب چاه که اسمش ارژنگ
گرچه بودند آن قوم کنون در یک زمان / جان نبردند ای شک ز دم توپ و تفنگ
تو ای امروز به از جمله که از چندین رزم / بازگشتی و فروکشتی شیران در جنگ
هم بپاغشتی از خون یلان خنجر و تیغ / هم بپالودی از قتل گوان نیزه و چنگ
مردی امروز تو را زیبد و مدح تو روان / که غزا کردی با روسی و رومی و فرنگ
دشنه خویش فرو بند بپیچ پرویز / رایت خویش فرو کوب ببام خرچنگ
تا همی مدح سرایان بمی و مطرب و جام / وصف گویند و ز ترکان حصاری و ز تنگ
باد در پیش تو زان خوبان بس مطرب نغز / باد در بزم تو زان ترکان بس شاهد شنگ

در ادای ارث و خطای گره است بازی نواب والا گیلان توشه

خسرو روم فرود آمد چون از اورنگ / شقه بگشود پی جلوه درفش شه زنگ
جای بگرفت به ره وقعه ز زری / گرد آصف گهی از شاه سلیمان اورنگ
شرح می داد و بمن او که شهنشاه جهان / هست با روسی زن روسپی آماده جنگ
ساو آرند گهی شه را از هند و ختا / باج آرند گهی شه را از روم و فرنگ
من بدو گفته سرا کاینک فرمان ده کاوس / خوش زدوده است ز آینه ملک و دین زنگ
خاتم جم بکف آصف ثانی است کنون / داشتند اهرمنان گرچه بر دیو درنگ
کاندر آید ز در من تا موری گاه همنام / با فرامرز و زال نام فرامرز بجنگ
چنگ از چپ برآورد و یکی نامه نغز / رنگ از چنگ بیازید سوی من از جنگ
دست را گفتم این کار شتابست شتاب / نامه بستان که نه هنگام درنگ است درنگ
دست یازیدم و تازیدم و گرفتم زود / نامه خسرو و چه نامه فریدون فرهنگ
نامه ای بسته اگی بسته ز پر طاوس / نامه ای بسته بکی رشته ز بال تورنگ

عجبا نغز بی‌تنگ و بعضی کو با دیری از نغز بتان غیرت بتخانهٔ گنگ
هم ز الطعمای شهش چهره‌سرای مانی هم ز القاب منش صفحه‌نگار ارژنگ
گشت معلوم که این نامه ز شهزاده مراست نیز با نامه یکی مرکب صرصر آهنگ
خاست تا گر زرسم باره رهکوب صدا بر مثالی که تو گفتی بخور و سنگ بسنگ
آهوی کاکل او مشک‌فشان چون نافه یاوه گفتم نبود آهو را رنگ کرنگ
پو به رنگش در پای ولی پایه شبر پایه شبرفرین آمده با پویه رنگ
دست بر یالش سودم من و سر بر دوشش که ز رنج رهت الحمد که پا نامده لنگ
دل من تنگ که مهمان عزیزم رسید بایدش داد جو و کاه و جل و بره و تنگ
هم سرانجام فرستادم زی اصطبلش طرفه اصطبلی خرز نیش فراز خرچنگ
شحنه را گفتم کای میر معظم بنگر که چه اشفاق کند داور با فر و هنگ
ما بشیراز و بما همت او جایزه بخش جایزانست کش ار یم بدرگاه نهنگ
سخن ان رفت درین معنی و بعد از دو سه روز راست شد فکرت ما چون بهدف تیر خدنگ
پیر پیران هنروران در خور نبود خدمت درگه داراش جز پور پشنگ
اینک آماده این خدمت و پویان شده‌ام بشتابی که بیک لحظه چه صد فرسنگ
خامه بر دستم و هم نامه بدستی و دریغ که بود وقت دل و دستم چون قافیه تنگ
شهر پرفتنه چو دو نرگس جماش بتان نیز آشفته و شوریده چو زلف شبرنگ
بنگر ظلمتیان پارسیان را تاراج هر طرف ولوله و غلغله و بانگ تفنگ
عذر من لنگی و لی شاهم دارد معذور زانکه امروز چو عذرم بودم پای لنگ
پای ما و ره شه گر ز زمین روید تیغ سر ما و در او گر ز هوا بارد سنگ

در شکرانهٔ ورود نواب والا فرهاد میرزا انوشیروان ثانی

بفرخی سر زدت فرخا ای مه شوال ز فر میر فریدون غلام فرخ فال

ز را بها به ابهاء و تهنیت بر و عید یکی طلیعه شمس و دگر طلوع هلال
نه شمس غارب شمسی که بی غروب و خسوف نه شمس افق شمسی که بی افول و زوال
بگو بغره خود غره تا بدار این شکل که در سپاه و ملک انجمان لیس له اشکال
شود با ول بر مه غبره بکر ماه و مگر کنند در آن موکبش رکاب نعال
بسا سپاس بباید از این سپس از فارس ز فرط فضل بدرگاه ایزد متعال
که تختگاه فریدون فرخ آمده باز ز بعد چندین قرن و ز بعد چندین سال
چه گفتم اوج که این سخن از نتایج بود ازو بداشت این بل بنست صد چو آسمان ز شمال
نه هر دو تن که بیکنام متحد دانند تباین صفت و ذات بنگر و افعال
درین چه شبهه که همنام او نه چون او بود که این طریق هدی پوید آن سبیل ضلال
نماز آن همه بر نار آذر موبد نیاز این همه بر نور داور متعال
ز گاو ترپستان و گاو خو بصاف ز شیر پرورش این و شیر دل بجدال
همه بحیله و ند و ز جستی آن اقدام همه بحمله و شمشیر چو بد این اقبال
معلم آن را آهنگران نافه نطع مربی این را دانشوران یافته حال
عیال خود را آن سر بریده همچو عدو عدوی خود را این پرورید همچو عیال
پدر مرا نزا مردی که بی نگین و کلاه پدر مر این را شاهی که بی قرین و همال
پدرش غازی و صد جا گرش بفر نگین نیاش خسرو و صد کشورش بپای انتقال
پدر بعزم سکندر همی ز فر ملکوه نیا بجاه سلیمان همی ز راه جلال
بروس و طوس پراگنده تیغ آتشش بمصر و روم در افکنده گرز این زلزال
برادرش چو دارای کشور ایران که پیش او نور زوال است خوارتر ز زوال
زهی نسب که کسی شبیه در نسب آن خهی حسب که کسی شبیه در حسب اشکال
ز عهد مهد همه فضل جست و علم و هنر که قدر مرد بعلم است و فضل و کمال

همی ببارد هنگام رزم تیغش لعل / چنانکه ریزد کلکش بگاه بزم لآل
همی بپوید گفتار او بشرق و بغرب / چنانکه صیت بزرگیش با صبا و شمال
اگر نبوشته بکلک حجت نظم او جلی / سخن برا شود وشی ور شیمه کودک لال
زبیم تیغش پویند باز پس ز ارحام / همی بجانب اصلاب نطفهٔ اطفال
سیاه گشته بخون عدو ندیدش تیغ / چنانکه گفته نباشد کسوف بهر هلال
جهان بدیدهٔ ترکان چو دیدهٔ شان تنگ شد / بدشت ترکان زامر ملک چو شد اقبال
یکی سپه برکابش که هر تن از ناوک / نشسته برلب دی زروی ترکی خال
همه چو غمزهٔ خوبان سنان نشان ولدوز / همه چو ابروی ترکان حسام شان قتال
بعزم رزم ز قبچاق دشت غور برخواست / زخاک گفتی جوشید ترک کینه سگال
یکی سپاه برآراستند پی رزم / سنان و تیر و کمان را نمود استقبال
مصاف گفتی عمانی آهنین گردید / زموج خنجر و شمشیر و ناچخ و کوپال
شررفشان شد تنین آتشین بر خصم / شرر زکام برافشاند و مهره از دنبال
زمین برنگ گلستان شد از دماء جریح / هوا بشکل نیستان شد از رماح و نصال
ز فرط ضرب حسام تیغها چو سیمین سین / ز فرط طعن تیر رمحها چو زرین دال
هوا زگرد چو کردی بعنبرین خفتان / زمین ز خون چو نگاری بلعبتین بجمال
امیر شیردل شیرگیر در آن رزم / فشرد پای ثبات و گشاد دست جدال
چو جم ز جای برانگیخت باد پای را / که بود گاه روش چون عقاب پر و بال
قضا خرام و قدر کوشش و ستاره شتاب / فرشته نام و فلک جنبش و مجره دوال
درنده گرگ درافتد بسان جنگ و جوش / سپاه شیر درآید بسان بفوج غزال
چنان شکافت معادی لب عدو معصم / چنین شکست مخالف به پنجه و چنگال
زخون کشته و از کشته دشت ترکان گشت / یکی نبرد وش گفتی پر از بحار و جبال

خونریز

بخون ترکان گرداب رود گرگان شد / زمین ساده ز اجسام شان پر از تلال
دو خاورش را دریکدو دم دو ظلمت دال / بچرخ جامه فیروز بخاک کرده آل
شکست دشمن را همچنان عقاب تذرو / گرفت دشمن از و همچنان ز شیر شکال
بلی ز رایت فرقان هزیمت ابلیس / بلی ز رایت مهدی هلاک دجال
بلی نیارد عصفور تاب با شاهین / بلی ندارد روباه پای با رئبال
زهی مظفر کشورگشای سرکش کش / امیر جود و شیم شهریار عدل خصال
چه پیش عزم تو کوه و چه پیش تیغ تو خصم / چه پیش صرصر کاه و چه پیش آذر نال
ز بحر علت بحر خزر یکی قطره / ز کوه علت کوه احد یکی مثقال
بدین نبرد که کردی بداوری قبچاق / بهند بر هم خون گشت و همه چپال
کنون بهند یکی بنده گر کنی مامور / کنون بروم یکی نامه گر کنی ارسال
همه خدنگ تو پسندند هندیان بنام / همه سنان تو یابند رومیان بنجال
نهاده باج بگردن گرفته ساوه بپشت / نهند روی بسوی درت باستعجال
بملک جم چو شهنشاه دیدت استحقاق / بدین دیار فرستاد دولت استقلال
اگرچه ملک وسیعی است نیست در خور تو / که ملک و هر جهت تو تنگ مجال
تو زاهل بینش و توحید و فکرت و نظری / کجا فریبدت این دهر جادوی محتال
گر التفات کنی بر خلایق از لطف است / بلی تو مرد معیلی و کاینات عیال
مراست شرم که شعر آورم بحضرت تو / بکان لعل چسان آورم شکسته سفال
نظیر ذره و بیضا و قطره و دریاست / بر مقال تو هر کس که دم زند ز مقال
بس ز مانه مساعد گشت و بخت رفیق / تو و قلب آلام آنچه بود آمال
زنامرادی من مرد هوش را بشگفت / بلی مراد بجاه اندر است و جاه بمال
همه امید من آنست کز زمانه مرا / تو دار مانی و غیر از تو این امید محال

زشعر صاف تو ای بوخنم سخن از تو / که طوطی از پس آینه بشنود اقوال
اگر پسند تو آید عجب نباشد از آنک / بپروال رسد هم خدنگ بر پروال

در تتبع واقتفای لامی کرکانی در مدح ابو المعظم گوید

آمد شب ای جمال تمام اندر زمانم ارجل / تا برنشینم در زمان بنوردم این هامون نیل
تا مون نوردی بارکش وز زه بدندان خارکش / راحت ده و ازار کش چون سالکان ...
ان کشتی بی باد بان بحرش زمین لنگر عنان / چون زورقی در یم روان برپشته و دشت و جبل
مرمر تنک و آهسته پو آکنده ران پهنا رجو / کوچک سر و بسیار رو لاغر میان فربه کفل
هرگه بری تیغ و کمر در پیش او درع و سپر / گاهی بپا لای قمر گاهی بپهلوی زحل
بر رجم دیوان شعب تا بر هوایش شب / چون دست اورا ... خطب بیجا پیاطول ...
پویان چو موران بر شجر پران چو مرغان بر شجر / تازان چو گوران بر کمر بازان چو بازان بر قلل
برپشت این آکنده خو گرد بوپش آید به دو / پویم جهان را جو بجو جویم ابدرا در ازل
از درد یار نازنین نالم ز دل در هر زمین / بر هر غزالی خوش سرین برباد او خوانم غزل
تا نگرم آن ماه رو با نشنوم گفتار او / تا سایم از این جستجو و اندیشه ام از اجل
گر دررهء آن سیمتن صد ربع و تیر آید بمن / گوئی گل است و یاسمن بر جسم آن اصل و اسل
زیبا نگاری سرو قد از مشک بر ظل بر نهد / نیکو بیش بی حصر و حد دلجویش از غش و غل
بی سحر لبهاش سحرگر بی بوش زلفان پرشکن / بی تیره مژگان تیره وز بی کحل چشمان کحل
لب تا روان قند نارون رخ ارغوان نسترن / مو غالیه بو یاسمن فم غنچه و دندان ...
در مهربانی دلنشین در باده خواری جان گزین / در خوبروئی بی قرین در دلربائی بی بدل
ابروش را بر تن اثر از تیغ شاه جانگر / مژگانش دل را رخنه گر چون ناوک دارا ...
گر و هر را بنزد عدم و رچرخ را باید بدم / فی اندرا تقدامش قدم فی اندرا تقدامش زلل
هشتاد نباورد از بشر او را فدای داد گر / هرسو به پی یاری سپر هر جا به پی شلی شل

بوبه نظیرش از جهان گر دوهم در دور جهان / یک را دو چند در جهان چشمی که با عیب احول
اوی ونظیرش در نظر آید اگر چون نگر / شد آنچنان همچون شرر کابن زر خالص و ان دغل
تا و ان پرستند گر صنم بر جای رب بر کرم / بر جان خود جو بد ستم رسوا شود لات و هبل
گر خصم از این خلق تره سوزد به نم غدرش بنه / گل را ز بوی خود چه به از بوی شان در مرجعل
چندین چه با بد همه در عیب قدح این رمه / باشند اعدائش همه انعام وش بل هم اضل
از خصم مشوش سخن حیف است در هر انجمن / طی سخن بشنو زمن در رزم این میر اجل
روزی که دشت از جوش صف بحری است ... رکف / از حدت میدان و قف هم برک افتد اجل
از اسب مردان سرنگون وز پیل شاهان واژگون / شیران جنگ اندر بخون غلطیده چون خوک در وحل
خشت و سنان تیغ و تبر در سنگ و سندان رخنه گر / حشر و فنا را سر بسر با علامات و علل
میدان چو بحر بیکران آتش ز خون بارش ز جان / اسبان چو کشتیها روان رایات کردا کرد چون ...
تا او رسی را زتن شوبند مردان زمن / بر جستنان خنجر کفن بر فرق عدوان ...
گوئی چو بر دست سپر آسمان طالع قمر / گوئی چو تیغش شعله ور گردیده در رخ مشعل
بر پشت رخش بردوی چون آتش بر زبان ابروی / ضایع شکوه هر گوی باطل غرور هر بطل
آید ز سم نیز تو افلاک در تسبیح ز / وز آتش شمشیر تو سنگ سیه گردد چو حل
از پس تکاپوی آوری هر جانبی روی آوری / بر رخش بر رویی آوری القد زیاجندین کتل
هرسو زبس خنگ تو دود خاک از پیش پا / از گرد میدانت شود چشم کواکب پر سبل
از بس زلزال خاص و عام افغان زبانی الامان / گویند آن روز قیام ارباب عقد و اهل حل
زیر و زبر گرد چنان گیتی که اندر آسمان / گاو زمین گیرد مکان ناگاه در جای حمل
چون شرح آمدیان شود گردون پر از آه و فغان / شیر فلک پنهان شود در خانه حوت از وجل
ای چو با ... تهوسگال اندر جنگ کین / جز ... جان ... حاصل نه بند ...
روبه چو با شیر ژیان ... / پیدا بود کاید نهان از خاک در زیر وجل

نیرو بباید در جگر در پیر و برنا با هنر   چونانکه این فخر بشر اندک بسال و انبل

علم و سخا حلم و ادب رزم و وغا بزم و طرب   هر جمله را بی شبهه مر او را خوشتر محل

ای شهریار بهترین از هزل و غزلت آفرین   هزل تو چون جد دلنشین غزل تو خوشتر از مثل

معزول را منصوب کن مشعوف را محبوب کن   نام نکو مکسوب کن کز مال اکثر حاصل

تا بحر چرخ بیکران پر گوهر است از اختران   تا نام این بحر روان باشد رجز نبود رمل

بنیاد کاخ سروری با انجمن در همسری   بل از سپهرش برتری محروس از آسیب علل

چرخ و جهان در دولتت روزی خوران از نعمتت   در زیر ظل رحمتت پیوسته اهل این ظلل

در تهنیت عید سعید شوال و تخلص بمدح جلال الدوله

ماه رمضان رفت و در آمد مه شوال   شکرانه بگو نوش ای مطرب قوال

برخیز و بیاور قدحی ساقی و نو نو   جامی بمن باده گلرنگ کهن سال

کز روزه رخی دارم زرینه تر از زر   وز ضعف تنی دارم نالنده تر از نال

طاعت که نه از ذوق بگردون نکند طوف   پرواز که بی شوق ز طایر نکند بال

بر غیر هر کس که گذشتیم در این شهر   وعظش همه بود اینکه مخور نان بدنبال

ما را نبود مالی و گر باشد باشد   آن وقف می و مطرب و خوبان سیه خال

گر سیم فرو ریزم بر بوسه شاهد   گر خرقه براندازم بر نغمه قوال

پرخوردن و گوزیدن نازاست بهتل   کاخر همگی حاصل آن واصل جنجال

چون شیشه تهی بقفای سر واعظ   در سجده زند دمدمه چون دبه قتال

از سبحه صد دانه بکف دامی و زآنم   مرغی دو سه چون دانه صفت برده بدنبال

ما نیز کی سبحه بکف راکع و ساجد   از بیم ملامت نه بیک شکل باشکال

آری جهلا بیحد و عقلا کم   عاقل چکند گر نشود تابع جهال

الحمد که آن غایله بگذشت و نمردیم   ماندیم و فشاندیم بساغر می چون آل

رندان همه بودند چو اوتاد بر اوراد   مستان همه بودند چو ابدال با حوال

اوراد به پیمانه فروشستند اوتاد   محراب بمیخانه بدل کرده ابدال

دستار ببر آنان کاندر پی زنار   تسبیح بکف آنان کاندر صف قتال

زنار بدست اینک از گیسوی نسوان   خورشید پرست اینک از چهره اطفال

آنکس که به پرسیدی هر روز ز وعظ   کاشب به عمل آرد از جمله اعمال

خواهی عملش بینی امشب بپرسش رو   کاعمال خوشش وانده دیگر افعال

چنگست و ربابست و شرابست و کبابست   مستست و غزالست و خرابست و تبه حال

با کودکی اندر بر او بازیکی مست   اخراج گرو داده ز چنگش بصد ادخال

اینک الفش دال شد از سوی کف است   انگشت الف قامت از سجده بدی دال

غسل همه شب کردی و امروزش واجب   صد غسل و فرو خفته جنب گوش بنقال

چون مرده افتاده از باده و فردا   آن ساغر عشاقه همو راشده غسال

آری اثر وعظ و عبادات ریائی   زینگونه ثمر آرد از واعظ بی حال

آنجا که گوید سراسر پی آنست   تا قرض نماید ز خباز و ز بقال

من بنده آنان که پرستند خدا را   نز بهر طلب کردن دینار و زر و مال

یا رب تو در پرده ما واهب معطی   رسوا نکند مان بگنه ایزد متعال

گر پرده فرو افتد از راز خلایق   معصوم نیابی بجهان جز نبی و آل

تا پای نبریم ز خود در کنف مهر   فارغ نشود نفس ز وسواس و ززال

تا زآل نبی و ولی اثنا عشر نیم   زهیم ز خود گر همه سالیم و گر زال

گر ز آل علی نیستم آخر سگ کهفم   نومید نیم ز آل علی تا گه آجال

آل آنکه دستار بسر بند و اخضر   آن آل که بر سیرت آنانش افعال

آل آنکه بدل مهر آنان نه بجا مه   گر اصفر و گر اخضر و گر احمر و گر آل

آن آل که در دل بودش نور ولا | تابع بود آنش نژاد در خصلت و اول
فریاد ز قومی که به هر کوچه و برزن | بگشاده دو کف در طلب حبه و مثقال
این قوم چه مانند که گر این به همه | سرگشته ز انسان بود از صورت تمثال
سنور کجا گردد با شوکت ضرغام | روباه کجا آید با صولت رئبال
فضل صمد عز و جل گر نشود یار | چون خر بود حل جان بو جهل برد از او جهل
تا چند لرزم همی از زلت اقدام | بر چهره جرم آخر رحمت کشد او بال
من دال شنیدم ز نبی مدح علی را | حاجات بعادات نمایم چه سؤال
کس نیست بکامل که بود مهر نور زو | کس را نشود حاصل بی مهر وی اکمال
مردی که ز خونریزی کفار رید اخگر | پیوسته بدش تیغی چون سیف بطال
با حضرت او کیست که بستاید باران | با مهدی عاقل نشود مسخره دجال
ابطال چنانند بر مردی حیدر | باطل بود اندر بر او مردی ابطال
نشناسد یزدان را بی واسطه کس | صد سال کند فی المثل ار خدمت ابدال
بسیار بدیدم من شیخان ریائی | چون من همه را نام هدایت ره ضلال
جز حضرت فخر الدین مردی به یقین هم | پرورش آن در خصلت و در سیرت و احوال
در تحت قبابش بنهفته است خداوند | آن قبه کدام است جهانداری و اجلال
بر دامن او دست من و مدح غلامش | زان کو عرب مدح و من گوید و اطلال
مدح من اگر چند نه قابل بود او را | بر شرف خویش بدان بسکنم اقبال

در مدح قصیده مکمل [illegible] صفت زمستان و ابر و برف و باران و مجلس [illegible] و مدح [illegible]

گر دیوانه شد این پیل [illegible] پیل | که بر پایش [illegible] سلاسل
نه پیل است اینکه می بینم که کوهی است | که باشد در تزلزل از زلازل
غرابان عجب بینم که [illegible] اند | همی در وصل هر یک جو اصل

کف اندر لیغ چندین بست بختی | همی برند چندار منازل
زنگهای دو دمانشان زدود چینی | بهر برزن روان صد رود آتل
شتابان چون ستاره‌های پر ذر | بر این دریای بی پهنای و ساحل
سپی در ریخته هرگز سپه مشک | فرشته زاده از عفریت هایل
اسیر او صرصر گرچه هستند | چو قوم عاد و دیوان در هیاکل
الا ای ترک فرخاری ادب پس | ستادن چند بنشین در محافل
بیفروز آتشی بسم الله اگر | بزن بر بار بزن آن مرغ بسمل
شرابی لعل در شیشه است و بر طاق | که جز لعل تو از آن جفت مشکل
نخستین خود خور و زان پس مرا ده | کز آن لب شهد گردد زهر قاتل
هوای برف و بارانست باران | نظر بر روی یاران در محافل
تو و من نیز روزی خوش گذاریم | بهم مشغول و از هر شغل غافل
بی امروز خوش داریم دلها | که فردا بد نه چند مرد خوشدل
کنیم ای ترک ترک خدمت امروز | که نه مستغنی است از ما و ره گل
در این سرما و این باران و این برف | بدین شغلند یاران جمله شاغل
صنم بکر بتی هر جا قدح نوش | زنخدان پر فتن چون چاه بابل
می رنگین بشان در جام سنگین [illegible] | ببین غنچه با سمن آنامل
ز گوی لعل رخشان است باده | که در دور خطش زالماس است منزل
بروز روشنش آتش تاب در عکس | که اندر تیره شب دارد مشاعل
اگر چه هر کسی را ماه روئی است | مه رخساره شرم ماه آفل
و لیکن نیست جز من هیچکس را | بدین سان ساقی شیرین شمایل
سراپای تو یکسر برده از دست | دل من خاصه آن مشکین سلاسل

[illegible]

دو چشمانت بلای دین دانا	دو زلفینت عقال عقل عاقل
نوشته در فنون دلبری باب	خطت بر صفحهٔ رویت رسایل
چنانم بر رخت محو و غزلخوان	که بر گلهای نوروزی عنادل
بجز وصف تو طبعم من نجوید	ولیکن بعد مدح شاه عادل
امیر بحر و بر کز بهر نامش	بود گنجایش هر بحر مشکل
نهاد او مکارم در مکارم	سرشت او فضایل در فضایل
عطای او مقدم بر سوال است	بکلک او ازیرا نیست سایل
بصورت گرچه برنائی است ساده	بمعنی راز دان پیریست کامل
بنام او چنان خو شد دل فتوت	که ره گم کرده زآوای جلاجل
کفش دریائی از جود است بیحد	وزان دریاش انگشتان جداول
یکی دریا بود بر طرف دریا	که نه او راست دریائی نه ساحل
یکی عمان بداند ساحل فارس	دگر عمانش اکنون در مقابل
تفرج را چو در زورق نشیند	تو گوئی بحر را کشتی است منزل
زهی دریا که کشتی راست محمول	زهی کشتی که دریا راست حامل
یکی کشتی کسی دیده است کاورا	بپشت روی دو دریای بازل
نه این دریا بدان دریاست شبه	نه آن دریا بدین دریا مماثل
بهر معنی که زین بحر عالی	ازان بحری که کشتی را بساحل
ازین اسباب افزاید وزان هم	ازین عزت بیار آید وزان ذل
چو بینی روی این دریا همه گل	چو پوئی زیر آن دریا همه گل
ازان با لذتی کافی مشاعر	ازین با بهره وافی افاضل
یکی را دانش و جود است حاصل	یکی را ماهی و مار است حاصل

خطر زاید ازین وین است سالم	خطر خیزد ازان وان است مشکل
همی ان آورد ماران افعی	همی این پرورد شیران باسل
سخن گر مدح او خواهی بتشبیه	چو دریا خوانمش مدحی است باطل
ندیمی دارد او بر در سخن سنج	که صد عمانش در هر گوشهٔ دل
چو بحر طبعش اندر موج آید	گهربارد چنان چون ابر وابل
گهرهائی بگوهر نغز و شهوار	بتاج خسروان نظم قابل
خیالش لؤلؤ است و نظم لؤلؤ	دل صافیش قعر و نطق ساحل
در آمد بحر عمان در تلاطم	شود کوه بدخشان پر زلازل
شوند از لؤلؤ و لعل این دو مسکین	ز شرم شعر او عاری و عاطل
کسی را کاچنین دریاست بر در	ازان کشتی وزان دریا چه حاصل
یکی کشتی نخرد از آهن و چوب	در او آگنده جمعی مرد کاهل
که گر موجی گران بروی گرآید	تو گوئی بود مهری گشت آفل
چنین دریا چنین کشتی نجوید	که در خشکی رود منزل بمنزل
چه میگوئی هدایت غیرتی ورز	قلم را بفکن و بشکن انامل
هران شهدی که بخشندت بنت	نه شهد است آنکه باشد زهر قاتل
حقوق خدمتش چون نیست منظور	حقوق نعمتش از کف فرو هل
چه بر شهر و چه شیراز و چه کرمان	چه تبریز و چه بغداد و چه موصل
همه شهزاده و هرجا شهریاران	چو اندر روم و توران خان و هرقل
چه سودم زین سخنهای پریشان	هیچ شه گوتر زین دلایل
سخنها دادم اندرین چکامه	ملون چون مزاج و طبع قابل
ز حرف بر فنا وصف خود سخن را	خنک گردم اواخر چون اوایل

الا ای خامهٔ این خامی چه باید … بکاری کان شود باشی چه حاصل
سخن بسیار داری لیک کم گوی … که شه گردد ملول از حرف طایل
نشاط‌افزای است این کاو باشد … بشعر بنده شاهی کاو مایل
گزینش هر نفس کار است معظم … ز تشخیص مخارج با مداخل
گهی این را کند با آن موازن … گهی آن را کند با این معادل
دبیرانی که در گیتی نباشند … قلم در کف بلای جان عامل
حساب هر کرا زایشان نجوید … بصد اشکال گردندش مشاکل
اگر پنج است گویندش که پنجاه … اگر چار است گویندش بود چهل
دریغا باز رفت رشته از دست … بجو سر رشته بگسل این حبایل
همان غافل که اینک رهسپارند … بسوی شهر او چندین قوافل
نگارا این نظم و سوی او روان کن … چه گوئی از افاضل وز اراذل
بجوئی هر کسی گردیده مجبول … بود تغییر خوی خلق مشکل
چنان چون نحل پوید زی حدائق … همیدون خنفسا جوید مزابل
الا تا جسم را باشد طبایع … الا تا روح را باشد کمائل
بکام دوستان شه علاوی … بجام دشمنان او بلابل
بر آهنگ منوچهری سرودم … الا یا خیمگی خیمه فرو هل

ولـه ایضاً

بر عزم سفر بار ببسته محمل … از سنگ بباید کنون کرد دل
یک لحظه بپا ببند ای رکائب … یک لحظه بپای ای قوافل
کز عیب سفر آرمش بر آیین … وز حسن حضر رانمش دلائل
باشد که بگردد از این عزیمت … شاید که نهد بدان مراحل

ای ناقه که محمل مهل باری … با لبت که من بودست حامل
تو ناقهٔ شاه اولین سپهری … اینک قمری در تو گشته نازل
نی چرخ نخستین چار سمی … واکنون شده خورشید در تو آیل
نی ماه که بیش عنبرین ذوائب … نی مهر که بیش قندتین انامل
مخضوب سرای این بخون عاشق … مطلوب تمام آن بحلق عاقل
مه راست دو رسته کی از لآلی … خور راست دو رسته کی ز سنابل
هم لؤلؤی او روح را جواهرش … هم سنبل او عقل را سلاسل
زلف و رخ او در نظر شب و روز … با پر غراب و پر حواصل
خالش که با هندوی شایه … چشمش بچه با جادوی مماثل
کان هندو را از آنست مسکن … وان جادو را گلشن است منزل
در دلبری آن هندوان جادو … در ساحری این جادوان بابل
باری اگر ای ساربان توانی … از جانب یاران مباش غافل
این دل‌شده را در خیالش آور … هرجا که توانی بدین وسایل
از اشک دو چشم روانی کن … هرجا که ببینی روان جداول
از چشم ترمن کنایتی گوی … هرجا که ببینی بره مناهل
از سوز درونم حکایتی ران … هرجا که فروزان شود مشاعل
از ناله دل بهانه گری کن … هرجای که نالان بود جلاجل
گو مرد مجی بهجر محبوب … هرجای که احباب را محافل
گو وای شهیدی که مرد بی دوست … هرجای که مرغی کنند بسمل
گو حسن بتان را زکات هم هست … هرجا که فقیری از دوست سایل
گو روز قیامت خدای جوید … داد دل مقتول را ز قاتل

هرجا که گل آبرش بروید / گر حیف از آن گل که بی خار ول
هرجا که به پنی یکی قبیله / گر دور صبا و اکس از قبایل
کن نذر بر جهت که گرد و سان / هرجا که تو را رود به مشاکل
در سجده گذارت چو اندر افتد / از حالت مجنون بگو مسائل
در کعبه چو اندر رسی بگو فاش / ابزو نه در آنجا که خانه اش دل
در ملک عرب خواه از توقف / گر خلق عرب مگر هند و اهل
ور زاهل کمالش سراغ گیرد / گو جمله شان ناقص‌ند و جاهل
گر کشور شیراز به زنگی است / هرگه که پرسد ز شام و موصل
و امروز در آن شهر جز هدایت / مردی نه بهر گونه علم عامل
خامه بسخن کان شه کمالوت / و یژه بسخا کان سر فضایل
در نظم همالش نه پور ثابت / در نثر مثالش نه ابن وائل
هرگه او حرز جان اعشی / هر بذله او در گوش دعبل
امروز نظیرش نه از افاخم / امروز عدیلش نه از افاضل
پیوسته بصدق و صفاست راغب / همواره بمهر و وفاست مایل
کارش بجز این نه از مناصب / شغلیش بجز آن نه از مشاغل
ان پایه که احرار را اواخر / پیدا شده او راست در اوایل
نه هیچکس ز پیدا از اقارن / نه هیچ نشان شاید از اماثل
شاید که بدین حیله‌ها ز غربت / باز آید و با او شویم واصل
و را بنهد نشود گو که او را / از مال جهان ثروتی است حاصل
بس رتبه و عز و منصبش هست / در درگه اعلای شاه عادل
زیبنده تاج شمسی و خاتم / فیاض چو ابر و چو بحر باذل

رادی که چو در طبیع راد او جود / شاهی که چو در جنگ بخت او ثیل
در شرم ببرش هزار قاآن / در خاک برزش هزار طغرل
یک بنده خوارشه تو رخاقان / یک چاکر پیشش بروم هرقل
از شوکت او بحر را تلاطم / و ز حشمت او کوه را زلازل
از زیور در آن از دست عاری / و ز زینت لعل این از دست عاطل
شمول عطایا شاه اعالی / شمون افاضات او اسافل
هر صبح پی بندگیش طالع / خورشید و ز خجلت بشام آفل
هر شام پی مطربیش طاهر / ناهید و ز شور بر صبح زایل
کان یک نه بدان پایه است درخور / وین یک نه بدین پایه است قابل
صد حاجب چون آتش روز برده / صد مطرب چون آنش شب بمحفل
ای زهره بهشش زبان امید باب / وی مهر بخشش زبان خیال باطل
کی محفل او ملجا شوا هد / کی درگه او قبله اراذل
کاین جایگه زیرکان بخرد / وان تکیه که سروران باسل
اینجا ز میان هزار اخطل / و اینجا ز فصیحان هزار اخطل
ای فخر جهان خسرو ملک فر / ای ظل خدا و آورها ظل
ای ذات تو مرد هر را محصل / وی حکم تو چرخ را معطل
از هیکل بتهانی نشته خالی / محو و صفت از تو این هیاکل
از شعله نیران کینه خامد / مسعود و سمت از تو این خیادل
در شکر تو گردون بقول لین / در شوق تو گیتی بذکر خامل
با جسم ز شوق معن طبایع / با روح ز عشقت قرین هیاکل
از مال جهان هر دست خارج / از ملک نهان هر دست داخل

بر خصم تو تیغ بلا حواله — بر بار تو حرز علا حمایل
تا هر المی از جهان آیم — تا هر عملی از سپهر حاصل
تا خاک به پایندگی است ثابت — تا چرخ به پویندگی است عاجل
اقرار تو چون جان عقلا را علاوی — انکار تو چون جان جانگزا هایل
احباب تو را انکه که مدایح — اعدای تو را جایگه مزابل

ایضاً

ای روی تو ماهی چو بدر رخت و ابروت هلال — از مهر سپهر بر یم و از ماه هلال
مه بدر با هلال بود و بر سپهر و تو — بر سرو جمع داری دو بدر دو هلال
قد تو چون نهالی اما که دیده است — مرجان و مشک و گوهر بار آور نهال
خوانم چگونه سرو قدت را که هیچ سرو — بر فرق مه ندارد و بر ماه زلف و خال
با آنکه هیچ سرو نباید چنین بلند — حقا که هیچ ماه نباید بدین جمال
فصل دی است و موسم نوشیدن می آن — هم باده پیش آوریم بره هم زکال
هرچند می حرام بود در طریق شرع — بر عاشقان بشرع محبت بود حلال
ما می خوریم و مهر فزاییم با حریف — اما دگر حریفان در کینه و جدال
مشتاق می نباشند اهل ریا ولیک — مشتاق خون مردم چون تشنه بر زلال
نوشیم خون تاک ازان به که خون خلق — جوییم روی پاک ازان که ملک و مال
در حال ما فزاید می چون خوریم می — ما می کشیم آری و پنهانی از اهل حال
زنا و راست نکته اگر بر صلوات حرام — رندان کشند تکیه بر الطاف لایزال
ساقی بیار آن می گلفام مشکبوی — کز رنگ و بو ز دل ببرد غم و ملال
آن آب آتشین که چو بر لب شد آشنا — از کام تا بناف بسوزد ز اشتعال
رندیم ما به جام چندین درنگ چیست — جام بلورت ار نبود ساغر سفال

اول بمن بده قدحی لبالب که من — بر لب نهم بیاد خداوند بی همال
فخر زمان خلاصه شاهان لم یزل — کاو را نظیر برزم و بزم نه در دول
با آنکه در بگذرد وحش سالیان ز پیش — پران ز سال خورد وحش اطفال خورد سال
تا بر بچه بچه پولاد چون هژبر — وانگه نه دست رنجه و نه پنجه و نه بال
تیرش غزال و چون شیر افکند شیرگیر — از وی نه گرگ رسته و نی شیر و نی غزال
خصمش با بیهشی چون زن بترسد شود — بر خصم مهربان او چون شوی بجدال
تیغش ز تن جدا کند هرکجا که دشت — خنگش چو بر دشت کند هر کجا جبال
از جلبش لب بباید کاس سرکین — ور خطبش ببند که بس تن نبال
یکدم دو خصلت آرد در عزم بزم و رزم — هم خصم مال باشد هم نیز خصم مال
آنکه که خصم مال نپردازد از جواب — وانکه که خصم مال نه پرهیزد از سوال
آرد بهشت پیدا در جشن بزم — دوزخ کند هویدا در عرصه قتال
تیرش چو پر گشاید از آشیان چرخ — نسرین را بدوزد بر چرخ هر دو بال
رخش چو جنبش آرد از جانب یمین — عمان بجوش بجنبد از جنبه شمال
کان از سخاوتش لرزان بر خواری گهر — بحر از عطاش نالان بر خجلت لال
گوهر ز دست رادش افکنده احتشام — لولو ز فرط بذلش گردیده ابتذال
اینک شده است از یکی همپایه بلاد — وان آمده است اینک همتا رمال
پر به چو رخش با دنمش لوح خاک را — پر ماه و پر ستاره کند هر دم از نعال
زان سان روان دود که تو گویی گوری — چونان گر رود که تو گویی رود خیال
باد وش همی ببار و بر پا نهد شکیل — تیرش همی چو چند آید کم از شکال
تا زود بر او چو با سپر و تیغ شه بود — این دو بود آن فرشته این به رزو ...
پرویزی زناوک او جسم بد پسند — رویین تنی بود و بشکل گربه بشگال

از عیبش چگویم کاینش بود صورت / از فطرتش چه رانم کاینش بود جمال
از هنرش گویم با خلق باستان / از دولتش سرایم با جاه و با جلال
من گرچه در فصاحت سحبان ثانیم واهم / الکن شدم بوصفش و در مدح لال
من گرچه در بلاغت حسان اولم ثانیم / تبلیغ می‌نیارم یک نقش از کمال
هرچند در محل قبولش نه این بیچ / گر چو بیش مقابل شعری زهی محال
نظم مرا حسود کجا آورد نظیر / تنزیل را عدیل کجا دارد احتمال
خواهش شود هدایت و باید بخت / بسرا دعای ذات تک زاد بیمثال
تا مهر را زوال بود ماه را محاق / تا خمر را خمار بود عقل را عقال
عقل تو بی عقال و خمر تو بی خمار / ماه تو را محاق نه مهر ترا زوال

ایضاً

شکیب از دل من ببردند از دل / دو زلف جعد و دو چشم مکحل
ز عقد افکان چون سما چاپی / تنم کرده ان چون نقاب مهلهل
زهی ای به طلعت جز در تفکر / خهی ای عدالت جز در تجمل
تو یوسف دل من سرای زلیخا / مثال تو در روی زهره مثل
گرت روح خوانم از آن حسن / ورت حور دانم ازین باشی اجمل
تو مقلوب حوری ولیکن مجسم / تو تقلیب رومی ولیکن مشکل
صفت را بانیت بدارم معتبر / مثل را بآنت نمایم مؤول
وصال و فراق تو دارند گوئی / حلاوت ز شکر مرارت ز حنظل
ترا هست حنظل بشکر ملازم / بلی هست هجرت بوصلت موصل
بتحصیل وصل تو جان دادم آری / چه حاصل که محصول نامد محصل
چو نی بند بندم به تیغ ار ببری / بشوق تو نالم ز هر بند و مفصل

نیفتد

نیفتد ز کف خامه ام تا قیامت / حدیث غمت گر نگارم مفصل
ولی گاه تحویل شمس است وارا / یکی تهنیت کرده بر من محول
بدین گر بپردازم از آن بجا نیم / تو مانی و این قصه ناتا و مجمل
کنون روز جشن است گاه اندوه / بر ار سوگ گردد بسورم مبدل
بسی گرچه فضل است در یاد جانان / ولی مدح سلطان از آن است افضل
ملک ناصرالدین شاه
خداوند با فر عدل و بذل کامل / که صدر زمین گستران است اکمل
دلیل ره ایزدی ذات پاکش / نه افسانه است این که حکمی مدلل
بود سایه حق جهانبان عادل / بلی در نگر گر نه ات دیده احول
ز گنج سخا این در آورد بیرون / خداوند کرد آگه آن در مقفل
همی از پیش زیب تخت مرصع / همی از سرش فخر تاج مکلل
سجل بزرگی و برلیغ مردی / بنامش معنون بر اسمش مسجل
رخ ماه تابان و مهر درخشان / ز رویش مصفا ز رایش مصقل
فلک خود یکی شاهد محفل او / ز خلخال مه رجل او زان مخلخل
جنون یافت از رشک بو دشت / ز امراج خود داشتندش مسلسل
نه انجم بود اینکه بینی که گشته / تن چرخ از ناوک او مغربل
نه مهر است این بر فلک پاسبانش / برافروخته است از درش مشعل
نه گر نور رویش رخ مه منور / نه گر عکس پالش رخ خور مشعل
زکوپال او مرد رزان ز مرکب / جهان چون بعصر مغز انجا رکوپل
صداع است تیغ ورا گوئی از آن / بجبهت ز خون عدو کرده صندل
چه باز است یا رب خدنگش بهیجا / که هیچش نشیمن نه الا که مقتل
بسی شکر باید ز بازش عدو را / کزو کار مرگش یکدم نه مهمل

تو گوئی بود فایض برخ جیش — که یکدم نسازد کسی را معطل
مبارز نهان بینی اندر مبارز — مسلح چو او رزم را و مکمل
ز اشجاع و ابطال هر عهد و دوران — هم او هست اشجع هم اوست ابطل
فلک جنبد از او که گردد چو گیرد — فلک در کفش شل فلک از روش شل
ز بس خون که او ریخت در دشت و درگه — تو گوئی پر از لاله هامون هم تل
بکوه و بدر تیغ زنگار گونش — تو گفتی که شنگرف سازد همی حل
بروز وغا خصم او کبک و تیهو — بگاه جدل تیز او صقر و اجدل
رجالش چو جستن نبارند از بر — گریزد کجا خصم با رجل ار جل
گران جهان دیده کی اینچنین گو — یلان زمان دیده کی آنچنان یل
تو گوئی که شیداست بر جرم توبان — چو برخنگ جوشنده پوشیده جنگل
بر نبردی وی چو کاهی تقوت — اگر چند نیرم چو کوهی به هیکل
بهوش خدنگش به پیندان به سوسن — بهای خلنگش به اعلی به اسفل
الا ای خداوند آزیر بخرد — که اعدای خردل برت کم ز خردل
درین عید و این عهد زی باغ بگرا — که اشجار را پرایه بستند از طل
بزم می فرو خوان نی و چنگ و مطرب — بکف فرونه می و مرغ و منقل
میان چمن با نگاری پری رخ — ببینی ز گل گرد خود ساز مندل
یکی باده خواه از شوخ ساقی — براو آی قمری و آهنگ مقبل
بصافی چو ذره ... چو بسته — بتلخی چو صبر و به تندی چو پو بل
بخود یار کن آنکه را انت محرم — ز خود دور کن آنکه را انت انکل
اگر چند دور از ادب این صد بثم — در آن باغ کو باشی ای ذو تبل
کرت شعر شاید بگو از هدایت — درت عود با بر بهو سوی مندل

نه هرکو

نه هرکو بصورت چو من هست چون من — ز شکل ار بسی فرقها تا به شکل
سخنهای اعشی و اخطل که دلکش — ز من گشته اینک پریشان و مخمل
الا تا حکایت ز سلمان و جندب — الا تا سخن از فرزدق و جندل
مبادا کمال تو را هیچ آخر — مبادا جلال تو را هیچ اول

بنواب امیرزاده عضدالدوله فرستاده

هین بر ز عضدالدوله روای پیک شمال — سوی شهزاده آزاده بی مثل و همال
چون ز شیراز قدم رنجه کنی با بدرش — بود ت پر گل و سنبل چه یمین و چه شمال
بیشه‌ها در نگری پر شجر و تیهو و کبک — زیر اشجار روان هر طرفی آب زلال
سبزه در سبزه چنان جنت اطراف بهار — چشمه در چشمه چنان کوثر اکناف تلال
تا بهر سو نگری این همه انهار و میاه — تا بهر جا گذری این همه اتلال و جبال
در چرا از دو طرف بره غزالان چمن — در چمنها و چمنها همه پر ناف غزال
خیمها بینی افراشته در هر چمنی — و می آسوده بهر خیمه ز نسوان و رجال
همه فرخار همه سوی از خیل بتان — هر بتی را بکمر سلسله‌های فرخال
گلعذاران سیه چشم بگلگونه حجاب — مشک‌مویان شکر خند بشکیه جمال
پهلوی کوی بتان پهلوی یاران علی — با رخ و ابروی آراسته چون بدر و هلال
جمله میران کمکش دست بکش زرگشت — همه خونریز چو ترکان بتان قتال
خرگه شاه برافراخته در ساحت رود — شاه بر مسند خرگاه به صد جاه و جلال
از وشاقان چشم بپیش فوجی — همه سرو قد بخرام و همه مهری بجمال
ز آنمیان سرو قدی زلف سیه بر سر دوش — روز عشاق سیه کرده چو زلف و خط و خال
طره اش ظلمتی و چهره او نوری لیک — نورش از ظلمت خط آمده ... بال
زلف و چشمش که سیاه است چو روز دو دو بوس — لیکن از جانب من زین دو دای با شمال

زینهار آن شکن طرهٔ پریشان‌کنش ‌ ‌ ‌ که پریشان کنیم خاطر پر درد و ملال

هم بدان چشم چو آهو نظری پیش مبین ‌ ‌ ‌ ورنه چون من برباید دلت از غنج و دلال

گرچه آهوست ولیکن به حقیقت شیر است ‌ ‌ ‌ پیش آهوی سیاهش بر شیران چو شکال

وینکه از مخزن آن چشم طمع پوشش گرفت ‌ ‌ ‌ خازن گوهر و سیم شه بی‌شبه و مثال

زود از وی بگذر دیده و محفل بگشای ‌ ‌ ‌ ورنه از رنگ شهت راند از آن در باستعجال

پاک مهری است گرانمایه و کامل بر شاه ‌ ‌ ‌ که شه از او و وی از شاه کند کسب کمال

او ز شه قاعدهٔ برتری رزم و بزم ‌ ‌ ‌ شه از او تجربهٔ رسم ره و خلق و خصال

رخش رستم را مانند بشبل توسن او ‌ ‌ ‌ او چو بر توسن بر رخش روان رستم زال

گرچه نی در کفش از مال جهان دیناری ‌ ‌ ‌ راست چون مالک دینار نفورش از مال

هم بر شاه و سپاه او امیری بشکوه ‌ ‌ ‌ که ز اقرانش قرینی نه و مثل از امثال

دست دستانش همی پیچد و برزد بر زنی ‌ ‌ ‌ هوش پرشنگ همی آرد و جیش چپال

قامتش کاجی از عاج و دو بازوش دو شاخ ‌ ‌ ‌ که از آن کاج چو عاج آمده آونگ نهال

نه نگین است ولی پشت از او قرنگین ‌ ‌ ‌ نه نهال است ولی یاوه از او زر نهال

چون برافراز و شمشیر بهنگام نبرد ‌ ‌ ‌ چون برافگانده شبرنگ با هنگ قتال

گرزه ماران همه از غار گرایند بغار ‌ ‌ ‌ شرزه شیران همه از غاب گریزند بغال

چون از او در گذری عرش همی بر فرشش ‌ ‌ ‌ مالک الملک بر آن عرش بعید استقلال

سروری بینی بر صدر بر از چرخ بقدر ‌ ‌ ‌ خسروی یابی بر تخت کم از بیت جلال

نور رایش با ثر غارت نور نیر ‌ ‌ ‌ خاک پایش به بصر غیرت کحل کحال

در نسب بابش چون مامش پیوند بعم ‌ ‌ ‌ در صفت روبش چون ماش فرخنده فعال

عضد دولت و دین فخر زمن نصرالله ‌ ‌ ‌ که برو گلشن شاهی را خوش تازه نهال

چهر گلگونش برداشته از غمر غمار ‌ ‌ ‌ جعد شبرنگش بگذاشته بر عقل عقال

چون سنان آخته ترسنده نهنگ از نیل ‌ ‌ ‌ چون سخن ساخته شرمنده شکر در دلال

پر زالش بگه تاختن چون زالک پر ‌ ‌ ‌ پور زالش گه جالش چون بپرک زال

ترسد از نالهٔ پیران نه ز تیر پران ‌ ‌ ‌ لرزد از آه فقیران نه ز توپ و توپال

مخزن شه را با آن کف بخشا به محل ‌ ‌ ‌ لعبه سر را با آن رخ رخشا به مجال

ابر و تشبیه کفش با وسارد ما و من ‌ ‌ ‌ بحر و توصیف دلش آب کن در غربال

گرز قارن را سنبیده نگینش به سپر ‌ ‌ ‌ بزر قارون را سائیده نگینش نغال

دشت گر پر شود از برز عدو میلامیل ‌ ‌ ‌ گرد از خون زنگی گرزهٔ او مالامال

بحر اگر پشته کند شاه ز جسم انجاع ‌ ‌ ‌ پشته را بحر کند باز ز خون ابطال

از سر خصمان جدا شده پر از پیکل ‌ ‌ ‌ وز دم مردان پیدا شده نصل پیکال

ناوک یلان بر شیر بکافیده سرین ‌ ‌ ‌ صارم شیران بر پیل بدریده دوال

خنجر گردان گردیده ستون چون الف ‌ ‌ ‌ پیکر مردان افتاده نگون چون دال

دال پر تیر پران چون پر دال پیچ ‌ ‌ ‌ کرده مقرون بحضیض فلک والی دال

چرخ بر بسته بسر از غم گل شاره ‌ ‌ ‌ خاک پوشیده بر از دم لعلی سربال

مرد از مرکب افتان چو ز سرو کرپل ‌ ‌ ‌ شه چو کوپال گران سنگش بار کوپال

بسکه از بیم شود ماسکه زایل ز یلان ‌ ‌ ‌ چندین را بشل صد تن باید چند ال کثر

شاه چون شیر وز آهنج بمیدان آید ‌ ‌ ‌ چون شگالی بگریزد از وی هر که شگال

عضد دولت و دین است ولی بازوی بخت ‌ ‌ ‌ بازوی دولت را باد این بازوی و بال

ای بگزاده ازاده خوشخو که مباد ‌ ‌ ‌ کوکب بخت تو را تا به ابد بیم زوال

این نکو نیست که با بندهٔ خود هست ترا ‌ ‌ ‌ نه کلام و نه سلام و نه جواب و نه سؤال

گر بگوئی که چرا از من نامد سفت ‌ ‌ ‌ فرصتم نیست در این خطه پر جنگ و جدال

بانگ غوغای تماشائی و آوای تفنگ ‌ ‌ ‌ کی گذارند که گر سخن آید بمجال

با چنین حال کی نظم مدحت کنم
که نگفته است هم طبعان کس که چه وصال

گر فرستی بجلوام خازنت آرد برمن
گرچه این هر دو تمنای محال است محال

کرده لطف عضدالدوله چنینم گستاخ
ورنه از گفتن این نکته زبان گشتی لال

حسن اخلاص بدایت کرد صدق درون
پوشش از ذیل کرم چهرهٔ این قبح مقال

قطب چرخ هنری نیست عجب همچو نبات
گر بگردند بگرد تو جهان اهل کمال

تا که شب راست نهاری بمثل اندر پی
تا که دی راست بهاری بیقین در دنبال

ماه وش بر فلک جلوه‌گر و آنی مهتاب
سرو سان در چمن کامروائی بجمال

تا که طغرل را دانند سزاوار اعزاز
تا که هرقل را خوانند مثل در اجلال

هم بعشرگه اعزاز تو طغرل مطرب
هم بتو بنگه اجلال تو هرقل طبال

در مدح نواب شاهزاده حسنعلی میرزا

کشیده پیکر من بسکه بار رنج و ملال
بسی عجب نبود بدرم ار شود چو هلال

ترا چه کینه بود با من ای فلک آخر
قسم بجان تو من نیستم ز اهل کمال

ستم بسی است بمن ورنه آن که خواهم داد
شکایت از تو بشهزادهٔ ستوده خصال

معین سلالهٔ شاهنشه زمانه که نیست
پس از شهنشه عالم کسی چو او بجلال

سزای کشور جم اختیار ملک عجم
امیر چهر علم شهریار بحر نوال

ز رسب اسب منوچهر چهر برزو برز
زواره خنجر آرش کمان بهمن یال

پلنگ جنگ سیاوش وش فریدون فر
قباد رایت کاوس کوس فرخ فال

ستاره حشم فلک گاه روزگار غلام
فلک جناب ملک جاه آفتاب جلال

سنان خطی او اژدهای مرد اوبار
سمند ختلی او آسمان افعال

چو جا بساحت ایوان کند بعزم عطا
چو پا بعرصهٔ میدان نهد بقصد جدال

بهوش قیصر تو گوئی ستاده حاتم طی
به پشت رخش تو گوئی نشسته رستم زال

بکار رزم دل او چو قطره پیش بحار
جبال پیش تن او چو خار پیش جبال

فلک متابع امرش بصد شعف شب و روز
جهان مسخر حکمش بصد شرف مه و سال

هویدا نشان بزرگیش واضح از اطوار
همه علامت شاهیش ظاهر از افعال

بروشنی دل باید کمال را امکان
همی ستایند ار خلق مرد را بکمال

سیاه گشته بخون عدو ندیدش تیغ
کسی که گفته نباشد خسوف بهر هلال

کسی ز او نچشیده است تلخ کام سخن
کسی ز او نشنیده است لا بوقت سؤال

بجز آن نگشاید زبان باستهزا
بجز آن نرساند زبان باستعجال

خطای بنده ما پوشد چو داور سبحان
بکشف عیب نکوشد چو ایزد متعال

زهی ز شرم جمال تو چشم دشمن کور
خهی ز رشک جلال تو نطق حاسد لال

بجز بخواب درت کس ندیده است نظیر
بجز بتاب درت کس نیافته است مثال

جهان خدیوا اورنگ پناه بدر
رهی و ثابت سپهر سکر تمثال

بصد هزار تمنا و صد هزار امید
بصد هزار گمان و بصد هزار خیال

که تا کنم ز ابا و جد ناز بر اقران
که تا کنم ز غلامیت فخر بر امثال

ز خدمت تو و دیدار دلکشت گذرد
تمام روز و شب عمر من همایون فال

خدای داند کز خدمت تو بوده مرا
همین غلامی و خدمت غرض نه ثروت و مال

دو روز مدت عمار نه صرف خدمت تست
حیات نیست که جان کندن است و وزر و وبال

بدرگه تو هر آنکس که زیست روزی دو
گرش بخلد برین دل کشد زهی بطال

بجز غمم که بد اندیش من چه گفته بشاه
که باد روی بد اندیش او سیه چو زگال

بخدمت تو شنیدم که متهم کردند
مرا بمهر بتی ماه روی مشکین خال

مرا ز مهر و محبت گزیر کی باشد
که زان سرشت مرا پاک ایزد فضال

بعارض تو که ماهی است بی‌خسوف و محاق
بطلعت تو که مهری است بی‌کسوف و زوال

بخنجر تو که گوید بمجلس اعدا راز / بناوک تو که جوید بروز هیجا بال
بمسندت که بر او چرخ راست استقرار / بمرکبت که به از عرش راست استقلال
بخاکپای فلک سای شه که خونبهاست / بدیدهٔ رهی از کحل هر کجا کمال
که سایه از سر من بر مدار زانکه مرا / کم التفاتی شه شربتی بود قتال
روا مدار که اندر شباب گردم پیر / که پس جفاست شکستن بباغ تازه نهال
نعوذ بالله اگر رانیم ز درگه خویش / در این دیار نمانم ز طعنهٔ جهال
مرا هزار خیالست در غلامی تو / چنان مکن که شود سربسر خیال محال
هزار گر زنند بر در است و پیش از من / یکی فزون بود آخر بود چه جای جدال
مرا اگر سگ خود خواند اگرم دارا / قلاده شیر فلک را فرو نهم بقذال
اگر چه از زر فی اندر ستایش خود گفت / بمدحت من بنزبید این خجسته مقال
جهان پیر چو من کم توان برون نآورد / بلندهمت و بسیار فضل و اندک سال
حدیث چند ازین در بصدر صدر رفت / که با تو عرضه دهم بیگه و مجال
بلندفکرت صدری که نعل نعلینش / همی صدور زمین را برد بصف نعال
نه آنچنان صدری کش سری بود برتر / شگفت صدری کاو را سران بود پامال
شریف فطرت بدری که گیرد از خورشید / ز نور ذاتش پرتو نیابدش زوال
نه آنچنان بدری کش هلالی است ز پی / شگرف بدری کو می نکرد دی چو هلال
میان به بندم چون مر مرا به تشریفی / که تا بنالم نباشم ز دست غصه چو نال
بخدمت تو گر بندم و بجان کوشم / گهی درود و سرای و گهی مدیح سگال
هزار مدح بنام تو در جهان مانم / که نام ماند و اندر جهان نماند مال
بغیر نام چه مانده است در جهان بنگر / ز رنگ رستم و اسکندر و تکین و نیال
همیشه تا که بود نظم روزگار چنان / کجا پس از رمضان آورد مه شوال

رمضان

موالفان تو باوند در شرف چون بدر / مخالفان تو زرد و نزار همچو هلال

در مدح جناب صاحب دیوان میرزا محمدتقی بن میرزا محمد زکی خان انار الله برهانه

زان پس که گفتنی که سخندانم / بر هر طریق و شیوه سخن رانم
فهم زبان هر سخنی را آن / بی هیچ حرف و صوت سلیمانم
در کشف رازهای نهان دهر / انسان عین جملهٔ انسانم
در دیده و زمانه جهان چشم / در عرصه ستاره جهانبانم
در نور ذات قبلهٔ آفاقم / و اندر صفات قدوهٔ ارکانم
دانش چه همچو چشم و منش نورم / منش چه همچو جسم و منش جانم
هم یکچمن بنفشه باغ افهام / هم یک فلک فرشته بر ایوانم
هم ربع ازین بهشت فردوسم / هم طبع از آن بطعنهٔ عمانم
قصد بت اهل علم به تحقیقم / ایمان اهل ذوق بایمانم
فرزانه خوی جهل زمطلوبم / فرهنگ جوی عقل زبردانم
گردی که نسنجد آنچه گردونم / بوئی نبرد آنچه چو نادانم
بحر درون من چو بموج آید / صد نوح غرق لطمهٔ طوفانم
کلک کلیم من چو کلام آرد / صد خضر محو چشمهٔ حیوانم
آدم بکار جلوه و من غافل / از انتقام کبر که شیطانم
موسی بفکر معجز و من فارغ / کاندر شرارها و بیابانم
تا گر شکفت در چمن خاطر / ورد ورود موکب خاقانم
جستم ز اهل دانش آن داند / آگاهی از خلاصهٔ دورانم
یعنی دونی که رسته خاری خشک / ارسال رفت جانب بستانم
دانست خواجه با به من گر بحر / لافم همی لباحل و نیرانم

دانش چو بحر و بنده چنان ساحل — پهلوی بحر مانده و عطشانم
خواندم بسوی خود از آن وادی — یعنی ز خانه جانب ایوانم
بنشاخت پیش خویش و کرم نخست — کز اهل دانشی نه که نادانم
زاغاز داد دل پس از آن دل — ور نیک نکو نگاشت نگهبانم
این قطره را ندید چو ره با بحر — رو دی نمود واسطهٔ آنم
از بهر انس در بر این طوطی — آیینه گشت بل شکرستانم
آیینه چه رود چه دریایی — بنمود پیش دیدهٔ گریانم
برخواند خوش قصیدهٔ از فخر — کز خواندنش هنوز غزلخوانم
گفتی که رایتیست ز جبریلم — گفتی که آیتی است ز قرآنم
گفتی رساند وعدهٔ دلدارم — گفتی رسید مژدهٔ جانانم
خواند از جحیم بر سر تسنیمم — برد از جحیم بر در رضوانم
زان مشک ساخت داد تن نانم — زان لعل کرد کوه بدخشانم
آموخت چشمهای مرا کاری — پر لعل سرخ ساخت چو دامانم
اندوخت هم کنار مرا گنجی — پر زر ناب کرد چو چشمانم
هر کلک خش که سر ز گریبان زد — از شرم برد سر بگریبانم
هر لیلیش نمود رخ از خیمه — مجنون نمود و سر ببیابانم
نغمهٔ هزار چو زر غنا بم — سبزهٔ بهشت بین بمغیلانم
زین پس گو به نثر چو صابانم — زین پس مخوان ز نظم چو حسانم
صاحب مقام جمع مکن نامم — خاطر مکن به فرق پریشانم
بوزرجمهر عهد منه وصفم — کسری منه به بیهده برشانم
زبر دوران مگوی فلک ننگ — قدسی مخوان بمدح زگرانم

[illegible]

مهر و مهم دو گرده مگو بر خوان — آغشته زین دو قرصه مو خوانم
بی شرق و غرب بنگر خورشیدم — طالع مبین ز مطلع رنجانم
واهب مدان که عار بود زینم — صاحب مخوان که ننگ بود زانم
صد واهب است کد یه کر از جودم — صد صاحب است طفل دبستانم
در گنج از چه خوانی قارونم — در جود از چه دانی قاآنم
کان جامع گهر بد و من فارغ — کاین کافر است و بنده مسلمانم
دستان و مکر بد بود ار گویی — در وقت مکر و حیلت دستانم
او دستیار حیلت عنقا بود — من پا برد فکرت سبحانم
او همچو مار مردم ساحر بود — من همچو چوب موسی عمرانم
او خود عصای موسی عمران بود — من خود عصای ایزد سبحانم
پنی عصا عصا زن او را نی — پیدا من از عصا زن پنهانم
نیکو به بین مرا که یکی بحرم — کاندیشه ره نبرده به پایانم
بهتر نگر مرا که یکی چرخم — کافهام عاجزند ز بنیانم
زان سلسله است گوهر من کانجا — تا قافله است قافله گردانم
جبریل گر ببال پرد از جو — باشد مرا دو بال که پرانم
سیمرغ گر بچنگ درد از قهر — باشد مرا دو چنگ که درانم
پیلم ولی نه پیل لهاوور رم — شیرم ولی نه شیر نیستانم
پیلی که پیل هندی هند و بم — شیری که شیر گردون سکبانم
بیدای آسمانی بیدایم — بیدان لامکانی میدانم
ای اصفی که ز پیدا گر کلکت — گو بد که من نگین سلیمانم
زان نیک و بد بحلقهٔ تسخیرم — زان دیو و دد بحیطهٔ فرمانم

[illegible]

هم شاه بخشش که راند اگر خواهد　　در باغ فضل مرغ خوش الحانم
آگنده سمع روح ز آوازم　　آسوده جان عقل ز افغانم
بر رجم دیو فتنه بچرخ ملک　　هستم یکی شهاب که سوزانم
بر دفع سحر حادثه در گیتی　　هستم یکی عصای که ثعبانم
نشو و نمای گشته دانش را　　از راه فیض رشحه بارانم
پژمردگی گلبن همت را　　از روی جود ابر بهارانم
هر بینوای بیسروسامان را　　اصل نوا و مایه سامانم
هر مبتلای خسته حرمان را　　داروی درد و چاره درمانم
آن عیسیم که زنده جاویدان　　بس خاک مرده از نفس جانم
وان راهبم که مهر درخشنده　　خلعت برد ز کسوت رهبانم
آن دایه ام که کودک معنی را　　بس جو بهای شیر ز پستانم
آن آهویم که صفحه چین بردوم　　پر نافه های مشک ز جولانم
زاغم اگر چه من ز ره صورت　　اندر صریر بلبل خوشخوانم
مارم بشکل اگر چه میان خوارم　　صد گنج نوش در بن دندانم
چون سر نهادمش بخط فرمان　　دستور سرفراخت بکیوانم
بس کسوت شرف که بمن پوشید　　از جود خواجه دید چو عریانم
با بیقراری که زمین پیدا　　پا به قرار ملک خاقانم
با تن نزاری که زمین طاهر　　فربه نمای پهلوی ایرانم
در صورتم محقر و در سیرت　　وسعت فزای کشور سلطانم
در جنبشم ملایم و در تأثیر　　آرام بخش جنبش ارکانم
تا بحر دست اوست مرا غبطت　　نسبت بنزد لب تشنه مرجانم

تا باغ خلق اوست مرا جنت　　گر طوبی هم شماری شایانم
اوج که مدح خواجه بسر نامد　　فکرت بماند واله و حیرانم
زین بارئی که کرد بمن خامه　　خجلت فزود در بر یارانم
یوسف صفت عجب نه ز هم دردم　　آن پیر گرگ ساحت گرگانم
دستور پرده پوشش ولی شرمست　　زان پرده در سخنور ستانم
این مدح اوست شرمی ای خاطر　　تا چند زیر تحفه گرانم
آخر یکی نگر که دمی زین پیش　　گفتی همی یگانه دو جهانم
گوید که من گدا منم از فکرت　　با تاب مه چه تاب که یکتانم
تا کی بدرک پایه او پایم　　انصاف به نیسنک و نسندانم
گفتم که طاعتی برش و بدون　　چون نیک بنگرم همه عصیانم
گفتم که خدمتی نهش وا اینک　　چون چشم برکنم همه خذلانم
گفتم بکمال خود و دهش جلوه　　غافل که در برش همه نقصانم
از آدکان مدحت این مخدوم　　تن در دهند از چه بزندانم
افلاکیان که نور لقاشان داد　　گیرم که آمدند بمهمانم
از من چه توشه شان که نمی باشد　　جز این دو قرص کاک در انبانم
گر این دو قرص کاک مه و مهر است　　زین مهر مهر بان سیه نانم
ور نیست در رم ز هیبت جاه او　　و بنها که میبرود همه بدیانم
بر روی بام این عرق که همی بینی　　از شرم دان نه از در بحرانم
آلوده کام دانش و زان ناکام　　گرگ نخورده یوسف کنعانم
از بعد چل چله ز بی ترسا　　چون شیخ فتنه گشته صنعانم
ای بس که طعنها برم از اصحاب　　این صاحب اثر بر دو سوی طهرانم

نی نی که من بمجلس او اگکن — منطبقم از مصاحب سحابم
من پیش او چو ذره بی نورم — زو چون گذشت مهر درخشانم
با نور مهر یک شب تا بم — چون شب رسید شمع شبستانم
خوارم میان چشم حسودانت — هین ای برادر و عین اکرا عیانم
بنده برادر بضاعت مزجاتم — هان ای عزیز مصر کز اخوانم
خاش بدایت ای بضلالت — چندین بگو بلاف که چندانم
هشیار برگرا نه بنوا بد — ناخورده جرعه که زمستانم
هنگامه گرم می چه کنی خیره — کاندر سخن ز سنخ زمستانم
برخاک عجز روی دعا برنه — یعنی منت دعا گر پنهانم
تا چرخ را سزاست اگر گوید — کاجام خلق سوده بسوهانم
تا خاک را رواست اگر راند — کاجرام کوه مانده بکوهانم
جاه منیع که تواند گفت — کاجرام چرخ بنده فرمانم
جود منیع که تواند راند — کاجام خلق زنده احسانم
حکمت بدان نفاذ که بسراید — گوی سپهر بسته چوگانم
نهرت بدان مقام که فرماید — چشم ستاره خسته پیکانم

قصیده در تتبع حکیم ناصر خسرو علوی قبادیانی در زهدیات و اظهار زهد و نیز ترتیب و نشر و نکات ادب

نه صاحب نیاز مرد دینم — باری چه توان کرد اینچنینم
بگذشت بعیش و طرب شهورم — لابد که بلهو و لعب سنینم
دیدم که زمین باوه شد ثمین — چون سال در آمد بار بعینم
رفت آنکه ز نقش رخ بتان بود — مشکوی چو نگارخانهای چینم
وز زلف و رخ و چشم و قد آن — مشکین گل با دام و یاسمینم

با چنبر سیمین انبس گردون — هر دم زنگی ساعد سیمینم
محفل چو یکی خلد باده کوثر — واصحاب چو غلمان و حور عینم
بیهوده یکی با دو لطیفم — بسرود دگر نغمه حزینم
از قد و خد و روی پری گفتی — آراسته باغی به فرودینم
نقاش قضا موی و روی کرده — گویی که بمشک و بمی عجینم
با آتش چون آب شام تا بام — انباز بدی آب آتشینم
لب تشنه بهر لعل پر ز نوشم — دل بسته بهر زلف پر ز چینم
پنداشتی والی زمانم — انگاشتی خسرو زمینم
آراستی چو که بزم گفتی — با فر فریدون آبتینم
که با لالان برخود که با طغانم — که نازان برخود که با تگینم
بر صدر صفا بر چرخ قدرم — برگاه علا شاه راستینم
خوانند یکی راز را چندم — سازنده یکی چنگ را تبینم
آهوی سخنگو بزیر رانم — طاوس زبین لو بزیر زینم
چشمان شده حیران بدان جمالم — خاطر شده مفتون بدین سر بینم
بر هر سخن خام و فعل باطل — زاطراف زبانها در آفرینم
جمعی ز ادباء اباب هر سوی — مانند صرصر زنان و هینم
چون طبل تهی در گذرگه باد — شادان بفلک بر شدی طنینم
من جسم و گفتی فلک لباسم — من شیرم و گفتی جهان عرینم
پویان چو بره عرعری روانم — تازان چو خر بن صرصری زنینم
امروز که برنا ثیم فرو کاست — افزود و لبر عقل دور بینم
کی دل کشدم زی کمان ابرو — کز مرگ سپهاست در کمینم

در حسرت عمر باد رفته | بر چرخ رود دود سودا انگینم
دستی که بهر طره درنطاول | ناکام کشیده است باستینم
نی حلقه طرهٔ بتی است دلبند | نی غمزه چشمی است دلنشینم
دل برده ز خوبان دلستانم | وافسرده ز شوخان نازنینم
بشکفته ریاحین من بر زرد | نشگفت که پژمرده و غمینم
نسرین شده ارغوان زعفرانم | وز سوری بررسته یاسمینم
سیماب پرورده کان قیرم | کافور برآورد مشک چینم
هر چین و شکنجی که طره ام داشت | اینک همه در چهره و جبینم
گوئی که سراب اندرون نموده | روئی خوش و رائی چنان گزینم
ما کاه ربایست و سندروست | درگونه دو درسته دُر ثمینم
الآم زمان همچو لام بشکست | درهم من آن عقدهای سیمینم
زاندیشه دلم ژرف ساگینی آست | وز خون جگر می بسا نگینم
پنداشتی خویش را در این قرن | بالغ نظری فرد بی قرینم
اکنون چو نکو بنگرم ز بس نقص | گوئی بشبه جهان جنینم
نی گوهرم ایدون که خاره سنگم | نی کوثرم اکنون که بارگینم
بازیچه افلاک بوده بودم | دنیا بشد از دست نیست دینم
جمشید زمان بودم و دریغا | بربود ز کف اهرمن نگینم
طاعت پس از این بایدم ولیکن | دیو است ببسته درون کمینم
چنم که نه شیرم ز بیش بل کم | وارونه چو کرده اند پوستینم
طاعت کنم اما ز روی انصاف | شرمنده ز ایاک نستعینم
زیراک بدانم نه آنچنانم | او نیز بداند که اینچنینم

با اینهمه عیب نهان که دارم | باری چه کنم بسندهٔ کینم
من طامع داد و پرکرم ایزدت | کاندر طمع جنت برینم
بربادِ بداد م چو خرمن اکنون | از خرمن احرار خوشه چینم
امید که گه حشر جود یزدان | از فضل نهد نامه در یمینم
امید که زآتش رسد امانم | کز امت پیغمبر امینم
مؤمن نیم اما امیدم اینست | بر مکرمت امیر مؤمنینم
برگزیده شهان آمده بسیار | در دهر چو او نیست گزینم
از هر در اگر براه گمانم | در رحمت او بر سر یقینم
چونان با حبابش مهربانم | زانگونه بر اعداش خشمگینم
از خاک کشد زی سماکم آری | حبلی است تولای او متینم
آمال و رجا یم از دوستاری | حصنی است تمنای او حصینم
با حبل چنان او رها نماید | از نفس ستمکار پر ز کینم
با حصن چنین او نگاه دارد | از اهرمن سرکش لعینم
خصمان تنم را کند مطیعم | شاهان دلم را کند رهینم
این نظم بخاطر رسید امروز | بر طرز سخنهای بو معینم
گر بودی و بشنودی این سخنها | ای بس که ز دل گفتی آفرینم
آن ناصر اگر نیست هست الحمد | هم ناصر و عونی چو فخر دینم

در مدح جناب صدر اعظم گوید

آهوی من از شمیم پرچم | تا تار کند ز کام ضیغم
آهو دیدی که پرچم او | آشفته بود به شکل پرچم
آهو دیدی که عالمی شیر | بند و بجم کند پرخم

آهو دیدی که آهوانش		خون شیران خورد دمادم
آهو دیدی که نافهٔ مشک		بر عارض او شود مجسم
آهو دیدی که خوار دارد		لعل و گهر از دهان و مبسم
آهو دیدی که لعل او را		باشد اثر مسیح مریم
آهو دیدی که روی او را		باشد صفت بهشت آدم
آهو دیدی که بر رخ اوست		نیران و بهشت و مار و زمزم
گاهی مه اوست جای عقرب		گاهی گل او مقام ارقم
از عقرب او بدل دو صد نیش		وز ارقم او بجان بی سم زهر
بر صفحهٔ عارضش سیه خال		چون نقطهٔ کلک صدر اعظم
فخر الوزرا مشیر دولت		صدر الامرا ظهیر عالم
فرخنده قوام شاه مغفور		بر جملهٔ همگنان مقدم
در سلطنت شه مؤید		خدمتگر و جانفشان و محرم
در عقل و هنر عدیل آصف		در جود و کرم بدیل حاتم
در پیش جم ار چه بود آصف		افتاد بدست دیو خاتم
خاتم ز کجا و دست دیوان		او بودی اگر بدرگه جم
حاتم در حق خود کرم داشت		نعمت دادی به بیش و به کم
گر مجلس خوان او بدیدی		حاتم بماندی بجا و ماتم
گر آری جمع زادهٔ کان		ور گرد کنی نهادهٔ یم
زر و گهرش به بدرهٔ جود		کمتر بود از سفال و درهم
تا پایهٔ جاه او توان یافت		باید ز سپهر ساخت سلم
تا پنجهٔ قدر او توان گشت		باید ز ستاره کرد ادهم

هر بخش حصنی حصین و ثبت		رایش سدی سدید و محکم
در این همه راز دهر مضمر		در آن همه سر چرخ مدغم
از بحر دلش فلک یکی کف		از یم کفش جهان یکی نم
در کشور فارس شهریار است		هرچند ز شهریار عالم
اندر خور آن بود که از رای		خود ابرازا کند منظم
از خامهٔ او شگفتم آید		کو چار لبست عیسوی دم
سیاره از او چو یار ابهام		رسوا کن نکته‌های مبهم
شادی و غمش نخیزد الا		قسمت فرمای شادی و غم
گر دوزخ از او شود همی عدن		گر جنت از او شود جهنم
روشن کن روزهای تاریک		وانطرفه که خود بگونه مظلم
گر بندهٔ رازهای پنهان		وین طرفه که خود بنطق ابکم
وآرد حرکات و هست بیجان		آرد نغمات و هست بی فم دهن
هرچند که صاحب هنرمند		در مهر و وفا بود مسلم
بسیار رهی بر و سرش را		با آنکه خطا همی کند کم
ای نه فلک سپهر غمی رنگ		در باغ جلال تو سپرغم
از بهر چه شد ز یاد تا کمی		کز یاد نوازشش ولی استقم
با ما تو دگر شو اگر چه		این دهر دگر شود دمادم
دانی که در این قضای مشئوم		هر لحظه دو صد قضای مبرم
گردون دو رنگ راست این رنگ		محروم از دست بسکه محرم
گه زوست مقدمی مؤخر		گه زوست مؤخری مقدم
گه شام کند پدید و گه بام		گه زیر زند نوای و گه بم

امسال چو پار و بگران است / ما را کاری خراب و درهم
در سایهٔ خود بدار ما را / کار زر و یوسف بچند درهم
تجسیم قصد نه تکلیفش / زین قافیه گذشته فافهم
ورنیز چنان بود چه عیب است / ابر آمده قطره جو ز قلزم
هرچند خزان رسیده شاخی / طوبی کلک طوبیا تنعم
طوبی چو تو کی بود بخوبی / نعمت ده و معطی و مکرم
تا هست خبر ز جود قاآن / تا هست خبر ز زور رستم
بر قامت جاه تو شب و روز / دراعهٔ جاه و دامن نعم

وله ایضاً

ماه من کرد جا بگوشهٔ بام / تا بچند هلال ماه تمام
دادم آیینه بدستش و بد / کرده یکجا هلال و بدر مقام
گفتم ای ماه هیچگه دیدی / بر سپهری هلال و بدر تمام
ابروی چون هلال و روی چو بدر / بر سر سرو و سرو سیمین بخرام
بنشین یکدم و قیام مجوی / که قیامت نموده است قیام
گفت آری ولیک استهلال / شب آمد اندرین ایام
سلخ شعبان و بر فراز سر است / خلق را بهر ماه نو اقدام
اول طاعت است و تقوی و زهد / آخر صحبت است و باده و جام
ما درین گفتگو که گشت هلال / آشکار از سپهر در گه شام
گرهی گفتی و خطی است ز زر / ماه نو بر سپهر نیلی بام
زرد و خمیده و نزار و ضعیف / چون من از هجر مهر سیم اندام
او بری و رنگ از ته در / چند فندق نهاده بر بادام

من درانم بشه کز پس دیدار / بوسه گیرم از آن لب گلفام
کاندر آمد ز در یکی سرهنگ / خیره و جنگجوی چون بهرام
گفت بهر سفر ملک زاده / نامه کرده مر ترا بنام
خوابه تا شان مهر با نرا نیز / بهر رفتن برت همین پیغام
هم مرا امروز هم بدر مرکب / بگذارست پیش را آرام
نامه بگرفتم و گشادم و خواندم / دیدم خط شه و نشان کرام
همه را با من اینکه هم در دم / کام از عذر بند و بگشا گام
که شه اندر بصیدگاه و ترا / جوید از فرط رحمت و اکرام
گفتم آوخ که من بصیدی نقد / بسوی شه همی روم ناکام
برگرد دست برد و پای فشرد / خشمگین با برو خون آشام
راست گفتی گرفته پران را / در صف جنگ پنجهٔ ضرغام
یا که گفتی نموده آهو را / صید از بهر قوت خود ضرغام
ناگهان که رسیدم و دیدم / بادی از حکم جم اسیر لجام
دردو رنگی و بی درنگی بود / راست مانند ابلق ایام
کوه زین و ساخت کرده بزر / هم تبر صبح سا ز دیده شام
پای بر ماه نو نهادم و رفت / یاد ما صبا م و ماه سیام
کوه و در در نوشتم و گشتم / بوسی طور نور چشم انام
ملک ملک گیر ملک بخش (ان ولیعهد سلطان ناصرالدین شاه) / (شیر سلطان مظفرالدین) واورد وا ... والانام
بهمن طوس کوس برزو برز / پور زال بال سام حسام
میر شیر اوژنی که از هیبتش / در تب لرزه شیر با کنام
طوق طوعش بگردن گردون / داغ حکمش بجبههٔ دد و دام

فلکش در غشاوه حجاب / فلکش در حواشی خدام
جان فشاند بجای قطره اگر / باد دستش کند بجنبه غمام
هوش بخشد بجای نشا اگر / نام او بشنود بشیشه مدام
در جهان زاد و از جهان شد / همچو مردم که هست ز ارحام
بهر تکمیل دهر مانده بدهر / همچو ارواح مانده با اجسام
ذات او اصل بود و عالم فرع / خود عرض را بجوهر است قوام
ذات او را بود مطالع صفات / حرف او را بود مطلع کلام

الثنا

ای زمانت گرفته ملک نظام / وز تو نام نظام ملک تمام
عزم تو داده باد را جنبش / حزم تو داده خاک را آرام
شام احباب از وفاقت صبح / صبح حساد از نفاقت شام
همچو چشم عدوی بدبخت / دیده بخت تو ندیده منام
نکند ور کند برد کیفر / از خلاف سپهر مینافام
با چنان توسنی که گردون داشت / بنگر اینک چگونه گشت رام
دشمنت راند و گشت و رفت بگرگ / وحش الله چه مرگ با هنگام
همه زاید بدان که بی حکمش / نیست جاری سپهر را احکام
رایت آن قلعها گشاد که کس / نگشادی بصد سنان حسام
کلک آن رخنها ببست که شست / حیرت از آن ثوابت اجرام
نبرون آمد از قرابی تیغ / نشد آنچه خنجری ز نیام
از بناهای دلگشت شد منع / نام قصر خورنق بهرام
مجلست همچو چرخ و مطرب ناهید / انجمن نقل و آفتاب جام
ای فلک چاکری که بیرون است / عرصه مدحت تو از اوهام

شرح جاه تو و تخیل من / در نگنجد سپهر در بادام
نقش تر قین کشد کمال تو اش / مدحتی را که من گذارم نام
دعوی صدق راست برهانی / این سخن گر بشعر پخته و خام
مدح احمد نه در خور است ولی / هست اثبات دعوی اسلام
عذر بپذیر مرا ازین نظم / که چو عمر تو هست بی انجام

وله ایضاً

اگرچه عشق گناه است گرچه باده حرام / درو فتوت نشاط است عشق باده و جام
یکی چو دی بگذشت و وزید باد بهار / یکی چو روزه برفت و رسید عید صیام
بیا که فصل بهار است عشق را ایام / بده که عید صیام است عیش را هنگام
بماه روزه تن ما ضعیف گشت و نحیف / زبس سجود و رکوع و زبس قعود و قیام
ز هیچ قوت نماند بجسم ما قوت / مگر ز بوسه پیاپی مگر ز شرب مدام
گذشت آنکه بمسجد چو زاهدان ما را / بدی دعای ثنای و بدی صلوة و سلام
کنون بمیکده و باغ و راغ سرخوش و مست / همی کشیم بساط و همی کشیم مقام
اساس سبحه و سجاده و تقدس شیخ / پی گرفتن ما دام و دانه بود تمام
نیافت ابله مسکین که مرغ زیرک دل / بدام و دانه دیگر اسیر گردد رام
اگر ز زلف و خال بتست دام و دانه ما / طمع کنیم بدانه قدم نهیم بدام
سواد شام گذشت ای بهار لاله عذار / بیا نسیم صبح و صبای نگار کبک خرام
بده که زندگی جانها بود شراب / چنانکه زندگی جسم زاهدان طعام
با آب گرم بگیریم قوتی که صبح / گراب گرم نبردیم لذتی که شام
بیا رباک گلابی که درد سر ببرد / اثر نماند بگذرد از صداع و مدام
مهی گذشت که هر صبح و شام خمخانه / بنعره زلزله افکن بدی بخانه و بام

می‌رسید که هر روز و شب بحضور میش — ترا ای چنگ همی باید و می گلفام
کنون دو چیز با واجب است ای گو گاه — بوقت خلوت خاص و بگاه مجلس عام
یکی دعای خداوندکار پیش خدای — دگر ثنای جهان شهریار پیش انام
بجنب حزمش کوه ستاده را جنبش — بپیش عزمش چرخ رونده را آرام
بشوق خدمت او از جهان بجان پویان — همی دواسبه بتازد بجانب اسلام
اگر بخشم براند بسوی روم رسول — وگر بقهر فرستد بسوی هند پیام
همه خدنگکش باشند رومیان بجدال — همه حسامش بینند هندیان بنیام
نه رزم باید با اهل روم و نه کوشش — نه جنگ باید با اهل هند و نه صمصام
ز روم ساو فرستند بر درش ناچار — ز هند باج گذارند در برش ناکام
خدنگ اوست بدان سهم اگرچه هست کمش — حسام اوست بدین فعل اگرچه هست نیام
ز اردشیر و ز کرمان و کرم قصه آن — نوشته‌اند در اخبار و کرده‌اند اعلام
ز جنگ کرم شاه اردشیر شد رو با — همی به نیروی مردی که هفتواد اوش نام
برفت خسرو زی شهر بابک و کرمان — بمدتی کم و در مدتی کم از ایام
بشهر بابک و کرمان و بم ز غرش تیغ — همی بلرزاند برج و باره و در و بام
گرفت و کند و فکند و کشت و خست و بست — حصار و باره و بدخواه ساعی و نمام
پی عدوکشی و کین کشیدن است آماده — بزرگ جیشی وحشی که از خون آشام
بدست هر یک غرنده افعی کمان راست — خلاف مهره افعی کشنده مهره بکام
خجسته جیشی همه تن ببزم چون خسرو — ستوده فوجی هر یک برزم چون بهرام
همه به پیکر تذرو و بپایه چون شاهین — همه بجلوه غزال و بحمله چون ضرغام
همه بروی سیاوش و نیروی بیژن — همه بهیکل هومان و فره رهام
بدلکشی قد هر یک چو نارون سرو سهی — بنیکوئی رخ هر یک چو گرد ماه تمام

بفرق سرو که دیده است سنبل و عنبر — بطرف ماه که دیده است پسته و بادام
چو خور بچهر ولیکن بشیوه چون کیوان — چو مه بمهر ولیکن بکینه چون بهرام
گر از گرز تندی و تیزی مریخ — سرشته در تن خورشید ایزد علام
بیا بدرگه سلطان و بین بدین ترکان — که هر یکی را افراسیاب ترک غلام
چو بانگ سنج و دف و شیپور و نای خیزد — قیامت است تو گوئی بهر کران و قیام
شها ز عزم تو و رزمت ار حدیث کنم — سزاست نامه‌ام افلاک و خامه‌ام اجرام
بصفو و بکلک چه شرح بتوان داد — که قاصر آمد و عاجز مفاتیح و اقلام
همیشه تا که ز باز است صعوه را آفات — مدام تا که ز گرگ است گله را آلام
تو باز باشی و اعدات چون صعوه — ز گرگ باشی و خصمانت گله اغنام

در حضرت فخرالدین جامی میرزا عباس متخلص بفخر نوشته شده

قرب نه ماه شد ایدون که بطهرانم — بر سر خوان ولینعمت کیهانم
خوان احسانش گسترده پر از نعمت — خوانده همچون دگران بر سر آن خوانم
نعمت صورت و معنی رسدم از دو جا — تا که بر سفره احسانش مهمانم
سفره مشرق و مغرب دو کنار آن — من بر آن سفره چو یک ریزه نانم
مگس سفره‌ام از عجز عزازیل است — پر جبریل است از سفره مگس رانم
آدم معنی را چون نبرم سجده — آدم آری الحمد نه شیطانم
اهرمن بهر من آراید دستان لیک — ز اهرمن ایمن از نیروی یزدانم
شبهه‌ام آمد اندر حق وی اما — فضل حق برهاند از شبهه پنهانم
آزمایش همی هر چه بدل افزون — مهرش افزوده شود در دل و در جانم
در تو در آینه او عکس افکن — بنما ز آینه‌اش پرتو برهانم
نهی کردم با خود که بهیچ روی — از درش چندی و دور از نظرش مانم

نازکی چند کنم با وی و نازی سرد — خاطر نازکش از خویش پریشانم
گر برنجید و نرنجید مرا گاهی — شرک اسا ز درش روی بپیچانم
در مرا کرد و لا اسانی و دلجوئی — تا که مرگ بود قبله ایقانم
لله الحمد که ابلیس نزد راهم — ملک از نامه به آورد بغفرانم
گفت دل تنگ مدار از من ای مسکین — که مراد تو و مقصود تو میدانم
گرچه در پیدا هستم من و آشفته — سخت هشیارم و جمعم نه پریشانم
چشم مستم را هر کس نگرد داند — کز ازل است زنخها نه جانانم
هر که از چشم مست کرم سوی بیش — بنده ام کرده و لیشا سد سلطانم
از جمال و ز جلالست وجود من — حسن و عشق است هویدا ز تن و جانم
شمع افروخته ام در دل این ظلمت — وندرین ظلمات سر چشمه حیوانم
قبله روم و روسم من و ترکستان — نه همین تنها من قبله ایرانم
زخمه ترسا در قبه ناقوسم — نغمه اسلم در غنه فرقانم
بنده او ایزدم و مانده بدو زنده — چون عصائی بکف موسی عمرانم
هر چه خواهند فزایند خسان دیگر — سحر او بارم و ساحر خور ثعبانم
من بهر کار نه مختارم و نی مجبور — مظهر امرم و وابسته فرمانم
گاه با ترکان در پهنه ترکستان — گاه با گرگان در عرصه گرگانم
گاه جامم من و گه نیم و گه تسنیم — گاه زنارم و گه کفر و گه ایمانم
اگه در صورت سخن نزد ام واله — دگه اندر صفت و ذات نه حیرانم
خانه ایزدی امروز تو در گیتی — در رهش پاک نه از خار مغیلانم
صورتت صورت فکرت است به پیدائی — صفتت معنی ذکر است به پنهانم
کهف درگاه تو را رابع اصحابم — تو به په عجب گر کنی انسانم

گرچه اندر خور این هر دو نبودم لیک — ساختی در خور تحسینم و احسانم
بانیاز است مرا با تو درین درگاه — بی نیاز بیت ز یاد همه اعیانم
گر بخوانم من مطرود و مقرابم — ور نخوانم من مردود و مکردانم
گفتم این نظم بدان وزن که ناگفت — پانزده سال شد اکنون که بهکانم

در مدح قطب الملوک محمد شاه [illegible]

چو آفتاب بنابید رخ زا پانم — درآمد از در من آفتاب تابانم
ببوی طره چو خو خبر کرد کاشانم — برنگ چهره چو کشمیر کرد ایرانم
شب و شبستان بد تیره همچو طره او — چو روز گشت بر ویش شب و شبستانم
چو زلف او و چون غنچه کرد تنگ دلم — گشاد پسته و چون پسته ساخت خندانم
بغمزه گفت که چون چشم خویش مخمورم — بناز گفت که چون زلف خود پریشانم
بدست من نه تا بنگری ید بیضا — بسان موسی عمران کلیم سبحانم
وگر طلب کنی این لحظه معجز دگرش — بچهره بنگر و در زلف همچو ثعبانم
ز نور آذر آذر اگر گلستان بود — ز آتش می رخساره چون گلستانم
دو پیاله می لبرا داشتم سه قرابه — نه بهر خوردن خود بهر هر که مهمانم
بساتگین در چون ریختش از پر تو — ز گفتبا که یکی شعله زای نیرانم
بروش روی فروهشتش دو رخشانی — بخانه گشت درخشان دو مهر رخشانم
گرفت و دید و پسندید و خورد و گفت ولیک — که تازه کردی از این آب طبع پژمانم
سخن بس بیابش در یغ داشت — پس از سه ساغر داد از دو لب فراوانم
گهی زمستی در داد تن در آغوشم — گهی بشوخی پنهان و سر بدامانم
گهی فزود بشارت بلعل نوشینم — گهی نمود اشارت بجزع فتانم
چمن نمود که از گوشه ربایم — سمن نمود که از رخنه گریبانم

[illegible]

بجای لعل خدات عقیق گون که رسید
ز تب آن جو یمن گرد دو رخشانم
کی بت عیب رخ زرد مریم آسا کرد
گرد شود رخ چون ذات پور عمرانم

کنار من چو یکی جنتی پر از گل بود — که هر چه جستم ازو حاصل آمد آسانم
گهی دو دیده پر از غنچه بود و نسرینم — گهی دو پنجه پر از لاله بود و ریحانم
بدست نار به و سیب و پسته و بادام — از آن بر و دهن و دیده و زنخدانم
ز زلف و طره و رخساره و لب و دندانش — عبیر و عنبر و یاقوت و دُرّ و مرجانم
همی تو گفتی بر گنج شاه گنجورم — همی تو گفتی بر باغ خلد رضوانم
گهی مکید لب گاه دست سود بر لب — که دل فزون برباید بکرد دستانم
گهی گزید لب لعل را چو خسته دلم — گهی شکست سر زلف را چو پیمانم
گهی گشاد و گهی دیده برنهاد بهم — که تا چه زاید از آن آشکار و پنهانم
چو برگشادی جز غم بدی بیاد وش — چو دیده بستی لعلش بدی بدندانم
دو دست چوگان کردم بگرد گردنش — که گرد یاره همی بود گوی چوگانم
نهادمش رخ بر فرق سیه سنبل — ز شوق و مستی شد دیده اختر افشانم
چنان نمود بچشم اشک من بر نعیش — که تیره شب بفلک انجم فروزانم
بتوده ز شبه دُر پراکنی چون آب — چنان بد آن زلف از دیدهای گریانم
شود ز باران چون باز غنچه و نرگس — گشاد غنچه و نرگس به سیل بارانم
که گر ز بیم فراق این گریستنا — چو در وصالی گری ز بیم هجرانم
کدام تشنه تو شد ز آب چون افتد — گزین سپس نه بدست در بیابانم
هماره وصل گزینی همیشه هجر بدست — باهل مهر گه اینم روان گه آنم
سخن دراز چه باید بسان طره دوست — که کوته اولی چون عمر خصم سلطانم
بپای جست بر او نشست و جامی خواست — که تا ز گریه بصحبت کند دگرسانم
فرو گرفت کتابی و بر نهاد به پیش — چو برگشاد و فرو خواند دید دیوانم
کشید نغمه بقانون و خواند خوش غزلی — بخنده گفت غزالم ولی غزلخوانم

بذکر

غزل بگو کم و مدح ملک فزون که همی — بذکر مدح ملک تازه می شود جانم
یکی مدیح بخواندم ز شه که از بانش — سرا سراسر پر مشک گشت و پربانم
رسید بر دهنم بوسه اش به تحسینم — بداد بر دهنش بوسها باحسانم
سزاست گفت بگوئی اگر بمدحت جوش — که به ز فرخی و عنصری و قطرانم
کدامت شال که گویم تو فخر امثالی — کدامت قرن که سرائی تو رشک اقرانم
ولی مدیح کم آری بحضرت دارا — فسرده طبعی و ز افسردگیت حیرانم
جواب دادم و آرم کتابی اندر دست — بجمع نظم بلیغ فلان و بهمانم
شگرف تذکره نام شه بعنوانش — که شاه بدار ابسرا به که عرش عنوانم
عطاردا سا پیوسته خادم در دست — چو صوفیان سر زانو همی دبستانم
بنام شاه بمانم بدهر این دفتر — که جاودانه بمانند شان بگیهانم
اگر کم آیم زی درگه ملک زان است — که سرعجب در این کار روبا بدامانم
حسود من ار بجز این داند و جز این گوید — جزای او را تیغ زبان بجنبانم
بهر شبی و بروزی قصیده گویم — که عبده نگار و ز خلد حسانم
برنده تیغی اندر نیام هست مرا — که چون برآرم پوست سنگ و سندانم
چو موج خیز شود برزند که پر آن — بدین میان که یکی آرمیده عمانم
ملک شناسد طبع مرا و قدرت من — که تا چه پایه سخنگویم و سخندانم
بچند سال ازین پیش مشکلم بودی — کس ار بخواندی مسعود سعد سلمانم
هر آنکه بود بر او بینش و تیغ زبان — سر کنم که بسا قاطع است برهانم
چو گرگ یوسف درین فتاد و اینشان — گناهم اینکه نه زین کشورم ز گرگانم
فروتنی نخرد کس مرا یقین افتاد — فروتنی است گزین سان فروخت ارزانم
چنان بمدح ملک زین سپس سخن گویم — که بانگ احلاها رسد ز سحبانم

خدیو عصر ابو النصر نصیر الدین شاه — که با غلامی او سرفراز دورانم

در مدح بندگان امام همام علی بن موسی الرضا گوید

سرور هر کس و ما داور دارا علم — مالک ملک عطا عالم علم کرم

عدل و کرم را مطاع داد و دو دل را معاد — عالم علم اله حاکم ملک حکم

داور کاووس کوس کام ده روم و روس — داد و کرم ملک طوس را و امام امم

هر سرا سرور ملک و ملل در محل — سده گرا سرور روح ملک در حرم

هم ملل و دول را حامل او کرده رام — هم اسد و کاو را حامل او داده دم

حاسد دل کور او آمده در گور کم — هر که مراو را عدو حاصل او کام کم

کلک در سلک او داده درر را علم — لعل گهر دار او کرده گهر را عدم

درگه او آمده کو داد و دول — سده او آمده سدره عدل و هم

در هوس علم او روح و ملک را امل — در طمع علم او کوه احد را الم

آمده معلوم او گر سمک و گر سماک — آمده معدوم او گر گهر و گر درم

گوهر اعمال را هم دل او داده دل — کوره آمال را هم دم او داده دم

هر که مراو را عدو گر همه در کوه مهر — سود مرا ورا حرام عمر مراو را اهم

وله ایضاً

ترکی جنگی ببرده دل ز کف من — خون من آورد و دل براست بگردن

ترکی دایم بکار خنجر و شمشیر — ترکی دایم بعسکر درقه و جوشن

گاه یکی صارمش فتاده به پهلوی — گاه یکی دشنه اش نهاده بدامن

پر دل و خونریز و خشمگین و معربد — کافر و بی باک و مردسوز و سرافکن

نسرین رخ لیک در مصاف قرین — سیمین تن لیک در نهاد و نهفتن

موی نگو سنبل است دامان دامن — روی مخوان زنگل است خرمن خرمن

ترکی

تیغ و خدنگ و بلور و نقره و کافور — ابرو مژگان ساق و ساعد و گردن

ترکان برگرد او ستاده و دو دم — هوش و دل و جانش بر نزاکت کین

دستش گاهی بروی دسته شمشیر — پایش گاهی بپشت باره توسن

ساج سیاهی فراز عاج سپیدی — زلف چو سنبل بدان عذار چو سوسن

بزم لبان زو کهن کهن نه که نو نو — باده بنوشد قدح قدح نه که دن دن

دعوی دولت فزون ز خسرو و قاآن — لاف شجاعت فزون ز نیرم و قارن

هفته ازو می خورد گردد سرخوش — باده نو گوئی خورد بجام هماهن

هر که بستی نظر کند بدو رو بیش — گوید هر یک یکی تذرو ملون

چندان کان رخ گل افکند ز نقاب — گل نبود در بهار در همه گلشن

مست شود چون دو چشم همچو غزالش — بسکه غزالش بشیر گردد و رهزن

چند سوی من دو دو بد حرکت سر — یعنی مهرم زچهر لست ببر هین

گه گه دستی برد بقبضه خنجر — باز نظر افکند به ابرو ابین

گر بکشد ور ببخشدم چه توانم — این دل و این جان از آن روا این سر از آن

هر که بدار بش دوست بشود و دشمن — ترکان گردند دوستان را دشمن

گر چه بسی توسن است هم کنمش رام — عشق من این رباست گردنش این

لختی از این شعرها برو چو بخوانم — سخت دلش نرم گردد از سخن من

زانکه مدیح شاه ارکبو سرایم — نرم شود همچو موم و آب چو روغن

انکه چنان در زند بجان را پیکان — گر کف در زیر روی سنجاز در زین

هر چه ز اخلاق نیک هست بگیتی — انهمه را خلق او ست مجمع و معدن

صورت بازی بیاید ار بمثل چون — از همه خلقش بدست اوست نشیمن

عدل مجسم شود اگر به تصور — از همه گیتی درش گزیند مسکن

بر دو یکی قطره گرانی از یم جودش　　کاینه شد قطره ها را ابر بهمن
خنجر او چون رسد بنجر بدخواه　　برق یمانی بود بتوده بهمن
روز مصاف از دشت وحشی امم　　کشور و چرخ را ده بخراد کن
این زچه از رنگ خون خصم چو آذر　　آن زچه از گرد پای رخش چو آهن
آذر برزین بود چو آید برزین　　سوزد از و کوی و شهر و خانه و برزن
گرزه او گرزه ماره صد چو گرازه　　در دم در دم کشد چو اژدر بهمن
هست سکندر نگاه در ره صرصر　　هش گران سنگ حلم او که قارن
خسرو پرویز اگر شکوهش دیدی　　با ادب او را بپیش بردی گرزن
بر بصد عجز و لابه کردی ارمان　　خدمت او را بکاخ بانوی ارمن
در دو سر از بیم تیغ او را از خون　　چندین برجهه از چه مالد چندن
زاده گشتاسب گرچه با تن رویین　　تیغ شه از خون او بگونه روین
ای لب رشته سرشته داور ذوالفضل　　ای به نهاد تو نهاده ایزد ذوالمن
فر فریدون راد و زور فرامرز　　برز فر بیرزن و هوش پشوتن
حکم ترا سروران نهاده بنارک　　طوق ترا گردنان کشیده بگردن
زن شود ار برق خنجرت گذرد مرد　　مرد شود گر لباب اث گذرد زن
گیتی و گردون سداب خورده و کافور　　این شده عنین و آن دگر شده سترون
شل ترا زند این دو گر بتوان بست　　یا دبغر بال و آب شود بهاون
از تو بکرگان زمین به بهم آورد　　انچه ز رستم عدو برزم هماون
شد ز تو روشن زمانه چون به پرنیان　　گرچه لبی تیره تر بداز چه بیژن
ابر بهاری چو تیره گرد هوا را　　روشن کن چرخ را بباده روشن
نایب مهرات روز ابر می سرخ　　خاصه گل سرخ سرخ کرد چو گلشن

سرخوش بخرام سوی باغ فروزان　　با بر لاله زار خیمه فرو زن
برگل بو با سرود بلبل گویا　　غنه مطرب بخواه و نغمه ارغن
با صنمی ساده جام پر گل سوده　　درکش و درکش بناز گل پراگن
عقل برآرد اگر سری بفضولی　　زود بیک جام می بسرش برشکن
تجربه کردیم لای دن برآتش　　هست نکوتر ز عطر عنبر و لادن
عنبر و لادن ببوی و باده بجوی　　ته بود آری چو بازگونه شود دن
تا که بود رسم مرد مسلم و هندو　　روزه نخوردن بگاه و روزه شکستن
تا که پرستار آذرند و بت از مهر　　زین دو بیزند موبدان و برهمن
عمر تو و جاه و ملک و راحت و حشمت　　هر نفس افزون ز کردگار مهیمن

در تتبع نظم حکیم فرخی سیستانی و مدح دارای عصر گوید

زره و جوشن داری بمه روشن　　رخ مه روشن و زلف زره و جوشن
روز دیگر بود و شب دگر و دارای　　روز و شب با هم این تیره و آن روشن
سروی و ماه و ندیدم من و نشنیدم　　سرو را مه برو مه را سمن و سوسن
نه چو ماه تو مه بدر که بر گردون　　نه چو سرو تو سهی سرو که در گلشن
شهد گفتار تو از شکر یک توده　　سرخ رخسار تو از لاله یکی خرمن
فتنه زاد ز گیتی که بود جاوید　　مادری گر چو تو فرزند شد آبستن
چهره فردوس و سر گیسوی تو چون مار　　لب لعل تو جم و زلف تو اهرمن
مار را از چه بفردوس کنی ساکن　　اهرمن را بر جم چه دهی مسکن
اخر این اهرمن از جم ببرد خاتم　　اخر این مار شود آدم را رهزن
مار و اهرمنت ای ماه نبدانم　　چون گزاینده نباشند و چرا ایمن
خوانده افسون گویی تو چو ماران　　که از آن مار زیانت نرسد بر تن

اثر خاتم لعل تو نقش این بود / کاهرمن کرده فراموش ز نگرفتن
دعوی آصفی ار زانکه کنی شاید / مقرانند درین جا دعوی مرد و زن
نی خطا گفتم در درگه این آصف / دعوی چاکری آمد ز تو مستحسن
وارث آصف جم صاحب گردون / مالک دهر و گزین ملک ذوالمنن
آنکه اشراف جهان را بدرش ماوی / آنکه اعیان زمان را بدرش مامن
در ایاغ دل از نعمت او باده / در چراغ تن از رحمت او روغن
خاکپایش امرا را شرف تارک / طوق طوعش وزرا را گهر گرزن
فیض او شامل چون قطره که نیسان / دست او باذل چون ابر مه بهمن
حکم او جوهر جانها را گهر پرگاه / خط او جوشنها را درر گرزن
نقش کلکش بصفا طعنه زن عنبر / بوی خلقش بصفت بذله گر لادن
عود سوزند همی گوئی در مجمر / مشک سایند همی گوئی در هاون
کس ز لعلش در بذله در مخزون / بشکند دستش در جود در مخزن
بندگانش همه در ایوان چون قاآن / چاکرانش همه در میدان چون قارن
ای در ایوانت هفت اختر یک پرتو / ای ز تشریفت نه گردون یک دامن
هر بلیغی که نه وصف تو کند اخرس / هر فصیحی که نه مدح تو برد الکن
بذل را به زبان تو کجا منبع / فضل را به زبان تو کجا معدن
بسکه خیزد زمن و غیر من آشنا / چون با عجاز فضایل تو بمن آمن
چون به هر بحر را بهره از نظمی است / بوی در گنجش چو بهار و بهار من
هم درین بحر که دهر بسی مشکل / در زدم دستی و خوش گشتم دستان زن
پاسخ فرخی آنکه همی گفته است / باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن
شعر او را همه با شعر من ار سنجند / اندرین نظم پدید آید سحر من

زینه

تا بتازد بفلک ماه همی ارغون / می لب زد بدرت زهره همی ارغن

وله ایضاً

باز جهان شد جوان از اثر تحسین / شاخ و شخ و باغ و راغ نغز و نوآئین
این پر تو رنگ گشت و آن سر طوطی / آن دم طاوس شد و این پر شاهین
نای قماری گرفت نغمه زد آود / خلق غنا دل ربود چنگ ز رامین
تیره شبان آن چمن سمن پر خشید / همچو چرخ کبود و خوشه پروین
دیده معشوق عشقباز ندیدی / تنک نظر برگشا بنرگس مشکین
گونه جانان و روی اوست گوئی / برگ گل سرخ بر نهاده به نسرین
روی شمر از صبا چو موج برآرد / راست بماند بزلف پرخم و پرچین
غالیه دانیست از عقیق خجسته / کشته درونش ز رنگ غالیه مشکین
غنچه سوسن که بود راست چو پیکان / چو که بگلبن شکفت شد چو تبرزین
دامن شخ را ز لاله لعلی / سرخ چو از خون کافران صف صفین
ریخته بر کوه خون نارک فرهاد / یا بدرخشد ز خون رخ شیرین
لاله تو گوئی که هست ساغر مرجان / ساغر مرجان درونش غالیه آگین
گل بگلستان ز سبزه دارد بستر / لاله بصحرا ز خوید دارد بالین
این همه تن نازنین چو دلبر طناز / آنچه دل داغ همچو عاشق مسکین
هر طرفی زند خوان هزار چو زردشت / کز گل و لاله است باغ آذر برزین
گوئی روز ورود موکب سلطان / بر چمن و کوه و دشت بسته آذین
خسرو ایران پناه و پشت دلیران / زیب ده دولت و رواج ده دین

بحضرت خواجه جلیل دستور کامل میرزا ابوالقاسم [illegible]

گر خزینه مهراج زنگ شد گردون / که قرض سلطان خواهد باز دهش معون

منش خزینه شنیدم ز بحر و اکنون چیست   که مر خزینه مهاراج راست برگردون
گر نه گردون بحر است اینکه میبینم   که نام گردون بروی نهاد عالی دون
اگر نه لجه است این زنگ لجه گون ز چیست   وگر نه بحر است آنا ز بحر وارش چون
گر نه در گوهر جان و لولو است صدف   گر نه دران گاو و نهنگ و ضفدع و نون
گر نه چیست این کشتی گسسته طناب   گر نه دیدی آن زورق نگه چه ستون
میان آن کشتی چو زر زرین رنگ   درون آن زورق چو سیم سیمین گون
بزیر کشتی ماهی لطیف با ارغن   فراز زورق مردی و پر بار ارغون
همی بصوت سایع مهندسی هندی   بپیش صوت اشکال ربعه مسکون
ولی بکشتی بر صفحه سطح کاهی چو بطیخ   هماره بهر عبور و تحرک است و سکون
نه ناخدای درین بحر و این غراب چه است   دلیل قوم غراب از چه با چنان ... چون
محیط بحر که گویند گرد خاک بسیط   همین همانا جز این فسانه و افسون
خلیج مشرقی و مغربی که بشنیدی   یکیش مغرب و دیگر بشرق است ابدون
شگرف بحری ز خاک را آدمی آوا   نه رود نیل است این یا که قلزم و جیحون
محیط در بر آن قرغری و خود بمثل   چنانکه در بر بحر محیط آبسکون
سنود و ز طلبی بحر بیکناری چیست   که هر چه جزوی زان بحر خود شطی و جیحون
از و با آذر برزین یکی همی دل گرم   وز و با خنجر روشن یکی همی مغبون
گر که مهر علیل و طبیب او گردون   که قرص سرطان خواهد لب از ذو شیحون
چنانکه چون گذرد سوی حوت گردد به   که علت برقان راست چاره زو ... نون
ز ماهی ار بره برخوان نهد شود بزه   چو آن هیچ مصر از برادر شمعون
همی بگرید از و ابر بر سر کهسار   همی بخندد از و برق در رخ هامون
ز خوید و لاله همی عزم و رنگ ز ...   زمردین و عقیقین کند سرین و سرون

صور نگار طبیعی کشید باغ و راغ   بتازه صورت طاوس مست و بوقلمون
زمین بر آمده مانا به بنگری بانی   بکوه و دشت و چمن گسترده انگلیون
ز فیض قطره ابر و بخار ان گردد   زمین پر از سبزه و در پر هوا ز پیل و هیون
بروی اینه خاکستر است پنداری   سحاب نازک بر روی نیلگون گردون
همی چپاپی بارد ز ابر قطره در   چو روز بخشش دست وزیر روز افزون
جهان جاه و جلالت محیط دانش و فضل   که صد غلامش در ملک چون ملک فضلون
تن و روانش که ملک داری و حکمت   مرکب از تن اسکندر است و افلاطون
برو بفکرش تا بیر کوکبی مرصود   بود برابش نقد برابر دی مرهون
نه کمتر است همی قدر رملش او ز یقین   اگر چه قدر یقین است برتر از ظنون
گر انچه هست او صاف نیک در ذاتش   کم حدیث نشاید که الحدیث شجون
کس ار بخواهد بجوی نهفت در قطره   بسی بکوشد و نابد همی ز عهده برون
ز رشک رایش هر روز و ناله خورشید   ز شرم دستش هر لحظه میوه سیحون
بملک توران گر باشد همی تا حشر   خطر خطای ز ... بلاساغون
خزینه بخشد و نام نکو خزینه نهد   نهند سیم و زر از بحکنا ان او مخزون
ز رافت وی از بسکه عام شد شادی   بجز دل من از آن مه نمانده کس محزون
بغیر نرگس فتان یار در عهدش   کجاست فتنه و خود کیست جز دلم مفتون
شفای رنج مریضان از خانه اوست   کجا حکیمی اندر جهان بدین قانون
دل حسودش در آتش حسد سوزد   بدان مثال که عودی نهاده در کانون
حصار معدلش تا بگرد شهر و جود   فغان نبار و کس اشدن ... پیرامون
پس از پدر ز پدر در گذشت در دولت   چنانکه نام نکو در گذاشت از گردون
ز بعد عیسی آید بلی ابوالقاسم   بهوانه کرامات جلو ز افزون

چو شب گذشت بی روز اندر آویخت — فرا رسید مه آذار از پس کانون
همینکه فلک از نفث بخار بکار — نهد بکتف که دی ردای سقلاطون
بروز شاه جهان کسوت مداری — بدان طراز که تنگش ز اطلس و اکسون

ومن قصایده فی المدایح

سده و مهرگان

فرخنده و خوش بر خدایگان — جشن سده و جشن مهرگان
دو جشن بزرگ فرخ و ارجمند — این هر دو با آیین باستان
آن جشن ز هوشنگ شه پدید — وین یک ز فریدون همی عیان
آن بود اگر اول بهار — این نیز بود اول خزان
اینک به کونی رسید این — زین پیش اگر درگذشت آن
امروز بکاشانه نیست خوش — نیکست شدن سوی بوستان
سردی هوا اگرچه بی مراست — هم آتش گرمی است بیکران
از بیم دو گوهر که هر دو را — در شیشه سیم نیست در جهان
آراسته این لاله گون سپر — پیراسته آن لعل وش سنان
در مغز از آن بوی نسترن — در چشم ازین رنگ ارغوان
همجوهر این را ز خاک اصل — هم گوهر آن را ز تاک کان
زان برده منوچهر تاب چهر — زین کرده سیاوخش امتحان
در جام بلوران چو آب نار — در کام تنور این چو نار روان
آن قبله جمشید زنده دل — وین قبله زردشت زند دان
این آذر رخشنده همچو مهر — وان باده تابنده همچو جان
هرچند درین مهرگان بطبع — باغ است یکی پیر ناتوان
پر سیم مصفاست آبگیر — پر زر مطلاست آبدان

[illegible]

برگ رز زرین چو کاغذی است — کاو را بزنی در بر زعفران
ور دست حنا بسته دیده — هر برگ چنار راست آنچنان
هر شاخ که پر برگ و میوه بود — امروز ازین هر دو بی نشان
عریان شده از جامهای سبز — اندام صفت این باغ چون جنان
این عور شود باز حله پوش — این پیر شود باز نوجوان
برجیس صفت شاخگان ز برگ — بر کف گذارند طیلسان
ناهید صفت مرغکان بباغ — در زیر و بم آیند هر زمان
این تاک دهد نور مهر و ماه — وین خاک دهد بوی مشک و بان
انگور بنور از ستاک تاک — تابنده چو پروین بر آسمان
ساری بسر سبزه در صفیر — قمری بسر سرو در فغان
بر نامه باز زند باز زند — از کبر و بطر مرغ زندخوان
هر شانه ز گوئی که فی المثل — دارد بدرون طوطی نهان
هر طوطی آورده از نشاط — از شاخ برون زمردین زبان
وان شاخ که اندر بدی بها — همچون پی طاووس پرنشان
زان سان شود از برگ گونه گون — طاووس بپا گشته پرفشان
منقار شود سبز زاغ را — از بسکه زند بر به قیروان
از ابر بهاری میان باغ — بر پای شود چتر سایبان
تا پر نده بادشان بباد — مرغان بچمند اندر آشیان
از چیدن گلهای رنگ رنگ — از چنگ شود چنگ باغبان
برنا شود و تازه دهر پیر — چون دولت عمر خدایگان
فرخنده مظفر شه دلیر — فرزند جهاندار حکمران
شهزاده ولیعهد

زیسنده دیهیم ارد شیر — شایسته اورنگ اردوان
فی فی برکابش بگاه رزم — زیبد که رود اردوان دوان
دستش بصفت بحر موج خیز — تیغش بمثل ابر خون فشان
رویش بصفا باغ پر ز گل — رایش بجا مهر آسمان
در عزم چنان کوه آهنین — در عزم چنان صرصری بزان
آورده جودش هر آنچه بحر — پرورده طبعش هر آنچه کان
نوت ده کلک دل در بیانش کلک — غارتگر جان در کفش سنان
آبادی و ویرانی زمین — زان کلک و سنان در کف بنان
ویران کند از رمح چو که دهر — آباد کند از قلم جهان
ویران شده بود اجهان ازین — آباد نمیکرد اگر از آن
در رزم چو شمشیر بر کشد — دام و دد لبس عیش جاودان
از جسم عدو سفره گسترد — خواند همه جنبنده کان بخوان
کوئی که سلیمان بخوان چو د — بر اهل جهان گشته میزبان
دیو و دد و دام از عطای او — بر خوانش همی گشته میهمان
گر زینت سلیمان چرا چو اوست — پوینده صبا لیش بزیر ران
زینگونه صبا کس شنیده است — در زیر رکاب اندر روغان
بر باد کسی بر نهاده زین — هر سو کش دوان کرده در دوان
دیده است کسی کوه چنسون — گه رفته وگه خفته گه ستان
چون وقفه کند دیدنش یقین — چون پویه کند بودنش گمان
ای داور دانای پاک ذات — ای سرور شاهان خوش بیان
ای دیده گردون دوربین — نادیده قرینت بصد قران

در عهد تو جز بانگ نای و چنگ — برنا شده از خانه فغان
جز چشم و میان بتان کسی — بیمار نبوده و ناتوان
جز طره طرازشان نمی — آشفته نیابی و سرگران
جز طره خوبان راهزن — دزدی نزند راه کاروان
دلها همه از راح زعفری — گوئی که بنخورده زعفران
در دست می زعفرانیسند — شادان و برخ باغ ارغوان
کی دهر چنین بود عیشگاه — کی خلق بدینگونه شادمان
از کرکس غم رابلی پر غم — غزار برابشان چو پرشبان
کی دزد برد هیچگه سرای — باکی ببرد نیم شب دکان
هشیار بود چون بشب عسس — بیدار بود نیز پاسبان
نیکی و نکو نیتی شاه — آرد اثر اندر نیکان
چون شاه خوش آئین و خوش خصال — آید خوشی اندر جهان عیان
داور چو خدا ترس و دادگر — از داد شود ملک چون جنان
الحمد که شاه و نور بی نظیر — در عدل و عطا شهره و نشان
کارت همه تعمیر ملک و ملک — قصدش همه آرام انس و جان
شد دهر چو اول زمان پیر او — صد شکر درین آخرین زمان
سرها همه بر بالش سرور — تنها همه در بستر امان
جز نامه فتح ملک بملک — نبود خبری خوب ارمغان
گاهی خبر فتح ملک شرق — گاهی خبر قتل ترکمان
هر روزه فلک بر فتح و مدح — آوای خطیب و مدیح خوان
این ولوله ار آی روزگار — وان زلزله افزای کهکشان

تا هست پسند بهده و عزیز / پازند و دساتیر در مغان
در دیر مغان با مغان نغز / احباب تو بنشسته شادمان

در عزیمت هرات و فتح غوریان حضرت محمد شاه غازی خلد ملکه

فرخنده باد و خرم و خوش بر خدایگان / هم عید روزه هم خبر فتح غوریان
بر عزم رزم مهر خوارزم و ملک ترک / لشکر کشید خسرو ایران بجاودان
خاقان کامکار محمد شه آنکه هست / در لشکرش هزاران چون طغرل و طغان
هم بخت بر یمینش و هم نصر بر یسار / هم فتح در رکابش و هم نصر در عنان
گفتی بهوم و بام و ستیغ و شاخ و جوی / گفتی بکوی و کاخ و در و دشت و بوستان
جو شد بجای سبزه همی خنجر و حسام / روید بجای برگ همی دشنه و سنان
خیلی گشاده مرغ صفت پویه را جناح / قومی به بسته نیزه صفت حمله را میان
صحرا چو بحر و فوج چو موج و غبارا / اسبان چو کشتیان و علمها چو بادبان
یک پشته گرزه مار بهر نوشنی سوار / یک پشته شرزه شیر بهر جوشنی نهان
شیران ز بیمشان برمیدند ز آبخور / مرغان ز بیمشان بپریدند ز آشیان
چون طره نگارین در دستها کمند / چون ابروی نکویان در دوشها کمان
زایشان چو دشت کوه چو از کوهسار گذار / زایشان چو کوه دشت چو در دشتشان مکان
لشکر فزون ز اختر گردون هشتمین / شه آفتاب و باره او چارم آسمان
کی چارم آسمان که گردش عیان کند / بر خاک از هلال و ز پروین دو صد نشان
بگذشته شه ز طوس و ز هول غریو کوس / لرزید روح رستم در خاک سیستان
آوازه شد بتوران زایران شه دلیر / خانان ترک ترک نمودند خانمان
افغان و آه و ناله و فریاد بر چرخ / زافغان و از هزاره و ایماق و ترکمان
در تاخته بجلوه چو غولان غال جوی / اندر دژی که بدش نام غوریان

در این گمان که قلعه شان از بلا پناه / در این طمع که باره اشان از فنا امان
چون تنگ در رسید شهنشه بدان حصار / حصنی فراخ دید پر از مرد پهلوان
هم بارواش بوسعت گردون بی کنار / هم کنده اش بژرفی دریای بیکران
کوهی میان بحری گوئی بساختند / وافراخته قلعه آن را به کهکشان
حصنی که زاده است تو گوئی بیک شکم / با نه فلک ز مادر ابداع توامان
همپایه با قمر بنشیبش مغرور بن / همسایه با زحل بفرازش نگاهبان
شه داد حکم یورش و شورش فرو فتاد / در فوجهای قلعه گشای جهانستان
هر سو گشود توپ فلک کوب چون نهنگ / اندر محیط جنگ بقصد عدو دهان
ای طرفه در محیط که دیداست شعله بار / تنین آهنین تن روئینه استخوان
شد شعله زن بخرمن هستی اهل شرق / هر لحظه برق آتش روئینه بر عنان
روز نبرد روز قیامت اگر نبود / شد کوه آهنین ز چه پوینده و روان
گوئی سپاه حلقه شده غوریان نگین / یا گوی گشته در خم لشکر چو صولجان
گردون آتشین اوج از توپها پدید / عمان بشد ز موج از تیغها عیان
خمپاره افشانده چو اژدر همی شرار / شیپور ناکشیده چو تندر همی فغان
چرخ اثیر بود تو پنداری آن حصار / زانگونه کز درون و برون شد درفشان
از بس شرار بخندق پر آب ریختند / لب آبرش از آنجا بهم زاد و از دخان
از کشتگان زمین و فضا شد چو لاله زار / وز نیزها فراز هوا شد نیستان
از خون سرخ خاک بپوشید پرنیان / وز خاک تیره چرخ برآراست طیلسان
زاجسام کشتگان ز برای صعود روح / از خاک تا سپهر شد آماده نردبان
یکهفته کرد خسرو با طاغیان چنین / رزمی که هر زمانش چون رزم هفتخوان
مفتوح گشت حصن بتائید کردگار / مقتول ماند خصم بتاثیر آسمان

بگرو زنده جان و شکیبا بجا نماند — از خلق غوریان و شکیبان و زنده جان
حصنی چنان حصین که شنودی در این زمان — از دشت صاف می نتوان فرق این زمان
رفت این جگر خراش خبر چون سوی هری — ناکام شد ز کام دل خویش کاروان
از ملک درگذشته و از مال و در گذشت — زین پیش آرزو نه که ایمن بود بجان
چون هرات و غزنه و باخرز و قندهار — با بلخ و مرو و کابل و کشمیر و بامیان
خوابگاه خسرو غازی بفر بخت — خوارزم و هند و چین و سمرقند و مولتان
برگشت دست لطفش چون ابر نوبهار — بر باغ خصم قهرش چون باد مهرگان
تا بی حسام او که سر دشمنش مقام — مرغی خدنگ او که دل حاسدش مکان
تا راست پیش تیش او مهر تابناک — خار است نزد بخشش او گنج شایگان
با همت بلندش پست است این سپهر — با خشم برکش خورد است این جهان
جاریست علم از دل او همچو جو بجر — زنده است جود از کف او همچو تن بجان
با تیغ اوست آهن توزی و عبقری — با تیر اوست جوشن سیفور و پرنیان
ای جانجنه جاه تو در حیز ضمیر — ای تن نداده جود تو در عرصه بیان
عید صیام بر تو همایون و از خدا — هر عید برگشت جبین سا بر آسمان
گردون نکو سگال تو و زخون بگال — نیلوفری حسام ترا رنگ ارغوان
دولت فراجسته از آن کلک بیغراز — ملت روان گرفته از آن ربع تا روان
رخش ترا خرام فلک در تنگ تنگ — ربع ترا پیام ظفر بر سر زبان
جاه تو در فزونی و خصم تو در کمی — ملک تو بیکرانه و عمر تو جاودان

وله ایضاً

بنه ما ما از سر سنبل نکش ز کار زره روشن — بمان این تیره شب ابد ز بزن بجام می روشن
گره کن کاکل مشکین گرت باید بیر سنبل — برافشان سنبل پرچین گرت باید بیر روشن

که گر آن زلف بربندی شود مغفر ترا بر سر — وگر آن طره بگشائی شود جوشن ترا بر تن
زهی مغفر که دارد حلقه‌ها از نافه تا نافه — زهی جوشن که دارد هر یک از وی نکهت لادن
چو این از آن شود سوزنده گوئی عود در مجمر — چو آن جنبان شود ساینده گوئی مشک در هاون
بگردن طره پرچین ترا با غالیه پرگر — بنارک کاکل مشکین ترا با مشک تر گرزن
هوای صید داری با خیال رزم خوارزم — که بر در درع نهفتی و در بر گستوان آهن
ز من بنیوش ای سرکش کمان از کف ترکش — ز سر رومی کله برکش ز بر چینی قبا برکن
بساز رزم که نبود نیاز زانکه با این تیغ — شود چون عاشقانت دست و تیغ گرز و آهن
وگر قصدت شکار کبک و آهو زنگ کن چنگ — بغمزه اکنت سرمایه چو نبود در خور دامن
میفکن باز بر کبک ای ز کبکان بخرامم — چو صید غزالان ای غزالان بگردن شیر افکن
بچشم و گردن آهو بگی بنگر که می نازم — بچشم و گردنت ای شیر دل آن چشم و آن گردن
بگردن خون این هم گردنان خود مگیر ای بت — میالا خون اچشمان خویش ای ترک ده دامن
وگر رایت نه این و آن همی زی را بت خنجر — بیا لختی نگارینا که نطقی برنگارم من
اگر چه دیده ام چشم زن رنجور و دو گلگون — خرد خیره روان تیره توان اندک زبان الکن
دلم چون شاخ افسرده خزان دیده بر نخورد — تنم از ضعف پژمرده چو باغ از فر بهمن
چو ماه نو بلطف چرخ قامت گوژم از ارکش — چو تیغ شه بگون خصم ابرو شخم از چند بار
الا ای ترک آزاده بکش کجام پر باده — کت آر دلب چو چاه کت آزور زهی چون ار لش
بیار آن ساغر شامی بشتیا با خط بغداد — شراب غلزی کش گلاب بصروی برزن
توی کن دل زانده بشه وگر چون ضعیف دل — گلاب بصری از شیشه ناب حلبی آنگن
چو نوشیدی یکی ساغر بپیش خود زنی مجمر — بگیر آن نامه در ایسر دار این خامه در این
نگارا هرچه بسرایم تو نوش خوش و نکاری کش — که نتوانم نوشتن زین تب جانسوز روشن
و هرانرا کی خطست و تو دو خط خوش داری — خط دست حسن آنا خط روی تاز احسن

نپنداری که بیمارم من و زین تب بیازارم / بیکرها چنان سازم نه با من طبع ابستن
زبان در کام من چون تیغ دارا در نیام اما / چو شد بگشاده افتد در سرای دشمنان شیون
فریدون فر فریدونی که هر جا برکشد خنجر / سزد بر پا دران درگه فتاد و نو در تاران
ز لطف او جهان جنت ز قهر او دوزخ / ز تیغ او زمین دریا ز خلق او همه گلشن
فتد گر سایه تیغش بفرق مرد و زن زی / شود زن مرد از تأثیر آن و مرد گردد زن
سنان او چنان بشکافد زرهها در بر گردان / که خون بالاست پیدا آری هزاران [illegible]
ز پیل و پیل پران پیلکش بیرون جهد پران / چنان چون در زمی زیرک بتوزی دوزد سوزن
تو زی کوه فلاة آسی ای بخجیر تا رفتی / ز بس بالید از هر کوه بر شد یکسر و گردن
دران کوه و دران وادی ز فرقت بر تکان جستن / فلات از قله طور و فلات از وادی ایمن
پر از ببر است از ببر افکنان آن شیر هنجو / پر از شیر است از شیر اوژنان آهن [illegible]
ز خون آهوی و خاک سم تازی نژاد آن / زمین در دیده وحشی هوا در کته او گن
تو از پیکان خارا در نجا را درکفی پنهان / برون آرند استادان ز خارا هرچه از آهن
سلیمان گوهرا در خواب و بیداری [illegible] / بود چندی که از وسواس خواهد شد همی بر من
بگو بگردم پنهان که ای دانشوران / چه بندی با دو در خبر پرسانی آب در
پی آن تا یکی معنی بلفظی نغز پیوندی / ز فکرت لاله شد خیری از رنج [illegible]
اگر گویی سخن گویی شه را از دولت شاهان / بصف جیش شان ارغون بزم مجلس [illegible]
نه هر سنگی بود لعل و نه هر آبی شود لولو / نه هر خاری شود طوطی نه هر بادی شود [illegible]
همی شد خذف گرد آوری و آنجا / که مرجان را [illegible] در [illegible] معدن
ز نثر و نظم خود پر خار و خس کردی [illegible] / همه الفاظ آن مستعجم و معنیش مستهجن
بنام شه لبی مدحت دران هنگام [illegible] / گمان بردی که در و لعل است [illegible] و آن
درین خدمت ز سلطان [illegible] گردد / که در چشم خطا پوشش نیاید نیک و مستحسن

اگر گویی مرا تحسین و احسان آمد از جودش / شگفتی نیست گر خرمن برد موری پای ارزن
چو گل نو آمد و تازه ره و در هر سویش آوازه / چو افزون شد ز انداز عرق گیر بس [illegible]
بنظم اندر هوس کردی تو زندی چون [illegible] / چو موسی بیک ارنی گفتی و پاسخ شنو [illegible]
چو چهر بخت از خامه سیاکی کنی نامه / بس این قهر و بس این قطران بس [illegible]
چنان بینم که تا ماهی چو ماه ار انجمن کاهی / بگرید هر که خواهی بچهره و خندد دشمن
زن و فرزند و خادم در [illegible] / بلی از بهر زن افتاد در چاه سیه بیژن
ز کید زن بفتاد افتاد و بیژن در چه توران / بدی آسود و بیژن گر نگفتی راستی با زن
شها دانم که دهشت این دلی چون دیو آرد / دلیران نبرد و [illegible] گرد اراب و گر بهمن
ز من تهوس گردم که بندم [illegible] دستان / ز من بشنید بشمار که تهراسم [illegible]
تو جمشیدی و طهمورث که چندین [illegible] / بزیر ران تو را رام است با دیگر [illegible]
بدل گویم همی پنهان گزین درگاه [illegible] / و به دیوم ندا در دل ز خشم [illegible]
نه بند و التفات شه اگر بر من زبان او / زبان من فرو بندد بگو ربو و بندد [illegible]
الا تا دشت زنگاری سلب گردد به نیسان / الا تا کوه کافوری کلاه آید که بهمن
تنت اکسوی [illegible] / یکی اسواره با دیبای [illegible]

در شکر این تشریف سلطانی گوید

ساقی جام می بیار زان می رخشان / که آمده در رنگ به ز لعل بدخشان
آبی او اول بهار [illegible] / آتش آخر برنگ و گونه مرجان
بوی گلش مست هر که آن گل بوید / چهره زردش شود برنگ گلستان
جام چو لبریز از و چو لاله ولیکن / نیست سیه دل چنانکه لاله نعمان
گر بیر شمع وارش شب تاری / شمع و شب روشنی دهد به شبستان
ور بر خورشید گیرش ز فروغش / گویی خورشید دیگر است فروزان

گر بشعاعش کند گذار بسوزد | گرچه سیاوش نسوخت زآتش سوزان
چون ز صراحی بجام ریزیش اندر | ژاله برآید فراز جام فراوان
راست تو گوئی که بر عقیق یمانی | ریخته کس رشته رشته گوهر عمان
هست زمستان و باده نیز چو آتش | آتش دلکش بود بفصل زمستان
شید بود روز ابر باده گلرنگ | باده بده هان که شید آمده پنهان
رستم خورشید سوی برج کمان رفت | تیر فشاند همی ز قطره باران
خلق بکاشانه در گریخته زان تیر | قطره باران مگر که آمده پیکان
قوس قزح آشکار بین که بگرزه | چون بکتف بر کمان سرور دوران
خسرو گیتی پناه داور والا | وارث تخت و نگین و افسر خاقان
عرصه ایران فرو گرفت بدولت | شد چو نیابش جهان بروضه رضوان
گشت فلک سای فرق خطبه ز خسرو | گشت جهانگیر صیت سکه سلطان
کشور افروخت رخ بگونه خورشید | افسر افراخت سر بگنبد کیوان
ناله بگردون درون زکوس چو تندر | نعره بکیوان روان ز توپ چو ثعبان
ای شده چون بر سپهر سایه فکنده | عکس ضمیر تو آفتاب درخشان
در دلم آید که هر چه در دلم آید | پیش خداوند دل ندارم پنهان
زیرا گر درد هست درد بپوشد | دیر کند نکته دان پزشکش درمان
شاهد کشمیری که زیب میانم | دوش بمن قصه کرد غصه خسران
گفت منم آنکه سغدی اکش نسل | زان گله کاو را کلیم و یوسف چوپان
عمری در دشت و لاله زار چمیدم | شاد چریدم گل و بنفشه و ریحان
خواستم از کردگار خود که فزاید | جاه و جلالت مرا بگله حیوان
چونکه زمانم رسید قوت اکابر | گشتم و گشتم بحلق و حلق چو ایشان

پشم مرا از دبث نه نغز نگاری | کرد بمانند زلف خویش پریشان
گشتم طاوس پر ز جلوه چو کردند | رنگرزانم برنگ دلکش الوان
رفتم در کارگاه هگر گلروی | گشت بمن کارگاه رشک گلستان
گل رخ جولاهه زاد و ماه سیه چشم | چشم بمن برگماشته فراوان
پنجه و ساعد نمود رنجه یکی چند | تا که شدم شال فرخجسته و شایان
والی آنمرز چونکه از زمرا دید | خواست شرف دادنم بعرصه امکان
دست خداوندش که فرش عرشم نشاند | کرد روان سوی شه بعرصه گرگان
فرش شدم هم بعرش زانکه سرانجام | گستردم زیر پای خسرو ایران
خسرو ایران معین شهنشه غازی | آنکه هر انگشت او به بخشش عمان
داد مرا از کرم بعارف فاضل | عالم عامل ز اهل خطه شروان
خواجه دانا مرا فزود بهایه | برد نیاز در برادر سلطان
گفتم بالا گرفت کارم و بنده | خوش بمیان آنکم امیر جهانبان
بیخبر از این که مرد مدح سرائی | مدح سرایان در آید از در ایوان
داور دادآور عزیز جهانبخش | خوار کند مر مرا و بخشدش آسان
بالسنی مر مرا چو بخشد بخشد | باری بر سروری معظم و ذیشان
یا به امیری که تیغ او شرر انگیز | یا بوزیری که کلک او درر افشان
داد مرا فرخجسته خسرو فرخ | از چه بر ندی نشد بی سر و سامان
کاو چو بخواهد شدن برابر دارا | بار ندارد ز ظلم حاجب و دربان
گو بدش این یک مرا هنوز قیصر | راندش آن یک مرا همی گو خاقان
هر چه خواندی نظم خویشم برجیس | وز چه سرودی بشعرم اندر کیوان
چاره ندیدم بغیر دعوی از آنک | از نخش شرمگین بماندم و حیران

[illegible]

گفتش ای شاره چند لاف بیانی / با فتنهٔ چشش نیستی تو به دوران
شکرت باید نه شکوه کامد زیب / بر کرم مکوی میر سخندان
چندین بر خود همی مپیچ ازین غم / روزی آید که خرم آئی و شادان
کز نظر لطف شهریار مرا نیز / خواهی دیدن نظیر قارن و قاآن
داور دارا بیک اشارت ابرو / زود ز خاکم کند بماه گرایان
بگذشت آن روزگار کاهل خرد را / کار پژولیده بود و خاطر پژمان
آمده آن نوبهار نغز که دارد / شاخ هنر را همارة تازه و ریان
این ملک نکته دان را و نه زانسان / کاهل دل از خدنگش شوند پشیمان
داند کاندر جهان ز هر چه دهد دست / یاد بماند بدست خلق بپایان
گوهر جان پایدار ماند و گفتار / بلکه سخن پایدارتر بود از جان
زین پس آن کند تجلی که به یکسال / صد یکش آن می نکرده ابر بهاران
در سخن آموزگار من شده زیرا / قطره ام آید به دیده و قطر قطران
باش که بینی برشک خاطر من چرخ / باش که بینی بشرم خامهٔ من کان
باش که از قعر چه چو چهر بسر مهر / از رسن لطفهاش یوسف کنعان
ای ملک راستین که زیب جهان را / گرد برد آستین ز راه نوخیزان
طالع تیر ار چه هست و منصب تیرم / مانده ام از آج تیر طعنهٔ اقران
منصب خورشید ده مرا که چو خورشید / فخر کنم بر نجوم گنبد گردان
ایم هر روزه چون رود بزمین کش / یابم از خاک بو سبب رخ رخشان
ساخت مقنع بکیمیا ز نخشب / بر مه سیماب نور داد بدستان
ساز تو خورشید نور بخش بمعجز / ذرهٔ سرگشته را ز نیروی فرمان
ماه وی ار کرد گرد چاه منور / مهر تو روشن کند سراسر کیهان

ماه وی

ماه وی ار جلوه کرد و دیر نپاید / مهر تو را جلوه ها بماند پایان
مهر تو مهری شود که از گهر خویش / جلوه دهد صدهزار کوکب تابان
زاهل سخن نام نیک اهل سخا ماند / از جم و دیوان سخن بماند به دیوان
پیش تو زین راز قصه بیش چه گویم / یاد نگهدار و یار دعوی تو یزدان

[illegible]

در تهنیت عروسی دلاور گوید

ای سنبل مشکین تو بر تودهٔ نسرین / وی تودهٔ نسرین تو در سنبل مشکین
چون گلبن نسرین تو بنهفته شد در باغ / چون نافهٔ مشکین تو بگشاده در چین
آن تودهٔ نسرین تو پر جلوه و پر نور / آن سنبل مشکین تو پر حلقه و پرچین
تو گلبن پر باری و گلهای تو بی خار / افسوس که در باغ تو ره دارد گلچین
سیم است همان تو و دندان تو سیمین / در سیم که دیده است که بنهفته شود سیمین
ای ترک من امروز مکن خوردن می ترک / هر چند که می تلخ و لب لعل تو شیرین
امروز حلال است در این مجلس و آئین / می گرچه حرام است در این مذهب و این دین
بر مسند عشرت به و از ناز کنون هین / بر مرکب شادی نه از عیش کنون زین
بگذار کلاه از سر و بردار پیاله / پرساز ز می آن ده به بجای کابین
هنگام دف و چنگ و رباب است و ترانه / بگذار ز کف خنجر و کتاره و زوبین
زهد و ورع و طاعت و تقدیس و عبادت / بیجاست درین روز و درین وقت و در این حین
زیرا که گه سور و سرور است و نشاط / بنشست درین عشرت افسرده و غمگین
از چهر بت ساده و عکس لب باده / امروز بهار است به اندر مه تشرین
گوش فلک و فوج ملک شد همگی کر / از شعشعهٔ شیپور و خروش نی و سرغین
هم کاکلیان رقصان بر شور کابل / هم غزلان خیابان بر سر شور غزنین
در عیش و طرب هر سو اهل خوی و تبریز / در شور و شغب هر جا خلق ری و قزوین

خصمان همه را پی و رزبده بهم جهر ... اعدا همه را پای ببرید ز هم کین

اندر کف هر فوج ثعبان دم اهنج ... با نعره تندر همه و مهره تنین

شاید که بپوشند بهرا می دریا ... باید که ببندند بهربومی اذین

کاینک شده اندر فلک جاه و جلالت ... خورشید و ناهید و قمر همبر پروین

فرخنده رکیب ملک ملک معالی ... اسنا و خردمندان فخر دول و دین

از دوده خاقان است از نسل شاه ... از نسل بزرگان است از پشت سلاطین

سالار بزرگان شرف دوده قاجار ... [illegible] سرور با شوکت و تمکین

اینک تن گلچهره و اورنگ به بستر ... اینک سر سودابه و کاوس به بالین

تهمینه درآمد به شبستان تهمتن ... یا ویسه خرامد بسراپرده رامین

یوسف گذر آورد به ایوان زلیخا ... پرویز چمان گشت بکاشانه شیرین

شد مهد فرنگیس و نهانخانه بلقیس ... دیگر ز سیاوش و ز بهمن [illegible]

هم شکل هاشم شد از سلمی آسان ... هم خاطر آدم جست از حوا تسکین

از روشنک ایوان سکندر شد روشن ... و ز رعد شبستان رباب آمد رنگین

هم آهوی مشکین شد هم پشه ضرغام ... هم کبک نگارین شد همخوابه شاهین

شد جا که وامق در پهلوی عذرا ... بزم از رخ این هر دو پر از زینت و تزیین

هم بزم که عفرا از عروه شد آباد ... هم شکوی کیکاوس شد از رابعه رنگین

ار اکه قیس شد از چهره لیلی ... روشن تر و تابان تر از آذر برزین

شد وصل نبیره چو بکام دل ایشان ... جز خجلت و خواری چه بود حال [illegible]

شد جلوه فرخار صفت طلعه اگنده ... شد چهره نوشاد صفا غالیه آگین

کا هین چه بود به ز دل عاشق و معشوق ... دادند و گرفتند هم از او کابین

چون طالب و مطلوب بهم گشتند جلی ... کی صبر تواند ز محبت دل مسکین

هر کس که چو شیطان عدوی آدم و حوا ... شیطان صفتش هست و العن و نفرین

در طینت آدم همه نور است نه نار است ... اصل وی و ما گر بود از نار و گر از طین

هر جا که بود مهر یقین ذره نتابد ... باکت چه کند خود و بر مردی افشین

تا هست جهان باد دراین پرده و [illegible] ... و ز روح امین بعد دعای من آمین

القصیدة المرویة بخلاصة الاعتقاد فی المبدأ والمعاد

چه گویی ز اتحاد و از حلول ای سود ناادان ... که واجب خالی است از خلق و ممکن خالی از یزدان

اگر دانش و گر بینش از او آمد چه دریابد ... چه یابد ذره از خورشید یا خود قطره از عمان

وجود ثبت در باشد کمال الفضل الله ... کمال محض را کی داند آن کو سر به نقصان

چو پای طاعت نبود ره توحید جولانی ... بطاعت یافت هر کو یافت کالای ایمان و کان

نبودت طاقت طاعت زبان بگشادی از وحدت ... که بر دوشیزه بندد لا تجرم بهتان

ز تسویلات نفسانی و تخییلات هامانی ... خیالات پریشان را حقایق خواندی و عرفان

بر این تو کفر و جرم و کثرت وهم و اندیشه ... همی خواهی خدا جستن به این کشف و برهان

سخنهای پریشان پریشانان این ره را ... دلیل و پیشوا کردی و ماندی در [illegible]

فلان صوفی که در معنی کم از هر کافر کوفی ... فزون اندر برت از اولیای ایزد سبحان

شرایع را کنی تاویل و هم انکار فرمانی ... که قید است این و صید قید آن نتوان [illegible]

چه ژاژ است اینکه میگویی چه راه است آنکه میپویی ... نمی دانم چه میجویی ازین بیهوده و زین [illegible]

طریق عارفان حق است راه معرفت نیکو ... تو بد کردی و کج پویی و باشد قاید شیطان

تو معلولی ز استسقا از آن آب زلال ... و گر نه روح بخشد مردگان را چشمه حیوان

گر از نفس نفس داری در طبیعت و ارکان ... همی پیچی بسوی حرارت اهواز و خوزستان

تو رنجوری و بیماری و گر قصد شفا داری ... طبیب یکیست ختم الانبیا و نسخه اش قرآن

بفلسی می نسنجد کوه علم فلسفه [illegible] ... [illegible] ز بحرهای حکمت یونان

ز قال و قیل و برهان و دلیل و قیاسها — نیفزاید دل مرد طلب را ذرهٔ ایمان
حکیمان الهی دیگرند و راه شان دیگر — حکیمان طبیعی در طبایع خیره و حیران
طریق انبیا می‌جوی و سوی اولیا رو — ز ختم انبیا بگذر شاه اولیا خوان
جز از راه شریعت معرفت حاصل نخواهد شد — اگر صد سال در غاری خزی بر سیرت رهبان
همه پیغمبران اجزا و خوان مصطفی را کل — همه دین آورا ز اجسم دان و مرتضی را جان
همه یزدان پرستان چاکر و مصطفی خسرو — همه ایزد شناسان بنده اند و مرتضی سلطان
عیان مرتضی احمد نهان مصطفی حیدر — یکی صورت یکی معنی یکی پیدا یکی پنهان
نبی را صورت باطن که خواهد بود جز حیدر — علی را معنی باطن که خواهد بود جز یزدان
نبوت را ولایت باطن است و مرد آگه را — الوهیت بود باطن ربوبیت بود پایان
نبوت را بدر زد قفل کرد و ایزد از خاتم — ولایت را دری مفتوح تا محشر با نفس و جان
پس از حیدر بده فرزند او این پایه را ایزد — کنون با مهدی هادی امام عالم امکان
چو بر وفق شریعت جستجوی حق کند سالک — نماید یاریش عون امام عرصهٔ دوران
پس از تجدید نام وسمی بو نورش براه حق — دل از یاد خدا پنها شود در سیر او عیان
بچشم دل یکی نورش ز فیض احمدی آید — که پیش نور آن ظلمت بود این چشمهٔ رخشان
جهان را سر بسر مرآت ذات احمدی بیند — همان مرآت ذات اولیای حضرت رحمان
که باشد اولیای حضرت رحمن همی دانی — علی و یازده فرزند او بر دین و ایزد دان
همه نور خداوندند و عکس نور شان گیتی — همه اسمای حسنایند و ظل احسان گیهان
همه آیات حقند و سوی الله آیتی زانها — همه صنع الهند و خلایق صنعتی زیشان
برافتد آن زمان راه اهرمن کو این بشناسد — بود او عارف و بشناخت حق را از که ایقان
همین بد سیر و سلوک و کشف اهل بینش است آری — نباشد فرقه‌ای دو ستا تا ترا ز عباد آن
اگر آدم اگر موسی اگر یوسف و گر عیسی — همه جویای نور احمدند از سر و کیهان

همو شد شافع آدم همو شد رهبر موسی — گهی در وادی ایمن گهی در روضهٔ عمران
هم او شد عاصم عیسی هم او شد غافر یوسف — چه بر دار و چه در دیر و چه در چاه و چه زندان
بهر دل برق نوری تافت اندر اول و آخر — ز فیض او شمار و بس چه در بوذر چه در سلمان
ظهورات صفات ذات او مقصود اهل دل — سخن گو بند اگر اندر کمال او پایان
یکی گوید که ماه او دگر گوید رخ پیدا — دگر گوید که شاه ما در آمد باز در جولان
ز زلف و خال و چشم و لب کنایتها همه او را — تو پنداری جز او دلبر تو پنداری جز او جانان
ظهور اوست گر بدکس که آن یار شد ظاهر — وجود اوست گر اندر کسی کان یار شد پنهان
همه اسرار او گویند اهل معرفت دایم — چه در بغداد و چه بصره چه در بسطام و چه خرقان
همان وحدت که از وی گشته ظاهر بهر کثرت — وجود اوست کو هم بحر و هم ابر است و باران
بود او سایهٔ یزدان و عالم جمله ظل وی — بود جمع و پراکنده وجود سر بسر اعیان
هم او مبدا هم او منشا هم او مرجع هم او مقصد — هم او وتر و هم او شفع و هم او درد و هم او درمان
کنون این راه را رهبر نه بینی به ز پیر ما — همش علم است و هم عقل است هم نور است و هم عرفان
از این افزون نمی‌گویم که بهر آگه صاحبدل — بس است اینها که بنوشتم در این معنی در این دیوان

وله فی المدیح

برکش زتن ای بهشت رو جوشن — در این شب تیره کش می روشن
نازک تن تو ز کثرت نرمی — آزرده شود ز بار پیراهن
خود آهنی از درون چو دل داری — بر تن چه فزائی از برون آهن
این جوشن آهنین بنه ای دوست — آن کیست که او بود ترا دشمن
این اسلحهٔ گران چه برگیری — گر می‌شنوی ز من سبک بفکن
بس بار گران بس است برین تن — دیگر مفزای بار بر توسن
خود تیر و کمان چشم و ابرو بس — این تیر بسوز و این کمان بشکن

تو درخور رزم خسروی جانا ... تو درخور بزم می فروزن

سلطان را جنگجو غلامانند ... هریک بنهاده سوی اهرمن

ایشان بمصاف رو نهاده تنگ ... ما و تو رویم جانب گلشن

جشن سازیم و عیش آغازیم ... بهمن وار اندرین مه بهمن

باران تو گر اسیر بازآیند ... داری تو اسیر نیز همچون تن

ور خواهی بر دهش شه سهل است ... با رشته طره تو تا گردن

سلطان ظهیر الدین دارای سپهر آستان کاووس ... کش بنده بسی چو گیو و چون قارن

شایسته تخت جم و افریدون ... زیبنده تاج نوذر و بهمن

شیری که بجود چون یم عمان ... میری که بحکم چون کُه قارن

در بزم سخی و مرد و کشوربخش ... در رزم شجاع و گرد و اوباش افکن

آنجا که خدنگ او زره دیبا ... آنجا که حسام او قصب آهن

جوشن ز پر تکاو چو نیلوفر ... خفتان ز خدنگ او چو پرویزن

روزی که هوا ز گرد چون قطران ... وز خون میدان بگونه روین

در حلقه درع در شود ناوک ... اسنان چو چشمه کتان سوزن

در خاک فرو هزار چون قارون ... از باره نگون هزار چون قارن

بس افسر رفته در هوا چون سر ... بس خفتان مانده در میان تن

شیران و ز خوف با هراس ... مردان و ز بیم با لباس زن

هر جا ز سر افکنان توده ... هر سو ز تن تهمتنان خرمن

پژمرده نهال عمر بی باران ... خاموش چراغ جسم بی روغن

زیر سم اسب بسته را ملجا ... زیر دم تیغ خسته را مامن

گوئی رو ناس زاید آتش صنع ... با شاخ بقم برد بدان معدن

آرد چو ن او بروی کف صمصام بران ... گیرد چون او بزیر ران توسن

چون برق زند با فرس ابلق ... چون باد وجهد به السیر وایمن

بر هر که رسید پرتو آن برق ... گوئی بود او است سالها گلخن

هر جا که وزید جلوه زان باد ... گوئی که خزان فتاد در گلشن

برباد از او عدو بباد افره ... دلشاد از او ولی بپاداشن

چون از پی رزم موکبش میدان ... چون از پی بزم مجلسش ایمن

از خلقش بهره بوی بهار چین بنگر ... از تیغش خاک و رنگ بهرامن

ای آنکه ز خنجرت بجان خصم ... چون برق بمان با ذری بهمن

گویند که جنگ شیهه ارغون ... خوشتر داند ز ناله ارغن

شمشیر تو دایم الصداع ازبت ... نالد ز پی دمیدم بسر چند

اندر عجبم که این چنین سرکش ... در جیش بنام چون کند مسکن

هندو از خون کناره جوی او ... هندونسب است و سنگ خونش فن

هر چند بلون هست میناگون ... لعلی شده زو جبال میناون

از سنگ بزاده است و هم در سنگ ... گردد بیکی اشاره چاک افکن

فرزند ندیده ام که با مادر ... این بخت ولی کند زهی جوزن

تا بسته نماند باد در چنبر ... تا سوده نگشت آب در هاون

پیش تو چو پشه خصم پیل اندام ... وز مور کمتر عدوی شیراوژن

ایضاً

گشاده غنچه دهان ای بهار غنچه دهان ... تو هم چو غنچه دهان برگشا بخنده نهان

بباغ گل شده مهمان عندلیب ترا ... دو هفته ما را بگفته شو مرا مهمان

تو از بهار بسی خوشتری بدین ... بهار پیش تو صد بار خوارتر ز خزان

بباغ چیست که در باغ روی خوب تو نیست   تو به ز باغ پر از گلبنی که نیسان
تو سرو داری و بر سرو ماه و بر مه مشک   کدام سرو بدین شیوه است در بستان
تو لاله داری و در لاله دُرّ و در خورشید   کدام لاله بدین گونه است در دوران
کسی که روی تو بیند گرش هزار دلست   دهد تو را و نهد نیز بر سر دل جان
به جای جان و دل آنکه از یکی بوسه   بها کند بتو هر هشت روضهٔ رضوان
از آنکه هر دو جهان گر یکی نهد بر هم   دمی لقای تو به باشدش ز هر دو جهان
تو را بخلق و محرم از جمال او   که تشنه میرم و در پیش چشمهٔ حیوان
چنان مکن که شکایت برم ز دو جهانت   بر خدیو فلک درگه ملک دربان
زمین ببوسم و گویم که ای بعدل تو او   ز لوح گیتی بسترده نام نوشیروان
درین بلد که نه رهزن در او بماند و نه دزد   بعهد عدل تو ای شهریار فتنه زمان
بروز روشن شوخی بغمزه دزد دل   بزلف کافر طفلی زند ره ایمان
گهی بدزدد دل ما بطرهٔ هندو   گهی برند خونها بخنجر مژگان
نشست و گفت و شنید و نوا ندو راند   از و نظام همه کار را اهل این سامان
چنان برفق و مدارا و خلق و خو شهره   بپارس شهره که در مصر یوسف کنعان
سخن ملعلش چون نطق عیسی مریم   قلم بدستش چون چوب موسی عمران
بجا کرانش آن چون به مردگان احیا   بجا سدانش این چون بساحران ثعبان
برتم تنها لطف و وفای او بر هم   بزرد دلها جود و عطای او دربان
درین دیار از این پیش بسکه مفسد بود   همه چو شیر زیان و همه چو گرگ دمان
ز بیم او همه شیران کنون شدند گوزن   ز عدل او همه گرگان کنون شدند شبان
بحکم پادشه شیر زور و گرگ شتاب   ز گرگ و شیر کشیدند بچه و دندان
کنون ز بیمش شیران و حیلت روباه   کنون ز پاسش گرگان و جان چوپان

زهی امیر نکو خصلت نکو اخلاق   زهی دلیر نکو نیت نکو بنیان
گشاده چهره گشاده دل و گشاده دو دست   شکفته روی و شکفته دل و شکفته روان
بمن نه در خور من کرد روزگار وفاق   ز هر چه جستم از او کرد حاصلم حرمان
سرم ببود اسیر و دو خاطرم بهوای   نه برگذاشت ز من برقرار و نه سامان
بلی ز سودا مردم شوند بس شیدا   بلی شود ز هوا آدمی قرین هوان
ز جا نگرداندی زاری رسد بجسم و طبع   ز عشقبازی خواری رسد بمرد و زبان
چرا نه خدمت صاحب کنم نه خدمت شاه   که از بلا بکنار افتم از هوا بهوان
گذشت عهد جوانی و اول پیریست   از این سپس شوم از خدمت امیر جوان
اگر فتوری در شعرهات پرده بپوش   که رنج دارد جسم و ملال دارد جان
همیشه تا به بهار است سرخ چهرهٔ گل   همیشه تا بخزان زرد عارض بستان
خزان خصم تو را در قفا مباد بهار   بهار جاه تو را تا ابد مباد خزان

ابوالنجم احمد حکیم منوچهری دامغانی راست [illegible]

نگر ابر بهاری دیدهٔ من   دمن را از چه پرخون گشته دامن
همی ثعبان نگر از سیل ظاهر   همی بیضا ببین از برق روشن
تو گویی معجز موسی کند فاش   بدفع قبطیان ابر معکن
بوقتی اینچنین پدرود کردم   من مسکین همال و شهر و مسکن
نخستم کوهساری در ره آمد   که او را غار مسلان فارن
یکی کوهی که گویی کوه البرز   بدامانش چو سنگی در فلاخن
بغاری در چو ماری در خزیدم   که غار غول بود و مار آهرن
گهی دیوم بغلطیدی به پهلوی   گهی مارم بپیچیدی بگردن
گهی ضحاک بودم گه سلیمان   گهی موسی عمران گاه بهمن

زناچاری چنان در حوت یونس	زبی یاری چنان در چاه بیژن
سحرگه آسمان آمد بچشم	چو نور مه شب تاری ز روزن
برون جستم از آن سوراخ و دیدم	جهان از برف و باران گشته ایمن
روان از هر طرف سیلاب نگین	بگلگونی چنان چون آب چندن
نگون از سیل بر صحرا ز کهسار	دو صد کهپاره هر پاره دو صد من
روان گردیده هر سو ژرف رودی	درختان کنده از شمشاد و ارزن
ز نژم و ابر گوئی بر در و دشت	دو صد خرگه بپا از خز ادکن
هوا پر دیو زابر پاره پاره	همه عفریت شکل و اژدها تن
ز طرف کوه رخ بنمود خورشید	چو شب از کوره تابیده آهن
چنان چون شمع در اشکسته فانوس	چنان چون شعله در نیلی نهنبن
کمین ور دزد و شعلابی است گوئی	دمادم چهره بنماید ز مکمن
کشید از تیغ کُه ناگاه خوش تیغ	ببالا جست درخشنده جوشن
به تیغ هندیش بند و همی سوخت	چو روشن آتشی در تیره خرمن
چو کاری اینچنین دیدم کشیدم	بچره بر میان چرخ ریمن
نهادم پای در سیمین هلالی	شدم بر کوه کوهی قدم زن
کمانی چون کمان رستم زال	بکف کرده ناگه دیدم آون
سه رنگ و دلربا بر روی کشیده	بصنعت دست استادان پرفن
کمانی خوش که گوئی کرده نقاش	بسرخ و سبز و زرد آن را ملون
چو زو اندر گذشتم بود رودی	پلی بر آن بباریکی چو سوزن
بران سوزن چنان رفتم که از بیم	مرا هر مو چو سوزن گشت بر تن
تو پنداری که آن پل چیست بود	بر بریش در جحیم و عاصی من

پل صراط

برزن

مرا زان تنگنا چون شد رهائی	فراخای بچشم آمد چو گلشن
پل از دوزخ و پل هر که بگذشت	بهشت عدن او را گشت مسکن
بهشت عدن درگاه جهاندار	شه فرخنده خوی دشمن افکن
جهاندار رهی که در هیجا بگوشش	غو کوس است چون آوای ارغن
بنابد آوری تیغش چو برگه	بنابد آوری گوئی به بهمن
عدو بر نیزه اش باشد بهیجا	چو بر سیخی یکی مرغی مسمن
بغار و ن همنشین آیند مردان	چو پوشد بهر کین خفتان قارن
روانها در پناه بال سیمرغ	چو بنهد تیر بر چرخ تهمتن
ببندان رمح او اندر شود دژ	چو درزی را بتوزی جامه در زن
سزای قدر او خواهم اگر چرخ	مرا و را زبی خوش بپرد تن
بباید ماه را ساز و چو پرگر	بباید مهر را ساز و چو گرزن
یکی او را فرو بنهد بنارک	دگر او را در اندازد بگردن
وگرنه دولت و دنیا چه باشد	به پیش جود او با گنج و مخزن
نیارد سر فرو با ملک آری	کجا عنقا شود قانع بارزن
بخوان بخشاندش ابراهیم ادهم	چو می‌شناخت سنگ زر ز آهن
ولی غافل که جز ابیل وا لا	ننوشد قوت و لوت و لحم و روغن
زهی از گرد رخش و خون اعدا	مصاف عرصه پر فیروزه بن
جهان زاروی بهشت اینک بهشت است	ز برجد گونه دشت و کوی برزن
بخواه آن آتش سیال بو با	که دارد طبع نار و بوی لادن
گلی کاورا چو گلگونی بود به	ز رویش سرخ گل رو به بگلخن
ز دست خلقی ز کی که خلخ	چنو ترکی نه چند سر بسر شن

مخمور جوانی اوست

نگه بر روی مسکینان سنان کش — مژه بر جان مشتاقان سنان زن
سپید اندام زیر سبز دیبا — سیه سنبل فراز سرخ سوسن
گهی جامی گهی کامی از او خواه — که گیتی فانی است و چرخ توسن
بشهد بوسه عهد عیش نو کن — به تیشهٔ وصل ریشهٔ هجر بر کن
چو نازارد نیاز آرش بیازار — گهی زلفش فرو کش گاه دامن
چو رویش نیکوی است و خوی نیکا — گرش صوتی حسن باشد بس احسن
الا تا دور دوران نیست خالی — ز تیر و مهر و آبان و بهمن
همه ایام تو خوش باد و نیکو — مسلم در جهان در دین و دیدن

در صنعت تقسیم و منقبت قسیم خلد و جحیم حضرت سلطان الاولیا و الاوصیا باب علم المصطفی

زهی دو زلف و دو ابروت مشکل کرده عیان — یکی کمند و دویم چنبر و سیوم چوگان
کمند و چنبر و چوگان تو ز من برده — یکی شکیب و دویم طاقت و سیوم ایمان
ز رنگ چهره و دندان و لبت آورده — یکی عقیق و دویم لؤلؤ و سیوم مرجان
سه چیز از مژگان تو بر دلم دایم — یکی سنان و دویم خنجر و سیوم پیکان
یکی چو تو بدو عالم نه از سه خلقت نغز — یکی پری و دویم حوری و سیوم غلمان
چو غنچه و چو هلال و چو ناوک است ترا — یکی دهان و دویم ابروی و سیوم مژگان
دهان و ابروی و مژگان تو مرا آرند — یکی غمین و دویم سوری و سیوم ریحان
ببرده خوبی روی تو رونق سه محل — یکی بهشت و دویم کعبه و سیوم بستان
بهشت و کعبه و بستان مرا بفرق نیست — یکی جحیم و دویم محبس و سیوم زندان
مراست روی تو و بوسهٔ تو و لب تو — یکی طبیب و دویم مرهم و سیم درمان
برفتاب آب از دو لعل جانبخشت — یکی فرات و دویم کوثر و سیوم حیوان
فرات و کوثر و حیوان ز شرم لعلت — یکی حزین و دویم مخفی و سیوم پنهان

سه چیز

سه چیز نیست مرا فاش و جز با نهانست — یکی فراق و دویم دوری و سیوم هجران
سه چیز سست بود پیش سختی دل تو — یکی حدید و دویم خاره و سیوم سندان
بجز سه کس ز تو کس بی‌نیاز نتوان یافت — یکی علی و دویم احمد و سیم سبحان
بزرگ بار خدایی که زو سه کس شادند — یکی رسول و دویم فاطمه سیوم یزدان
علی عالی اعلی که بندهٔ در اوست — یکی قباد و دویم قیصر و سیوم خاقان
قباد و قیصر و خاقان بدرگهش از عجز — یکی غلام و دویم چاکر و سیم دربان
بر آستانش ساقی و خاطب و حاجب — یکی سهیل و دویم مشتری سیوم کیوان
ز چاکران حریم درش سه چاکر خاص — یکی بلال و دویم بوذر و سیوم سلمان
سه چاکر در او لیک بوده منکر او — یکی عتیق و دویم عمر و سیوم عثمان
به پیش سینه دل و طبع او همیشه خجل — یکی محیط و دویم قلزم و سیوم عمان
همیشه گدای وی اندر جلال و جود و سخا — یکی طغان و دویم طغرل و سیوم قاآن
ز بحر و بر و بکوه از حسام او گریزند — یکی نهنگ و دویم افعی و سیوم ثعبان
نهنگ و افعی و ثعبان ز تیغ او کرده — یکی هلاک و دویم بی‌سر و سیوم بی‌جان
ندیده‌اند و نیاورده‌اند همتایش — یکی نه قوس و دویم انجم و سیوم ارکان
زهی شهی که برزم از تو اوفتند بخاک — یکی گروی و دویم شیده و سیوم هومان
دو و بشته اندر نبرد از سه دلیر — یکی پشنگ و دویم رستم و سیوم دستان
ز بازوی تو و دست تو و تن تو به عجز — یکی کمان و دویم دشنه و سیوم خفتان
بر وقار تو از کاه کمترند سه کوه — یکی دنا و دویم جودی و سیوم ثهلان
سپهر و انجم و گیتی برای تو شده‌اند — یکی رفیع و دویم واضع و سیوم احسان
سه تن نداشته فرزند چون تو در گیتی — یکی خلیل و دویم مریم و سیوم عمران
نظیر و شبه و مثال تو با فن جز تو — یکی دروغ و دویم تهمت و سیوم بهتان

کوه دنا کوهی است ما بین فارس و بختیاری

دروغ و تهمت و بهتان بتو گمان برند | یکی گناه و دوم کافری سیوم عصیان
شهامتم که مراهست طبع و فکرت و رای | یکی روان و دوم روشن و سیوم تابان
سه شیوه شعر که دانم دگر نگویم | یکی قصیده دوم مثنوی سیوم عرفان
سه پایه نظم مرا دان شه پایه راهنمای | یکی محال و دوم مشکل و سیوم آسان
نظیر خود بندانم سه نامدار قدیم | یکی جریر و دوم اخطل و سیوم سحبان
ز تر بدو ز سخا را و خطه تبریز | یکی ادیب و دوم عمعق و سیوم قطران
شوند اگر بنیوشند نظم من در خاک | یکی ژنده و دوم طیره و سیوم تریان
سه کودکم بدبستان طبع نوآموز | یکی ظهیر و دوم لامعی سیوم سلمان
سزد که تا بغلامت کنند از من فخر | یکی کلاته دوم چارده سیوم ...
ولی ستایش و مدح تو کلک من برتست | یکی گزافه دوم یافه و سیوم هذیان
بگاه مدح تو کلک و زبان و فکرم هست | یکی کلیل و دوم الکن و سیوم ناوان
بذکر نام تو دارایم از پی تزیین | یکی بیان و دوم فکرت و سیوم دیوان
سه چیز از تو طمع زین مدیحه در دو سرای | یکی عطای و دوم رحمت و سیوم احسان
همیشه تا رخ هفت و چهار در سه ولد | یکی جماد و دوم نامی و سیوم حیوان
بمهر و جاه و کمال محب تو برساد | یکی زوال و دوم آفت و سیوم نقصان
مقام دشمن بدبخت تو همیشه سه جای | یکی سقر و دوم هاویه سیوم نیران

در استقبال و جهاد فارس الطوایل و شرف یابی حضور ... محمد شاه غازی گوید

چو ساز داده ام ساز سفر بوجه حسن | ز خرگه و قدم و خیمه تا به تیغ و مجن
نهاده دل بفراق و گرفته یاد عراق | نه دل بشوق وصال و نه جان بذوق وطن
شب دراز فراز آمد و بخواب نیاز | که بامداد برانم براه بر توسن
چو دیده بستم و دل دیده نهان بگشاد | بخوابم آمد آن سرو قد سیمین تن

بپاره پاره دلم پرتو جمالش تافت | چنانکه ماه ده و چار تابد از روزن
همی چه دیدم دیدم بتی بروی قمر | همی چه دیدم دیدم مهی بشکل وثن
ستره چون زنخم موسپرده برابرو | بگند سنبل خوشبو فکنده در دامن
چنانکه پیچد ماری بشاخی از گلزار | بسته گیسوی پرشکنش بخشم در گردن
عقیق ریز لؤلؤی ساده از مرجان | شکوفه بار زبادام سیم بر سوسن
دو صد سهیل نمایش بر به لعل بدخش | هزار لعل بدخش بر سهیل یمن
بطرف فستق بر مل نشانده مروارید | برنگ فندق بر گل فشانده بهرامن
بسفته لؤلؤ نارسن منقب الماس | نهفته لاله نورس میان عقد پرن
زر بر کاسته هر سو کنار چشمه نوش | بنفشه داشته هر جا میان برگ سمن
فرا رسید و مرا یافت بالبیچ سفر | پی سواری پیرایها به پیرامن
نظر گشاد و بمن دید و داد ماحصرا | ازان فزون که خم زلفکانش دست شکن
وز بدگفتی باد بهار بر شهری | بموج آمد آب شمر بطرف چمن
بجنبش آمد مرجان شکرینش بناز | ز درج مرجان تا سید دریای عدن
کجا روی و چه اندیشه است گفت ترا | مگر نهانی با دوست کشته دشمن
نظاره کن که چه بهری و چه بد عجبی | که من بمهر تو رام و ترام بکین برمن
مرو گنوی که ماه و مهر سوی خانه ماه | بمهر ماه ببر مهر ماه زهره و ذقن
وگرنه از تو بنالم چو رعد در آذار | وگرنه چشم بگریم چو ابر در بهمن
مسوز خرمن صبرم بوسی سوزان | که از شرار دل من بسوزدت خرمن
اگر چه سخت ترا از آهن است دلت | کنون گداز و از تفت آب خوره آهن
جهی چه بر زنی اگه که دهر چون برزن | همه شراره و نار است وادی برزن
تن ضعیف و مزاجت لطیف و طبع نحیف | ترا چه طاقت رنج است با چه تاب محن

زمان چاره خویش است و کار خانه خویش
به بید برگ فکن رخت و بید برگ فکن

اگر چه تشنگی نیست سوی راه وبا
وگرچه نبود نکوی بجوی رزم شکن

به تیر کربت غربت بدوز خود را چشم
بتاب حرقت فرقت بسوز یارا تن

کدام دوست مرا محرم تر است ز تو
کدام یار تو را مهربان تر است ز من

جواب دادم و گفتم بشوق خدمت شاه
نه تنگ دانم و نه بد نه شهر و نه مسکن

ولی بدیده مرا خار باد دور از تو
نظر گشایم از من بگلرخ ای من

ز جای جستم و آشفته حال بنشستم
عنان گرفته مرا مهربان بت رهزن

ز یاد چشمش هر دو بدیده بر زخم چشمه
ز فکر مویش هر موی بر تنم سوزن

خیال هر مژه او همی دلم بخلید
چنانکه تیر دلیران گذر کند بسن

گذشت کارگران تیرها به پیکر حزم
که بود بر تنم از عزم آهنین جوشن

سوار گشتم بر ادهمی بگونه شب
چو صبح غره غرای جبهه اش روشن

چنانکه پرویز اندر بگوه شبدیز
و یا چو قارن نشسته بر که قارن

همی نوشتم ره همچو تیر در پرتاب
همی گذشتم خوش همچو باد در گلشن

نه طول دیدم در فرسخ و نه دید بود غول
نه رنج دیدم در منزل و نه درد و حزن

عیان دلی بی انجره هر چه مرا به بصر
فروغ سینه سینای و وادی ایمن

چو آن فرشته کز فرش بر شود ز بی عرش
شدم بیار که دادشهریار زمن

ابوالمظفر فخر شهان محمد شاه
که چاکرانش را فرتوذر و بهمن

زمین بهشت ز لطفش بهر کجا که خبر
جهان جحیم ز قهرش بهر کجا که سخن

چو گرز و اتش بکف بر بلای روئین دژ
چو ناوکش بکمان در بلای روئین تن

تبارک الله از ان پیکر هلال شکل
که چون هلال ز نقص خسوف شد ایمن

نسا و داسته بود ساوه و ار افت هشا
نه باده داسته بود باده وار مرد افکن

غضب نداند و در دلش از غضب نالد
غضب ندارد و تیرش از غضب جوشن

بجفته ماری ماند کزو بزاید مرغ
که دیده ماری دایم بمرغ آبستن

تو مار دیدی اندام او بود ازلی
تو مرغ دیدی منقار او بود زاهن

همی بنالد از درد زه چو حبلی لیک
بدور می فکند بچه را پس از زادن

شگفت بین که بکر و زصد پسر زاید
شگفت تر که بصد روز باشد آبستن

بشکل پیر و جوانان ز سهم او نه هرم
بفعل حبلی و مردان ز بیم او یبعن

خمیده چرخی پر از شهاب ثاقب رات
شهاب او همه پرنده جوی اهرمن

شگرف ابری بارانش مرگ و سیلش خون
شگفت مرغی نیش اشیان و جانش ارزن

کزان خ ابر بهار است از چه رو بارانش
چو لاله زار کند کوهسار و دشت و دمن

وزین چه مرغ چرا بر پرد چو مرغ سپهر
کند نشیمن در سینه و سر دشمن

نه خوش نه است نه جور را و برخلاف سپهر
بسی عطارد را برج او بود مسکن

بزرف طاقی ماند که از رخش سقف
ستون نهند کزا فنا و کی شود ایمن

چو پر چلو نشیبی است منحنی قامت
که نیست خواب و خورش سال و مه بسر و علن

چو کشتی است کش استون یکی وا فراز
بر بسته بر رسن باز ز بهر لعب رسن

کجاست کشتی ساکن ستون آن پیدا
خلاف این همه دیده نداین فرش و قنن

بشکل قامت پیران برنگ ابروی زال
همش هلالی بالای و هم زریری تن

اگر نه پیر چرا خفته قامتش چون پیر
وگر نه زال چرا بند بندش بیمن

کشد چو بانگ ز ما زه و گه کشیدن زه
بجان اعدا افتد هزار هزر و شیون

حسام و تیر ملک از سر و تن اعدا
جز از در بدن و جز دو تن نداند فن

همی بدرد تیغش چو دیبه را درزی
همی بدوزد تیرش چو جامه را درزن

کشد چو خسرو پرویز دل کمان بجنگ
کند بچشم فراکند را چو پرویزن

بهر مصاف که روی آوری همی روید / هماره جای گیاهش معصفر و روین
خدایگانا داند همی یگانه خدای / که هر کنار دلم پر در است چون معدن
چنانکه پیش از تو خسروان بسخا / پس از تو پیشم از هر که در جهان بسخن
زبان بکام نهان چو تیغ در نیام / خرد بعزم نمایان چو شمع در لگن
سخن بحضرت اگر کم آورم زان است / که زر قلب نه بخرد برد سوی مخزن
زشاه شکرم بسیار و از فلک شکوه است / کز شاه جاه و دولت و از ظالم است عهد شکن
منش بر آنچه برم عز او فزاید کم / منش بر آنچه سوم رام او شود توسن
همی نیازد در رزم یاورم از عون / همی نیازد در بزم حاسدم از حزن
مرا چنانکه منم روزگار نشناسد / ز لاله تا بالله بس فرقهاست تا لادن
چو بخت یار نگردد چه جهد و چه کوشش / چو دل سرور نیارد چه باغ و چه گلشن
همی بحجره به بندم چه باد در چنبر / همی بپاد و بسایم چه آب در هاون
کی نپرسی این سخن را که بی سببی / فراز وه است بکینم چه برگر و زمن
بگرداوم از این ست مهر در سبب / که بس گران بود و سخت ای خداوند زمن
زبعد عزت ذلت زبعد دولت فقر / زبعد راحت محنت ز بعد عیش حزن
تو بهترین ملوکی و من بهین مداح / روا بود که بعهدت چنین رود بر من
بگاه درد و غم از فراسیاب سپهر / تهمتنی کن و از چه برآور این بیژن
به بندگان کهن رحمتی کن ای نوساز / که ما نویم تو دانی و این زمانه کهن
همیشه زشتی را تا بدی است با و افزا / هماره نیکی را تا نکوست با و اشن
بروز دوستت و دولت بنگ مهرزن دربا / بود زبای و سرت زیب سند و گردن

در تشبیه زلف و مناسبات آن و تخلص بمدح سلطان

ای دام دل ای کلاله جانان / ای غارت دین و آفت ایمان

ماری و کرده بر زنی چنبر / زاغی و فراز گل کنی جولان
گه همچو زره شوی گهی چون تیغ / گه همچو کمندی و گهی چوگان
گه عطر فروش و گه عبیر آگین / گه غالیه سای و گاه مشک افشان
گاهست بالین ز توده سوری / گاهست بستر ز لاله نعمان
بر صورت ماری روستی لیکن / در زیر تو دست موسوی پنهان
تو ظلمتی و نهان بزیرت نور / تو کفری و چهره گشته بر ایمان
گر دوده نه ای و ابر در زیرت / پنهان ز چه آتش و مه تابان
هندویی و با مسیح همخوابه / فرعونی و با کلیم هم پیمان
زردشتی اگر نه ای چرا جانت / پیوسته بود بر آذر رخشان
ور نی تو سمندری بآتش در / کی داشت مکان گرفته مکان
نی نی که تو پور آزری ور لطف / آذر شده بر تو لاله و ریحان
کیوانی و مشتریت اندر زیر / خود از بر مشتری بود کیوان
گر هندویی از چه ساکن کعبه / ور راهبی از چه در بر قرآن
گر راهب نیستی چرا در بر / پیوسته تراست کسوت رهبان
رخسار نگار بر شرر مجمر / عودی تو در آن و دود تو پیچان
خضرت خوانم از آنکه خضر آسا / جایت بکنار چشمه حیوان
مارت گویم چرا که با طاوس / یاری بمیان روضه رضوان
گویی که یکی غراب پر بسته / افتاده در آتش است و بال افشان
مشکین رسنی و مضطرب از باد / دلها بسر تو چون رسن بازان
سنبل خوشه با نقاب اندر / تو تازه در آفتابی و ریان
ای گزدم شکل چند گزی آدم / گه دل گزائی و زمانی جان

دل زغم تو دارد وگرت بزل | بگذارم کار دل شود آسان
زیرا که بزخم خسته گژدم | گژدم چو فرو نهی شود درمان
جای تو فراز گنج لعل و در | زین روی رسد که گویمت ثعبان
اصل تو زمار و خود تویی سرکش | زین راه سزد که خوانمت شیطان
گویی که دو باره بسته اندر بر | زنجیری بهر عدل نوشیروان
یا از بر ماه سلسلهٔ داود | او بخته شد بقدرت یزدان
یا از پی دفع ساحران از دست | بفکنده عصای موسی عمران
یا رستم بر خلاصی بیژن | بنهاده کمند در چه توران
یا بیژن خام خم بخم کرده است | تا درفکند بگردن هومان
یا دست شمال پرزچین دارد | از تندی روی لجهٔ عمان
یا لنگر خواهد افکند در بحر | کشتی ران بهر رستن از طوفان
یا شست درافکند سوی ماهی | در دریا بهر صید کشتی بان
ای هندوی دزد چند مانا چون خود | داری ز لباس عافیت عریان
دل بردی و جان ربودی و زین جور | خاطر بشکنید زهی طغیان
بسیار رسد ار ترا کیفر من | در لحظه بدست سوی سلطان
تا بردارد سر از تنت با تیغ | چون دشمن شهریار زجر دربان
هوشنگ نهاد ناصرالدین شه | در رزم و سخا چو رستم و قاآن
در مروی همچو نام خود مشهور | در طوس و هری و زابل و کرمان
که برده سپاه بر که سگزی | که کرده نبرد با شه افغان
هم سگزی از و هماره با سگزی | هم افغان زو همیشه با افغان
فخر همه خسروان دیرینه | کز عدل جهان نمود چون بستان

بسیار شنیده ام ملک زاده | از نسل امیر و دودهٔ خاقان
حقا که چو او نزاده در گیتی | حقا که چنو نبوده در کیهان
شیریست چو بیشه گاه او برزین | شیدی است چو جایگاه او ایوان
کفش در لب چو باده کوثر | تیغش بر کف چو شعلهٔ نیران
بر دشمن از آن مخالفت دوزخ | بر دوست از این لطافت رضوان
در رسم سخا مطیع او حاتم | در حسن سخن غلام او حسان
دریای خزر سه گشت اندر رشت | از جود دو دست او در آن یابان
واکنون که بپارس در رسید از گیل | تنگ نیست که هم سه می شود عمان
بزمش بگذار شرح رزمش گوی | بخشش مشمار فتح تیغش خوان
زیرا که بوصف نایدت جنت | چونان بشماره قطرهٔ باران
روزی که زمین ز مرد چون محشر | وقتی که هوا زگرد چون قطران
بارنده فلک چو ابر در بهمن | غرنده هوا چو رعد در نیسان
چون افعی کج تیرها قاتل | چون مار شکنج نیزه ها پیچان
وز دیده شکم بپشت هفت آبا | از بیم سنان و آفت پیکان
پر کرده شکم ز حمل چار اخشیج | از دودهٔ خاک و زادهٔ انسان
بیدای خلاف مبدا لاله | صحرای مصاف نبت مرجان
از بس گیران کوه گون هر سو | پر توس و فرخ زخاک تا کیوان
وز بس رایات رنگ رنگ او | پر نقش و نگار عرصهٔ امکان
هر گوشه هزار برق در تابش | هر جای هزار باد در جولان
برباد نشسته خسرو صفدر | برقی در دست ترکش سوزان
پوینده تکاوری که چار ارکانش | در چار مکان بطبع چار ارکان

آبست روان شود چو در صحرا / باد است دوان شود چو در میدان

خواهد چو درنگ خاک از او خسته / جوید چو شتاب نار از او حیران

در پویه پرد به پیش او قلزم / ور سم سپید بر برش از سندان

چون شاه بر او نشست آسمان خندد / بر رخشان رخش و رستم دستان

تیغی است بکف درش که پنداری / میغی است شراره بار و خون افشان

نیلوفر رنگ و نار زنبور فر / این طرفه که دیده لاله نعمان

زان افعی سبز رنگ زهرآگین / ریگ دررو دشت وانه زبان

زانسان بگریزد دشمن از خسرو / کآهو بر کان ز ضیغم غضبان

ای رتبه فزای دولت خسرو / وی رونق بخش ملکت خاقان

شعر من و مدح چون تویی حاشا / کاینجا باقل هزار چون سحبان

کس نافه نبرد نافه زی تبت / کس خیره نبرد زیره زی کرمان

از نام خوش تو نظم خود سازم / پیرایه دهر و زینت دیوان

وانگه سزای مدحت و وصف / زیرا که بدهر جاودانی شایان

افزود مرا به پایه دانش / تحسین عنایتی تو و احسان

چون مشتریم نبود در این عهد / پنهان کردم متاع در دکان

خود تو چو گشت خواستار من / سرما بر خود چرا کنم پنهان

بر صفه عرض بر نهم زین پس / کالای بدیع و دیبه الوان

گرد و به زنعمت سلیمان کم / مور بش تمتع ار برد از خوان

آری چه کنم که شعر من حج نین / باری چه توان که امر شه چونان

اینک دو رقیمه از نوام آمد / با لفظ شهی و بعث شایان

طغرای شهش نهاده بر جبهه / القاب منش نوشته بر عنوان

هر نقطه آن چو خال آن دلبر / هر صفحه آن چو زلف آن جانان

آورد بیادم آن زمانها را / کاندر بر شه بدم در این سامان

از شادی خط شه شدم خرم / هرچند ملول بودم و پژمان

دردا که بهجر شد بدل آن وصل / زین پیش بوصل اگر بدل هجران

گوئی که بخواب بود و اندیشه / آن رود و سرود و نغمه و الحان

آن باغ چو روضه بهشت اکنون / اوخ بکجاست حور و چون غلمان

باری سر این سخن نهادن به / دستان بدعا بهم از این دستان

تا هست جهان تو در جهان باشی / فرماندِه خلق و نافذت فرمان

این عید سعید بر تو و دشمن / در این عیدت بر آستان قربان

در ستایش امیر دانا [illegible] فرموده

بهار چشم مرا گرچه هست فصل خزان / بیا بباغ که بنشسته ام بخون رزان

از آنکه باشد همرنگ من به پیکر و چهر / مرا ز باغ خوش آید به روزگار خزان

بشاخ خشک چنین تنم نمونه از این / ببرگ زرد نگر آن رخم نشانه از آن

که زآب رزان در رخم در آید رنگ / که گرده هجر تو زرد رخش بصنع رزان

بپای اگر نتانم به محفلی فردا / خوریم حسرت امروز پشت دست گزان

بیا خوریم بیکدیگر ار چه زمهر خزیم / که سخت سرد و خنک میوزد نسیم خزان

به آب گرم تنم گرم کن ز روی کرم / وگرنه با دو خزان خوش که در گذر خزان

علاج می نشود این مریض تا نشود / از آن رحیق چشان تا از آن غم تب رها

تو گر چه گرمی و نرمی تنم ضعیف و نحیف / کند صبا به تنم فعل بارهای گران

همی بلرزد کاهیده جسم از سرما / چو از شمال وزان خور شاخهای گزان

بر بزه اکنون گز تیغ کوه بیغ دمید / بساخت کله و برپا فراخت شادروان

[illegible]

چو خط دلبر پاکیزه روی شد تیره / چو چشم بیدل و دور از نگار شد گریان
همی ز برق درخشد چو تیغ آتش / همی ز رعد برآید چو کوس شه افغان
درون ابر تو گویی نهان بود خنجر / میان آب تو گویی عیان بود پیکان
همی بجست ابر از هوا چو پیل دژم / همی بغرد رعد از فلک چو شیر ژیان
بیاید از قدح باده گرد خود و سپر / کنون و زآتش آماده جوشن خفتان
کند و حسرت اسفندیار رویین تن / چو گرد تیرفشان ابر بهمنی زکمان
یکی از آن شده همرنگ لاله جام بلور / یکی از آن شده مانند لعل آتشدان
یکی از آن دل سنگ گشته معدن یاقوت / یکی از آن رخ تو گشته مخزن مرجان
بهرکجا که نشسته ز بیم ازین و آتش تیز / کنیم یاد ز جشن و خسرو ایران
هنوز رود است از باغ زغن آمده کلاغ / بباده خواران عیدست رشته باران
بزیر نارون و آب ناروان نوشیم / نسیم شاد روان دل بجز شاد روان
چو ابر قطره فشان خود میان باغ آلو / از آن کناره از آن گرد گرد چو طوفان
زصحن باغ باران رود بام و لحن / دگر فزود بسروی منظر ایوان
دریچه برزنه بند بام و در کرینچه رویم / به حاجت است بدیدار باغ با جانان
ز باغ پرگل و در کنار سرو اینک / پر از بنفشه و نسرین و سوری و ریحان
کدام لاله برخسار تست در صحرا / کدام سرو ببالای تست در بستان
بزیر مشک تو پیداست تازه لاله اثر / بدرج لعل تو بر جاست تازه ژاله نشان
ز زخم ناخن و از اشک چشم در هجرت / رخم چو لاله ستان است و دیده ژاله ستان
اگر مرا بشل با تو جای در گلشن / هزار بار نکوتر ز روضه رضوان
بهاست ملک جهان جلوه بیشتر دانم / مگر ز خاک کف پای شهریار جهان
جهان دانش و دریای جود و کوه وقار / سپهر رادی و خورشید فضل و چرخ روان

بزرگوار

بزرگوار ملکزاده که خاک درش / ز روی فخر بود تاج تارک کیوان
امیر راد جهاندار دادگر که بداد / زمانه را بر داز باد و داد نوشروان
ابوالمظفر فرمان روای کشور جم / که زیبد ار بودش ملک دهر در فرمان
جهان بحلقه امرش چو دال بر لب جیب / فلک بچنبر حکمش چو گوی در میدان
که دعا و دعا خصم سوز و خصم نواز / که سخا و سخط ملک بخش و ملک ستان
بر او و دشمن او کرده سال و ماه یزد / بر او و حاسد او کرده روز و شب یزدان
سوی آتش چون آب و آب چون آتش / بفعل سندان چون موم و موم چون سندان
همیشه بودی عمان یکی ابا حلم پارس / چو او بفارس در آمد کنون سه شد عمان
بگرد و دست به پیش گشاده گاه سخا / بدین که گفتم خواهد کس از من برهان
دو دست عمان خواندش خرد باید خوانست / که فر قهاست ز دست جواد این تا آن
بود بدستش در گنج و راحت و نعمت / بود بعمان در رنج و محنت و طوفان
پر خیز و از این یاقوت و لؤلؤ و الماس / پدید از آن تمساح و ماهی و سرطان
چو این بجنبش جانها درود بر برتن / چو آن بشورش تنها وداع کرد جان
وگر تو گویی عمان بغیر ماهی و مار / پدید آرد هم لولوی تر و مرجان
بکلک و تیغ کراید چو دست این دریا / برفت گیر باران و پویه در میدان
کند ز مرجان پر تیغ او دو صد صحرا / کند ز لؤلؤ پر کلک او دو صد دامان
نهنگ دارد و ماهی و مار هم کف او / ز گرز و دشمن او مار و تیغ تیز و سنان
بدست اندرش این هر سه چون عصای کلیم / مطیع و هر سه بر اعدا سحر خور ثعبان
چنین نبود و چنان شان همان که چو کلیم / گهی نبود و چنین گهی نبود چنان
زهی حسام تو گسترده خوان اندر دشت / برای کرگسان ز اجسام مردم کرگان
چو شرزه شیر شود بر زبان و مردم قوت / بخوان جود بلی گرگ بادش مهمان

کف کریم تو محصول بحر و کان پرداخت | چنان بعنف که شد خانمانشان ویران
اثر نماند بجا از نهاز گوهر رنگین | نشان نماند بدریا ز لؤلؤ تابان
بجبر تو که بدین ظلم و این ستم چون تو | بعدل و مهر چرا شهره گشته بجهان
نه این جفا که ز جود تو میرسد بگهر | نه این ستم که ز دست تو میرود بر کان
ترا که عدل بود پیشه و ترحم کار | چرا دو خادم خود را نمود عریان
مگر بدست دولت همسری نمودستند | که میکشند جفا در جزای این عصیان
بهشت داری و کوثر بروی خویش و لب | عقاب داری و از در بزیر خویش و میان
یکی عقاب بزیر اندرت که گاه شتاب | بچشم اهل یقین است بدنش بکجان
نه برق برق صفت گاه پویه و جنبش | نه باد باد اثر روز جلوه و جولان
نه رعد و گوئی رعد است چون زند شیهه | نه سیل و گوئی سیل است چون کند طغیان
یکی حسام بطرف کمر ترا او نیک | چنو ز کوه سر اشیب اژدری غضبان
نه یونس است و چو یونس مکان او ماهی | نه یوسف است و چه یوسف مقام او زندان
شود چو عور ز خارای مغفر و جوشن | کند لباس چو خارای و نوری و کتان
بروز رزم بر تیغ فرق می گنبد | که هوم حادثه رزم فتنه یا هومان
چنانکه گاه بلاغت لغاونی نزد | که قطره ایست برت باسینه قطران
همه بجبر تو ای شهریار فضل شعار | که چون سرایم شعر بدر خورد شایان
سزای من که همسکفنی چه خوش باشد | که شهریاری دانا بخیرد از دوران
مگر بداند قدر کمال و مرد کمال | مگر شناسد پایه بپای اهل بیان
بر آورد مان بر آسمان سر از تمکین | بپرورد مان اندر زمین تن از احسان
زمانه گفت بیان تا که خسروی نگرا | که هر کمال بود با کمال او نقصان
هر آنکه خود را دانا شمارد و کامل | بدو شناسد خود را که ناقص و نادان

بلی چنین بود اما همیشه مهر منیر | بتابد از ره رحمت بشوره و بستان
بپروراند در شوره بوم هم خس و خار | چنانکه پرورد اندر چمن گل و ریحان
خدای نیز ندارد دریغ نیاز ز دلی | بپروراند او در دوای چار ارکان
من ار نه عاقل باری نه کمتر از جاهل | من ار نه انسان باری نه والپس از حیوان
با نعمت تو جاهل نمیشود عاقل | با عطای تو جوان دمی نشود انسان
یکی بپرورد دم و در گرگه زود نه دیر | چنان شوم که نبینی قرینم از اقران
من از قول سخن گستران نیم کم لیک | مرا چه جرم که هیچ کسی تو از من و ایشان
ز من نخواه نظیر کلام خلق ز وی | نظیر نظم خود از من چه جوئی و فرقان
چو خادم ز ثنای تو زی دعا پویم | بقات جویم و گویم به ایزد سبحان
که تا و دارش مپرواز شهریار دهر | بدار و گستر بش رای پرور بخت جوان

خطاب بچشم محبوب و تخلص از آن بمدح ممدوح

ای نرگس ای فتنه دل و دین | ای آهوی مردم شکار مسکین
ای برده بیک غمزه هوش لیلی | ای خورده بیک عشوه خون شیرین
تو تنها چو زلال او تو چو تشنه | و لها چو حمام و تو همچو شاهین
بر گرد تو ترکان دو صف سوارند | اطراف غزالی گرفته از کین
خاقان که ز صهبا و صد سواری | بی آنکه چو آتان تو را مکان زین
چینی صنمی رخت برده در هند | هندی بچه خانه کرده در چین
رنجوری و از نافه کرده بستر | بیماری و از مشک کرده بالین
بیمار به بیمار مهربان است | با من ز چه رات کینه خواست چندین
بیمار بدن خوشتر شده گره | داری دم عیسی بلعل شیرین
تو خود سببی گل از چه خواهی | مشاطه نخواهد رخ نگارین

ای ترک سپه‌شکن ترک کین به | با من که مرا مهر تست این به
خنجر چه زنی بر دلم ز مژگان | مرهم بگذار از لبان نوشین
ماناکه به سحر رفته استی | واستاد ترا سحر کرده تلقین
نی نی غلطم ندیده اندت اقوام | بر سحر تو لیس خوانده اند تحسین
گر سحر ندانی پس از چه افعی | آویختی از موی که مشکین
وز هر طرف خویش کردی آونگ | بچه دو ارقم به شکل تنین
بر سرو و کمان و آتشی معلق | خود را چو کمانهای زال و کرکین
بالای کمان زهره کردی آن | در زیر کمان ماه کردی آذین
وانگاه سیه زاغ چند را جای | بی سوزش آتش نهاده بر زین
یک حقه ز مرجان درست کردی | در حقه مرجان دو سلک پروین
چون کانی گزسنگ ساز دادی | انگندی در زیر کوی سیمین
کس دیده بدوران چهی معلق | کش آب نریزد چنانکه آیین
آنکس که بسحر زچاه بابل | کو چاه زنخدان ماه ماهین
ماهی که بخورشید از دست طعنه | چاهی که ببابل از وست نفرین
عهد فلک و بر رفتند و سحر | وانگاه بداحش اینقدر کین
هم است که ای چشم خوب جانان | اندر تو رسد چشم بد نخستین
وان سرمه که از خاکپای شه ریخت | شویند ز را مردمان مسکین
گر نیک ندانی که نام شه چیست | باری بلقب همی کنم تعیین
دارای زمین خسرو فلک فر | گیتی ز شکوهش گرفته تسکین
از مام و پدر هر دو کو بجوشش | تا آدم و حوا همه سلاطین
عمرش که رسد تا دو صد جانا | اینک نرسیده است تا ثلاثین

با آنکه جوانست هم به بخشش | در دانش و تدبیر هر دو پیرین
هم است که از عدل شامل او | معدوم شود رسم بیژن و سیحان
کاه است که از لطف کامل او | بر در نشانند خلق را زرفین
بر دیده شیر سپهر گوید | خربنده اش از قهر بیخ فرزین
بر کفه میزان چرخ بندد | خالیگرش از قدر بند شاهین
طغرایش اگر برقدر نه توقیع | بر لوح قضا بس که خط تزیین
رفت آنکه سپهر داشت چشم فتنه | چونان بنعم هجر و بسه را بین
بیداری بخشش چو دید ناچار | جاوید فرو هشت سر به بالین
در خواب نبار و خیال خود کرد | کش نقش جهان رفته از جهان این
در تیر به چند پیغم که بخشش | در دانش تاویل ابن سیرین
روزی که صماخ سپهر کاب | از غرش شیپور و نای سرغین
مردان و کمانها کینه پر خم | گردان و بروها ز قهر پرچین
روئین درزکردون چنانکه زیبق | در لرزه را وای کوس روئین
پر صاعقه و رعد و برق میدان | از کثرت کوس و بوس و زوبین
تنها همه در خون گزیده تغسیل | زان لیس همه از خاک برده تکفین
صد چشمه هزبر دژنده بر و بر | صد لجه نهنگ دمنده بر زین
بی معجز موسی و سحر ساحر | صحرا همه پر غول مار و تنین
خون لجه و مرکب چنانکه کشتی | تن توده و خنجر چنانکه میتین
سر ریخته تا دامن ز بر تنگ | خون برشده تا تارک تبرزین
خسرو چو سلیمان فراز صرصر | بر خنگ شرر خوی صرصرآیین
بر بنده سپهری که چارش ارکان | هر استون رایک هلال سیمین

پرویز بر بر همش پیدا — برماه کسی خورده پروین
تیغی بکفش در که زاده کوئی — زان تیغ که در دست بر صفین
چون شش بغراز سمند چشان — چون نور تجلی بطور سینین
گردیده زمان بدگمان زنیشش — چونانکه رمد دیو زال یسین
هم خنجرش از خون خصم گلنار — هم رایتش از گرد راه نسرین
شاها سخن از من گرفت زینت — زانکه سخا از تو یافت تزیین
زین دست سخنهای من قفا زد — بر قافیه سنجان شاه غزنین
ورهست جز این رای هوشمندان — از روی غرض یا بجد و تحسین
باری چه نمایم گر سرآیم — بینی دو ز صاحب برسم تضمین
اکوان زمان مختلف بطبعند — این است بلی اختلاف تکوین
ان کاو طلب بن غزال جویان — این عنبر وان نافه که از چین
تا ماه و راز ماههای رومی — کانون و شباط و آیار و تشرین
بر رای تو رفتار چرخ و انجم — در روی تو آثار دولت و دین
جبریل امین هر کجا ثنایت — خوانند کشد به زبان آمین

در صفت باغ و بهار و رزم و عقار و جنت داراء که معمار کرده

کوئی که زاد کان سرو مهر و بحر و کان — خود را فکنده اند بباغ خدایگان
بنی ز سوسن و گل شب بوی شنبلید — یا ای زیاسمن و لاله و نسرین و ارغوان
پیروزه و زمرد و بیجاده و عقیق — مرجان و لعل و لؤلؤ و الماس بهرمان
از ابر رشته رشته چکد در شاهوار — از خاک توده توده دمد گنج شایگان
زان رشته رشته لؤلؤ است که — زان توده توده یاقوت رایگان
افکنده اند گوئی در باد غالیه — گسترده اند گوئی بر خاک پرنیان

چون موبدان بر آذر برزین برزمه — مرغان زند باف بگل گشته زندخوان
سار سیه ز زرده گل گشته جبهه زرد — چون هندوی بناصیه برنگ زعفران
مشکین بنفشه طرهٔ گرد لاله زار — چون خط بگرد چهره ترکان نوجوان
در رسته خیابان رسته سپید گل — چون تیره شب ستاره فروزان بکهکشان
آید به دیده جلوهٔ گلهای رنگ رنگ — طاووس مست را که زند چتر هر زمان
ان زرد گل چو گونه عاشق زرد زرد — ان سرخ گل چو چهرهٔ خوبان دلستان
لاله چو آذرسپهی دود دیده بس — دودی بر برافرازد و از فراز آن
یا مجمری پر آتش و مشک اندر آن بسی — یا توده ز لعل و شبه اندر آن نهان
یا از عقیق غالیه دانی ولی تهی — لختی نشان ز غالیه اش مانده در میان
چون خیمه سپید و طناب سوزن سبز — بر هر کنار گنبدی از نسترن عیان
یا در صف سیام بمسجد که قیام — بر کشیده زاهدی اسپید طیلسان
زیبا گل دوروی شکفتا که در بهار — مانا که بروز بده برو باد مهرکان
روئی از آن چو چهرهٔ برنا نکیسار — روی دگر چو گونه پیران ناتوان
برگی ز سرخ گل را گوئی که زرگری — در زر گرفته بگرو از بهر امتحان
دینار نا روا ست که مرد درم گزین — شنگرف سوده بر طرفی زان نهان
چون زر و با دم که بستان ز مردین — تابنده شنبلید بسبزه زار تخمان
عطار گشته بر آن نبک هوا و باغ — و زبوی و رنگ بر بساطین دکان
دامان بپا کشیده زگلهای آتشین — آتش گرفته یا همه دامان باغبان
تابنده عکس سرخ گل از زرف آبگیر — چونانکه جرم مریخ از نیلی آسمان
گوئی فتاده لعل بروی زمردی — چون برگ گل ز باد بر افتد بضیمران
چون مهرهای سیمین بر سبز تخته نرد — غنچه گل سپید درفشان ز باد آن

آن میوه‌های نارس او بچه شاخ … چون دانه‌های زمرد از بر لسان
گلهای سرخ گوئی در اخضر برگ … لعل و زبرجد بهم گشته توامان
از گشنی و زنغری الوان شاخسار … از سبزی و ز سرخی اطراف گلستان
طاوس چتر برزده گوئی بهر کنار … طوطی بجلوه آمده گوئی ز هر کران
منقار و بال طوطی گردیده سرخ و سبز … لاله بخورد و تخت ز سبزه نرگس ستان
گلبن چو آشیانه طوطی و غنچه‌هاست … منقار طوطیان که نماید ز آستان
چون دلبران سبز قبا سو بسوی باغ … سرو چنار و گلبن بر پا یکان یکان
گوئی هزار حوری و غلمان ببر کش … در جلوه‌اند هر طرف روضه جنان
حاجت بسایبان نبود بر سر امیر … شاخ درخت پر گل چتر است و سایبان
خسرو فراز تخت فریدون سپهر جم … جامی بر پشنگ که عیان اندر آن جهان
زاینده همچو راستی و پاینده چون خرد … پاینده همچو دانش و تابنده چون روان
زیبنده همچو عشق و فریبنده چون لب … بایسته همچو دیده و شایسته همچو جان
در طبع همچو آتش و در طعم چون گلاب … در رنگ همچو لاله و در بوی همچو بان
آن را که برآمد رخ گشته لاله فام … آن را که زی لب آمد دل گشت شادمان
من گل ندیده‌ام که چو بویش زند ز مهر … بر زرد چهره بر شکفاندش ارغوان
آب حیات قطره از آن بد لنفت … کز آب چشمه یافت خضر عمر جاودان
بر خاک مرده جرعه از آن ریزد ار کسی … روید برنگ روی بتن نغزش در استخوان
در قیروان شعاعش اگر پرتوی زند … پر ماه و آفتاب شود خاک قیروان
کوه بدخش دید درخشی از آن گهر … زان تا بحشر لعل همی خیزد از بدخش ز کان
سر بر زند خیالش اگر در دل ضریر … در دم شود دو چشمش روشن چو فرقدان
هم آتش و هم آب بتغییر منبعش … تیغ امیر و لعل نگارین دو ترجمان

حوران خلد گوئی ترکیب کرده‌اند … ناری ز آب کوثر و آبی ز نار دان
جام اب باده آتش و کس دیده‌ای شگفت … کآب افسرده باشد و آتش بود روان
دریای آتشین ببلورینه ساتگین … چون قهر شهریاری در لطف او نهان
دریا بساغر اندر کی گنجد ای شگفت … گنجد بلی به نیروی حزم خدایگان
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست … فرمان او همیشه بفرماندهان روان
بر سلطنت یمین و از او خلق با یسار … بر مملکت امین و از او ملک در امان
افلاک پیشگاه حشمش و اجرام پیشکار … گردون در آستینش و گردان در آستان
بیرون معالی او از حیز شمار … افزون معانی او از قوت بیان
روزی که بر فلک رسد از خستگان خروش … بر خوکه ملک رسد از بستگان فغان
که راه جو ببال هلاکت پر خدنگ … که راز گو بگوش کواکب برستان
گوئی مگر که در زن دوزی آید در پرند … تیر خدنگ در نفراکند و کستران
لرزان چو برگ بید ز باد خزان بباغ … از باد بید برگ دلیران پهلوان
هر دم زنگ... شهریست … از جان زخت بسته گی تازه کاروان
روئین در سپهر چو سیماب بیقرار … ز آوای و برق و شعله روئینه بر عیان
دارای باد و آتش همچون جم و خلیل … آذر درون بیچه و صرصر بزیر ران
هم صرصرش بحکم و هم خوار شعله یار … هم از رش ستارگ بد جوش خفقان
بهرام گوئی ایستاده بهفت قصر … رستم مثال جو بجوی رزم هفتخوان
لرزان شود اجل چو عنانش شود سبک … ارزان شود روان چو رکابش شود گران
رمح و کمان چو کرد در چنگ بهر جنگ … مردن یقین شود بهم آورد بدگمان
گر پور زال چرخ و خدنگش نظر کند … چون پیر زال پیش نهد چرخ و دو کدان
مرغست تیر او که کند پو به مرغ وار … ماراست رمح او که زند حلقه مار سان

از نوک رمح او تن ابطال چون زره / در سهم تیر او قد افلاک چون کمان
گردون آتشین طبع از گرز او به بیم / دریای بسدین موج از تیغ او روان
دشت مصاف دریا سازد ز خون خصم / اسبان چو کشتیان و علمها چو بادبان
تیغش فسان نخواهد اما بکارزار / سنگین دل مخالف او بس بود فسان
نی نی فسان بکاهد از تیغ و تیغ او / هرگز نه بیند از دل سنگ عدو زیان
بیستند هیکلش را پران رخش پیل / چونانکه سخت خار گذارد ار در کمان
غم نیست گر مخالف او آهنین ور آن / مرغ خدنگ او کند از آهن آشیان
تیرش به سنگ ناید هرگز به روز جنگ / وآید به سنگ در چو کند سنگ را نشان
چون کاغذین سوار بود پیش اسب بر / پیشش سوار و اسب بجا مانده بی روان
آری به پیش آب شود کاغذ اینچنین / آری بتاب شعله شود موم آنچنان
اسب اینچنین بداول و روئین بدش سوار / چو این ز آب و آتش تیغش این و آن
چونین بگاه رزم و به بزم اندر آنچنانک / رضوان ز خلق او شده با روضه سرگران
گاه سخا و گاه سخن دست و طبع اوست / دریای ابر دیده و جوشش گهرفشان
خواهند هر چه از وی بخشد ز ملک و مال / وبدواست سود خویش ولی اندرین زیان
من زو همی نخواهم چیزی جز او که او / اصل است هر چه جز وی فرع است الامکان
زو بخششش بجویم و این زرف خواستن / زیرا که هر چه جویم جویم در این میان
نمود خدمتی بگروهی شدم اسیر / کز شومشان اسیران بایند جاودان
کار وی است رحمت و الطاف کاین / مدح و ثنای داور دانای نکته دان
ازین مدحتش که شد آموزگار من / هم فکر من متین شد و هم طبع من روان
کی من درین مدیحه کم ایم ز ارزقی / ای شوکت تو بهتر از طغرل و طغان
باغ تو به ز باغ طغان و تو به از او / من به ز ارزقی که ترا یم بر آستان

خورشید تا بتابد خورشیدوش بتاب / افلاک تا بماند افلاک سان بمان
عمر تو جاودانه و افزون نفس نفس / جاه تو در زمانه فزونتر زمان زمان

قصیده المعجزه در صنعت الجمع والتقسیم واللف والنشر بمدح ملک الاعظم قطب الملوک مرشاه السلطان القاهر

مرا شد چار چیز از یار فانی گر سپردم جان / یکی زلف و یکی گیسو یکی چشم و یکی مژگان
بی‌گزین رباید زلف و گیسو چشم و مژگانش / یکی تاب و یکی طاقت یکی عقل و یکی ایمان
ز خد و چهره و دندان و لبش از رنگ ژاله / یکی لعل و یکی لاله یکی لؤلؤ یکی مرجان
پریروئی که هستش لعل و مرجان لاله و لؤلؤ / یکی دو خد یکی دو لب یکی دو رخ یکی دندان
بود آن ساق و ساعد سینه و دل چون ... / یکی زرین یکی زیبق یکی سیم و یکی سندان
رخ و اندام و چشم و زلف او در ... / یکی سوری یکی نسرین یکی نرگس یکی ریحان
مرا چشم و دل و فکر و خرد زین چار چیز او / یکی پرنم یکی پرغم یکی عاجز یکی نادان
زند ابروی و مژگان و نگاه و غمزه ... / یکی تیغ و یکی خنجر یکی دشنه یکی پیکان
دمادم تیغ و خنجر دشنه و پیکان او ... / یکی بر سر یکی بر دل یکی بر تن یکی بر جان
سر انگشت و رخ و دندان و پستانش / یکی فندق یکی سیب و یکی پسته یکی رمان
ز گوئی سیم و سیماب است ... / یکی سیما یکی سینه یکی ناف و یکی پستان
دو خال او دو جزعش دو نار او ... / یکی مشک و یکی آهو یکی گوی و یکی چوگان
رخ و لب قامت و ... / یکی جنت یکی کوثر یکی طوبی یکی رضوان
مرا در چار جای ار صفا گر جا شود او / یکی خلد و یکی کعبه یکی باغ و یکی بستان
ز گوئی خلد و کعبه باغ و بستان ... / یکی دوزخ یکی حبس یکی بند و یکی زندان
دو زلفین و دو گیسوی وی اندر دل ... / یکی عقرب یکی ارقم یکی افعی یکی ثعبان
چنین شیرین یوسف رخ نه بیند چار جا هرگز / یکی ارمن یکی بردع یکی مصر و یکی کنعان
بشر زین خوبتر در چار خلقت نافریند / یکی انسی یکی جانی یکی حوری یکی غلمان

بدو جز چار کس محتاج هستم هر که را بینم
یکی ایزد یکی احمد یکی حیدر یکی سلطان

محمدشه که مانندش نه بیند چار تن زین پس
یکی گردون یکی گیتی یکی انجم یکی ارکان

محمد شاه غازی فخر شاهان آنکه از افعالش
یکی خسرو یکی دارا یکی کسری یکی خاقان

جهانداری که اندر چار جا چون تکیه فرماید
یکی کرسی یکی مسند یکی تخت و یکی ایوان

خجل یابی همی پیش رخ و رای و دل و دستش
یکی مهر و یکی ماه و یکی بحر و یکی نیسان

از او دایم از او قایم از او برجا از او برپا
یکی ملک و یکی دولت یکی دین و یکی ایمان

اگر ز حفظ او بودی نبودی این چنین باقی
یکی شرع و یکی مذهب یکی قبله یکی قرآن

در و یاقوت و مشک و زر ز شوقش پرورد گیتی
یکی در یم یکی در که یکی در بر یکی در کان

همی بر چار بخشش از لطف شاه راستین بزم
یکی عالم یکی کاسب یکی چاکر یکی دهقان

وز او این چار بهره خلق را بینی اگر جوئی
یکی راضی یکی شاکر یکی خرم یکی خندان

ز روی و موی و کاخ و کوی شه در روز جشن
یکی جنت یکی فتنه یکی گردون یکی کیهان

زهی شاهی که اندر چار موقف کرده پابندت
یکی رزم و یکی جنگ یکی هیجا یکی میدان

پلنگ و شیر و ببر و پیل گردند از دست دل
یکی واله یکی شیدا یکی محو یکی حیران

ز چرخ و تیر و مهر و ماه زیبد چار چیز تو
یکی چرخ و یکی تیر و یکی ترکش یکی قربان

ز برز و گرز و از بازوی و دست چار تن پیشش
یکی برزو یکی رستم یکی سام و یکی دستان

به تیغ و تیر و رمح و دشنه چارت کرد گروه
یکی شیده یکی رویین یکی ویسه یکی هومان

بپا بند از بشر و عصفور و روباه و غنم از زور
یکی امر و یکی اذن و یکی حکم و یکی فرمان

به ناب و چنگ و دندان و دهن در روز در لطف
یکی پیل و یکی شاهین یکی شیر و یکی ثعبان

بر بحر دلستان بیم بود از چار کوه هندی
یکی سینا یکی حری یکی قاف و یکی ثهلان

نخستین کس نوالی اندر سخا و چار تن زانکس
یکی معن یکی جعفر یکی حاتم یکی قاآن

ز هند و از یمن و ز روم و چین فرمانبر تو
یکی رای و یکی تبع یکی قیصر یکی خاقان

ترا از چار

ترا از چار منصب چار کوکب مفتخر بودند
یکی ماه و یکی زهره یکی تیر و یکی کیوان

به بزم و محفل و دیوان و درگه باشدت دایم
یکی ساقی یکی مطرب یکی منشی یکی دربان

زهی شاهی که بالد از سر و پای و کف و چشمت
یکی تاج و یکی تخت یکی تیغ و یکی خفتان

بجز عشق و مدیح و شکر و نعت نبی بر من
یکی باده یکی باطل یکی نعمت یکی بهتان

مدیح و خدمت و شکر و سپاس و جز تو را دانم
یکی ظلم و یکی جرم و یکی کفر و یکی عصیان

مرا زیبد که مدحت شاه بی چرخ تا جوزا
یکی خامه یکی نامه یکی درج و یکی دیوان

نظیر خود نه بینم چار استاد اندرین صنعت
یکی صابر یکی ناصر یکی عمعق یکی قطران

الا تا از ده و دو ماه رومی نام چار زانست
یکی آب و یکی تشرین یکی کانون یکی نیسان

ترا حکمی که او را چار شهرش چارحد بنده
یکی کابل یکی گنجه یکی بصره یکی کرمان

خطا گفتم که باشد چار ملکت تابع حدت
یکی چین و یکی روم و یکی هند و یکی توران

در تهنیت عید سعید نوروز فیروز

خجسته عید اکرم خجسته جشن همایون
بشهریار معظم بود مبارک و میمون

چو رفت مهر بکاخ حمل بطالع فرخ
جمشید شاه بفرخندگی بکاخ همایون

شهی بجاه سلیمان شهی بفر سکندر
شهی بخوی سیاوش شهی بروی فریدون

نشست بر سر مسند جهانگشای موید
چنانکه مهر درخشد ز طرف گنبد گردون

فضایلش همه نیکو مخایلش همه دلجو
خصایلش همه زیبا شمایلش همه موزون

بروز رزم تهمتن بوقت بزم چو بهمن
بزور بازو چو قارن بگنج و مال چو قارون

فلک بکوشش عاشق ملک بروش شایق
جهان بکوشش شایق شهان بترکش مفتون

به پیش شاه فلک فرسا جهان فزا اگر
یکی بجاه سکندر یکی برای فلاطون

جهانگشای نگرا دکان بچهر تو گفتی
بطور محفل شه فرهای ایزد بچون

همه بچهر فریبا همه بطلعت زیبا
همه بخلعت دیبا همه بکسوت اکسون

زبس بدرگه شه عرش افاعی روین — زبس بحرگه شه بر زمین لالی مکنون
زگرد و دود هوا همچو زلف طره لیلی — ز زر و سیم زمین همچو روی دیده مجنون
چو موجها که برآید ز بحر در نکش امر — بفوجها نگر در لباس و پوشش گلگون
بدست هر تن شان اژدهای شعله فشان — که دیده اژدر بیجان که رام گشته فسون
همه چو سرو سهی جامه فوج خامه که برتن — سری بهالش خاک و دلی بهوش برون
همه بسیج و سهی قد همه ملیح و سمن خد — همه لب چو طبرزد همه برخ چو طبرخون
دم دمامه وشندف نفیر و سنج و دف — زهر کناره و هر صف فکنده لرزه بگردون
زخیل شاه وز جود کفش بمحفل شاهی — هوا بعنبر مملو زمین بگوهر مشحون
نه هیچکس را در دیده غم ز اختر رین — نه هیچ تن را در سینه غم ز طالع وارون
جهان پناها بر عزم روم و هند اگر تو — ره جدال سپاری بدین طریقه و قانون
ز مصر و روم بجو بد کسی سفر سوی جلو — ز چین و هند نیارد تنی گذر سوی جیحون
زضرب تیغ تو گردد هر آنچه نامور شن — ز سم اسب تو گردد هر آنچه پشته چو هامون
مرا امید چنان است کز سپاه تو بینم — گهی بر کاروان گهی بطلوس شبیخون
نماز شام تو را جا که بود به دربی — نماز صبح تر آنکه گاه برلب امون
همی تو فتح کنی من همی مدیحه سرایم — یکی بزرگ بصورت یکی بدیع بمضمون
همیشه تا که نبیان بجاست ناله و سوگی — چنانکه در رمه کانون روانست آتش و کانون
رخ حبیب تو از جام عیش سرخ چو لاله — دل عدوی تو از تاب رنج تفته چو کانون

لغز

برنجا بر چه ابر ابر موسم نیسان — چه ریخت در و گهر در چه جای بزستان
برفت رفت چه زاغ از کجا زعرصه باغ — چرا زشرم کجا شد بکوه شد پنهان
رسید باز چه بلبل کجا رسید بباغ — کشید باز چه قمری چه برکشید فغان

نهفته

نهفته داشت که خاک ای انچه داشت نهفت — بدر فکند چه افکند گنج نوشروان
کدام گنج همان گنج پر ز زبرجد و لعل — چگونه لعل و زبرجد شقایق و ریحان
بهار گشت بکوه شان بین صحرا — دمیده لاله نگر کجا بلاله ستان
کجا رویم بصحرا چه بنگریم بهار — چه برکشیم شراب و چه بشنویم الحان
کنون چه باید کرد کنون چه شاید بار — ازو چه خواهیم بوسه بدو چه بخشیم جان
همی ستانم از وی بجای ده صد بوس — چو می بخوانم بر وی مدیح شاه جهان

در زمان بیماری نواب امیر والا [illegible]

ز گردش از زمانه اختر خجسته شکون — چو زین گردش تب آمد درین شهزاده افریدون
رهاندش ایزد داور خلیل آسا از آن آذر — چنان کز توبه رز گر زر ناب آرد برون
نبار چه نار سوزان شد تنش یاقوت رخشان شد — ز تاب تب تن آسان شد بحفظ ایزد بیچون
ازین کاهش چه غم باید چو جسمش را بیفزاید — که بدر ار چه هلال آید شود زین کاهش افزون
بود نیک از قضای بد که بارو این سخن را گو — ز بعد بدر باشد مه ... بی شک چون
زمان رنج و غم شد طی رسید ایام عیش و کی — چو فروردین ز بعد دی چو نیسان از پی کانون
رسد زین پس ... که خبرهای خوش از هر سو — بفر بخت فرخ شه بیمن طالع میمون
دگر بر زش بنام آید دگر عیش بدام آید — هزارانش غلام آید بدولت قارن و قارون
شود چشمان پر ز اشک معذرت ... — شتابد سوی فلک ... شود در خاکش مغبون
چنان کز جانب ششتر گروهی آمد ... — اجانان کشته گرد و سر ... شان ...
بار شاه ... بدانسو شد تنی ... — جهان ... کش ... گردن ...
کنون هر یک رسد از رو ... چون کوه ... — ز تار آن سینه ... ز آب این بدیده ...
یکی ساکن شود ای خامه چه پوئی شد بر آ — نه تنها بد درین جامه حدیث از دشمن وارون
بر مهر جهان آرا مجو خفاش را با را — بعالی درگه دارا مبر نام گروهی دون

اگرچه کرد در گرگان ملک رزمی گران‌تر کان / هنوز آماده بر گرگان ز نشان حمله در مأمون
یکی گل دان ز صد گلشن یکی در خوان گنج مخزن / یکی دانه ز صد خرمن یکی قطره ز صد جیحون
مخالف نیست در کشور که از تیغش بر کیفر / وگر ز تیغ او بر سر هزارش فتح گوناگون
خدنگ او یکی شاهین که صید او خطا چین / حسام او یکی تنین که خوردان بلاغون
بایوان بحر پر گوهر بمیدان کوه پر آذر / بفر فرخنده اسکندر بدل فرزانه افلاطون
زمین گردی ز درگاهش جهان گیتی پر از کاهش / فلک در خرگه جاهش یکی کنگره سقلاطون
جهاندارا خداوندا عدوسوزا عدوبندا / ظفرجویا ظفرمندا ولی دارم خجالت چون
چو در بستر ز تب خفتم چو زلف دلبر آشفتم / ز رنجت ار شکوه گفتم پشیمانم از آن اکنون
بردا رای فرخنده نبود آن را ز پیوندی / زدا خور راه من بنده همان اهرمن ملعون
نبود از رنج تو بر تو خرد در مغز من گوی / ز بحر موکب خسرو غمین بد جانم محزون
ز شرم این اشارت شد عسل در کام من حنظل / ز بیم این جسارت شد شکر در جام من افیون
ز دارا گر عطا باشد وگر رنج و بلا باشد / غلامان را خطا باشد سخن راندن که چند و چون
الا تا بر شجر تا به بکانون برف چون پرنین / الا تا در چمن رو به نیسان سبزه چون پرنون
بداندیش ترا نیسان و کانون باد چشم و دل / ز اشکش دیده چون نیسان ز درکش سینه چون کانون
ترا پر آب آذرگون بلورین ساتکین بر کف / حسودت را دو چشم از خون دل مانند آذرگون
برسم دیگرم هردم بوصف نامه گرگون / بطرز دیگرم هردم بمدحت چامه موزون

در التماس شیب والد بحه و صحه المدوم

نه چیز پیش تو خواهم جز دی که فروردین / شراب تلخ و سرودی خوش و بت شیرین
منی نه کهنه نه نو جانفزای و صاف و لطیف / نه سرخ رنگ و نه تیره بگونه زرین
سرودی از اثرش خاطر غمین مسرور / نه بم نه زیر باهنگ دلپسند حزین
بتی نه بس نو نه اسپید نی بزرگ و نه خرد / مهی دو هفته و شیش نه از دو هفت سنین

بتی

مرا شکیب ازین هر سه نیست در هر حال / اگرچه دشمن جان اند و گرچه آفت دین
سباع داروی بر مریض صاحب رنج / طبیب حاذقش ار آورند بر بالین
مرا حکیم حاذق همین نصیحت کرد / که گر حیات گزینی جز این سه را مگزین
تراست دردی کان درد را زمی درمان / تراست رنجی کان رنج را زنی تسکین
دو وقت باید از و تنها فزون می خورد / که حکم عقل چنانست و رای عشق چنین
یکی چو بر شود از ماه رایت نیسان / یکی چو در رسد از راه موکب تشرین
بعشقبازی هرکس طریقتی دارد / طریق من بشنو کاین طریقتی است متین
بچشم و زلف دلم بیشتر کشد ز بتان / چو بنگرم برخ و ابروی و دهان و جبین
مرا خوش آید چشمی بسان چشم غزال / مرا خوش آید زلفی برنگ نافه چین
چه چشم چشمی پر ناز و خواب و غمزه و سحر / چه زلف زلفی پرپیچ و تاب و حلقه و چین
وزین دو چون گذری وز فراز زیر آیی / دو چیز دیگرم از کف برد دل مسکین
زناف و سینه و پستان دو عضو خوش آیم / یکی چو موی نزار و یکی چو کوه سمین
اگرچه این دو بود خاصش خاص زیباست / یکی است موی میان و یکی است کوه سرین
مرا نسیم کسی گر تلی دهد بهشت / چنان سرور نیابم که از نی سیمین
ولی من اینم گر کافرم وگر مؤمن / بلی چنینم گر خاینم وگر که امین
دو چیز خواهم و بس از جهان که گنج جهان / ز فر پادشه تو شده است خلد برین
یکی نگاری مطبوع و خوبروی و شفیق / یکی رفیقی ممدوح و نیک خوی و گزین
که در وصال یکی بگذرد صباح و مسا / که در جمال یکی خوش برو و شهور و سنین
چه منصب است به از عشقبازی و رندی / از آن سپس که ز کف رفته منصب پیشین
کرم عنایت فخر جهان کند باری / به بندگیش کنم فخر بر زمان و زمین
امیر چرخ خدم سرور سپهر حشم / که در جهان همه چیزیش جز همال و قرین

سپهر داد به دو عالم شکل یکتایی
دل توی و کف فیض‌بخش و رای رزین

ز دو هزار ده و صد ره نکوتر است از آن
که بی‌گمان ز صدف خوشتر است دُر ثمین

نه نطفه ماء مهین است و مردم از نطفه است
هزار بار به است آدمی ز ماء مهین

سپهر با همه قدرت به پیش قدرت اوست
چنان محقر و عاجز که در شبه چنین

چنان مطابق تدبیر او رود قدر
که کودکی را پیری همی کند تلقین

اگر چه تزیین باید وجود را به کمال
کمال را به وجودش همی بود تزیین

وگر چه تحسین باید به فضل مردم را
ز نسبت وی مر فضل را سزد تحسین

حدیث او بعد و بحث زاب حیوان
درین چه شبهه که کوثر نکوتر از غسلین

دو تا چند ز خشم و ز لطف او گویی
به هر دجله بغداد و آذر برزین

مگر ز قهر وی و لطف او بود رمزی
حدیث صور نخستین و صور بازپسین

که جان ستاند این از همه رجال و زنان
که جان ببخشد آن بر همه بنات و بنین

اگر چه زاهل کمال است فضل و دانش و رای
بزرگوار فزونش ز برده‌دان تمکین

ز بانگ کوشش را گوش شاد کرده دل
که بانگ وی به کند شادمان دل زان هین

گر از گوهر آب و گل تنش را چرخ
به مشتری و به بهرام کرده است عجین

از آنکه برجیس او را غلام در مجلس
چنانکه بهرام او را مطیع اندر کین

اگر دو لشکر یکسان بهم نبرد آرند
به تیغ و خنجر و پیکان و دشنه و زوبین

چو او بدین سو باشد شکسته گردد آن
ور او در آن صف باشد شکسته گردد این

گرفته از بن همه وان میر حزم همدان
همان شرف که به محمود غزنوی غزنین

مدیح مدحت او این دو در خاید
ز نظمهای معزی است تضمین

چو کلک و مقرعه در صدر و زین بکف گیرد
دلبر دار و صنعت کند بدان و بدین

بزرگ کلک جهانی ببخشد اندر صدر
بشب مقرعه گیتی بگیرد اندر زین

خدایگانا از گفتگوی ما رفتن تو
مراست طبعی افسرده و دلی غمگین

ز ماندن تو مرا هم بماندن است گمان
ز رفتن تو مرا هم برفتن است یقین

گرم ز دم و نکنم خدمت خسان لئیم
نبردم و نبرم مدحت کسان لعین

یکی ستوده نهالم که برگ و بار مرا
برنجت دهر کند پر صفت به بهره کمین

بپرور و اکرم باغبان تربیت
ز دستهای بلا بی‌درهم بر شبرین

چو باشد از تو آسوده روزگاری چند
سر و فنی رسد آخر به بستر و بالین

ز من ثنای تو وز سخنوران حسنت
ز من دعای تو و از فرشتگان آمین

ایضاً

ده و دو هفته مشکین خط نو زنخت سیمین تن
آهو خرامی شیردل بهرام خوی زهره فن

هم آهوان پر ز رشک خجلت آهوی ختن
هم نافه‌های پر ز مشک تبت بر مشک ختن

مژگان خدنگ ابرو کمان زین القدر زاولان
رخ ارغوان تن پرنیان لب ناردان قد نارون

اندر شبش مه پاره چون برماه بدرش تاج نو
اندر پرندش خاره چون در غنچه‌اش عقد پرن

رخساره و زلف اعظم آن رنگ رنگ ابر چگل
آن یک صبا این یک ظلام آن یک سروش این اهرمن

بر زر فرو ریزی درر و چون صف سنگی در زرگر
چهر منوچهری درو چون کینه زن در زگن

رخ همچو تابان مشتری تن همچو نازک عنبری
صد حلقه انگشتری در زلفکان حلقه زن

بر هر که چند بنگرد ناخورده می افتد ز پا
در چشم خود دارد بلی او مردم مردم فکن

چون ابروش تیر افکند صد تیر بر جگر افکند
آهو که آن شیر افکند بکعالش بید شمن

مو کشتی از غالیه تو کلکی از ماه و به
رو دامنی از ارغوان پر خرمنی از نسترن

زان بهرمان بنوشته هر کس که بی بهره بند
بی بهره از سنجت زنند از بهر من زان سر سخن

یا مرحبا یا مرحبا زان بلبل مشکین نفس
یا حبذا یا حبذا زان طوطی شکر شکن

چون در نوا آید بود یک باغ بلبل را نوا
چون در سخن آید شود و یکجهت طوطی را سخن

نازش چو آوازی کند مبل من آغازی کند	سرتا بپا نازی کند بر چشم آن سیمین بدن
بالله که شیخ صومعه رسوا شود چون بوالعجب	سرمست بگذشته شود چون بنگرد این صورت حسن
مجلس شود پر رنگ و بو و دلها شود پر های و هو	آید سر انگشتان او هر که که با دف مقترن
جنبش دهد چون طره را رویش فروزان شود	گوئی فروزد دمبدم مجمر بمشکین یاسمن
در علم تصنیف و غزل هم مجتهد هم بی بدل	گردن بقول او عمل بهتر ز هر فرض و سنن
از بس نکت در شکرش و ندر نگار بر نقش	زان سبزه روید گرد لبش گرد لب و روی ذقن
برو به رخسارش عیان همچون شکفته گلستان	وان خالهای دلستان گوئی در آن زاغ و زغن
آن خال بالای لبش در زیر خط سبز او	گوئی بطرف چشمه در سبزه تخم پر پهن
هر کس که اندازد نگه بر آن رخ و خال سیه	گوید فتنه نداز شبه بگذشت بر برگ سمن
چون از کمند مشکین که سازد بطراری بلا	هر حلقه زان سلسله بندد دلی از انجمن
دارد دو رخ آن لاله چهر این یک چو مه آن یک چو مهر	این مهر را جانم سپهر آن ماه را چشمم وطن
آن رخ که ماه چارده دارد نشان از روی او	ما ماه تابش کن نگه ناقص مخوان شیدمن
مه گرچه گردد منخسف باشد ش بر رخ کلف	بارش بهر اختر شرف زیبد در این دیر کهن
بگرفته ماهش را کنون دیدن خوش ای ذوفنون	چون مه گرفتاری فزون پسند در آن ارزن
من کی رهم گر بگرم در دوزم من شان ز تن	زیباست بالله بر همه بودن هر بت برهمن
چون او که دارد دلبری نگر لب شیرین دهد	چون او که دارد چاکری یوسف رخ بیت الحزن
گوئی که لعل باربد از نای خسرو شد عیان	یا روح شیرین آمده از نو بجسم کوهکن
بزم امیر ار دگر نازد بچرخ از فخر و فر	چون نغمه خوان آرد گذر در محفل میر زمن
مخدوم یکسر دوستان فخر همه همدوستان	گویش بزینت بوستان رویش بصورت چون چمن

در مدح جناب فضائل انتساب فخر المحققین میرزا ابی ...

از فروان ... اگر تا به فروان	صاحبدلی بخوبی چون بیرا بردان

پیری به پر گردون پری که پر عقل	چون رای شاه پیر و جوان اقبال شه جوان
هیچ آن جلال چنی از شخص او بدید	هیچ آن کمال چنی از ذات او عیان
او عالمی کبیر و دو عالم برش صغیر	جسم و روانش زبده دنیای آسمان
زیر فلک بپیکر و بالاتر از فلک	اندر جهان بصورت و افزون تر از جهان
صد بار از آنچه ما نگریمش فزونتر است	چون جرم آفتاب که در چشم ما عیان
علم جهانیان چه بود پیش علم او	خود قطره چیست در بر دریای بیکران
گر دیگران بعلم و بفضل آورند فخر	خود علم و فضل راست به او فخر جاودان
گردون چو خیمه و در آن شخص او است	گیتی چو پیکری و در آن ذات او است جان
صد بار رفته در طلب علم سوی چین	و آورده طالبان را از آنجا صد ارمغان
چینی که اندر آن چین بس روی دلپذیر	چینی که اندر آن چین بس نقش دلستان
چینی که آهوش همه چشمان چون غزال	چینی که نافه اش همه زلفین مشک سان
آن علم را که نور بخاشد اهل دل	از اهل نور یافته بی شین زبان
انجا بدیده روی کان روی بی نقاب	وانجا بخوانده علمی کان علم بی بیان
گر منکرند اعمی چند این کمال را	هم از کمال او و دان ز نقص پاربان
خلق زمانه پیشترک مرده اند و نیست	هر مرده را ز رسم و ره زندگان نشان
خفاش کور گر برد اثر نور آفتاب	هم خنفسا بمیرد از بوی گلستان
گر کند حق نهان بدو باطل عیان بکر	ناحق زباطل آید جدا با شهان
زاغان تذرو را بشکستند بال و پر	دیوان فرشته را بفکنده خاندان
آهوی راغ را بدی از روبه الحذر	طاووس باغ را بدی از زاغ الامان
این یک ز جور آن شده بیرون ز خوابگاه	وان یک ز ظلم این شده مهجور ز آشیان
در انتظار وعده اصحاب کشف و ذوق	شد دیده ها سپید که گر دوانی زمان

منت خدای را که برآورد آستین ... قدرت و دست و راند عدو را از آستان

بهر ولی بدنش از و جام جانفزا ... بهر عدو بدستی از و تیغ جان ستان

هم جام گشت پر می و هم تیغ بی نیام ... شد جام نشأه گستر و شد تیغ خون فشان

این از جلال شعله زن خرمن وجود ... این از جمال آب ده مزرع جهان

داند هر آنکه داند کاین تیغ و جام چیست ... وانکس که می نداند جاوید گو بدان

آن جام باده رأفت دارای کامبخش ... این تیغ تیز سطوت دارای کامران

از یکدگر جدا نشود این دو جلوه لیک ... اول همی دو چند مه را بر آستان

از رای داور کفایت شاه و تانه دیر زود ... گیتی بعدل شاه شود روضهٔ جنان

هم تا جهان بگیرد خسرو ز بهر ملک ... هم با جهان گذارد دارا بهر مکان

که کشوری ستاند از بخش کند ... که لشکری دواند از بخش کمان

این شاه کامده بفلک تا کشاده ... یارب بدهر کامروا باد و کامران

وله ایضا

گیتی دگر از فر فرودین ... بر خلد برافشاند آستین

پر شعری و پروین پر سنبل ... گلشن ز شکوفه است و یاسمین

گویی که زمین گشت آسمان ... یا گشت مگر آسمان زمین

شاخ این همه را داشت گر بطن ... زین پیش نبود چون بطین

بود ابر بهمن گرنه حامله ... چون حامله چون بدش چنین

نقاش هوا را برای نقش ... زنگار شنگرف شد عجین

بگرفت نهفتن بکف نگار ... کفی و برون آمد از کمین

مرغان چمن را برای عیش ... مضراب بزد مار شد قرین

ناهید بچنگ اندرونش چنگ ... آمد مگر از چرخ بر زمین

زنار برون رفت از پرش ... هر چند بدش ناهید چنین

شادی و طرب گشت هم گهرش ... با آنکه بدی دایما غمین

چیزی ز امانت نگه نداشت ... آنچ که بود خاک بس امین

یکباره برافکند از شکم ... بود آنچه فلک را درو دفین

چون غم ز جهان خیمه زد برون ... گر نیست جهان جنت برین

چون خاک چمن راست بوی مشک ... گر نیست چمن نافه گاه چین

مرجان و گهربار هر شجر ... مرجانش خوش و گوهرش گزین

رسمی است کهن این دو در حجر ... رسمی ز نو آورده چرخ این

اینک بر ساخسار بر ... مرجان نگر و گوهر ثمین

اندر عجم گر چه خاسته است ... با باد صبا مشر به کین

کو از ملاقات او همی ... افزوده شود بر بروی چین

تا تاب آتشد که در نهفت ... بوی گل و عبهر در آستین

وانگاه برون بروش از چمن ... وا قطاع جهان کرد عنبرین

اکنون که چمن گشت چون بهشت ... با دو می و معشوق نازنین

شوخی که یکی ز بندگانش است / از جنت و غلمان و حور عین
گاهی به لبش جام خسروی / گاهی به کفش چنگ رامتین
بیهوده گهی به باده سر و بر / بسروده گهی نغمه حزین
بی‌سر که فشانیش در عتاب / بوسیده و لب همچو انگبین
هم لاغر و هم فربه آمده / اعضاش ولی نغز و دلنشین
آن چند که آن لاغرش میان / آن چیز که آن فربهش سرین
هم نیز نزار و سمین شده / دو چیز دگرش آن دو هم گزین
مانند میان ابروش نزار / مانند سرین بازوش سمین
آورده قران عقربش به ماه / ناورده ولی کوکبش قرین
بگذشته هم از ماه چارده / بگذشته همش زین عدد سنین
پنهان بد و جادوش سحرها / هر لحظه و سحرش ولی ببین
پیدا بد و هندوش طعنها / در دزدی طعنش ولی یقین
مژگانش به دلهای راستان / چون ناوک دارای راستین
اما ز پی دوستانش این / اما بدل دشمنانش این
مخدوم هنرمند کامکار / در رتبه برازنده برین
آن فخر بزرگان که مر ورا / روی خوش و رائی بود رزین
در پیش کفش آسمان بخیل / در جنب دلش آسمان ضنین ملک
شیری که سپهرش به دل رهی / میری که جهانش به جان رهین
در چنبر او گردون نیال / بر درگه او جبهه تمکین
در بزم یکی بحر موج خیز / در رزم یکی کوه آهنین
سدی است حسامش ولی سدید / حصنی است خیالش ولی حصین

کوهی است سمندش ولی روان / حبلی است کمندش ولی متین
غولی است حسودش به بادیه / غوکی است عدوش به بارگین
دودی است عدو دلش آب ریز / دیوی است حسودش بگوردین
یارانش چنان سرو هر چمن / خصمانش جعل سان به هر چمن
بنشیند اگر بر رهش دمی / پنی به می گشته رو نشین
ایوانش چو سطح درم سرا / دامانش چو نطع درم گزین
از فرق فلک سای او کلاه / وز دست گهرزای او نگین
با کام جهان گر پسر پشنگ / با نام جهان گر پدر پشین
هم بوده ز تیغ کجش جهان / هم سوده به خاک درش جبین
بسیار چو دستان و روستم / بس همچو فریدون و آتبین
آواز ملکان جسته برتری / چون از همه کان گیتی آفرین
روزی که پی گوشمال چرخ / چون باد بزان جا کند بزین
نوشش بر کمر و بر نموده راست / شمشیر کج و جامه کچین
زان سان که کند شیر از خشم / کاهو که کند شیر خشمگین
چونان بر مد بارش از عقاب / کان صعوه از آن باز نه خشین
از طنطنه کوس او به جنگ / در طاس سپهر او فتد طنین
وز غرش شیپور و کاودم / رو سینه ثم چرخ را انین
از خون عدو دشت چون چمن / وز نوک سنان آن چمن عرین
خود را چو برابشان زند زند / خود را بجبل نغیغ غر بن
چون وقفه کند گرز او بپشت / گوئی که بود اژدری ز زرین
چون پو به کند خنگ او بجای / گوئی که بزد صرصری بزین

هرا چو برآرد چو شیر مست — بندند هژبران دم از هربین
دیگر نکند رزمش ارمان — هرگز کندش بگره آروین
کرهسپو ملک بر فلک رود — خصمش که چو اهریمنی لعین
از رجم شهاب خدنگ او — اسفل شودش جا زیبا فلین
ورهسپو قمر مانده بر سپهر — هرچند که نی رسم آنچنان
سیاپه چنبر است تیغ — اندر کف دارا بوقت کین
ور لشکری آرد برای رزم — بی مرچو کی دامن بکین
اوراست سواران مرد خوار — اوراست خروسان دانچین
خصمش نشان مرغ دابزن — خونشان ببران خام ساتگین
هم جامه منفرشان چو مرزغن — هم جامه برشان چو آنچنان
آسوده دو تن در دو جایگاه — چون کشته ورا جایگاه زین
اگر زجهان رفته در جنان — اگر به شکم مانده در جنین
چون آخته تیغ درخشش رون — چون ناخته دیو سپهر و بن
کو به فلک گر بتیغ مان — راند بزین گر با مر این
گردون و درنگ ارچه نی چنان — گیتی و شتاب ارچه نی چنین
ور جسته شتاب آن سپهر و بیون — ور کرده درنگ این جهان سیماب
حقا که بسان ملک نزاد — در دهر ملکی بداد و دین
چون مادح او نیز در مکان — نا ورد فلک هیچکه مکین
اکنه مرا نامه بربار — دانم که مرا خامه بر بیان
هم مانده بلیغان زمن بشرم — هم بوده فصیحان مرا کهین
فکرم چو میان بتان دقیق — رایم چو بنای جهان رزین

زنج

اوج که نه بدم من سحاب — تا زنده بماندی بسی سنین
واکنون بفرستم کرش بکلک — بر من نفرستد جز آفرین
کز رفت خود او کوبان صبا — کو پایه شناس است و پایبین
جز او بکسم نا بدی گمان — کو پا بکسی داندی یقین
قومی که بجز او فشاده اند — هر یکه کران را بپوستین
نا قابل و هر عامه را قبول — خاین دل و هر خلق را امین
برگو هر احباب عیب نه — وز خرمن اصحاب خوشه چین
گر اهل سخن جوئی آنچنان — ور اهل سخا خواهی اینچنین
زی فارس گرا ای حکیم طوس — تا شکر کنی از سکنگبین
خواسوش ره ابت که ناخوش آن — کسنی به درون ترنگبین
تا قدرت ایزد بهر بهار — بس گل بدماند زماه و طین
یارب که بخدام و سیر ما — میمون بود این عید و فروردین
ایزد بودش حافظ و نصیر — واحمد زندش ناصر و معین
در عرض گهش نعره زن سپهر — کای آصف جم کو بیا ببین

در صفت اصفهان و مدح شهزاده [illegible]

هر نغمه با دستکاه رصفاهان — نفوشک ارد ازدیار صفاهان
ناف زمین بسکه پر زنافه تورکی — چین و ختن و دشت و کوهسار صفاهان
نی شهری مشک بجب مجبطی — چین و ختن هردو در شمار صفاهان
خطه بغداد و چیست تا که توان گفت — زیبد در گوش گوشوار صفاهان
کشور هندوستان بدانه و سعت اجمع — هو یکی خال بر عذار صفاهان
واند کرد و ان که صد سپهر نوا — گر منتها عدد شود بنکار صفاهان

زان نگوا که هزار انچه زرین — ارد هر شب پی نثار صفاهان
فلسفیان کز قدیم خوانده جهان را — دیده گر حس استوار صفاهان
سعی بپایندگی چرخ توان کرد — ثابت ار صورت مدار صفاهان
مردم کوته نظر کشند به محفل — مدحت بیهوده وانار صفاهان
نیست بجز عقل و روح و نفس حقیقی — گر بحقیقت رسی ثمار صفاهان
ویران کردی چگونه زلزله شیراز — گر بدی آدم بزینهار صفاهان
مایه نقش و نگار نقش و نگارست — لعبه هر نقش و هر نگار صفاهان
نکهتا برد ازان پدید نیارد — خلد که آگه بد از شعار صفاهان
ورنه دلش پر ز داغ حسرت کردی — لاله خودروی داغدار صفاهان
زنده کند زنده رود مرده چو عیسی — آری جاریست در جوار صفاهان
چشمه حیوان و هر حیات که خوردست — جرعه از آب رودبار صفاهان
بسکه فزاید بعقل پای خرد را — هیچ عقالی نه از عقار صفاهان
بسکه بود حزم خیز بردن خوابست — خاصیت کوک و کوکنار صفاهان
حسرت گلزار خلد بردی آدم — یافتی ار یکنفس بهار صفاهان
طالب باغ بهشت گشتی ادریس — دیدی گر زانکه مرغزار صفاهان
خضر بظلمات بهر چشمه بگشتی — بودی گر ره بچشمه سار صفاهان
با خود رفتی سوی حیات سکندر — خوردی گر آب خوشگوار صفاهان
دیده زانجم فروگشاد فرادید — عمری گردون سوی دیار صفاهان
خود ز صفاهان یک از هزار ندید — کرده تصور یکی هزار صفاهان
کرد فراسی و گفت مادر دهرست — طفلی پرورده در کنار صفاهان
هم بصفاها که اینقدر نبود بیش — سرمه کردی گر از غبار صفاهان

عرش نهان شد ز شرم نیست چو دیدش — همسر فلک نیز اعتبار صفاهان
شاد شد اما چو یافت هست فلک نیز — با همه اعزاز و جاه خوار صفاهان
غیرت حسن جهانش گشته از آنکه — جامه سیه مانده سوگوار صفاهان
گفت زدستی نیل جامه چرا پوش — منت ار سوگی ار حصار صفاهان
گشته از آنروز باز چرخ خمیده — هر زمین بوس اعتذار صفاهان
نیز از آنگاه عرش با همه رفعت — منفعل از چرخ و شرمسار صفاهان
شرم کند ماهی و پیرک فرتوت — از رخ طفلان شیرخوار صفاهان
بر همه عالم بجز خوشی نپسندت — مردم خوش اصل خوش تبار صفاهان
هم ز نکویی خلق اوست که چندیست — تا جوری گشته تاجدار صفاهان
فخر نگر زاده کان ملک که ازوی — بر ملکوت است افتخار صفاهان
زاده سلطان دهر آنکه ز فرش — غیرت نوروز روزگار صفاهان
پور شهنشاه فخر دولت و دنیا — بهمن جمشید اقتدار صفاهان
خسرو پرویز ثانی است ولیکن — نی ز پی شکرش نگار صفاهان
طوران بی اختیار مانده ز عشقش — نی ز جهان کرده اختیار صفاهان
تا بصفاهان فکنده مهرش سایه — مهر چو سایه است خاکسار صفاهان
دست قدر تا نسیج داورش بافت — رحمت عدلست پود و تار صفاهان
رادی و آزادیش مثل شده در دهر — وه وه ازین سرو جویبار صفاهان
نقش و فانش بدل نگار و گیتی — نه نه ازین نقش خوش نگار صفاهان
تا بصفاهان قرار خسرو والاست — گشته دلم طرفه بیقرار صفاهان
کی بود از پارس گرد هجرت و دو — شهر صفاهان و شهریار صفاهان
با نه تنها نه پارس جمله عالم — وانگاه هم برد از قار صفاهان

بسکه بر شرح و آنچه از کرم شاه … تشنه بازار گیر و دار صفاهان
هست مانیم که غیر ثنا بیش … کار دگر نی به گرد کار صفاهان
از حق بر خلق و آن عطیهٔ کبری … خدمت این شاه حق گذار صفاهان
کام من اندر بقاش کاش برآرد … همت سالار کامگار صفاهان
اسبم اگر نی بره چابک و همسر رخ … تا که شوم مات شهسوار صفاهان
نی که وزیرم زجود فیل فرستد … رو کنم از راه گزی و بار صفاهان
پیل چه باشد که پیل بالا بخشد … فاضل عهدم ز رو عیار صفاهان
دریا از جذب قطره تنگ ندارد … گیر کجا آید از کنار صفاهان
بگذشتم و شه عجب نه که دهایم … دیده و گذارم بر رهگذار صفاهان
ساده دلی بین که بحر گوهر خواهم … قطره فرستاده زی بحار صفاهان
نی که سخن را گهر بود فر بها کرد … شاه سخندان با وقار صفاهان
خاقنی ارچند گفته مدحتش اما … شعر من افزود بر شعار صفاهان
دیر نپاید که این چکامه شود زود … شهره بهر شهر ز اشتهار صفاهان
مدحت ملک ثناست و مدح ملک نیز … سوری بزم شه و سوار صفاهان
بوی گلاب آید از حدیث تر من … گر گذارندش از شرار صفاهان
شعر مرا زنده سازد ارچه بسوزد … هست بلی آب خضر نار صفاهان
نکته درشت است لیک خورده نگیرند … کو شعرای بزرگوار صفاهان
مدح ملک زاده وام داشته بگذار … ورنه چه کار زمی بدی بکار صفاهان
برسر این سال هست رفته که دیگر … آب نخوردم ز آبشار صفاهان
باری بخت و بهار شسته زمین جست … مدحت دارای تاجدار صفاهان
فخر کند شعر من ز مدح شه اری … گرچه ز مدح من است عار صفاهان

علم زخاور

گر نپرسم پیش گاه تخت شاه رسم کش … پیش گرم پیشه پیشکار صفاهان
شعر من ابیات بسکه بهتر از این است … خواهد اگر خواست خواستار صفاهان
رسم دعا از ثنا بهاست بدایت … گرچه گرفت اختصار صفاهان
ایزد از بد نگاه دارد یارب … ذات تو را ای نگاهدار صفاهان
روز تو پیروز و نیز خرم و خوش باد … تا که جهان با تو روزگار صفاهان

وله ایضاً

علم زخاور فراشت چو خسرو خاوران … درفش از کف گذاشت ابر بهارستان
بجستم از خوابگه بسان هر بامداد … که از ورم در چمید گوش سروش چمان
یاری روی آشنا و زودی بیگانه چشم … قدیش چون نارون لبش چون ناردان
نام پژوهیدمش که ابد او از چه مرز … بگفت نام ملک در ابم از آسمان
فرو نهادم به پیش نگونی نامه … که اینک این پاک وحی من بگو زجان
گشادم این دیده را بدید نادیده … چو گلی از مردمی نورده مردمان
بلفظ ظلمات وشش یعنی آب خضر … ولیک صد آب خضر در ظلماتش نهان
گفتمش این نامه است نامه فرقان پاک … گاو روش خوش سروش زی نای بی دبستان
بگفت ای در دریت پارسیان اعجمی … فرقان خود کی دری است که هست عرب زبان
همی به بین مایه علم مایه کارم شکفت … گر چه تو را مایه ور بخوانده پرمایه گان
بویژه در نظم و نثر تو دعوی قدرت … نه نثر دانی نظم نه مغز دانی شایگان
نگو هر دانشم نامه بهر دانشی … چه از رهی و دوستی چه از درد استان
پارسی زا ای مرد که چو پر دنده مانده … که چو تو کودن ربود گوی سخن از میان
پهنه دانش دریغ که آمد از دلیر … رایض نا کرده فرق ارغوان از ارغوان
پهلو منش فسوس که باشندش را تهم … پهلوانا یافته ز پهلوان پهلوان

نیک نظر کرد شاه کو بر روی عرش / پست مکان را شناخت پاکی لامکان

گفتم نامه حق است گفت گذر کن بر این / گفتم لوح مبین گفت قلم کش بر آن

گفتم پس خود بگو گفت کز او دیدبست / ناظم این خوش سخن قایل این خوش بیان

پرسیدم از گهرش گفت نبود قریش / جوییدم از پدرش گفت صاحبقران

بگفتم از لشکرش گفت انجم گروه / بجستم از کشورش گفت جرفا و قان

گفتم روز شکار گفت بهرام وار / گفتم هنگام بار گفت نوشیروان

وانگهم از قیاس کاین در یکتا زاست / از صدف طبع شاه بهمن دارا نشان

نام ورا بدل گو و او که بذل کیش / پادشه گنج سنج کامده گنج دان

احمد را او بطبع حیدر را او غلام / احمد از او تازه دل حیدر از او شادمان

داور خاور لقب خسرو کسری نسب / مفخر تیغ و قلم زینت کلک و بنان

رایش همچون رخش طبعش همچون رخش / این مهری بی زوال وان بحری بیکران

چو باشد آن بذل ور محیط از آن تنگدل / چو گردد این جلوه گر مهر از این خوی فشان

بحر کجا و دلش مهر کجا و رخش / کاینش در آستین کانش بر آسمان

خادم خرگاه او بنده درگاه او / ز بهر زینت کهین ز بهر شوکت ملغان

فزا بداد حرص و از نها بداد ظلم و جور / شده بدین چار خوی در دو جهان داستان

حرصش اما بجود آزش اما به بذل / ظلمش اما بحر جورش اما به کان

بود از او در گله بذل از او در انین / هم از وی در ضغیر کان از وی در فغان

بغیر لعل و گهر کس نه زو در ضرر / بغیر دریا و کان کس نه زو در زیان

روزی کز بهر مرگ پلها بندد اجل / دمی که از بید برگ جو ما گردد روان

گوه بتو فد ز صف بحر بجوشد ز تف / شود در اندر صدف برنگ بیجاده سان

هم از چکاچاک تیغ گیتی را الحذر / هم از تف آتش تیر انجم را الامان

زخون شیران

زخون شیران نگار بسته ختلی سمند / و از جسم پیلان گذار بجسته خطی سنان

بهمی از آب خون پشت زمین لاله زار / بجوبی از نوک رمح روی هوا بستان

ناله کشند بر سپهر تا که شان گرزه مار / شعله زند بر اثیر شعله فشان ارغوان

خسرو تا زو ز صف خنجر هندی بکف / وز شل ساز ذاقب صد چو ابلستان

تز و سمندش سمند پشته و کوه بلند / بر پرندش پرند جوشن و برگستوان

به نیزه سرفراز به خنجر سرگرای / بناوک سرسبک بگرزه سرگران

بسنبدی دشت و کوه بسوزدی خشک و تر / بدوزدی اسب و مرد بسایدی جسم و جان

وا وگر آنکه گوی چند چون گنج سنج / اختر فکرش شود درخشا چون زرشکان

ولیک روشن گهرزی تو فرستادن است / بردن مر بصره را خرمایی ارمغان

گفتم مئی درست زنبان اشکسته زانک ا / گوید اشکسته نغز کودک گزشر زبان

هست بهر شیوه ام دست بدستور شاه / پای چنک شیوه واشت شیر دل شیروان

زین بگذر زانکه است فرقم با او که خود / بوده چو رای تو پیر من چون بخت جوان

فضل وکرم پیر است بر وبم ابرا که گفت / بنده نورا مدح واو مدح شاه اخستان

بالله اگر چرخ را وفاق باشد بمن / مرا نیارد قرین ز بعد چندین قران

گرنم از بیخ بیخ دوشش بر افزون بسال / چو را و اسفندیار بقطع این هفتخوان

دفترم از هشتانه فزون بیج اندرهمه / هر معانی بدیده راز نهانی عیان

ولی بدین قدر علم عالم گفتم خدا است / خود را گردیده ام جزء دوستی قدردان

بدهر کار کجی راست بود همچو تیر / گو را بر روی خلق پشت بود چون کمان

شوه در دو شبم لب از شکایت ببست / وگرنه بر گفتمی لختی از این داستان

خیره بداب همی شکوه کن هر دمی / دلها خراش این دشمن تراش این

انجا رو گفت کر با به بدانند خلق / بیاد و انجا مبای بخیره ایدر عمان

بلخ و بخارا و هند هست و دگر روم و سند | شهانی یزد و فارس با کری و اصفهان

پهن ورای تنگ و نام همی بری فکام | نه ماست آمد زمین بابت این آسمان

نه پدر و نه شکاح نهفت که رشش جهه | پنج حس و چار ام سه ولد و دو جهان

زرا برای یکی وین دو سه ویران شوب | اصل تو زینهاست نه چار رده وا شغان

پنج نمازت بروشش جهه و هفت چرخ | اگر پرستی خدای ز پی اشتم جنان

تو خویش این جاه خویش گکس دگر بین | تو خویش دان قدر خویش گکس بگردان

صندل و صندل ز چوب بدا که تمیز | که این نشد صداع که آن کشد دخان

اهل هنر از میان بمانده خوش برکنار | وانکه ش اندر کنار رجا که برفت از میان

رفت وانشوران شها وانش پس آه | کان زن شد شرف فتن از پر جان

ای قلم نافه بوی شنو ازین یافه گوی | زانکه زیافست سود حاصل این سوزیان

بگو دعای ملک که مقصد از دوست رفت | زجوش این زرف بحر موج دگر شد عیان

تا ز تقاضای دهر وز اثر او فصول | بگاهی آید بهار بوقتی آید خزان

بقای شاه پس نشین بهوش فرودین | باغ بقای عدوی بهروش مهرگان

در مدحت خید منیع و ستر رفیع ادام الله عزتهما و رفعتهما

مژده ای حضرت بلقیس که کرد به عیان | بهره بدار تو اما سلیمان زمان

گر سلیمان را بودی بجهان جمع دیو | این سلیمان را همی ز ملک پس بغیان

به ملک در رهشان ریخته دل بر دل | پس ملک در بشان پخته جان بر سر جان

گر سلیمان را بر باد روان بودی تخت | این سلیمان را کوهی شده چون باد روان

چستون کوهی و بر چار ستونش بنیاد | وشنا زو کوهی و که وشنی ازو در جولان

گر سلیمان را هدهد سبا بوده برید | این سلیمان را عنقای چو من نامه رسان

وه پر عنقا به رکه عنقا خازن | وه پر عنقا بسر قاف قناعت پنهان

این سلیمان را

گر سلیمان را بلقیس بودی همسر | این سلیمان را بلقیس چو شاه جهان

وه که بلقیس چو بلقیس نه پیری در خور | وه که بلقیس و چو بلقیس شاهی شایان

مهد علیا که بجز کاهش عفت خادم | سترکبری که بدر کاهش عصمت دربان

هم پدر نامه به پدر جد بگیهان خسرو | هم نیا نامه به نیا جد به دوران سلطان

هم پدر شاه خراسان و بعد شه قیصر | هم نیا خسرو ایران و بدولت خاقان

خویش بلقیس زمانست برانش فرید | خویش نوشابه عصرست و بر آن فرمان

ساره و آسیه در کرت او واله | تحفه و رابعه در معرفت او حیران

عفتش تابش مه رانده ز رخ سکو | عصمتش را هم سبا بنده ز پیش ایوان

عقل را دور شد از دامن او دست یقین | وهم را کور شد از سایه او چشم گمان

اگه حاجز نبودت جوشش اراز صحاب | اگه مریم نبودت خواهش ارار افزان

نی غلط گفتم کی در خورت انگشش با زی | نی خطا کردم کی در برت انگشش پنهان

باری ای نائب بلقیس بست پنج و ولی | باری ای صاحب تقدیس است او و فغان

کامدت همسر مطلوب تن و راحت جسم | کامدت دلبر مقصود دل و قوت جان

اگه از روی چو گلبرگ ترا بد گلشن | اگه از قد چو شمشاد ترا بد بستان

اگه جز با دوش با دبت بنا بد بقمبر | اگه جز ناوش نابت نبابد بزان

اگه رخسارش در صورت ماهی است صبیح | اگه بالایش در معنی سروی است روان

اگه از لطفش ایوان تو چون راغ چمن | اگه از خلقش مشکوی تو چون باغ جنان

اگه چون رعد زمانش بودی بغرلو | اگه چون ابر بهار انش بودی گریان

اگه با فر فریدون و بهوش هوشنگ | اگه با برز فریبرز و بدست دستان زال

اگه زو کار جهان راست بمانند خدنگ | اگه زو پشت عدو کاست بمانا کمان

اگه جود وی در هر جا دریا دریا | اگه فیض وی و از هر سو طوفان طوفان

ملک آرا و جوان بخت که شاه گیتی … شاه آزاد فلک بخت که فر کیهان
اینک از حضرت تبریز فراز آمده هم … بسوی شهر سبا باز و نورا شد عیان
بدر از دور و از مهر مبارکش بگشای … بشتابش پیش و از زلف غبار رهش بنشان
آخر این شاه جهانست نثارش بگزین … آخر این ماه جهانست مدارش پنهان
بهوای تو گرفتار و بدامت صید است … شکن از سنگ ستم شهپر شهباز جنان
بتولای نوازش بکه وکه دل شاد است … خاطرش شاد کن ای لاله رخ غنچه دهان
بجدا و بسر باب شجاعت سوگند … که دلش رنجه مکن چشم امیدش نگران
هرچه کردی ز تغافل بخیالش کافیست … سرگرانی منما با وی ازین پس بعیان
کز سر شوق کند همسری او حورا … وز پی فخر کند چاکری او غلمان
گر برنجد ز تو یک لحظه دلش باد تنگ … پیرهن چاک بدرگاه تو آیم بفغان
وقت عیش است و طرب نی گه قهر و غضب … شادمان باش غمت چند که فانی است جهان
تا چنان رسم جهان است که اندر گلشن … گه بهار است و دور فلک گاه خزان
تو و او بی غمی از صحبت یکدیگر شاد … تو و او بی المی کام ده و کام ستان

در هنگام ورود خاقان صاحبقران بخاک شیراز قبل از ملاقات بجناب … گفته

دوشینه بمن همی سخندان … میکرد سخن از ورود خاقان
کاینک گرهی چون سر و روش بر دو … زی ملکت جم بار که باسلیمان
هرسو زپه از سیل خیل دارا … هرجا زپه از موج فوج سلطان
کوئی که بسیل اندر است البرز … کوئی که بموج اندر است عمان
سیلی که ببحر بلا چو کشتی … خیلی که ببار وغا چو طوفان
موجی که از آن موج سفته خارا … فوجی که از آن فوج رخنه سندان
بشکسته بگوپال برز برزو … بر بسته بچنگال دست دستان

جمعی

جمعی همه کان از در تماشا … بر بام و بر درگه و در ایوان
خلقی همه کی از در نظاره … بار او و خس و نیک و بد و پیران
زشته بکاخ اندرون و بیشه … در برزخ باران و دل بجانان
آخر قدمی از سرا بدر نه … تا چند نشینی خموش و حیران
کز خامه بدست چو اهل و فرز … کز نامه بپشت چو مرد دیوان
برنه بجه بر نثر نقش تزئین … برکش پی به بر نظم خط بطلان
چندت نشود خیره سر ز فکرت … چندت نبود تیره دل ز هذیان
مادر که جمشید و کاخ خورشید … نک خرگه خاقان و بام کیوان
هم اهل کمال اندران فراهم … هم اهل جمال اندرین فراوان
گر مایل ایمنی بجو دران بن … ورچه ل آنی بجو روا آن
گفتم که مرا هر دو راحت دل … گفتم که مرا هر دو مقصد جان
لیکن رخ این دلبران و غبار … اما در آن خوابه کان و دربان
گنجی که بر آن گنج هم از قسم … خلدی که در آن خلد سهم نیران
دیدار فرح بخش هر دو دشوار … راهم که دهد سوی هر یک آسان
خود خوی نکو به ز روی نیکو … کاین باقی و آن بی بقا بدوران
هر کس که نکو رو یقین که بد خو … وانانده بدل بطفل نادان
گر باخرد ی نیکو ی و بی کبر … صد پاره به از گلرخان کیهان
گرهست درین جشن مرد این عیش … باری بخرم ده ز راه احسان
گفتا که بلی خوابه است کاورا … صد بنده چو بوذرجمهر و مهران
منشور قضا را از دست توقیع … فرمان قدر را از دست عنوان
از رای منیرش سپهر در خوی … وز نور ضمیرش ستاره پژمان

امسش تقی و شیوه اش ز تقوی / خصمش شقی و شیمه اش ز شیطان

هم نغز و پری بود به پیدا / هم صاف ضمیری بود به پنهان

هم نثر ورا صفت نثر صاف / هم نظم ورا حسن نظم حسان

هم دولت و حشمت از وسخا کیش / هم افسر و دارا ازو ستندان

هم صاحب بس صاحبش بجفل / هم واهب بس واهبش باران

هم ذات کیش عکس خلق خالق / هم خلق خوشش اصل ریح ریحان

هم کاخ سخن را بهر معمار / هم شاخ هنر را بلطف دهقان

در مصر روان جود او زد علم / در ریح روان جناو زنجان

دریای جلال ورا نه ساحل / بیدای کمال ورا نه پایان

فیضش بصفت همچو ابر آزار / لطفش بمثل همچو آب حیوان

ان قصر بقا را نموده آباد / وین کاخ فنا را نموده ویران

هرچند که با اعتلا ز خسرو / هرچند که با کبریا ز یزدان

در پایه کسی زونه بده نخوت / در پایه کسی زونه بده طغیان

مسرور نه بر اعتنای دارا / مغرور نه بر التفات سلطان

بر اهل هنر بذل جوی و شفق / با اهل سخن بذل گوی و شادان

چندان بشمرد اینچنین صفتها / کش نشمرد انکه شمرد باران

گفتم که بدو اشنا نیم من / چونش نکرم ربح کزنیست امکان

گفتا بنگار این حدیث زیاد / چون جست تراجست نغزاخوان

این روضه بپرداختم بیک روز / از خنه بنا تا ابد بتابان

هرچند که این قصه ابست مرع / زین روضه برشک اندر است فوان

زین دست سخن بپیش ازین کرا بود / جز رودکی و عنصری و قطران

ای بسکه بر

ای بسکه بن آفرین بگفت / از عمق و مسعود و سعد و سلمان

هرچند که این قصه ابست مرع / زین روضه برشک اندر است فوان

هرچند که نظم و شاعر و سخن را / هرچند که شعرم طراز غلمان

با صاحب کافی که مهر صافی / با واهب وافی که ابر نیسان

زین ذره چه کام بغیر خجلت / زین قطره چه سودم بغیر ندمان

زین پیش نرانم سخن که دانم / خود طاعت من نیست غیر عصیان

زیرا که برم نافه سوی تاتار / زیرا که برم زیره سوی کرمان

باجنت اعلی که داربا نی / درخور دستودن بود ستودان

ناهست حکایت ز پور مریم / ناهست روایت ز رود عمران

زین صاحب مکرم که شد حاتم / زین خواجه منعم که رشک قاآن

بس فیض بین زالتفات پیدا / بس جود بین زاعتنای پنهان

جاهش بخطیری ز فیض خسرو / عمرش بفزونی ز فضل سبحان

موسی صفتش طور نور حق دل / عیسی نفسش غیض فیض حق جان

وله ایضاً

سحرگه که رخشید خورشید رخشان / جهان شد ز نورش چو لعل بدخشان

همان سیمتن سروم از در درآمد / که نا ورده سروی چو قدش گلستان

یکی مشک ساطره بر گرد عارض / که هر حلقه اش جای دلهای پریشان

ذقن گوی سیمین و آن طره کج / چو بر گوی سیمین از مشک چوگان

حکایت نمودی خط او و لعلش / ز آفت ظلمت و آب حیوان

چو اندیشم از آن خط چون سپرغم / همی از ضمیرم برآید ضمیران

دو دسته گل اندرش از ناوه پیدا / دو رسته در اندرش در غنچه پنهان

بمرجان درش رسته دو رسته لؤلؤ … بلؤلؤ برشکسته دو رشته مرجان
دو آهوی شکین شیرافکن او … بسی شیر افکنده با تیر مژگان
دو جادوی سحار پیکان زن او … بسی دل باخته از نوک پیکان
پرشیده سنبل بسوری زمستی … برآورده غلغل چو ساری زبستان
پراکنده کاکل بر اطراف گردن … عیان کرده از نسترن سنبلستان
زتاب می و آب خوی طلعت او … چو نیران بگوهر چو کوثر به برآن
سرایم بدوی و روی اندر سرایم … چو زندان یوسف چو یوسف بزندان
سپرده بکافور بر قیر و برده … ازان روح روح و ازین گنج گنجان
بچهره برش خط چو در لاله سبزه … بسینه درش دل چو در سیم سندان
ازان غنچه غنجی و دل درپی ال … ازان غمزه غمزی و جان بر سر جان
یکی جام در دست از سیم ساده … درو لب بلب کرده راحی چو ریحان
زکفی که پر زر ناب است کشتی … همی لرزه آرد بدو موج عمان
و یا دست موسی که تابنده بیضا … کرابان کند هر کری از گریبان
بمهتای پیروزه گون عکس باده … چو نخجیر پیروزه گون مهر رخشان
زکفی که ارد همی تاب پر تو … بکان نشاپور کوه بدخشان
همی شرم دارم کش انباز آرم … بدان گل که او راست نسبت بنعمان
کجا آن پیاله کجا لعل و لاله … کجا مشک و عنبر کجا قیر و قطران
زکفی کزان مل هوا شد مل اکین … زکوئی کزان گل سرا شد گلستان
برین جسم لاغر به چو دساغر … ببخشاد یزدان ببخشود جانان
چه صبر و چه طاقت چه عقل و چه دانش … چه زهد و چه تقوی چه دین چه ایمان
دل و عقل و باقی و دلدار ساغر … من و زهد تهمت من و عقل و بهتان

چو خورشید رخشد کند جوهر شب … چو مهتاب تابد برد حرف کتان
دل و زهد و دین رفت چون کشته ام … ره و راهبر من خود چو ابه سلیمان
توان با خودی جست اما نه چندین … توان صبر کردی ولیکن نه چندان
بدستش گهی بوسه دادم چو ساغر … ببالینش گهی سر نهادم چو دامان
به پیش رخش که چو زلفش خمیده … بگرد سرش که چو کاکل پریشان
ورا غنچه گربا مرا نطق خاموش … مرا دیده گریان ورا پسته خندان
وی از حسن مغرور چون شوخ رشا … من از عشق مضطر چون شیخ صنعان
زرخ شرم شستم وزو وصل جستم … بلی آب شوید زرخ آب سوزان
که رآبات شاید مش آب باید … چو این یک نیابد نیابم چنان آن
نه من خود نخستین کسم عاشقی را … نه عفت فزون دارم از پیر کنعان
زفرزند خود چون جدا رفت بر وی … که چندان طرب آمدش چند احزان
زفرزند مردم خود این رفت بر من … بلی خوان یغما به از نان دکان
بتقدیر سر نه مرا عذر بر نه … اگر گاه مستی شوم مرد خندان
بعو از محبت نشاید سلامت … چه باید ملامت به عشاق سکران
چو کودک خروشد بلی شیر نوشد … چو پیران نکوشد به کاش زهوشان
دل از جا برآمد سر از پا درآمد … چو حرف از زر آمد شدم چهره زرسان
بزر گفت دلبر شود کار چون زر … بدان بردم از سر چو الیش بعرفان
بلی وصل خوبان بسی صعب و مشکل … ولی هست از زر بسی سهل و آسان
سعادت نیابی بوصل ار حکایه … اگر خود تو مسعود بن سعد سلمان
گرت هست صد کسوت از فضل و دانش … چو سیم و زرت نیست هستی تو عریان
و گر هست دینار و سیمت میسر … امیر جهانی اگر چند نادان

به دل گفتم از عشق گر وصل خواهی — نخستین بجو زین سپس فضل خوبان
پی سیم جوئی مدح گوئی — بپردم من و کردم این قصه عنوان
بخوانم بدانا و شه گر چه دانم — که لؤلؤ ره آورد و نبود بعمان
دبیر معظم امیر کرام — خداوند نیکو شیم فخر کیهان
دلش گاه جود و کفش گاه همت — یکی بحر قلزم یکی ابر نیسان
چو بازی شکاری بگاه سواری — چو ابر بهاری بهنگام احسان
اگر گنج قارون افتد بدستش — برد دست اندر سخاوت ز قاآن
بپا پنجه دارد همی برز برزو — بسرپنجه چیره همی دست دستان
ببرد بصمصام برنده مغفر — بپسنبد به پیکان سنبنده سندان
بطوفان ولی راست لطفش چو کشتی — بکشتی عدو راست قهرش چو طوفان
بسم سمندش چه کوه و چه که به — بنجم کمندش چه بهرام و چه هومان (?)
ز چرخ معالیش یکی سعد سعدی — ز بحر کمالش یکی قطره قطران
کند تازه در رزمگه رسم رستم — نهد زین پی کین چو بر رخش رخشان
تعالی الله ان اشقر برق پویه — چو وهم سخن فهم و رای سخن ران
نه برق است و برق است هنگام پویه — نه باد است و باد است در وقت جولان
نه رعد است و رعد است خواهد چو شیهه — نه سیل است و سیل است چون در طغیان (?)
بعالم پناهی چو سد سکندر — بگیتی نوردی چو تخت سلیمان
چو کشتی بدریا چو باران ز بالا — چو آهو بصحرا چو صرصر بمیدان
خداوند برگو بنه زین او بر — چو خورشید رخشان بگردون گردان
رخ خاک از تیغ او همچو لاله — قد خصم از رنگ خون همچو مرجان
کند پر از حلقه پهلوی توسن — چو از کوهسار آشیب چنبره ثعبان (?)

سپر پیش ...

یکی آتش آب پیکر بدستش — که با خوی بهرام و با روی کیوان
نه یونس چو یونس مقامش بماهی — نه یوسف چو یوسف مکانش بزندان
سمندر نه و جایگاهش در آتش — براهیم نه بر روی آتش گلستان
یکی افعی سبز همچون زمرد — که افعی از او چون زمرد گریزان
یکی کافری تیره رخ همچو هندو — کز او سرخ رو گشته دین مسلمان
چرا مغز مردم همی خورد شاید — نه گر مار ضحاک این مار پیچان
از او دین احمد پذیرفته رونق — وز او ملک سلطان پذیرفته سامان
بفضلی که در دست دارا و احمد — بدان فضل در دست دارا و سلطان
بپوشش چه خارا چه دیبا چه توزی — بزخمش چه خارا چه جوشن چه خفتان
برش کوه چون در بر شعله پنبه — برش سنگ چون در بر ماه کتان
زهی شیر هشیار و دانای بخرد — زهی شیر خونخوار در خشم غضبان
چنان در چه ایام در بزم احباب — چنین در چه هنگام در رزم خصمان
تو شایسته مدحی ار راست خواهی — به تعظیم و تکریم و تحسین و احسان
الا تا به نسرین شود زرد گلشن — الا تا به نیسان شود لعل بستان
عدوی تو را باد نیسان چو نسرین — محب تو را باد نسرین چو نیسان

وله ایضاً

عرصه ملک شد از زیب چو فردوس برین — از چه از فر قدوم شه بی شبه و قرین
ملک ملک ستان خسرو والا شه دهر — رادشهزاده آزاده نیکو آیین
آن جوان بخت که او را فلک پیر رهی — آن فلک تخت که او را ملک پاک رهین
اگه از مهر بهین راست مهین زاده راد — اگه مرشاه مهین راست بهین پور گزین
گر هما سر سه بگو بال پرش چون گه بال — حصنها رخنه به چنگال درش چون زوبین

نی مسیح و بود دمش وقت دعا روح طلب / نی جم است و بود دمش روز دعا باد بزن
او و بدخواه به هیجا چو نهنگ و ماهی / دشمن و او که هیجا چو تذرو و شاهین
باشد از باشد هر زخمش خود پیل دمان / گرد دار گرد و هم زخمش خود شیر عرین
بسته آن پیل چنان پشه مسکین نزار / خسته آن شیر چنان روبه مجروح حزین
شیر درنده ز بازوش در غاب جبان / پیل ارغنده ز نیروش بر خاک جبین
سفته از تیر خدنگش تن صد پور پشنگ / سوده از نعل سمندش سر صد باب تکین
جوشن رومی را داده برش چون زنبور / مغفر چینی را داده سرش چون تن زنبن
چون تن قیصر پر زلزله بام و در روم / چون دل خاقان پر ولوله بوم و بر چین
بس پیاده چو رخ و پیل چون تیرگان / بگراید چو سوی هیجا چون شیر عرین
بسته اندر خم خامش پهلوانان چو نهال / خسته از برق حسامش پهلوانان چو گین
رانده کالنجر بس موبه کر بر کالنجر / خوانده قسطنطین بس توبه که بر قسطنطین
چون سر گرزه او حمله گرا از سر قهر / چون بن نیزه او صخره گزا از پی کین
مهر با ماه سراید که فراتر ز دیان / حوت با ثور درآید که فروتر شو هین
چرخ جوید ز فلک گشت برابر ماه و مهان / دهر گوید به فلک گشت برابر شاه مهین
کوسم به او خاره شکن در خوارزم / که سراپرده او باره فکن از سقسین
ابدا ز گردون او آنکه جهان است جهان / نیز دار کیهان افغان که همین است همین
اگه از بهش یکر تند و تندان / اگه از بهش ... تندر تمین
اگه از پر خدنگش بکند تاب نهر / اگه از فر پرنگش فکند نام جنین
رایت او را به فر سید طاسک خورشید / نیزه او را میشاید پرچم پروین
کشته پیش سهش غاشیه کش روح القدس / بوده از گرد رش غالیه بر حورالعین
مهر او کرده چمن را چنگ خوار چمن / قهر او کرده چمن را به بداندیش چمین

چون کند

چون کند پیک ولد و زنش با چرخ قران / چون شود دشمنه جانسوزش با دهر قرین
همچو پروین پر نقبه از ان شد شدید / همچو بادام پر رخنه از بن حصن حصین
ناله کرنای سپاهش که ثمک تیغ کروی / گربه و چشم سفیدار که با تیر کزین
دم زنان خود بتجاهل که دم ان بر دین / تن زنان خود بتغافل که تن این بر دین
هر کجا دانش او تا بفلک بسته شهود / هر کجا بخشش او تا بفلک در تمکین
قس بن ساعده از نکته او قاید و تاب / معن بن زائده از سفره او مائده چین
دارد از روز نگاه او اثری رستاخیز / آرد از بزم او خبری علیین
فلکش بوده بکام از مه و بخت بلند / گیتیش گشته غلام از اثر رای رزین
لاجرم هر چه چنان خواست فلک خواست چنان / لاجرم هر چه چنین جست جهان جست چنین
امر او را چو قضا شد زین گوش رهی / حکم او را چو قدر جست جهان جست چنین
تکیه بر انش بهنجار چو کوری بعصا / پویه برایش برفتار چو طفلی بسرین
یوسف اساس لبسی رنج که آمد بزمن / از قضای فلکش جبلت اخوان لعین
ساخت از خاره بسی آن تن زیبا بستر / گرد از خاره بسی آن تن نیکو بالین
خاره در زیر برش بوده بخوبی سنبل / خاره در زیر برش بوده بنرمی نسرین
بعد ان خواری در مصر علا گشت عزیز / دشمنانش همه افتاده بسجن سجین
شاه اکبر که و را بود ز اخوان اعز / نا پیش گشت بلک دی چو نابینا بین
او به درگاه خرامید به دیدار پدر / روشن از چهر خوش شد دیده دارای مهین
بر بداندیشش از خلق هزاران شتم / بر بدآموزش از چرخ هزاران نفرین
بدسگالان همه زین کار پریشان ز غم / بدفعالان همه زین فعل پشیمان و غمین
باد در ملک جهان تا که سپاهی است دلیل / باد در دور فلک تا که شهور است و سنین
شاه را ایزد وهاب بهر کار بصیر / شاه را حضرت دادار بهر حال معین

در صفت فصل دی و زوال ملخ و ظهور جد او

خازن گردون فرو شکست دکان ... سیم پراکند در سرای امکان
سیم فشانی اینچنین چو نظر کرد ... گشت ز خجلت نهفته آن زر رخشان
بیوه‌ای شد دهر سپید دیده یعقوب ... ماه خورشید بود و یوسف کنعان
گشت عیان تا ز آسمان همه سیم ... سبزه چنان مور در زمین شده پنهان
زاینه سیمین ملخ که آمد آری ... خود نه عجب گر نماند سبزه بدوران
گردون گویی که داده دکه نداف ... ورنه چرا پر ز پنبه ساخته کیهان
برگ و شکوفه فریب یکدگر ستند ... برگ ندارند و پر شکوفه درختان
هست بهاران و طرفه بنگر در دی ... پر سمن و نسترن شده است گلستان
موقف حشر است باغ گویی در آن ... خواسته مردم بحکم داورشان
بهر کفنها بدوش بار نهاده ... تا چه رسد از بهشت و دوزخ فرمان
کانکه جحیمی است خشک آید و بی بر ... باز بهشتی نهال تازه و ریان
شاخ درختی بریده وار کفنی ... مرهم بنهاده پیش پاش تا پایان
یا برقان داشت باغ کابنه کافور ... داده سپهرش برفع علت برقان
مردی زین پس از این زمانه بجوییم ... کو لبس کافور خورد و گشت زنسوان
مرد که خواند ورا که هیچ گهی مرد ... چادر برسر نکرد و اینک برمان
همچو زنان لطیف دلکش برنا ... چادر اسپید برسرش بنگر تا آن
گویی طفل رضیع مرد و شکا بنگ ... ریخته پستان نهادش شیر فراوان
مادر بر طفل خویش جان دهد از شیر ... بهر چه اطفال باغ از دی بیجان
می‌نکند از چه کودکان نزارش ... افیون مالیده گر نه بر سر پستان
باخود مرداسنگ بسته چادر احرام ... گو راعزم است طوف خانه یزدان

باخود مرده

باخود مرده است هر دو پاورش را ... چرخ چو اموات در نهفته باکفان
مانا کو مرد در شریعت موسی ... ورنه چه حاجت بدش به پنبه کتان
نی که مهندس قرار داد که از عاج ... فرش شود صحن این فراشته ایوان
تا ننهد پای بر زمین گل اندود ... کاه چرا میدهدش امیر سخندان
مفخر ایران که نام شریفش ... هست چو خلقش حسن چو رایش تابان
سرور اعظم نسب او هر که در دهر ... سرور اعظم ولی برتبه سلطان
پاک گهر داوری که زنهار کسی را ... شکوه ز دستش مگر که گوهر رخشان
عدل فزا خسروی که ظلم ندیده است ... بکفن از وی مگر که معدن و عمان
هر جا تیغش کشیده گردنش بود ... هر جا لعلش گشاده کوه بدخشان
مرجان زاید بروز هیجا از این ... لؤلؤ بارد که محاکا از آن
لعل که دیده است کو ببارد لؤلؤ ... یا خود پیروزه کو برآرد مرجان
مرجان در رزم خصم راست بگردن ... لؤلؤ در بزم دوست راست بدامان
میدان او را نکرده فرق ز مجلس ... مجلس او را نکرده فرق ز میدان
آن را از خون خصم ساخته گلشن ... وین را از رنگ روی خویش گلستان
دستان نابوده او بباده و در رزم ... خون عدو بس چو جام باده بدستان
مردمی را همیشه پیشه همیشه ... آری کی مرد راست حیله و دستان
مرد بدستان مطربان نگراید ... ناله خصمش به است نغمه و دستان
میل روانش همیشه جانب مسکین ... آری کی لهو هست لقمه لقمان
باخبر از راز خسروان سوالف ... گر چه موالف و گر مخالف ایشان
قبله دهقانش قبله نیست مالی است ... واقف بر رازهای دفتر دهقان
بحر ول را داو ندارد پایاب ... بنزره بخشش ندارد پایان

دادگرا شعر من که پیش تو آرم — هست چنان چون برند زیره بکرمان
لیک بنام تو خواستم سخنی گفت — تا که فزاید مرا بزیفت دیوان
ورنه پس از چار سال مدح گفتنی — قابل مدح تو نی خیال سخندان
هر که کریم مدیح و بهره کریم — نیست چو تحسین ز کس امیدم و احسان
لیک ستایم ترا بری ز غرض زانک — در خور مدحی تو بی ستایش سحبان
نی چو تو ممدوح و مادحی چو من نیز — این تو و این نظم بنده و اینک یاران
باور تا زینجه اهل سخن را — برخوان تا بشنوی این سخنها برخوان
برسنج این نظم را بدانکه یکی گفت — شاخ مرصع شده از جواهر اکوان

در مدح نواب اشرف والا شاهزاده محمود رضا میرزا حکمران گیلان

نخست حمد مران را سزد ز روی یقین — که کرد ناطقه را حمد خویشتن تلقین
بزرگ بار خدائی که عاجزند عقول — چنان بدانش ذاتش که در شبیه چنین
ظهور نور وجودش بعین امکان — بدان ظهور که ظاهر بچشم ظاهر بین
شهود وحدت ذاتش بچشم اهل شهود — نه آدمی همه ذرات آسمان و زمین
از او یکی شده مقرون اختر روشن — وز او یکی شده پر گرم آذر برزین
نهاده بند بدلها ز طره طرار — فکنده شور بجانها ز پسته شیرین
کمال قدرت او بس که از آب و گل آورد — چو شاهزاده نامور نکو آئین
بهین نتیجه آبا و امهات که گشت — مر این دو اصل ز شهیش شرف دو چندین
بروی و رای منیر و به بزم و رزم امیر — بجاه و جود کثیر و بخلق و خلق گزین
سرشت او همه لطف و طریق او همه عدل — بدوستان همه مهر و بدشمنان همه کین
سمی خسرو ثانی که خاک درگه او — کشد بعین پی فخر ز نسخه حور العین
ابوالمظفر سلطان عادل غازی — که جسته کشور و گیتی ز عدل او تزیین

شکوه

شکوه او ز زبان محو کرده نام پیل — شعار او ز جهان بفکنده بیخ کین
حسام هندی او چرخ کینه را مندر — سنان خطی او گنج ملک را تمکین
بروز پویه بمیدان چو باد بی آرام — بوقت تکیه بایوان چو کوه با تمکین
به پشت رخش چو گردون فراز مرکز خاک — بروی تخت چو خورشید بر سپهر برین
بشاهی از همه بیش و گزیده شیوه فقر — بدولت از همه بیش و فتاده پیرو دین
نژاد طاهرش از نسل خسروان بزرگ — رشاد باطنش از اصل اولیای مهین
عطای او ببر بیکرانه اکلیل — دعای این تن به سکال او زوبین
نهاده عزشان پای او بسر ملک — کشیده هست این روح او بعلیین
ز سنبل پیاپش گاه آن چو سینه — ز نخل جاه وشه اش جای این چو حصن حصین
ز روی آن بدو چشمش هزار لعل بدخش — ز پند این بدو گوشش هزار در ثمین
شها فقیر ترا آنم که هم سپهر — بگرد هر نگشتم بشهور سنین
ز بس نهاد به پی سختی روزگار مرا — گمان فتاده که باشد مگرشم رزین
جهان بهشتم و انصاف مردمی که بهشت — یکی خرابه بی پاسکن من مسکین
گهی بقصد هلاکم کشیده داس نگان — گهی بعزم جفا برکشاده داس کمین
چو سرنوشت چنین کرد خامه تقدیر — ز کس گله نه سزد نیز بستم مولا و معین
ز حال و قال و خیال جهان اهل کمال — رقم نمودم خوشی نامه چو خلد برین
چو باغ رضوان و ارم ریاض ازانم — که بود در خور گلگشت اهل دانش و دین
تبارک الله زین باغ نغز ان که در او — شکفته است بسی سنبل و گل و نسرین
برغم گلشن دهرش که مختلف فصل است — همیشه موسم اردی بهشت و فروردین
کدام باغ نگاری بصد هزار نگار — بچهره ماه صفا و بطره مشک آگین
سزای محفل شه بود و زان فرستادش — که کس بغیر شهش نیست در خور کابین

سزای محفل شه بود و زان فرستادش / خیالم از پی تاریخ آن نمود کمین

یکی در آمد و گفتا ای غریق بحر ضلال / بیا بیا و ببین ابتدا زین کتاب مبین

همه تا که ز پرو پرن ز بنات النعش / برو مجمعه کرد و نه بنجم شب بکمین

مخالفانت پراکنده چون بنات النعش / موالفانت بر آسوده جمع چون پروین

وله ایضاً

چون نافه شود هرچند از گردش گردون / زین نافه که بر گرد رخت شد دل من چون

گویند که هر کس کنی کرده مرا و را / رخسار سیه کرده و دیدار دگرگون

رویم سیاه روی سفید از چه شده / ماناکه تهی کردی با ایزد بی‌چون

برگردن خود گیرم یکسر گنهت را / جز جور و جفا کردن با عاشق محزون

زیرا که دل هندوی مخزن معبود / بس گوهر اسرار در آن مخزن مخزون

بر ماه رخ دلکش روی تو کشیدند / از مشک سیه تا[illegible] و از عنبر [illegible]

از ابنی موران [illegible] طرز زد / و ز تیره‌گی عنبر [illegible] طبر خون

روی تو چو کانون پر آتش بود از رنگ / آن خط چو عنبر چه عجب بر سر کانون

تیره شود م دیده از آن تیره خط ار چه / نور بصر افزاید و بیای شبه گون

ناشکرم اندر مهر اگر کم شود م مهر / شد مهر رخت منکسف از کینه گردون

روی تو سیه کرده مرا حال [illegible] / پر اختر شد عبهرم از اختر وارون

افزون نکرم [illegible] / خورشید چو گیرد [illegible] افزون

آباد نماند رخ چون روم تو کانجا / هر شب سیه زنگی [illegible] شبخون

آن هندوی جادوگر جوزن [illegible] سحر / از [illegible] مشک ترا آورده به افسون

فردا همگی [illegible] از مهر تو پیوند / آنان که بجان امروز بر چهر تو مفتون

در لشکر رومی و حبش جنگی افتاد / زان جنگ بغارت رفت [illegible] فارون

سر آن نهم

گویی که غلامان سپاه ملک بحر / بردند بغارت در بی‌مایه قارون

با خامه تحریر محقق پی تحریر / بر صفحه سیمین ز خطهای شبه گون

فرزانه بینش و صاحب دل کامل / گر نکته تحقیق طفیل است فلاطون

مضمر بعبارتش صد علم اشارت / ابر ز نوا[illegible] صد ذوفنون

از رای رزینش مثل است سکندر / وز نور جبینش اثری فر فریدون

فتنه است جهان را بحقیقت ز فضایل / باشند بر این فتنه خلایق همه مفتون

خشمش بمقامی است که کانون پر آتش / دارد ز بر گرمی آن سردی کانون

لطفش بمحلی است که جیحون پر از آب / دارد بر او گاه اثر خشکی هامون

تلخ است چنان کام عدو از سخط او / کاو را بمذاق اندر شهد است چو افیون

اهرون ز خلاف وی با سر شاهرن / اهرن ز وفاق وی با دانش ابرون

خوانیم قرین با خطش از مشک ختا را / حرفی است خطائی بصواب ار همه مقرون

گردون نخ ولی نعمت خلقت که دیدیم / بر خوان عطای وی گر عالم گردون

قدر وی و گردون بمحل زهره و ماروت / جاه وی و گیتی بمثل موسی و هارون

او را و فلک را صفت احمد و آدم / او را و جز او را مثل یوسف و شمعون

فر است جهان را زوی او را به جهان فخر / هر چند که باشد بجهان اندر مسکون

گر در شکم ماهی گم شد بدرش جای / ماهی نبود اشرف در مایه ز ذوالنون

او را و دگر کس را گر نام برد کس / پیداست که طوبی نبود شاخک عرجون

بر دامنه بینی گرچه بدان هر دو فرخند / شک نیست که تن بود صد پایه ز زرتشون

ای صاحب دریا دل کانی که ز دستت / بس خاک ملامت بسر قلزم و جیحون

تا کی از وسعت [illegible] / آید به ثریا ز ثری [illegible]

روزی که شنیدم تو در این شهر رسیدی / گفتم که رسیدم مدد از بخت همایون

باری نه چنان شد که مرا بود منظور — آری بخلاف آمد آن مقصد مظنون
امروز درین شهر یکی نیم فروشد — هر مفلس بی رتبه و هر حاسد ملعون
از اینهمه مشکل نه حرف سفر تست — کاین قصه بود غصه فزا بر دل محزون
عزم تو یقین است و مرا کار چنین است — بی شبهه یقین است بمن گردش گردون
بس ختم از تست بهر راهی لیکن — یکبار دگر خاطر من فرما ممنون
با برادر شاهم تو بکاری کن مأمور — با همره خویشم بسفر فرما مأذون
بس خوار شدم راستی امروز درین شهر — زین افزون گر مانم خواری برم افزون
اندر ری و تبریز و سپاهان بتوان ماند — ور می نتوان تربت طوس و طبس و تون
کاری ز من ار ناید بسم چاکری آید — گر خدمت مردی نبود خدمت خاتون
گر مدح بگویم بنکوهند توان گفت — بس قدح که فی الجمله بود تازه و مضمون
در درگه شه میر و ملک ادبی هست — دارند نگاهم چنین بهتر از این دون
تا اختر و چرخ است بکام تو بود چرخ — احباب ترا میمنت از اختر میمون

قصیده در صفت روز سرور و جشن و عیش رضاقلی خان ...

بعهد دولت خاقان ز فضل ایزد سبحان — تمام عرصه ایران بود چو روضه رضوان
ستوده فتحعلی شه که وقت رزم چو قاآن — طراز مسند و خرگه که گاه بزم چو قاآن
بروم شوکت او تنگ کرده قصر قیصر — به چین مهابت او تیره کرده وقت خاقان
بلند اختر برجیس که روی اوست چو کوکب — خجسته گوهر درجش که دست اوست چو نیسان
ز بود دولت شاهنشهیش ماه شهنشه — تمام مملکت فارس بر حیطه فرمان
بهین سلاله شاهنشهی و پور شهنشه — که هست مالک فرمانروای ملک سلیمان
سرشت او همه رحمت تعالی و همه جود — رضای او همه طاعت خلاف او همه عصیان
باصل سایه ایزد بذات مایه عالم — بجاه مقصد انجم بجود زبده ارکان

بهشت

بهشت حرم و مروت بهار جود و فتوت — سپهر شوکت و قوت سحاب بخشش و احسان
ز بهر همسری پور خویش همسری اورا — هوس فتاد ولیکن نیافت در همه ایران
گل حدیقه شاهی رضاقلی که ز رویش — خجل بماند چنان انفعال یافت گلستان
بریده خنجر بدخو بوقت حمله به خنجر — دریده پیکر دشمن بروز کینه به پیکان
بجای حضرت او نایب الایاله کشور — بفر دولت او لازم الاطاعه کیهان
خطش چو دسته سنبل قدش چو گلبن پر گل — لبش چو چشمه کوثر رخش چو لاله نعمان
بعشق آن خط مشکین شکفته سنبل گلشن — ز شرم آن لب شیرین نهفته چشمه حیوان
روانه کرد بسویش یکی بهادر غازی — که این برادر او شهریار ملک خراسان
شهی که از فزع تیغ او گذشته ز هفتم — هزار باره فغان هزاره رفته و افغان
بتی ز پرده عصمت که بود دلش وطن از دل — گلی ز گلبن عصمت که گردش چمن از جان
بلقیس پرده روان ده چو لعل عیسی مریم — رخی ز پرده فروزان چو دست موسی عمران
تمام دهر ز نور رخش چو وادی ایمن — تمام شهر ز عکس لبش چو کوه بدخشان
ز بهر همسری آن دو ملک پرور زیبا — برای همدمی آن دو شاهزاده ذیشان
بپا نمود یکی جشن شهریار جهان جو — که هیچ جشن بدان سان ندیده دیده دوران
بهفته ز پی آن دو هفته ماه همی شد — غریو نای بگردون خروش کوس بکیوان
ز بس عطای بپای زری نماند بمخزن — ز بس نثار درم دام دری نماند بعمان
جهان چو جنت فردوس شد ز زینت آذین — زمین چو عرصه افلاک از شموع و چراغان
تمام مرد و زن ملک مست ساغر عشرت — ز حد ساحل عمان فارس تا صفاهان
بطالعی که از آن به ندیده دیده اختر — قرین شدند بهم یکدیگر آن دو اختر تابان
یکی بشوکت خسرو دگر بطلعت شیرین — یکی بصورت رودابه یک بصولت دستان
یکی بفر فرنگیس و یک بسان سیاوش — یکی برتبه بلقیس و یک بجاه سلیمان

که این ز کثرت الفت بوی آن شده دلها   که آن ز فرط محبت بروی این شده حیران

غرض چو از پی تاریخ این زفاف سال کرد   نشسته بودم و از فکر برده سر بگریبان

یکی درآمد و گفتا رقم نمای هدایت

قران مهر و مه آمد به نیمه شعبان

ایضاً

ای بلند اختر صاحبدل یکرائین   عالم جود و مروت فلک دانش و دین

ای به دستوری شهزاده تو بر دستور زمان   تو برآسوده ز شه و ز تو همه روی زمین

اهل عالم به تو نازان چه سیاه و چه سفید   خلق گیتی به تو نازان چه کهین و چه مهین

همچو شه کس نشنیده است بعلت ز دام   همچو شه دیده ندیده است با بر و بت چین

ملک جم را شه جم مرتبه فرمان فرما   چون سلیمان تو چون آصف هشیار امین

دیر چون چاکر بیت خسرو بی شبه و همال   یافت چون بندگیت داوری مثل و قرین

لاجرم هرچه تو گویی که چنان است چنان   بیگمان هرچه تو خواهی که چنین است چنین

حاجتی دارم و گویم بتو خواهم که تو نیز   عرضه داری بر خسرو و آن باشد این

کای کیومرث لقا خسرو جمشید سریر   وی منوچهر لقا داور ایرج کین

نعره کین تو گردون فکن انند رعد   نظره قهر تو میدان جبال آهنین

صدمه گرز تو بشکسته دژ کاو لبر   طعنه رمح تو بگشوده در قسطنطین

هم ترا دولت و اقبال مه و سال رهی   هم ترا صولت و اجلال شب و روز رهین

ای فلک وار جناب تو بر از جا جل   ای ملک سار وجود تو منزه از طین

هرکجا شمه از قهر تو غسلین گو شر   هرکجا قطره از قهر تو کوثر غسلین

چون تو در جلوه یک سرو روان صد گلشن   چون تو در خنده یک برج صد پروین

از قرین چو تو نی تا بد و صد قرن دگر   مادر دهر سترون شده با عقل متین

عرش بر فرش عیان جا بگرفت چون شد   مهر بر چرخ روان جلوه گرفت چون پروین

مژه ها خسته چو اندر سر و دست تاج   سینه ها رخنه چو اندر کف دست روین

چون خدنگت بکمان گیو توران بر بزن   چون حسامت به میان شبه جهان برزین

نقد از گرمت زیر و زبر چون فردوس   شه از خطت بر زن و کو چون برزین

هم بدو گوی که ای بهشت کن اقبال   هم بدو گوی که ای بهشت کن تاب نگین

اگه اندر غم او نی بود اکنون شادان   رسته زین دام چمان در چمن علیین

راحت ار جوید او راست بستر دلبر   راحت ار خواهد او راست بستر بالین

بدری ار شد ز جهان مهر جهانتاب بجای   صدف ار شد ز میان باد بجا در ثمین

شهر شیراز اگر کرده خطایی باشد   شده گرفتار مکافات سپهر پر کین

نعمتی بی بها رفته بدکان و گذر   مردم وی زد و با مانده بافغان و انین

هر طرف در گذری ناله جمعی بیمار   هر طرف در گذری ماتم فوجی مسکین

گرچه این شهر برآسوده از آن رنج و تعب   گرچه بر خلق بخشوده خداوند مهین

ناتوانی بود این شهر همان خوار و نژند   ناتوانی بود این خلق همان زار و حزین

گاه آنست که گی یاد از آن شهر خراب   وقت آنست که گی رحم بر این خلق غمین

چشم مردم همگی خاک رهت را مشتاق   تشنه را آری شوق است سوی ماء معین

بندگانت همه از عشق جمالت بیتاب   بنده را آری عشق است بمولای گزین

کی بود کی بسر راه تو افتیم بخاک   کی بود کی بسم رخش تو ساییم جبین

آرزو آن بود ار خود نظر آخر کار   جستجو این بود ار خود نفس بازپسین

سوی شیراز گذر کن که بجانت زهجر   گرچه او از در جور است نه باری چندین

شاد کن غمزدگان را به نگاهی دلکش   زنده کن مرده دلان را به کلامی شیرین

گاه بخرام بباغت که بهشتی است عیان   که بیارام بکاخت که سپهری است برین

کاخ بی روی تو شد چون فلکی بی اختر   باغ بی بوی تو شد چون چمنی بی نسرین

[illegible]

گر از آن شود این محنت و غم عیش تو / گر از آن شود این موسم دی فروردین
ملک را چیست ز معدلت شه سیه / خلق را چیست ز مکرمت حصن حصین
شهر آراسته بهر شه و ما بر در شهر / راه پیراسته بهر شه و ما راه نشین
برگذرگاه تو ما بسته بسی مشک ختن / بر سر راه تو افکنده بسی نافه چین
همه را چشم بدروازه که شه آید هان / همه را گوش بر آوازه که شه آمد هین
تا جهانست جهاندار بود شه یارب / این دعا از من و از فوج ملایک آمین

در مدح و ستایش نواب شهزاده اعظم حسنعلی میرزا ملقب بشجاع السلطنه حکمران خراسان

یکی سرو نازی بر و دوش سیم گرد تن / برخ ماه و سرو قد بقد سرو سیمتن
بتی ترانه گوی صبحی بهانه جوی / حریفی جفا کش ظریفی چغانه زن
بماهش ز خط زره خم طره اش فزره / گره در پی گره شکن بر سر شکن
بران زلف چون کمند زاده شبا / دلم مضطرب چنانکه رسن بر رسن
بمو نوده عنبر برو سوده عقیق / عنبری نه در عرب عقیقی نه در یمن
بنرگس برش جلال بغنچه درش لآل / جلالی نه بر سپهر لآلی نه در عدن
یکی عقده اش بموی که تا این بر اسمان / یکی غنچه اش بگل که تنگ این بر او دهن
میانش ندیده کس جز آنکه با کمر / دهانش ندیده کس جز آندم که در سخن
یکی گوی عاج در کجو کمان آبنوس / کرشمه کنان که این مرا طره و ذقن
یکی پیکری ز جان سرشته باب خضر / گواژه زنان که این مرا سینه و بدن
لب شکرین او بر نازنین او / یکی معدن شکر یکی خرمن سمن
کسی سیم دیده است که بر بوی غالیه / شکر کس شنیده است که بر رنگ نسترن
برش سیم نافه بوی لبش شهد نکته گوی / بسیم اندرش حجر بشهد اندرش پرن
پراکنده خالها بر خسار بر چنانک / بسوری پراکند کسی تخم پر پهن

بران روی

بران روی روزشان ز بس خال و سیاهان / ز کوی بگلستان چمان فوجی از زغن
بصفو رخش خط یکی سطر بی غلط / که آن سطر را نقط از آن خال اهرمن
چنان بر رخش اثر از آن خط هوش کن / که گردی ز مشک تر نشسته بنسترن
ز کوی که جیش شاه گذر میکند ز راه / غبارش بروی ماه نمود است منزل وطن
خداوند مهربان ظفرمند کامران / عدوبند قهرمان صف آرای صف شکن
نگاده بزرگ جهانداور سترگ / کش از داد و بخشش گرگ بیک مرتع و چمن
کنارنگ و لیند هشیار بی نظیر / جهان بخش شیرگیر سیاوخش پیلتن
فرامرز زال گرز فریدون سام برز / کیومرث سرفراز منوچهر سرفکن
جهاندار بی عدیل که طبعش چو رود نیل / همه خلق او جمیل همه خلق او حسن
رخش ماه هاله دار قدش سرو لاله زار / کفش ابر ژاله بار دلش بحر موج زن
بدانش چو جبرئیل بنیش چو رود نیل / ببازو چو زنده پیل بنیرو چو کرگدن
باورنگ جاه بر یکی شه بغم شکر / باوردگاه بر یکی شیر صف شکن
فلک در کمند او چو گوی بصولجان / عدو بر سنان او چو مرغی بباب زن سیخ کباب
چو بر مسندش قرار بهشتی بر آسمان / چو در موقفش گذار سروشی بر اهرمن
بچشم اندرش چه پیل چه پشه بحر که / بچنگ اندرش چه سنگ چه گوهر با گنجن
یکی چرخ پر شرر چو مغفر نهد بسر / یکی بیشه شیر نر چو جوشن کند بتن
ز عونش که مثال همه حوالش تنگ / ز رزمش یکی مقال همه قصه پشن
بکوشش خروش کوس چو آوای ارغنون / ببخشش نوال رنج چو بالای نارون
بخون تشنه آنچنان که گلستان بچون رز / بکین بابل آنچنان که زنده بشوخ تن بلادان بهمن دهم
بدربار قیصرش یکی زار هیربد / بدرگاه شکنش یکی خوار برهمن
فلک پیش رفعتش یکی پست قطره / جهان پیش همتش یکی تنگ گولخن

تن سرکشان ملک شمشیر او قراب / دل پردلان و هر اعتصام او سفن
سرایان ز جاه او همی والی خطا / گرایان بگاه او همی خسرو ختن
ز نامش شهان همه چو مرغی ز دام نو / ز یادش جهان بوجد چو صوفی ز ذوق دن
چو او را بصف مقام فلک ساکن از خرام / چو او را بکف حسام جهان ایمن از فتن
از آن شاه شهید فیض جهان خلق شاد و خوش / که هر بهر خار کش زند راه خارکن
از و خورده مایده وز و برده فایده / اگر معن زایده وگر سیف ذو یزن
ببخشش کند چو میل درم زر روان چو سیل / یکی در برد بنگلو یکی زر کشد بمن
چو در نوری و دری نماید سخنوری / نوائی و انوری به تشویر از سخن
تواند بهر حدیث بیان جز خطاب لا / گشاید بهر کلام زبان جز جواب لن
جهانسوز صارمش کی آب آتشین / که کودک ز سهم آن بدوزد دل از لبن
که جوشن بر نبود باهنگ جنگ شاه / که بر تن از آن حسام نشد جوشنش کفن
که سوری بجای خواست برغم هوای او / که سورش نگشت سوگ نشد رامشش محن
چه در مرز سیستان چه در بوم خاوران / عدو گر به گشتم حسود ار به نسترن
درخشی اگر در آن درخشد ز تیغ شاه / بود تا بگاه حشر در آن مرز مرزغن
غریوی اگر در این در افتد ز کوس او / فتد تا بوقت صور درین بوم بومهن رونق
ز خوارزمیان برزم روان کرد بسکه خون / بکشتی سفر کنند ز خوارزم تا دکن
بکرمان زمین بریخت بسی سر ز سرکشان / تو گفتی که لاله رست همه دامن دمن
بکافر دزان نبرد بر آن مرد کرد / که کافور چرخ خورد ز مردی بهمن
به تیغی که مرد وار بر افغان چو او کرد / ز افغان بر آسمان شد افغان مرد و زن
باهل هری رسید ز چرخ شهاب شاه / همان کز شهاب چرخ رسد شب باهرمن
بکابل خدا نمود شوکت همان که کین / که کابل خدا نمود به حیلت تهمتن

باور دکه هنوز ز خصمان فتاده است / سنان بر سنان مجن بر سر مجن
بدان کشتگان زار هنوز اندران دیار / یکی رسته بر کن یکی رسته موی کن
بهر حمله که برد کشور و شکست شاه / یکی کشوری بزرگ یکی لشکری کشن
بهر مجلسی که ساخت بپرداخت بر فکند / یکی مخزنی شگرف یکی دولتی کهن
یکی جانشین بود که چون آورد ظهور / ولایتی اورده به کل ز خویشتن
بدرو وش کند قیاس همه مردمان ناس / از آن روکه همسر است نیز به دو رای ظن
مرا اعتقاد کاین عروجی است جانش را / بسوی که سوی آنکه خدا و نه جان و تن
از برای که هر که را سوی خویش خواند دوست / رساند بسی که و محو رساندش ز ما و من
پس از سالها شود بپادشاهی چنین / پس از قرنها رسد او لیکن خود از قرن
زهی شهریار بزرگ زهی خسرو بزرگ / خهی داور زمین خهی مفخر زمن
مرا مدحها ز تست چه بر دل چه بر زبان / مرا مدحها به تست چه در سر چه در علن
بدین سان چکامه پی یار نامه / همانا ز خامه نیارد بغیر من
ز ارباب طبع و حرف بجری چنین شگرف / که اندیشه کرد صرف جز این طبع ذوفن
پی من ز فر شاه کنون برفراز ماه / خود این چامه ام گواه با قرار اهل فن
هم پویه کی مرا مراکب بجنبه گن / که پی چه سم تکاپو بمانند در قرن
هر که وز اندکم هجری چنان شگفت / که یارد سخن سرود بدین شیوه و سنن
هدایت خموش باش به شه هوش باش / زبان بند و گوش باش چه با به خویشتن
بداند ز فر مشک شه و دمه از شک / خود آگه بود ز پزشک بر آباس و بر سمن
فتد ار چه هرد و تا ربود را وی شما گر / ز زر تا ز مرد کار به دیبای تا ز تن
نه شیر در فرش نیز شبیه است شیروار / نه مردم گیاه نیز به شکل است مرد و زن
کس از شیر و اندیشش نکند سر بسر / کس از مرد خوانده اش بر نخندن بتن

الا تا مراد خویش بجویند نیک و بد — الا تا شراب عیش بنوشند مرد و زن

همیشه مراد و شاد و بکامش روزگار — هماره شراب عیش بکامش ز ذوالمنن

در مدح امیر نظام الملک میرزا ابن شیخ ...

بران دنبال چشم انکحال اهندو — چو صیادی است در دنبال آهو

چو آهوئی است زیر تیغ صیاد — بزیر ابروستان چشم جادو

فراز ابروانت جبهه صاف — چنان کز قوس تا به زهره رارو

چو تیری چند باشد در کمانی — که لطف آره آن مژگان و ابرو

دو مار زند از درخت عاج اونگ — ز طرف گردنت دو شاخ گیسو

دهانت حقه کوچک ز مرجان — نهان در حقه اش سی و دو لؤلؤ

بروی لاله رنگت زلف مشکین — چو بر برگ تر و ده گل پر پرستو

بدان سیب ذقن زلف کج است — چو چوگانی که از سیمش بود گو

دو پستانت فراز سینه گوئی — بود بر صفحه سیمین دو لیمو

یکی سیب است گوئی ناف از سیم — که خوش شمامه مشکین دهد بو

ازین نیکوترم جای سخن هست — سخن اما درانجا نیست نیکو

سراپا هم فدای آن سراپای — که سرتا پا خوش است و نغز و دلجو

نمیدانم کدا بین ساحر او بخت — بجعبت کوه مشکین با نیک مو

ز زانو بت اگر بالین دهد دست — نشاید کرد بالش از پر قو

برین خوبی و نرمی و لطیفی — دریغی ظالم و بیدین و بدخو

الا ای بهتر از جان چند داری — چو زلفت پریشانم بران رو

نپرسی که از جورت برم من — شکایت سوی درگاه ... کو

جهانبانی که دارد هوش و هوشنگ — جهانداری که دارد برز برزو

برفت بزم چون حاتم بهمت — بروز رزم چون نیرم به نبرد

سخن در لعل شهدی در طبرزد — خطش بر چهر شکی بر طبر غو

بهشت پست سازد سقف مینا — بطلعت خوار دارد باغ مینو

عدو گر بود که او خیزد برزمش — بخنجر و شیر بهر صید را سو

بهر جانب کشد لشکر نماند — دران کشور خراز زنهار شو

کفش دریای عمان است در جود — خطا گفتم کز آن عمان یکی جو

بعزم رزم ترکان گر کشد تیغ — کند ترکان ز خون خصم آمو

نه دارائی چنو در آل تکمیلین — نه سلطانی چنو در نسل چیغو

بزرگی گر باستحقاق بخشند — ز لندن باید اورا تا به باکو

بذات خود جهان داراست و دارا — نه از گنج و سپه یا برج و بارو

ندارد منت از کس زین بزرگی — که حاصل کرده ملک از تیغ و بازو

اگر در سبستان حکمش روان بود — شهی کوراسهی خوانند یا هو

کنون گر زنده بودی فخر کردی — که باشد بر در این شاه یا هو

نظیر او نگردد حاسد آری — نگردد ... دریا لا چواثرو

بود با قند ه در ظاهر و لیکن — نباقد پرنیان هرگز تننده و

ز صاحب افسرانش بس بود فرق — نهد افسر اگر بر فرق پو پو

کجا شیرین کعب الغزالش — بط ار گر بدان شکل است پیوللو

لب این قافیه شد تنگ چون دل — نگردد نظم خوب و مدح نیکو

ازان بگذشته در روی دارم دل — که در مانش نه الا شاه دارو

مرا بو شهر ز انسان کاست کار مرد — تو پنداری که جسم من کمو

دران کشور که اورا باد چون نار — همی چون باد بودم در تکاپو

ز خود دیدی که چون شهری است این شهر — پریسان انجا بدرد خوش شو
نه آنجا سرو بالائی سهی قد — نه آنجا دلبر سیمای پری رو
در آن خاک سیه وان ریگ تیره — که رفتن شدی پاتا برانو
نفس بر نامدی از سینه خلق — ز کفش سینه‌ها را رنج آهو
سرا را دیوار از بوی کشته — مشام ما تن از گند جا شو
همه رنج و همه آسیب و زحمت — همه جنگ و همه غوغای و آشو
بما تازی نژاد آن چنان چیر — که تازی‌ها چه سباشند برآهو
نه آنجا گلستان نه صوت بلبل — نه آنجا بوستان نه بانگ تارو
چو دوزخ با داد در طبع و در ذات — چو غسلین آب او در طعم و در بو
سقم بر دکانها هرچه خوابه — سیه رو در سراها هرچه بانو
بگم شد بشیراز آمدم لیک — نگشتم باز سوی کشور او
کنونم باده بخشش بساغر — کنونم مطرب سازنده به پهلو
گهی رخت افکنم در صحن بستان — گهی منزل کنم بر طرف مرزو
که اندر مدح سالاران سخن سنج — که اندر عشق دلداران غزل گو
الا در باغ تا بلبل بنالد — الا در راغ تا صلصل بگو کو
تو باشی شیر و اعدای تو برّه — تو باشی باز و خصمان تو تیهو

در جواب قصیده ناصر خسرو علوی رحمه الله بر زبان حکمه و معرفت و تحقیق بیان شده

کم گوی ز کیف و این و از ما هو — پر گوی که لا اله الا هو
تا گردد آهوی دلت چون شیر — تا گردد شیر نفس چون آهو
شیرانت چو قلب گشته پر دود — آهوست چو نفس گشته بی آهو جز
با هو بحر و بگوی و دل ورزه — بسیار حرام و نعره یا هو

باهو چو شبان وادی ایمن — نشگفت که اژدها کنی با هو
باز تو ز صید بازها ندارند — بازاست روانه تو نی باهو
گیرم که به شبستان ملک باشی — گر ملک ملک سبستان ما هو
آنکس که بگرد قبه مینا — هم بهر تو کرد روضه مینو
دست تو همی کشد بسوی خلد — چون چشم تو بسته است گوئی کو
باری بگشا دو چشم و بنگر دست — یا خود بزد امشام و بشنو بو
گر گوئی چشم من چرا بستند — چون هست کنون گشادنش نیکو
بستند بلی ولی ترا دادند — در بستن و در گشادنش نیرو
نیک تو نگی بصر بگشای — خود را چو بقل نظاره کن صد تو
هر تونی و دهرهای سر در سر — هر دهری و شهرهای سو در سو
در هر دهری هزار چون نگمین — در هر شهری هزار چون مینو
هر دهری و خلق و انجم و گردون — هر شهری برج و کنگره و باره
ای علت روز کوریت در چشم — دارو کن چشم درد خود دارو
در نور لقا بیا بدست بر کش — چشمان را سرمه قمر پر جو
تا چینی خار خویش گل در گل — تا چینی یار خویش رو در رو
صد پرتو جلوه از آن چهره — صد فتنه و گوشه از آن ابرو
در هر کاکل نشان آن کاکل — در هر گیسو سواد آن گیسو
مانند بنفشه در خیال وصل — سرهای بسی بمانده بر زانو
قومی ز فراق او بهایهای — جمعی ز وصال او به ها یا هو
آنان زنگان هجر او غمگین — وانیان بخیال وصل او خوشنو
در عرصه عشق صد بکه رسبار — کش شیران رم کنند از آهو

در عرصهٔ عشق صیدگه بسیار — کش بازان بشکنند از پهلو
در بیشهٔ شوق جرگه‌ها انبوه — کش شیران رم کنند از آهو
خار اینجا بهتر از گل و خرمات — پیدا اینجا بزغزغو و نازو
بوم اینجا نکوتر از سجات — عصفور دلیرتر هم از پیغو
از خون جگر حقیرتر مرجان — از قطرهٔ اشک خوارتر لؤلؤ
خاک اینجا پرنیانست بر اندام — خار اینجا یاسمینست در پهلو
صد دین تاراج زلفکی کافر — صد جان بنگاهی خاکی هندو
کز هر گشند جای می دلکش — در تلخ بچشند چون شکر دلجو
جز جلوهٔ یارشان نه اندر چشم — گر چین بود آر ختن و گر چیکو
جز موبه بچرشان نظر که نه — گر رود بود و گر شر ور جو
میکوش که در رسی بدین کشور — بیتاز که جا کنی در آن مشکو
کان کشور را از عشق باشد در — و آن مشکو را از مشک خالص بو
هر جایش بوستان رنگین گل — هر سویش دوستان نیکو خو
از زلف و خط بتان لبسی بهتر — در نگوشش برسته بر مرزو
وز نغمهٔ باربد خورش آیین تر — برنا روانش ترانه نارو
در دهر ثبات نیست ای پوبا — زاید رسوای ان جهان ثابت پو
بگریز ز چنگ غم و با غمه — بگذر ز خیال خاله و خالو
زان پیش که پادشه دهر بلیغ — ناکام ببندمانی از یرغو
از دخنهٔ اژدها گریز ای کور — از رخمهٔ صولجان بره ای گو
و نبانه کمر تمام نیش و بیش — تا ان نوش و عسل مجو درین کندو
شیدا بچه شدی بسحر این جوزن — مفتون بچه شدی بچهر این جادو

ابن جوزن

این جوزن راست هر دمی صد رو — این جادو راست هر شبی صد شو
از اهرمنی موزا و مهر جسم — وز بیدینی مجوی شفتالو
این آتش تندر را مخوان لاله — این حنظل خود را مدان لیمو
کز نیش بسی است فرق تا جدوار — از کعب غزال نیز تا پیزو
بنگر که چه کشت بهمن و رستم — برگو که کجاست بیژن و برزو
بازی مدا این اگر خسرو ساخت — قصر شکرش سود بر زحل پهلو
فرما و صفت کزو در اطلالش — هر فاخته بناله کوکو
هر چار یچار عنصر اینک پست — تا و نباد بانی و بانو
که بیضه نهد بسقف ان عصفور — که خانه کند بکاخ ان راسو
تا پنجه مزن بچنگ کس بیجا — تا ان رنجه مکن بجنگ کس بازو
کاندر دو جهان کسی نخواهد ماند — جز هستی لا اله الا هو
جو بنده و شنیده که یابنده است — گر خواهی یافت وصل او می جو
چون سرو ز بند هر ثمر آزاد — در باغ هوای شوق او می رو
هر گل که دهد بشوق او می بوش — هر گل که رسد بیاد او می بو
چون نال ز شوق ان شکر می نال — چون موی بیاد ان میان می مو
یک دیده ز اشک ساز چون آتل — وز خون جگر کش چون آمو
اشک ابر از غبار رهبشان — گرد و درغ از سرشک تر برشو
امسال مدان براهش از پیرار — امروز مدان بشورش از دیرو
گر رفتی بر درش زهی مقبول — ور مردی در رهش خهی معفو

در صفت بهار و لطایف آثار پروردگار گوید

زنگار فشاندند بگره — بر دشت و که و پشته و دره

کهسار چو دستان سپید موی | بستر ز سر موی به استره
ما پیر شدیم و جهان جوان | ما ناسره ماندیم و او سره
آخر ببرد دهر جسم ما | کو گرسنه گرگ است و ما بره
تا کی بفروزیم مشعله | تا کی بفرازیم منظره
فرعون شویم از بفرعون | با درگذریم از قیاصره
قیصر صفت از زانکه قصر را | از کیوان سازیم کنگره
چون تنگ به بینی مقر ما | باشد بسر انجام مقبره
نه قهر بماند نه قهرمان | نی مصر بپاید نه قاهره
از مرگ کسی را گزیر نیست | نی کبر خرد نه مکابره
آنگه که بگیرد اجل شعور | نی شعر برد نی شاعره
رجعت چو کند جان بقهقری | پاید نه بمعجون قبقره
و آنگه که بغرغر رسید جان | پاشویه چه سود است و غرغره
مر محتضران را نزوری آت | رغبت بدوای و ذروره
از مرگ کجا جسته آدمی | از چرخ کجا رسته هوبره
پرویز کجا شد که خوان او | هر روز زرین داشتی تره
نه مؤمن ماند نه مؤمنه | نه کافر پاید نه کافره
مردان را این چون دهر ضرب | هر ساعتی این دهر ساحره
هر شب بر صد شوی خفته لیک | هر صبح نماید چو باکره
بی پرده به بند و فسون او | آن قوم که خوانند باصره
برخویش گرهای روان کشف | پابسته بماندی درین گره
پیری است به تنها رسول مرگ | زی خواب کشاند دهن دره

چند از پی انجیره کافقن | بر تخم تهی تخم انجره
رو بر در شوای زن صفت از آنک | نی مرد بود هر که را نزه
فرقانت زسنجر گه شاه شرق | تا آن زن کش نام سنجره
ما بهر تن از جان بریده ایم | احمق که به خفتیم نادره
بر شاخ درختیم و بهر حفظ | خود بیخ ببریدش از اره
اندر خطریم و گزند چو دی | بس بیخبر از این مخاطره
هر دم پی دانگی کشیده بانگ | هر جا چو گدایان سامره
از حمق نبود ار ز چشم خلق | سقراط نهان شد به خمره
تن بیضه و جان ناشناو ما | نورسته که آگنده قوصره
تا وان بشکید بن ز جان | کودک بفریبد بفرزه
زین تن بجحیم است روزنه | زی جان ز بهشت است پنجره
انباشته ما روزن بهشت | بگشاده فزون راه آن سره
چون گاو کشیم در شب چراغ | وز حمق زبانش ز شب چره
گوهر فکند از پی علف | وانگه بفروشد به توبره
گردیم ز بس نامها سیاه | از جیر تهی مانده مجره
در میره و فخریم و روز حشر | ز اصحاب شمالیم و میسره
ای نفس مرا نیک برگرای | مشمار با اوباش و مسخره
من پیر شوم بر تو عاقبت | از فضل امامان طاهره
نه ناصبیم من نه خارجی | نه معتزلی نز اشاعره
من شیعه اولاد احمدم | از روی یقین بی مشاجره
کی سگ ندرد آن را که در دلش | مهر اسدالله و حیدره

بی شبهه سپهر گوش حلقه خورد   در بسته که لیث و قسوره
من بنده آن شه که گاه دید   لم اعبد فرمود و لم اره
با اوست چه حاجت مرا بکس   با بحر چه حاجت بمطهره
با قلعه کشی چو او مرا   غم نه که بجسم محاصره
هر جا که بتابد آفتاب   پیداست که بگریخت شب پره
او واسطه جنت است و نار   معنی صراط است و قنطره
زنده است بدو جسم و جان ما   نز قوت هر قوت و ابخره
سیمرغ شود گر مکان کند   در سایه والاش قبره
ارجو که رهیم از عنایتش   زین تند دد آدمی دره

وله ایضاً

جز روی یار و طره طراره   بر مه که دیده عقرب جراره
نیش و شکنجه دل را شد دلو   زان پر شکنج طره طراره
غیر از دلم که کاکل زلفش چیست   کس جسته مار و کژدم خونخواره
چون مار زخم خورده بخود پیچد   از زخم کژدمش دل آواره
زلفش بدل نهم که رسم از کژدم   کژدم گزیده را نتوان چاره
پر عقرب است بستر من هر شب   از یاد آن دو مار دل آواره
پر جای دل که کژدم او راند   از نیش خویش خون زد دل خاره
از خاره سخت تر بود این دل   بر آن سرا نشنفت و بیغاره
پای دلم بچنبر عنبر بست   رخساره و دو زلفش بیکباره
چنبرهای ز عنبر نیساید   آن را که از گل است دو رخساره
شبها بچهره او دارم   صد راز با ثوابت و سیاره

گاهی کنم ز زلفش اندیشه   گه بر قمر نگارم نظاره
فرقست ماه را ز رخ ما هم   فرقی که تا بهر ز استاره
گردون همی بچشم ترم شبها   بحریست پر ز زورق و طیاره
یا فی المثل بلند حصاری سبز   لبس بده بان نشسته بهر باره
بگماشتی نهاده ببر ارغن   یکسو مهی بسته ببرش ره
این را بپیش خامه و دفتر بر   آن را بدست خنجر و کتاره
یک گوشک آن خسرو آزاده   یک برج خاص هندوی پتیاره
بر فرق این ز سیم سره افسر   بر دست آن ز زر طلی یاره
اینها همه نکو و نکو کیشند   بدجو نیند هرگز و بدکاره
گر گشت شان ز هستی ما کاهد   مأموره اند جمله نه اماره
ما خود بدیم از آن شیان دانیم   ما کودکیم و گیهان (عالم و دنیا) گهواره
ایشان عدم شوند چو ما انجام   جز ذات حق نماند همواره
گیتی کدام جامه تن بر دوخت   کاخر نکرد بی ببیش پاره
گر نیک و گر بدیم بباید رفت   نه مهر مانه کین کندش چاره
چون تار و پود جامه جان باشد   بر تن چه سود جامه زرتاره
چون اعتبارها ز میان خیزد   تاجر چه فرق دارد با ساره

وله ایضاً

یار بر رخ گیسوی چون مشکناب آویخته   یا کسی ماری سیه در آفتاب آویخته
از بر آتش تو گوئی موی آتش پرست   اژدری بر گوشه پر غراب آویخته
راست پنداری که مه از چرخ سوی خاکیان   از پی بالا شدن مشکین طناب آویخته
یا مگر زنجیر داده است گز خرگاه ماه   بهر بازی نوخش را بی اضطراب آویخته

تا بروبش هر که چند بند وشش اران کند / از بر رخ رشته پرپیچ و تاب آویخته
راستی آن زلف کج وزد دلی است ... / داور اندر پیش خود بهر عذاب آویخته
با برای کردن گردنکشان از پیش زین / پالهنگ خسرو مالک رقاب آویخته
هم نشان سلطان والا داور انجم حشم / کز خم خامش بر شیران غاب آویخته
آن فلک دربان که در بحر جلالش روز عقل / نفس گردون را معلق چون حباب آویخته
خصم را بر نیزه آویزد بروز معرکه / چون کسی کز بازن مرغی کباب آویخته
آفتاب آسمانش در جهان جاه چیست / از بر فیروزی لعل مذاب آویخته
زین سپهر هشت طاقش در حریم قدر ... / بهر درویش در بهر حجاب آویخته
آسمانهاست درون کاخ قدر و جاه او / چون فشردی چند جو را در لباب آویخته
ماه بر درگهش معلق با همه شیری قصب / همچنان کودک که در دامان باب آویخته
قصه از نور فلک در باده از تابش چنانک / کرده اندر حلق بچهای رباب آویخته
رخ زش کابین و خشش بر زم آهنگ ... / از دری ازنیمه‌ای پیران عقاب آویخته
زهره بابت زرین تن اسفندیار افروخته / زه‌دهی زان سر از افراسیاب آویخته
از غبار رخ نکاهش چرخ اطلس را زرم / زان بهش دیده این کجا ثیاب آویخته
در خم چوگان او گوی سر اعدا چو گوی / یادگار عدالت از زلف ... آویخته
بر هوا نوس قزح چون پیکر ماه رکان / ...کان خویش از میخ سحاب آویخته
بر فلک چون روشنان انجم را افتد یقین / که درش قندیل چند از سیم ناب آویخته
آن شهنشه در کرامی درهوای پیش او ... / ... از بحری از جیب حباب آویخته
شاه کسری عدل جم هم ظلم از ... ان / از فلک بحری اندر رای سحاب آویخته
اینکه آن را کهکشان خوانند بهر آن سلسله / کز فلک دادار برای احتساب آویخته
منع بایوج حوادث شاه هم زرسان ملک / آهنین سدی ز آتش تا بآب آویخته

[illegible]

از پی اظهار قدرت گه گه آن شه سعید / در سیاهی شش منی ارزش کلاب آویخته
از میان آویخت تا این شد پولادی عجز / ظالمان در عاجزان با اضطراب آویخته
شیرها را منی اندر پای مور اشوقه / پیلها را منی از پر ذباب آویخته
تیرها از سهم سهمش گشته متواری بکش / تیغها از بیم تیغش در قراب آویخته
کبرها چون کیسه خود را بار از رن ساخته / خودها چون کاسه خود را از رباب آویخته
شد خوبان همچو زاهد گوشه‌گیری کرده خو / جنگجویان همچو صالح در ثواب آویخته
خشلی این بی کرده بر رخش هوس رایض شده / خطلان انگنده در خط کتاب آویخته
ای خداوندی که انجم در خیام جاه تست / چون چراغی چند پرنور از قباب آویخته
پیش تاب طبع من تاب آور و طبع کسان / در بیابان قصب کز ماهتاب آویخته
گر بود رایت پیکر آیت دارم سر بخاک / رایتی را کش ظهیر از فاریاب آویخته
تا همی قندیل ماه و مهر را بینند خلق / از فراز طاق این دیر خراب آویخته
هم تن دشمن تو را بادا با تش سوخته / هم سر اعدا تو را بادا بباب آویخته

در صفت مدرسه دارالفنون و مدح حضرت سلطان عهد ناصرالدین شاه قاجار ...

شگرف مدرسه ساخت دلکش و دلخواه / بشهر طهران این شهریار ملک پناه
پی شکوهش بر پای بستر ق دولت / بنش گذشته ز ماهی سرش رسیده بماه
چهار جانب ایوان و حجره و حجره و صدر / ز میز و صندلی و نیم تخت و کرسی و گاه
خجسته مدرسه خاص علمهای غریب / معین رونق ملک و مزید نظم سپاه
بخواند اهل هنر را ملک ز ملک فرنگ / فزود حشمت و تشریف و مال و منصب و جاه
بعلم هندسی و حکمت طبیعی و رزم / معلمانی استاد و حاذق و آگاه
چو شد بمدرسه تدریس هر فنی زعلوم / بنام دارفنون شهره گشت در افواه
هنر پژوه جوانان ز اهل ایران جست / پی تعلم افزون شد از صد و پنجاه

زمشتری و زماهوشان لباس نظام | بدوختند اگر خود ملبند و گر کوتاه
چو ماه نخشب گز چاه نخشب اندر تاب | فروغ رخشان رخشان ز تیره گون سیاه
تمام یوسف و عشاق شان بحیله گرگ | ولی ز حیله‌شان جمله گرگها در چاه
همه به هیبت رزم و همه به عرصه بزم | بخوی مرو بهرام و روی زهره و ماه
بچشم آهوی چینی ببر ز سرو سهی | بچهره سیم سپید و بطره مشک سیاه
همه بهشت مجسم ز مهر در ایوان | همه جحیم مصور ز کین بلشکرگاه
هزار خرمن سوری نهان بزیر کمر | هزار دسته سنبل عیان ز طرف کلاه
تفنگها بکتف همچو غمزگان دلدوز | کتاره‌ها بکمر همچو ابروان جانکاه
غلامباره اگر سوی شان نظاره کند | ز بیم گردد کافور طبع قوت باه
بگستریده دو صد خوان ز قوت روز بروز | تهی نموده دو صد کان ز سیم ماه بماه
همه امیران در فکر اینکه کیست این | که آن بتان را داده ز روی صدق نگاه
چو بازگشتم من از سفارت خوارزم | مرا بخواند و بر ایشان گماشت شاهنشاه
مطیع من همه گشتند جمع دیو و پری | بیک اشاره و حکم شهنشه جمجاه
چو کله دیدند اندر کف شبان این | برآمد از دل گرگان همه آه و آه
شدند دشمن من حاسدان صورت پرست | که سوی شان نتوانند تیز کرد نگاه
نترسم از کس زیرا که ناصر من بس | خدیو عصر ابو النصر ناصر الدین شاه
خدایگان سلاطین دهر شاه جوان | که او چو بخت خود و بخت او چو او برناه
شهنشهی که اگر کوه‌ها شود همه زر | بروز بخشش او کوه کمتر است از کاه
به پیش حشمت او پیل مست چون پشه است | بنزد شوکت او شیر شرزه چون روباه
بروز رزم ز خون عدو کند بحری | که بر سرش ملک الموت بگذرد بشناه
بهر چمن که ببارد تفی ز هیبت او | نروید ش ابد الدهر غیر زهر گیاه

شهان بسجده

شهان بسجده دربار چنان تا زند | که سر زنند فلک مهر شد بپویه بگاه
ز موج فوج جش هر سو روان دو صد عمان | گهی غریق در آن شهر مرد و گاه فراه
چه شهرها که برافزوده گشته بر ایران | بعهد دولت او خود یکی ز جمله هراه
بعصر این شه بازل ز بس عمارت و قصر | سپهر را همی از رشک قامتی است دوتاه
شگرف قصری عالی بدامن البرز | بپا نموده که بر فرق اخترش درگاه
بخاک کوه گردیده آب ستوده | ز بس بهر طرف آبشار و رود و میاه
زمین مرده ز بس زنده گشته در عهدش | نگاشت برکه و در میستا فاحیناه
زهی به بندگیت خسروان ببسته کمر | خهی بخاک درت سروران بسوده جباه
مرا بحضرت دارا ارادتی خاص است | بدین حدیث که رانم همی خداست گواه
ولی ازین بود اندک ملول و شکدلم | که از چه دایم در حضرتت ندارم راه
کسی که ناظم ده نامه نظم و نثر فزون | چرا بدولت خسرو بود بعیش تباه
یکی کتاب بنام تو دارم اندر دست | همی نگارم مدحت در آن که و بیگاه
ولی فراغ ندارم ز دست زحمت چرخ | ز چرخ شکوه غلط لا اله الا الله
همیشه تا که بهشت است خاص اهل ثواب | همیشه تا که جحیم است جای مرد گناه
موالیانت با تو بپای باد اشتن | مخالفانت فانی ببا د باد افراه

وله ایضاً فی المدح

بازی نگار نازی در سر گرفته | وز عاشقان بیدل دل برگرفته
از زلف خود رواج ز تبت ربوده | وز روی خود خراج ز ششتر گرفته
دو مار قیر پیکر بر مه نهاده | دو نار سیم سیما بر بر گرفته
لؤلؤ درون حقه مرجان نهفته | آهن میان چشمه مرمر گرفته
از روی بی تأنی برقع فکنده | وز فرق بی محابا معجر گرفته

در سر مه آن غزال معربد کشیده   در روی مه آن هلال مقیر کرفته
بر لعل طره‌های مجعد نهاده   بر دست کیسوان معنبر کرفته
آرایشی چنانکه معین نموده   پیرایشی چنانکه مقرر کرفته
بر کرد روی عقد لآلی کشیده   خورشید را ز حیله به چنبر کرفته
از کردنت که خون دو صد همچو من درست   تا لوح سینه در در و کوهر کرفته
طوقی ز لعل ناب بکردن نهاده   در طوق کردن دل مضطر کرفته
خود طوق غبغب تو نه بس بود کو نیا   بر کردن از چه طوقی دیکر کرفته
هرکز چنین ندیدم بی پرده‌ات بزم   تا صبح شب همانا ساغر کرفته
سوکند بر لبان چو قند مکررت   آری کرفته و مکرر کرفته
چشم و رخ و لبت سه نشان دارد ای صنم   براین که جام باده خلر کرفته
مستت چشم و سرخ رخ و لب عقیق رنگ   منکر مشو نه راهی منکر کرفته
کرکو نه این سه دانیم آری چنین بود   حسن و جمال زایزد داور کرفته
لیکن به بوسه بتوان یافت بوی آن   کر جام می درون دو شکر کرفته
زاین سان دو هفته‌ها یکمه دل ار بری   بی جنک ملک شاه مظفر کرفته
فرمان روای فارس که با این جلال و کبر   از فخر خاکپایش بر سر کرفته

وله ایضاً فی المدیحه

خیز ای غلام باده احمر ده   مشکین بطی ز خون کبوتر ده
این بکر پرده پوش دلارا را   آرایشی فزای و بشوهر ده
آن طفل خرد سال که در صرع است   عود الصلیبش از خط ساغر ده
دست آن پری گرفته شیدا را   خوش خوش همی بدست فسونگر ده
هر چند شش مهه است ز خم بر کش   اکنون بیاد شمه دیکر ده

ادبجهان

او عیسی است شش مهه زان زاید   ما را حیات از دم او درده
بر تشنکان دوزخ درد و رنج   اینک نوید چشمه کوثر ده
درده شراب تلخ و زد بنالش   ما را ز لعل خود دو سه شکر ده
کن بوسه را مکرر و عاشق را   مصری نبات و قند مکرر ده
بالا زن آستین را تا ساعد   کج نه کلاه و تکیه به بستر ده
خود بیشتر بنوش اکر رندی   ما را ز خویش نیمی کمتر ده
هرکه که بینی از سخنم خاموش   کویایم ز لعل سخنور ده
هرکه که از رخ تو روم از خویش   در دستم آن دو زلف معنبر ده
کر آذرم چو آب نکردم مست   اندر میانه آب چو آذر ده
این نیز اکر اثر نکند در من   بوسی ز لعل دلکش دلبر ده
بوسم ز روی شادی و خوشحالی   جامم بیابک بربط و مزمر ده
چون شوق شعر در سر من افتاد   یادم ز مدح خسرو صفدر ده
با بام چرخ پایه این دارا   در آب غوطه نامه نوذر ده
با یاد فتحهای عظیم او   بر باد حمله دقر سنجر ده
خاک ار بلرزه آید چون زیبق   از حلم او مر آن را لنکر ده
باد ار بجود سری علم افرازد   از حلم او بپایش چنبر ده
آب ار بکام او نه روان کردد   بر خرمن وجودش آذر ده
آذر اکر نه تابع طباخش   از تحت خاک جاش فرو بر ده
کردون خلافش ار بخیال آرد   اکاهیش ز تیغ بجور ده
اختر اکر نفاق وی اندیشد   از قهر او هبوط باختر ده
مهر ار بجود بنازد یک لمعه   از رای او ستان و بخاور ده

گیتی گراز ثبات بدو بالد … اوراخبر رفتنه محشر ده
ای ترک انچه گفتم چون کردی … پیغام من بمیر مظفر ده
تا چند در سفر به غزا کوشی … بر شهر خود ز رجعت زیور ده
بکراهدار ملک و پی خطبه … زین فتح غزو پایه بمنبر ده
وان گنج سیم و زر که بکف کردی … در یکدو دم بمردم کشور ده
وان کشته شوزنان اسیر از خصم … بر و فق شرع پاک بشوهر ده
آوردی انچه غارت و یغما باز … بر حامیان شرع منور ده
نیمی بزاهدان معتصم بخش … نیمی بعالمان معتمر ده
تا پیروان شرع چو پاکردند … از بهر آزمون همه را زر ده
وز دلبران ان اسیر اشان نیز … بر رسم امتحان دو سه دلبر ده
زینت بعقر و خرگه و ایوان بخش … رتبت بمدح و خامه و دفتر ده
در فصل اینچنین می صافی نوش … وز مشک ناب نفحه بمجمر ده
زان گل که گلبنش کف محبوبست … رخسار یار را گل نوبر ده
زان شعله که مشعل او جام است … نور و ضیا بقلب مکدر ده
از سیر زلف و قامت دلبندان … دل را عنان به تبت و کشمر ده
وز نظره جمال نظرخواهان … نقش چگل بناظر و منظر ده
با قیست تا جهان بجهان جوئی … کام دل از بتان سمنبر ده
که رتق و فتق ملکت خاقان کن … که انتظام کشور قیصر ده

ولہ ایضاً

چرا اگر نه زمین همکرو هوا جو لاه … رفو کنند و بیافند اخضرین دیباه
وگر نه لاله چو یار من است در معنی … ز چیست ولش سرخ و دلش چرا ست سیاه

کانم ابر

کانم ابر که چو من عاشق است بر بهار … که اشک بارد و نالد چو من که و بیگاه
همی نهد سر بلبل بجز من گل سرخ … چنانکه سجده برد هیربد بر آتشگاه
چو هندوی که کشد زعفران به پیشانی … شود ز زرده نرگس دو روی سار سیاه
بیا بیا افتد از باد برگ نسترون … چنانکه برف ز گردون بخاک در دیماه
بهار صحیفه ماند شود ز نقش و نگار … همه کفل که گوران ز رنگ رنگ گیاه
ز فعل و جذبه خود کهربا شود محروم … که سبز باشد هر جا که بوده برگ کاه
همی ز خاک دمد برگ سبز سوسن و بید … چو دشنه که برآرند زنگ خورده ز چاه
نماند افعی با کشته گور در این فصل … ز بسکه هر طرفش برز مرد است نگاه
بروز ابر بسی غرد از هوا شد در … چنانکه نوبت عیدی ز بنش در که شاه
ابو المکارم یگانه دهر … که قد گردون بر سجده اش همیشه دو تاه
بزرگوار ملک زاده بفکرت بر … که دولت کهن آمد ز بخت او برناه
جلال دارد و توقیر و عزم و دانش و حزم … کمال دارد و تقریر و فضل و رتبت و جاه
تهمتنی است برزم و سیاوکی است بعزم … سیاوشی است براسب و سکندری است بگاه
قدش چه سرو است اما نه باد رازی سرو … رخش چو ماه است اما نه با سپیدی ماه
چنانکه عیسی مرده را بدم جان داد … شفا دهد بمریضان که سخن به شفاه
اگر ز همت او نردبان کنی بینی … که اوج کیوان آید بدیده ات تک چاه
همیشه دولت و بخت از عطاش سر برزند … چنانکه سبز بود گرد هر کجا کر میاه
همیدر خشد چون جبهه جبهه شان در نور … کسان که بر در او بر زمین نهند جباه
اگر زمانه بزر که دهد به استحقاق … سزای اوست جهانها چو این جهان بنجاه
وگر جلالت او عالمی شود محسوس … خرد بدرک یکذره اش نیابد راه
وگر سخاوت او پرتوی زند گردد … دراز رشته پر عقده امل کوتاه

چنانکه رافت او کرده روبهان را شیر   ظهور سطوت او شیر را کند روباه
خدایگانا از قصه های خود برت   بسی شمردم و گشتی ز راز من آگاه
نگو مگر که من آنم که در برت بودم   بشهر و برزن و صحرا و خیمه و خرگاه
اگر دمی شدمی از حریم خاصت دور   شدی بدیده من عالم سفید سیاه
کنون چه شد که چنین شد چه جرم رفت از من   که دور ماندهام از خاک درگهت شهنشاه
من از چه هیچ نگفتم ازین حدیث بکس   ولی حکایت من او فتاده در افواه
مرا ملامت گویند مردمان که ز چیست   بخانه آندم و باز نامدم زان راه
ترا ملامت گویند نیز نزدیکان   که از چه همچو منی دور گشت از درگاه
ندانم این که نشست یا ز من وین خلق   دهند نسبت ما هر دو را همی بگناه
نه این طریق ادب بود بس خطا کردم   تو و خطا و گناه و بدی معاذ الله
چنین شد آری و نیکو نشد و لا چه توان   فلک مؤثر و ما تابع و کسان بدخواه
چو نیک در نگری هر دو بگذرد هر چند   ترا ست دولت و ملک و مراست حال تباه
سخن دلیر سرایم از آنکه با خصم   به نیک و بد همه پاداش است و بادافراه
سر بزرگی و شاهی دو چیز دانم و بس   یکی است همت و جود و یکی است خیل و سپاه
کسی که این دو ندارد بدان تهی ماند   که کلک نقش گران برکشیده بر دیباه
ز فرخی بهین وزن و این روی هنی   برسم تضمین آمد بخاطرم ناگاه
کسی که نام و بزرگی طلب کند باید   که کوه زر بر چشم او نماید کاه
نکو ببین چه بجا مانده از شهان قدیم   جهان بماند و نماند جمله خواه مخواه
همیشه تا شمر ماه هست بر سی روز   چنان که شمر سال بر دوازده ماه
بکام باش و بدولت بمان و عیش بران   جهان بگیر و ولایت فزای و خصم بکاه

آغاز گفتار در ستایش و تحمید و تمجید پادشاه بزرگ قطب السلاطین محمد شاه بن عباس میرزا ابن فتحعلیشاه خاقان [illegible]

در بر مذ گور

در بر مذ گور چشم آن گور چشم آمد براه   همچو چشم شیر روی و چون تک آهو نگاه
طره در بازی بغبغب خنده در صحبت بلب   قد گوارتر ز سرو و رخ ملامتگر بماه
کرته و شلوار سبز و دو لب و رخسار سرخ   سینه و پیکر سفید و گیسوی چشمان سیاه
راز گو با غمزه و نازش چو خسرو با حشم   غمزه بر زلف و لب تیغش چو سلطان بر سپاه
با خرامی همچو کبک و با نگاری چون تذرو   با سرینی همچو کوه و با میانی همچو کاه
دسته نرگس بدست و نرگس او نیم مست   هم لب او باده رنگ و هم دل او باده خواه
بر رخش از گرمی می قطره های خوی پدید   همچو بر گلبرگ تر در باغ شبنم صبحگاه
گوی سیمش لطمه خور اندر خم چوگان مشک   بسکه با آن نارپستان بازی زلف دوتاه
روی چون نار خلیل و موی چون مار کلیم   غمزه اش چون تیر آرش ابرویش چون تیغ شاه
شاه احمد خوی ایزد جو محمد شه که هست   دین یزدان را معین و شرع احمد را پناه
از سر خطی و سم خنگ او در مصاف   موج خون از مه بماهی گرد از ماهی بماه
هشت جنت هفت گردد چون ببازد برنگه   هفت گردون هشت گردد چون فرازد بارگاه
هر کجا پایش رسد داران خدود اندر خدود   هر کجا راهش ز سرهنگان جباه اندر جباه
اختران را بر فلک منت چو او تازان برخش   آسمان را بر زمین حسرت چو او پویان براه
چرخ را در مهر و کین برای شمارش نظر   دهر را در نیک و بد بر بحث بیدارش نگاه
تابع امرش قضا چون رهروی سالک به پیر   مایل حکمش قدر چون کودکی عاجز بداه
وهم دانکه فهم قدر او زهی فکری محال   عقل دانکه نقل جاه او خهی کاری تباه
پرتو خورشید و اندر آن سباحت از قدم   لجه عمان و اندر آن سباحت از شناه
آن سباحت از بلاهت وان خطا اندر خطا   این سباحت از سفاهت وین گناه اندر گناه
این وجود پر زجود و این جهان تنگ تار   یونسی در بطن حوت و یوسفی در قعر چاه
باش تا یونس ز حوت آید فراز صدر رفر   باش تا یوسف ز چاه آید فراز تخت جاه

بار کاهش را فلک خواندم خجل ماندم ز طبع / آدمی را که گهی در شبه خیزد اشتباه
اینک از این ننگ از من سرگران فغفور رای / گرچه از این فخر با من مهربان خورشید و ماه
خادمان آن همی نفرین من اندر زبان / اخگران این همی تحسین من اندر شفاه
شرم من بخشود باید شرمسارم شرمسار / عذر من بپذرفت باید عذرخواهم عذرخواه
جرم بخشایند از اهل جرم بعد از اعتراف / عذر بنیوشند از اهل عذر بعد از اشتباه
ای شهنشاهی که گر فیض تو در چین در رسد / زنده و گوینده چون مردم شود مردم گیاه
از تو برنا از تو برجا از تو برپا از تو خوش / ملک و ملت شرع و سنت دین و آیین رسم و راه
سکه را نام از تو باقی خطبه را کام از تو شاد / از تو گیتی پویکین و از تو گردون سا کلاه
ابر میگرید که چون دست تو گردد بار ای / برق میخندد در این اندیشه بر وی قاه قاه
آب تیغ بحر ریزد او بهر پاک و پلید / گوهر روشن فرو باری تو بر خاک سیاه
لاجرم این فیض بخشی هست با صد و چند ذوق / لیک از او آن قطره ریزی هست با صد اشک و آه
تا بفرو در دین چو چهر گلرخان گردد چمن / تا شهریور چو روی عاشقان گردد گیاه
چهر مشتاقان کاهت چون چمن از اردیبهشت / روی بدخواهان جاهت چون گیاه از مهرماه
خنجرت آهن ربای و دشمنانت چون حدید / تیغ شیرت کهربای و حاسدانت برگ کاه

وله ایضاً فی الصدر

چو قیر بر سر شیر و چو ابر بر رخ ماه / خط سیاه بر آن چهره رست خواه مخواه
مه است و کانون رویت عبیر و هاله خطت / کجا عبیر بکانون عجب و هاله بماه
سیاه روی شود هر که در گنه کوشد / چنین شدی و ندانم نموده‌ای چه گناه
گناه بیشتر از این که هر که دل بتو داد / بدرد هجر تو آخر هلاک گشت و تباه
چو تیره گشت تو را چهره عاشقان رفتند / بهر بهانه ز راهی چو شاه مرده سپاه
هنوز ساده دلان آنکه چشم آن داری / که باز آیند این رفتگان دوباره ز راه

برف مهر

برف مهر محبان چو این گیاه دمید / گیاه خط نو آمد بعکس مهر گیاه
تو شرمسار ز خطی و ما ز دعوی مهر / تو چون در آینه و ما کنیم در تو نگاه
کنون نظاره ما بر تو هم با کراه است / نظاره کردی اگر پیش از این بما ز اکراه
سیاهی ار چه بنور بصر فزاید لیک / بصر شود ز خطت تیره همچو آینه ز آه
گهی بسینه کنون که بتن بر دل خلق / چو شد سیاه ز خط سینه رخت ناگاه
بر چو سیم مگر عذر چهره‌ات خواهد / که هست سیم سپید از برای روز سیاه
هنوز اگر بکشی جامه از تن سیمین / جهان شود ز نور روشن چنان ز یوسف چاه
هنوز زلف معقرب بدعوی تو معین / هنوز جعد مسلسل به خوبی تو گواه
هنوز ره بزند نرگست به تیر مژه / هنوز دل ببرد طره‌ات به قد دوتاه
هنوز هست دوای دو صد غمت بدهان / هنوز هست شفای دو صد دلت به شفاه
هنوز تیر زند آهویت ز طرف کمان / هنوز دل شکرد ار قمت ز زیر کلاه
هنوز مرده آن اندر با سرین سنجاب / هنوز گشته این نازنین بدن دیباه
هنوز سر بخطت می‌نهند گلرویان / چو سروران بخط بیکار حضرت شاه
نظام ملک و قوام جهان و ناصر دین / که آسمان وی از جور آسمانت پناه
تبارک الله کلکش که هست یوسف وصف / بسان یوسف که گاهی او فتاده بچاه
بچاه تیره فرو افتد و برون آید / چو یوسفش شود آن تیره چاه مایه جاه
چنان بجولان با قد بصفحه اکسونی / که می‌نبافته اکسون آنچنان جولاه
ز لفظ و معنی آن راست بود و تاری نغز / ز مشک و عنبر آن راست گونه دلخواه
زهی نسیجی دلکش که هر نسیج بدیع / بد و سزد بنگارد که عبده و فداه
نه این نسیج کهن گردد و نه پوسیده / نه این نسیج پراکنده گردد و نه تباه
هزار سال اگر بگذرد ز مدت او / چنان نماید کامروز آمده است ز راه

عدوش آتش و آبست و چون بدین دو رسد … ز بیم پاشده باشد بلون زرد و سیاه
زهی خجسته دبیری که گر نه رای تو بود … بدین رواج نبود این فضای وین خرگاه
بحفظ رای تو چو بدرنشه بز و پیل … بعون عدل تو خواهد ز شیر کین روباه
صلای معدلتت را چو کهربا بشنید … ز بیم کیفر شد رنگ او بزردی کاه
چو روز حشر که مجرم کند بجرم اقرار … ازین تطاول و این جذب شد مقر بگناه
ازین سپس نگمانم که باژگونه شود … همه قرار جهان از نوای باد افراه
سها ظهور کند بر خفای لمعهٔ مهر … کتان خلل فکند در بنای تابش ماه
ایا بزرگ منش داوری که هست عطات … چنانکه قصهٔ فضلت فتاده در افواه
ازین قبیل که برت جبهه می نهند بخاک … سزد که فخر کند بر سر صدور جباه
شرف گرفته وزارت بنوبت تو بدهر … بلا شریف شود چون رسد بفرق کلاه
اگر شمال یمین تو بر وزد بجهان … چو زرناب شود هرچه در زمانه گیاه
عدو بنار حسد سوزد از کفایت تو … بگو بسوز که عمرش بسی بود کوتاه
هرانچه سوخت درین نار غش او بفزود … خلاف سیم که از غش بری شود در گاه … بوته
ز بسکه روز و شبش آتش حسد بجهد … دلش چو هیمه بدابست و تنش چو انگاه
بجز خدا که دهد گنج و رنج بر هر کس … مؤثری بجز او لا اله الا الله
یکی از وست براحت یکی از وست برنج … یکی از وست بچاهی یکی از وست بجاه
تجنب کس از امر او ندارد روی … تصرف کس در حکم او ندارد راه
فزود قدرت تو کاست قدرت حساد … جز او که باشد قدرت فزای و قدرت کاه
همه نکویی کن با تو چون نکویی کرد … که بس نکوست رعایت ز راعیان برعاه
همی بجنبش و پوشش و نوش و عشرت ورز … اگر ز راز سپهر و زمانه آگاه
که روزگار بیک حال با کسی نزید … بعمر و بسر بهر پنج روز بین پنجاه

بلانه

کجا شد آنکه بطهران کشید جیش بروس … کجا شد آنکه ز کرمان نهاد رو بهراه
جهان نماند و اسم جهان و ماند نام … زنام نیک چه به بهر مرد صاحب جاه
بشعر بنده بخوان می نه بر ترانه چنگ … که هم تغزل و هم مدح و هم ترانه وراه

در مدح نواب امیرزاده آزاده فرهاد میرزا اکثر الله

برده دلم دلبری چهارده ساله … چارده ماهش خجل ز روی چو لاله
بر گلش از ضیمران فتاده دو دسته … بر مهش از مشک تر نهاده دو هاله
سنبل معقول او فتیله فتیله … عنبر مشکین او کلاله کلاله … دستانش
چشمش و چهرش بدلبری و بجو بله … حسن و صفا برده از غزال و غزاله … افتاب
گریه بجویش کنم عنینه عنینه … باده بیادش کشم پیاله پیاله
غنچه خندان او به شکل غنچه … رسته دندان او بپاکی ژاله
بسکه بمویش گشته ام چو موی ز مویه … بسکه بدویش مانده ام چو نال ز ناله
یاد کنم چون ز ژاله اش که چو لولو … نام برم چون ز غنچه اش که چو لاله
لاله و لولو برند دامن دامن … گریه و چشمان من کنند حواله
نیست رسولی که تا برسم رسالت … از من بیدل برد بدوست رساله
تا بنگارم غمم صحیفه صحیفه … تا بنگارم رسد مقاله مقاله
خون مرا خورد وز آن نهفته تبسم … هوش مرا برد و زان شکسته کلاله
رویش در حلقهای زلف کج او … راست ز زیر زره چو سرخ غلاله
چون گل رویش بباغ بودی اگر گل … بودیش از بلبلان جناله جناله
جرعه بمن آن دو جزع را چو بنیره … لعل بدخش آن دو لعل را چو سلاله
لعلش پر آب تر ز لعل بدخشان … چشمش خوش طرز تر ز چشم غزاله
آب و گل او تمام صرف شد و پاک … خلقت خوبان جز او تمام نخاله

همچون تن او حریر که بنهالهاست | همچو قد او نهال که به نهاله
گر همه تیغ او زند چو مرهم و باج است | ور همه زهر او دهد چو شهد و نواله
جان و سر ما قبول خاکدرش نیست | ور نه دهیمش به هیچ هر دو قباله
غمزه در آن کنج چشم در پی دلها | همچو شکاری که صید را بنهاله
چهره او را پدید دایره خط | چون آن کرد مه چهارده هاله
با خط طغرای شه بمشک نوشتند | بر ورق رنگ آن بگونه لاله

في مخاطبة الافلاك والكواكب والتجريد والمعارف والتوحيد والتحميد والتمجيد

ای گرد گرد گنبد زنگاری | تا کی مرا برآینه زنگ آری
چندانکه چهره دل بزدایم | عارض شود بعارض او تاری
آخر ترا چه سود زیان ما | عزت مگر فزاید ازین خواری
چون نقطه عالمی ز تو حیران ماند | زین نرد و سیر گردش پرگاری
ما خود ز هیچ نیستیم و تو نه ازدر | ما را چرا بجبره بتو باری
هیچیم و با تو دعوی هستی هان | لیکن برون بریم بر هواری
هستیم نه ز باده ز نادانی | وانگه کنیم دعوی هشیاری
ما کودکیم و گیتی گهواره است | پابسته در قماط بناچاری
چون دایه کاهواره بجنباند | کودک رود بخواب ز بیداری
افغان کنیم و سمع تو پر افغان | زاری کنیم و گوش تو پر زاری
تو گرگ بره خواری و ما بره | کی گرگ را به بره هواداری
ما را بپروریدی از خوردی | کردی سمین چو میشی پرواری
و اکنون بکار خویش همی کاهی | با فسون و زرق و حیله و مکاری
روز از شبان شبانت گمان کردم | گرگی نهان و گرگ روان خواری

ابلز

اینک به چاکری بخری ما را | و اوّل خریدهٔ تو بالاری
مشکین بنفشه طبری دادی | ما را و فر لعبت فرخاری
ابدون چه او فتادت کاین گل را | در چشمها دهی صفت خاری
کافور بر نهی لب عنبر | بستر فراز نافهٔ تاتاری
خواهی کنون چو پر حواصیل کرد | پر غراب گشش از فاری
ای سفله طبع یوسف کنعان را | کردی غلام و زان پس بازاری
مفروش هان بهیچ مرا ور نه | شاهان کنندم از تو خریداری
ترسانیم بمرگ معاذ الله | ترسانیم بمرگ کنم زاری
من بنده محمدیم ای دهر | و ز بندگان حیدر کراری
بالله نترسم از تو و از مردن | هر چند زخمها زنیم کاری
من در عدم ز ملک وجودم به | کانجا بدم بنقشه و متواری
چون باز باز جا شوم ای باز م | کاندر کهین جهان شدم انگاری
کو نیکه نیست کردم کو کردم | از نیستی چه به بر باری
فرزندگان من سخنان من | پایند در جهان بجهانداری
فرزند من خیال من است ار چند | کرداری است رفت ز گفتاری
از هر چه در جهانت سخن ماند | عاریت است آنچه تو پنداری
این نیز اگر نماند با که میت | پاک است ذیل رحمت غفاری
ما را که ماه عمر به دیگر رفت | کو ابرها برآید از آری
ما را که رستم جان در چاه است | کو تن شغاد باش بعیاری
آنان که پای بست جهانستند | بی شبهه جان دهند بدشواری
وانان که از جهان بگذشتستند | بر پل گذارشان سبکباری

ما مرده ایم صدره ازین هستی　　این مرگ نیز باری و بسیاری
من بنده را تجلی ذاتی بس　　هر خلق را تجلی آثاری

وله ایضاً فی المدیح

ای لعل نگارین گر جمی　　فرمان بجهانت ز خاتمی
دو دیو ز هر سو ترا قرین　　کز ریو و فسون دام عالمی
هان تا چو جم از خاتم شریف　　محروم نمانی ز محرمی
آن دیو سیه دل نمای رام　　با خویش که هست از نواش رمی
نی نی که خود آن اهرمن بصدق　　رامت شده از اسم اعظمی
زیرا ز بر گنج پرورت　　خفته است چو بر گنجی ارقمی
که گاه برانم که عیسیی　　که گاه گمانم که مریمی
کاحیا کن صد عاذری تنی　　وابستن صد عیسوی دمی
جسمم ز دل و جان حقیقتت　　هر چند ز اسرار مبهمی
جان گفت که روح مصوری　　دل گفت که جان مجسمی
از کوثر و زمزم چه عجب ها　　با من که وصف تو هر دمی
زین لابه که گویمت کوثری　　زان رشوه که خوانمت زمزمی
زین بیش ستودن نیارمت　　ای آب خضر با تو شبنمی
کز خوبی و جان بخشی و خوشی　　خاک ره میر معظمی
والا ملک ملک علم و فضل　　کامروز از او نیست اعلمی
صدر الفضلا صدر اکبری　　بدر العلما بدر اکرمی
صدر تن هستی بمنزلت　　صدری نه که بالای اشکمی
علمش بمثل لجه و هست　　هر قطره از آن لجه قلزمی

از بهر عروج

از بهر عروج بروج چرخ　　وهمش بصفت همچو سلمی
با نور ضمیرش مه منیر　　چون بدر شود قرص مظلمی
با وسعت خلقش بهشت عدن　　چون جلوه فزاید جهنمی
شاهنشه جاهش چو بار دارد　　نگزید فلک را مخیمی
دوشیزه فکرش چو مهر خواست　　نشمرد جهان را بدرهمی
از بحر دلش آسمان کفی　　وز یم کفش آسمان نمی
ای صدر افاضل که در کمال　　امروز بگیتی مسلمی
حسان که تحسینت اخرسی　　وصاف که در وصفت ابکمی
را صطبل جلال تو روز و شب　　این اشهبی آن دیگر ادهمی
از مهرت و قهرت دو نفخ صور　　این نغمه زیری و آن بمی
زادی تو ز پهلوی عقل و شرع　　زانگونه که حوا ز آدمی
نی نی تو چنان مرد زاده　　کز پهلوی رودابه رستمی
از خامه ات آید مرا شگفت　　کاو را چه اثرهاست در دمی
هم قلب عدو راست خنجری　　هم زخم ولی راست مرهمی
نه شاد و نه غمگین شود ولیک　　که شادی از او زاده که غمی
که ذر ظلمات است سکنی　　کز آب حیات است مفعمی
که در حرکات است بی روان　　که در نغمات است بی فمی
وین طرفه که هر چند از همه　　امروز با سلام اسلمی
بسیار برش رابری چرا　　با آنکه خطا میکند کمی
وین طرفه تر او را چو سربری　　رفتار نکوتر کند همی
پوشیده ندیدیم از قدیم　　کو را بود از فرق مقدمی

تا بر علم روز هست شب — مانند شبه فام پرچمی
در قامت جاه تو تا قیام — یارب که مبادا ز فلک خمی
نه گنبد نیلوفری ز قدر — در باغ جلالت سپرغمی
در عمر مؤخر شوی ز خلق — در علم جهان چون مقدمی

ولـه ایضاً

ای ز مشک تر هزارت حلقه انگشتری — وانگه آن انگشتریها را نگین از شکری
از چه این مشکین زره پوشیده با چندین گره — گر ندارد عارضت با تیر مژگان داوری
آن دو روی روشنت در زیر مشکین جوشنت — ماه دو هفته است پنهان زیر ابر عنبری
صیدها هی ز شبک هست و در مشکین شبک — صید مه کرده است آن پر حلقه دام چنبری
زلف مشکین تو پنداری مشبک پرده است — زیر او پیدا و پنهان مانده مهر خاوری
درعی از آغاز راست کو نماز زیر او رطل عقار — رنگ می تابان ز هر حلقه اش ز فرط احمری
ریخته بر خرمن گل از شبه بس حلقه هاست — حلقه ها نه کرده کاهی جوشنی که مغفری
مارهای دلگزا بر یارهای جان فزا — مار و شکل عقرب و نار و طبع کوثری
کرده که که از قسمی آن بر مدام در غمی — کرده که که عقربش این بر پرند عبقری
با چنین زلف و رخ و چشم و لب و بالای خال — مهر خوانم یا که ماه هست حور دانم یا پری
کس ندارد جز تو زین مه طلعتان خلقی — کس ندارد جز تو زین خوش لعبتان پیکری
لب چو لعل بزمی و موی چو مشک تبتی — رخ چو ماه ختنی و قد چو سرو کشمری
تاج هدهد انگه کن پای طاووسان نگر — عدل نبود کارهای گنبد نیلوفری
از دو عضو مختلف در خلقت ظلمی نبود — لیک ظلمی کز هزاران عدل دارد برتری
هرچه دیدش فربهی کرد آن میان را زان تهی — هرچه بودش لاغری کرد آن سرین را زان بری
فربهی داد آن سرین را چندان آن فربهی — لاغری داد آن میان را فرخا آن لاغری

کرده رجعت بازگونه در جهان در عهدها — زرگری ساحر که او را نام بودی سامری
داده بر چشمان تو هر صنعتی کز جادوئی — کرده بر رخسار من هر صنعتش کز زرگری
نی چو چشم تو به شهر السحر سحر بابلی — نه چو روی من بدار الضرب زر جعفری
بعد از این چون پیش از این باری میانش گر کشش — ورنه از ظلمت برم زی کاخ دارا داوری
داد گر سلطان عادل شهریار ملک جم — کز فریدون و ز جمشید زیبد مراد او را برتری

ولـه ایضاً

دل و دین در خطر دیدی و آخر گرد جانی — نه اول گفتمت ای دل درین سودا زیان بینی
ز در سنگ آن بت ابروکمان از تیر بستانش — به قصد قتل من هر گوشه تیری در کمان بینی
میان لاغرش را باشم گو نه بود راهی — که سال و مه تنم را بر مثال آن میان بینی
دهان تنگ او را با دلم مانا بود سری — که روز و شب دلم را بر نشان آن دهان بینی
جز اینم با میانش نسبتی دیگر توان جستن — که دایم هر دومان را خسته بار گران بینی
جز اینم با دهانش هم صفت خواندن عجب بود — که هردم هر دومان را در سخن شکرفشان بینی
دل سنگینش اندر سینه سیمین تصور کن — که سنگی در حریری و آهنی در پرنیان بینی
خدنگ آه من گاهی بر آن آهن رسد اما — نشستن غیبت ممکن گرچه تیرم بر نشان بینی
میان گلستانه سنبله دیدن عجب نبود — بزیر سنبلش بین تا گلستانه عیان بینی
فراز آسمان اختری جستن شگفتی نه — درون غنچه اش بین تا که اختر آسمان بینی
بباغ اندر نباشد تازه خود سروی توان جستن — به سروش در نگر سرو تا باغی روان بینی
رخ من زعفران رنگ و رخ او ارغوان گونه — تو هم رخ زعفران بادی چو بر آن ارغوان بینی
چرا هر کس برویم بنگرد هیچو زهی گرید — اگر خود خنده کردن از خواهی زعفران بینی
بیا به التفاتی ماه ما و بین خست جرم تو — چنین باشی بلا چون شاه ما را الخبان بینی
سری کان را سر افسر سری کان را کشور — عجب داری اگر روزی دو با بالشگران بینی

بدانش گرچه برنا چو بخت خود جوانستی ... غرور و کبر که لاجرم در هر جوان بینی
با کرمی بپردازد و لا بنود ز بیزاری ... نه آخر قرب شاهی بشد کرا و را ناتوان بینی
چنین گویم ولی گوید دل اشکسته خاموش کن ... من اسرار یقین بینم تو اطوار گمان بینی
تو در نخچیر که باشه نبودی بر در خسرو ... که او را با غلامان شکوه از خود در میان بینی
دلم اینک ز جا برشد و چشم اندکی تر شد ... طریقی و شیوه دیگر شد کنون شعر روان بینی
الا ای شاه آزاده ملک خوی و ملک زاده ... که هر کامی که جویی خویش بر آن کامران بینی
درین کشور هنر عیب و هنرور خوار و بیعزت ... جز ایدر غیر این تا مرز مرو شایگان بینی
سخن را بر گهر بینی مثل افزون اگر بگره ... به تبریز و خراسان و ری و کرمانشهان بینی
مرا باری بحمدالله بهرور که بود باری ... دلیلم می بباید تا که کلکم در بنان بینی
من از زر و ز گوهر بهترم زیرا بسالی صد ... نه چینی گوهری و گوهر من در جهان بینی
بسالی چند بینی انجم بینی در عدم پنهان ... سخنهای مرا باقی به گیتی سالیان بینی
ز فتح من تن بس پیلتن در مرز عن باید ... ز مدح بسر بس که کشان بر کهکشان بینی
به بخشش گر گرانک گر جهان را قیمتم بدهی ... بهار الس بون باید مرا هم رایگان بینی
سخن را هیچ ارزان خاطر از چینی اگر جوئی ... همیدون نیز با حسنی نه بینی هر گران بینی
کرت سود است از سودای من نیکو نگهدارم ... مرا بفروش ای خواجه گرانسنگم زیان بینی
از آنگه تاکنون گفت چاکرم انصاف پیش آور ... که خود را تا چه حد عالی خیال و نکته دان بینی
منت بر معنی افزودم توام گر صورت افزودی ... نه بینی معنی خود صورت من هر زمان بینی
سخا نک زر دیعنی زر مرا نگزین گران خوشتر ... ز کلک و طبع من بس گنجهای شایگان بینی
مرا مشکل بود چشم از تو و لطف تو پوشیدن ... و گرنه گوشه چشمی بمن از هر کران بینی
درستم قطعه نظمش برای امتحان روزی ... که با من التفات شهریار اصفهان بینی
ز مدحت دیده بربستم شبی از چاکران مستم ... که را با من بخدمت همرکاب و هم عنان بینی

یکی اعادم

پس از خامه است قدر تیغ اگر بوان فروزتن ... برافروزیم تا فرای صاحب طیلسان بینی
ز شمشیرت ... سخا آخر ... گزو در چه ربو بال دلیر بستان بینی
بکیستی داد باید نیز باید داد سیم و زر ... که نام حاتم و آوازه نوشیروان بینی
ز شعر شاعران سنجر بسر شد زین چه سود از خود ... دو زرع و نیم ریش و طاقیه الب ارسلان بینی
باجرایم اگر مونا نوازی عشقها رانم ... شنیدستی که موسی را عدد در ریسمان بینی
شها این نظم هم زنش است و هم شیرین مدتی فتد ... بلا اسکنگبین وارش همی صفرا نشان بینی
بدین گفتارها اندک تهی کردم دلم آری ... دلم ابر و سخن باران و طبعم آسمان بینی
درین قصر مجوهر تا بجا این چار رکن پایه ... درین کاخ مقرنس تا بپا این هفتخوان بینی
دهد یزدانت آن پایه بعقر جاه و کرسی ... که بر آن نه فلک را پایه های نردبان بینی
یکی جشنی زنند با خیر تا با خیر پایی ... یکی ملکی ز حد قیروان تا قیروان بینی

وله ایضا

هان ای فلک ز تیغ جهانبانی ... زین کافری گراه بمسلمانی
کاین آبرنگ آتش آهن دل ... کافر کشیش شیوه پنهانی
چون در غلاف کان نشابور است ... چون در مصاف لعل بدخشانی
مرجان خویشتن بغنیمت داد ... او را مخواه گونه مرجانی
نه مست گنجی تو فزو نستی ... رنگ دوات بگردن و پیشانی
گیرم که آن دو رنگ مه و مهر است ... رخشنده و منور و نورانی
خود زنده زنده عضو جدا سنبد ... یکدم ز خود چو اشتر قربانی
آگه نه ز کوه خراسان پرس ... تیزی آن حسام خراسانی
کان تیغ تیغ کوه چه سان برید ... روزی بآزمون بصد آسانی
گرش اتفاق خواند باز افتد ... همراه آله بود ز پیشانی

زنّار آن هنوز در آن کشور   هر سبزه و نبات لاله نعمانی

شنگرف سا زده دارد از نگار   مخصوص آن حسام شه اردلانی

بازت چرا و فتاده که روباهی   بردی برزم شیر نیستانی

آخر کدام دانا بگزیده است   مرخاره را به لولو عمانی

غولی که بود ساکن بیغوله   کردی ز ریو دیو بیابانی

بس دام و دد براو بمودی گرد   جمعی لجوی و خصلت شیطانی

در این گمان که او ز کف آدم   گیرد بریو روضه رضوانی

غافل که دفع حیله دیوان را   پیدا شود نگین سلیمانی

تا بد چو مهر چهر شه آفاق   معدوم آید آن شب ظلمانی

ما انبه زیاد توای گردون   اسیران سپه کش افغانی

کز رهبری تیغ کج دارا   راه عدم گرفت بکشخانی

سالی سه چار هست بگذشته است   از داستان حمله دستانی

این شه نه زور قوه است که در این بحر   گرد موج حادثه طوفانی

این شه نه از دلیری کرگزی   جوید هزیمت از سر حیرانی

کوران بدیده اندونه چنی تو   اندر جنبش فره یزدانی

برتخت کرده رویش بیضانی   در دست کرده رمحش ثعبانی

که برزند نگاه مری ساحر   با معجزات موسی عمرانی

در مدح شاه مصطفوی چو لال   کر خود من و فصاحت حسانی

تا آسمان گشاید و بربندد   در ها بروی مردم دو جهانی

بادا رکمند و نیزه این خسرو   در دور روزگار به آسانی

بربسته هر چه دست که از دستی   بگشاده هر چه حصن ز تورانی

[illegible]

گیتی ز پاسپانش

گیتی ز پاسپانش به سکینی   گردون بر آستانش دربانی

وله ایضا

رخش پژوهش ز عقل دی زاغال   بر همه امروز کهف و الی و الی

دادگر بی عدیل داور عادل   کو مثل خلق در عدیم مثالی

دستش کهتم گر نیست ابر بهاری   خلقش حتم ستاد باد شمالی

راندم با بدر دوش قصه زنقش   هیات بدری بدل شدش بهلالی

خواندم پیش هلال نعت سمندش   پیکر خود را فزود شکل نعالی

کیوان میخواستیش خدمت ایوان   راندش دربان چو دید زشت خصالی

ناهید سش بویه کرد محفل و مطرب   راه نداد ش چو یافت هرزه مقالی

رشک بذرخیم برد اورا بهرام   کاو را کرده به عرض تانه و تالی

عجز امتداح کرد او را بر چیس   کاو را باشد بفرض مقری و تالی

ای ملک نکته دان که گاه مدیحت   نطق سخن سنج بگرد و سوی لالی

تیغ تو یارب چه جوهر است که او راست   باطن پیروزه گون و ظاهر لالی

جامه سیه کرده است قبه اعلی   ماناکه دیده است سده عالی

صارم سجاده رنگ دیدت در دست   ورنه شفق راچه است گریه آلی

وحش بیابان نوره حشمت داورا   کعب غزالان نموده کعب غزالی

گر کسی آید کنون و گر کسی او را   بیند بیند که هست شکل نگالی

پیلک آتش فروز در دلش از تو   رویش را از چه روست رنگ زگالی

خاره و خارش عزیز در دل و در چشم   کاینش بالین مدام و آتش نهالی

شکوه که دارد ز دست جود تو خرگان   کورا پرساخت بذل طبع نوخالی

جور کسی کز تو دید کیود عمان   کورا پرداخت بخشش ز لآلی

[illegible]

جام بسی مال مال از کرم تو
بسکه فزودی به خلق رتبه مالی

شاهد این نکته نیز مرد لغت سنج
معنی بسیار را بخوانده مالی

دشمن مال او نیز مال دشمن
خاصه بجا چی کانت دست چمالی

چون بسرائی به بزم ساز طرب را
دل بری از مستمع به نغز مقالی

بازگرائی چو سوی رزم اعادی
کار تو شیری و کار خصم غزالی

از تف غیرت کشت فروخته روئی
بر سر دشمن کشت فراخته بالی

شیر ز سهمت شغال گردد در غاب
هم بتحریمن کند کنامش خالی

گرم عنان رخش چون در رخش آغال
تا بستودنت خصم گردد غالی

باره شه راست لغت صرصر عادی
حدت اعدا کند اگرچه رمالی

دشمن اگر بار گرزه هم زند نکت
بسکه اورا است صفهای والی

گرزه ات آن گرزه را چو خاک کند رزم
گر برو بالش کند بعوض جبالی

برنا هرگز که دید جز تو که باوی
فکرت پیرانیت و شوکت زالی

دانا دیگر که یافت جز تو که او را
منبش عرفانی است و دانش حالی

نغمه منظور شنوی ز مطاهر
جلوه محبوب بنگری ز مجالی

بسم فتوت که از جهان شده معدوم
باز تو موجود شد وجود خیالی

منکر این نکته از من راچون من
گو بدرش کن دمی مهیج لکالی

تا بگهر شکری ز کثرت ثروت
تا رفتم بگذری ز فرط معالی

راد شهار فته بود پرست از من
برسد مولای قدردان زموالی

قابل درگه نیم که بوم روزان
حق کرم را دعا کرم به لیالی

ماه ملاث است تا ز ربیع بر بخم
ماهی هر روز کرده بهشم سالی

موبه کرم مو بمو دمانیم چون نای
جانه از ناله نال و جسمی نالی

وه کراین

وه که گر این بت بنوبت است مرا ورا
در تن من چون نواز است و نوالی

پیشتر از مشتغل بدم به وفا تر
یا خود اشعار ها تفی و زلالی

اید و ن زافسرده که بیارم نظره
جانب اسرار مولوی وجالی

با همه دانی تو خود که نظم زبن دست
طبعی بازاد بغیر طبع وصالی

او و مرا پایه سخن که شناسد
غیر من و او لیک بعد حضرت عالی

ساحر بابل که معجزات حرامش
گو بنما آی و ورز نسخ حلالی

گوهریان چونکه حاسدند نه ناقد
خوانده خذف حسن گوهر مثالی

دانا داند که سبزه نی چو زمرد
زنگه مرا ور است نیز رنگ دوالی

هر دو بود جام لیک پیش نظر در
جام بلورین کجا و جام سفالی

کوس فصاحت زند لبید عرب چون
اعجمی چو نشش بکذرد زجوالی

جایزه خوب تر زند رگ سخن هست
ورنه زبلبل دریغ بیهده نالی

حمد که ممدوح ماست عالم و عارف
گرچه عدو افکن است و گرد و فنالی

قافیه چون نام شاه آمد در صدر
زان کندش ملک فلکشنگ مجالی

چاره محال است و وقت فقد قوافیم
حسب که بگویم فلان چار محالی

یا ز عراق آورم گذر به سواحل
ارآم یاد از دو تن اسیری و فغالی

ماضی و مستقبلت چه سود هدایت
چونکه نشاگفته دعاگو حالی

گوهر چنین شاه قابل باش
از نشهی تا بجند بیهده بالی

کامده و کامران زی ای شه عادل
ایزدت از نائبات ناصر و کالی

ذنه ده خاص و عام معطی جودت
مرد و زن ملک را بر تو عیالی

کرده عطایت خدا عطیه کبری
بلکه بشهور تو چون سنین جلالی

ایضاً در مدح سرکار سید الافضل میرزا ابوالحسن خان شیرازی [illegible] سلمه الله

زهی از نعل توشبرنگ چگل ترکان نوشادی　برازاده سرو تبنده سرو از بهر آزادی

خدا را سایه رحمت خرد را پایه شکرت　جهان را آیه راحت روان را مایه شادی

اساس بخل را ماحی رسوم جود را حامی　هم این را از تو ویرانی هم آن را از تو آبادی

بهی هشت بها افزون ز بهروزان و بهزادان　ببین بهمن تو شد ایدون به بهروزی و بهزادی

سپهر پیر بر بالای چنین (جوان) ما ناکه کم دیده　که هم تدبیر پیرانش و هم نیروی کشوادی

عجب نی راد مردی گر بگیهانت منش آمد　به پیروزی ز نیاکان داری ای راد جهان رادی

همه اجداد امجادت باصناف هنر کامل　همیدون هست در والش نور او صاف [illegible]

همه آبای ازارت بگیتی شهره دریا که　همی آن پاکزادان را تو شد زیبای اولادی

اگر کس نی نسب راند همان تر حسب داند　تو را پور نبی خواند چه بلغاری چه بغدادی

پیمبر دید چون جاهت همان عز و بهایت　ستودت آن بفرزندی گزیدت این [illegible]

ز صدرالدین محمد تا که منصور آن غیاث الدین　نیاکان سر بسر چون پاک باب مهدی هادی

دو دو دوره است اندرین کشور همی هر دوره را [illegible]　تو این بحرین را گوهر بجوش ذات و خوش زادی

یکی دوره غیاثی آن مر او را وصف [illegible]　دگر دوره شریفی آن مر او را نعت سجادی

پدرت آن میر دریا دل مهی هنیان کف و عادل　چو نادیده کس [illegible] ز دوران [illegible] آزادی

برادرت آن وکیل بی‌بدیل حضرت [illegible]　که مانند هماش از جلالش کم [illegible]

دگر مخدوم من میر محمد خلق عیسی دم　بکامش ملک دارا به [illegible] رایح آزادی

تو و ایشان ستاره [illegible] چرخ داد و دین [illegible]　شنید از شعاع کرم [illegible] شبادی

بلا چون اختر کاوه نباشد مایه نصرت　هران حداد کش در پیش دامن نطع حدادی

خدایا اسکندر کشورگشا کاسکندر [illegible]　بیاجوج ستم سدی [illegible] آن تیغ پولادی

فری برزو فر [illegible] گرز [illegible] چو البرزت　شود چون خاک گر بدخواه دارد برز [illegible]

خور و کافور هیبت بر زال چرخ از مردی　چو پیش پور زال دادگر کافور بیدادی

[illegible]

گر این اکنده خونش به تیر افکن زمین　بپای [illegible] آن اهرن [illegible] بهر پولادی

بسیر [illegible] سیاره بران باره بران باره　که از نخجیر یکباره بری زیست مینادی

ز نهمت خصم با جاده رخی دارد چو سجاده　غلط گفتم تنبیت کرده لعل رنگ سجادی

خناق آورده است از جوشش خون حسد کوته　که محنت عرق جان بگشایدش چون پیش فصادی

بداندیش [illegible] توان خاکش فرش [illegible]　اگر با بوم [illegible] و گر با مرز شدادی

حسام مهر قامت از قراب اگر که شد طالع　غروب آرد اگر استاره کانندی [illegible]

ز باد گرز گردون فر عدو خاک [illegible]　مر این را نیروی [illegible] آن را [illegible] عادی

کمندت دام و ضمت مرغ و میدان صیدگاه تو　قدم در نه که تا مرغان بدام آری به صیادی

وجودت راست عنصر و آتش و داد و سخا و دین　وجود دیگران را عنصر از خود خاک و بادی

جهان سرور خداوندا فلک کش سرکشی پیشه　نهادم بر سرش پا تا تو پا بر سرم بنهادی

چنین سروادیی از بهر نثار پایت آوردم　بدین سروا ده کش بر سر حظ آرد مرد سروادی

اگر سروادیان پایه خیال من نپسندی　به کیش من گرایندی همی اکنون سروادی

پیمبر خواندم مجنت کلام من درین دعوی　اگر لفظم برآرد سر ز بند [illegible] و الحادی

بدین [illegible] ز [illegible] اگر موبد　ز سر استای زردشت و دساتیر مهابادی

چو در درک سخن دیدمت استاد و خداوندی　سخن را دادم آذینی هم از آیین استادی

نیم من ریزه خوار خوان کس [illegible]　گر این یک مرغ [illegible] و آن یکی از آبادی

شرف چه [illegible] بدین نظم از ردیف آرم　نظامی عروضی و نظام استرابادی

هزاران زهر اگر در جام ریزد ساقی دهرم　نگردم تلخکام ایرا که دارم طبع [illegible] شادی

بفرجام زمانم این گمان آید یقین بر تو　کز آغاز زمان بر من مسلم بوده فرهادی

[illegible] و به نقاب بر بگیرید این کهن اما　بری گرزی در [illegible] قنادی

جهان چون دفتر [illegible]　جهان چون نامه بوجعفری را پیش بنیادی

[illegible]

وما شیر او زنان هستند در غاب خود کالتیان   شناسندی چو من هر آیی شیر از و پیدا شادی

سخن چون قمه و طبع من آن را کرده مساحی   سخن چون بیضه و کلک من او را کرده البادی

نه هر بادی که چون عیسی گشاید نفخه عیسی   نه هر خاکی که چون لادن نماید نفخه لادی

نه هر کو چهره بگشاید نگارد شور شیرینی   نه هر کو خاره فرساید نگارد نقش فرهادی

گر این معنی یقین گشتست سخن این است و چه گویم من   ور ستا اینجا سخن افتادمان کاندر سنگ افتادی

هدایت چند میگوئی و زین گفتن چه میجوئی   به از این راه دعا پوئی که بر جا راستان بادی

همی سردی کند تا آب اندر ماه اسفندی   همی گرمی کند تا خاک اندر شهر مردادی

هماره وی بهشت باد فصل عمر و فروردین   بهار عمر و جاهت را هماره عهد خردادی

سنیت را بکنی آن الوف از لطف گیتی بان   که فرا جاه آن را بر سنجد مرد اعداد ای

قوافی چون کم آمد ال ... ال ... بصیرت   ... حق و حرمت ... و ... بزادی

در مدح سرکار سرو کشمدار نواب اشرف والا

سرو من بر لاله از سنبل نقاب آرد همی   آفتابی را نهان زیر سحاب آرد همی

آهوی مردم شکارش چون مردم بکه خورد   لاله عنبر نقابش مشک ناب آرد همی

نرگسش دارد نظر سوی دلم هر دم بناز   ارنی اری مست آهنگ کباب آرد همی

طره اش در پیچ و تاب افتاده از آن خط سبز   افعی ارنی از زمرد پیچ و تاب آرد همی

آفتاب از چرخ چون بگذشت شب آید پدید   ای عجب آن ماه شب بر آفتاب آرد همی

یوسف دل ترسد از چاه زنخدانش رسد   زان سر چه را نهان در قیرناب آرد همی

وین ندیدانند کزان چه می نیاید دل برون   تا قیامت زلف او مشکین طناب آرد همی

زاغ او پنهان شد اندر پر طوطی وای دریغ   کاندک اندک طوطیش بر غراب آرد همی

گر سیاووش نیست آن خط سبز وش ابقدر   از چه رو در روشن آتش شتاب آرد همی

ور سمندر نیست در آذر چه سان دارد درنگ   ور نه ابراهیم چون در شعله تاب آرد همی

تا خطش محجوب کرد اندر چشم عاشقان   زلف را در پیش خط خود حجاب آرد همی

باز بلبل نحو:

تا بپاسخ نشنود از تشنگان حرف درشت   با گرفتاران بصد نرمی خطاب آرد همی

تا صفای سینه اش عذر خش خواهد زما   رو و بگشاید میان و عزم خواب آرد همی

مهر با بیها کند در لحظه با صد شرم و عذر   گر سر موئی کنون با کس عتاب آرد همی

خال او بر آتشین چهرش چو در مجمر سپند   پس دل من همچو کانون التهاب آرد همی

اتحادی بین که دل را بدان دانه سپند   از چه آن در آتش و این اضطراب آرد همی

لعل در کان است و در اندر صدف بنگر ز من   گر تبسم لعل او در خوشاب آرد همی

لعل آرند از بدخشان چرخ را نیز از یمن   این عجب تر چرخ من لعل مذاب آرد همی

چرخ من گریان کند رویش چو در خط بنگرم   دیدن اندر جرم خور از دیده لب آرد همی

طره اش عنبر فشان گردیده با باد صبا   بوی خلق خسرو مالک رقاب آرد همی

خسرو والا که عریان هندی او روز رزم   چرخ کجا را از خون لعل ثیاب آرد همی

آب تیغش دیده و غافل ز آتش جان داد خصم   تشنه را اری عطش سوی سراب آرد همی

کوکب عمر اعادی حمله آرندی غروب   صارم بران چو بیرون از قراب آرد همی

خنگ او چون مدار و چون سکون جوید برزم   خلقی او چون طعان و چون ضراب آرد همی

سطح هامون از سم آن پر هلال آید بشکل   روی گردون از شرار آن پر شهاب آرد همی

چون خدنگ آرشی اندر کمان راند بجنگ   چون پشنگ نوذری زیر رکاب آرد همی

جسم رستم خواهش اسفندیار آرد بعمد   جان نوذر پورش افراسیاب آرد همی

گرزه مار زهردار و شرزه شیر مرد خوار   گر خلاف رای آن والا جناب آرد همی

شرزه شیران را ز غاب اندر زغار آرد کشان   گرزه ماران را ز غار اندر زغاب آرد همی

آن یکی را بسته بزول طیور آرد به هون   اندگر را خسته چنگ کلاب آرد همی

شاه دارا رای ملک آرای رای آسا عدل   رای جباران چو از رای صواب آرد همی

از نهیب شاه و بیم جان بدربارش بعجز   گرگ کار و شیر چنگ و پیل ناب آرد همی

ور نه در یک لحظه فهرست شاه شیر و پس را — با مال مور و مجروح ذباب آرد همی

اندران روزی که از گرد نبرد و جوش جیش — دهر بر پا شور شش یوم الحساب آرد همی

نیزه بر راسته اندر غبار رخا بلند نیزه — اوج گردون حمله بر برق و ضباب آرد همی

ابر شمشیرش بکه دریا بر انگیزد ز خون — کآسمان بر روی چو برر یا حباب آرد همی

برق افروز و شرار خنجرش آتش فشان — کز تف آن نسر طایر را کباب آرد همی

هم رخ ذات البروج از تف کلف گیرد چو ماه — هم کف کف الخضیب از خون خضاب آرد همی

پرّ و سکیر کشته مینی ز رنگ کرکس نفس — دست و تیغش افزان وا قراب آرد همی

بر مکاهی آرد اندر رزمگاهی شه بپای — پای چون بر کوه شه خط عقاب آرد همی

رمح رقاص و سپر لعاب ساقی خنجرش — کاسه سر ساتکین و خون شراب آرد همی

از فغان خستگان وز نوای بستگان — ششش چنبر ناله چنگ و رباب آرد همی

چون سمندش پویه ور گرد و سمند آسمان — نعرهٔ یا لیتنی کنت تراب آرد همی

چون ماتب آرد بسوی تخته اعظم سپهر — ناله یا لیتنی کنت ماتب آرد همی

مام و باب ار کند زین پور هنرور فخر با — خود همالش فخر اگر از مام و باب آرد همی

رمح چوب مارخوار موسی است اندر کفش — زان ز معجزه صدر فرعونان زباب آرد همی

صبح عیش نامیان گردد قرین شام غم — گرز دار الملک شه رخ زی ذهاب آرد همی

گر که مانند قتل دشمنان مردم ز شاه — این خطا دان بلکه تیغ شه ثواب آرد همی

گر عذاب نقد هم شه عدو باشد برنج — تیغ شاهش زود فارغ زین عذاب آرد همی

بحر همت خسروا سوی ولایت پس گر چون — بحر طبعش وز صد بحث در ناب آرد همی

لب آن بهر لباب و قشر آن بهر قشور — طبع اری که قشور و که لباب آرد همی

گرچه در بسیار اندر حقهٔ گوهر فروش — ور شناسان را دری کان انتخاب آرد همی

عیب دان حاضر بود کاین بنده مدحت ترا — مدح و نعت در حضور و در غیاب آرد همی

بود و هست و

بود و هست و نیز خواهد بود هر جا خادمت — گرچه اکنون خدمت نایب مناب آرد همی

گرچه در مدح تو او را لفظهای دلکشست — مای دارد تا بنامت بس کتاب آرد همی

دامنش باشد چو دست خور دل دریا سنگ — گرز این ناکام باشد کامیاب آرد همی

خشک سازد ریشه آتش خشکسال حادثات — گر نه ابر دست دارا فتح باب آرد همی

تا بآبادی دو بر ماند کشد کار جهان — تا فلک گردش بگرد این تراب آرد همی

دست حشمت قصر اجلال ترا آبادان کناد — سیل وحشت خانهٔ خصمت خراب آرد همی

وله ایضا

نگر گوهرفشان آن شکر یاقوت رنگستی — که گوهر بار بارستی و شکر تنگ تنگستی

بلی گوهر ولی گوهر کجا شکرفشانستی — بلی شکر ولی شکر کجا یاقوت رنگستی

بباغ اندر بود سرو و ترا بر سرو باغ اندر — بسنگ اندر بود سیم و ترا در سیم سنگستی

شنم گوئی میانت شد دلم گوئی دهانت شد — که این دایم نزارستی و آن پیوسته تنگستی

مرا دل خون فشانستی که تیرت را نشانستی — ترا ابرو کمانستی ترا مژگان خدنگستی

کمان کش در کمینستی چنان کاندیل جستی — ترا با من چه کینستی ترا با من چه جنگستی

مرا هم قد کمان و آه تیر اما چه سود از این — گرفتم بر دلت آید همان تیرم به سنگستی

ترا بزمی است با اغیار هر شب تا سحر کانجا — حریفی هر طرف دف بر کف و چنگش به چنگستی

مرا هم محفل هر شب شرابش خون کبابش دل — در آن هم نای و بالایم چو نالیدنی چو چنگستی

خوشا آن عاشقی کاندر درش معشوق مستی — خوشا آن بیدلی کاندر برش دلدار شنگستی

یکی بزم است شبها یش بروی یاسمین بر — گر گوئی روضهٔ مینوست یا خود در فرنگستی

بتا ناربستان خادم بتخانه برزنش — که از حور زدی زنشان لبستان نخورد با ز رنگستی

صراحیهای پر می چیده در وی صف بصف هر سو — تو گوئی بر هوا پوینده پا در پا کلنگستی

باب آتشین آن آتش چون آب سرانو — شگفتا آب آتش رنگ و آتش آب رنگستی

یکی چون آفتاب و دیگری چون ماهتاب آسا | ز مهر و ماه شان در پایه عارستی و ننگستی
گهی مهتاب و گاهی آفتاب دل پسند اوستا | گرت نی آینه گیتی نمای دل به زنگستی
هش افزا خو ابهش با هش زدا کاندر صفت که که | فزاید هوش و گه کز خصم هوش و هنگستی
بکام رند و زاهد تا نه خلد و سعیر ستی | بجام ما و واعظ تا له شهد و شرنگستی
چو باغی محفل و چون ارغوان و یاسمین این دو | خوشا باغی که گلهایش چنین خوش آب و رنگستی
چو چرخی مجلس و مانند مهر و ماهش این هر دو | زهی چرخی که سیارش چنین بی آذرنگستی
اگر گلهای بستان بازوال و بدخزانستی | اگر سیار گردون با افول و آذرنگستی
گلها کو گهی کس دیده در باغ و فلک کو خود | برنگ نار و طبع نار و بوی بادرنگستی
زهی این آب آذرگون آذر فعل کز عکسش | تو پنداری بلورین جام آذرگون پرنگستی
تعالی زین نگار خلّخی و جلوه های او | که گاهش جلوه اندر روم و گاهی در فرنگستی
از او بس طعنه بر جام جهان بین چون بکام اندر | نویزه چون بجام خسرو هوشنگ هنگستی
جهان جاه و جود آنکه بجود انش منبع همت | کجا از مطبخ جاهش فلک یک دود هنگستی
ظفرمندی که گر یکدم سر از طوف درش پیچد | دگر دم گردن گردون دوان در پالهنگستی
عدو بندی که گر یکره رخ از خاک درش تابد | بهر بند عدو صد بند از یک شالهنگستی
در آن هنگامه هایل که خون گردد ز هیشت دل | ز بس از گرز و تیغ و شل همی بانگ جرنگستی
ز سنج و سنجری هر سو خروش کوش کوشستی | ز کوس کردی هر جا غو نک جنگ جنگستی
چو از دریای خلق او بارو افغنهای آتشدم | جهان از دود عالم سوز هر توپ و تفنگستی
ز بس رجان سلب رمح و زبس شنگرف گون خنجر | هوا سجاده بارسنی زمین یاقوت رنگستی
همی هر دو بورا از حمله تیوی غیورستی | همی هر حلق را از حلقه خامی غرنگستی
سرافرازان که از حمله رمح بلند اندر | سر اسبشان دگر از گوشه زین خدنگستی
یکی با پاره آهو روش برگشته زین استی | یکی را زده صرصر بریش بریده تنگستی

سنان را چون

سنان را چون جوانان جلوه در قد بلندستی | کمان را همچو پیران لرزه بر بالای کنگستی
ز بس از نره غولان تناوری های و هوستی | ز بس از زنده پیلان دلاوری دو دنگستی
وثاق غولهای اسپهانه غول اسپستی | مکان پیلهای منگلوسی چشم منگستی
جوان میر فریدون فر مدبر پره لشکر | تو گویی ضیغمی صفدر میان فوج رنگستی
یکی دست از یکی سو اندرش جامی کلاستی | بدیگر از دگر سو اندرش هندی پرنگستی
نیاورد رهش برد هیچ عاقل کز عقابستی | به پیکارش نیاید هیچ پر دل کز پلنگستی
وگر باید بپیکش با سرا از بران حسامستی | وگر بردعقابش بال پر از بران خدنگستی
بری پویه و پویی اندر زیر زین اندرش و میدان | که چون برقش شتابستی و چون کوهش درنگستی
که رفتار چون کبک و که پرواز چون شاهین | بر عنانش اندر ستی بزه پیانه تر تنگستی
همی دو هم صبا با سراو گوئی بگل اندر | همی پای صبا با پویه اش گوئی که لنگستی
شه شیر اوژنش چون بر فراز اندر بهواری | تو پنداری که راحت را قرارش بر پلنگستی
بپای نیم لنگ از وی کجا گردد رها خصمش | بویژه چون که دست شاه سوی نیم لنگستی
چو رو با بان پر نیرنگ از او شیران پیل اوژن | بجنگ شاه جنگش کش چو گرز گاو رنگستی
برتر فضای آسمان مد پر اسپر نی | چه زین گر خصم را در پاس جان بس پور رنگستی
عدو را پیش گرز صخره فرسایش چه دو نشنی | فرو دانند که را با که شهلان چه سنگستی
بصورت خصم گر خود را چو او داند چه بود | نه مردم گر چه چون مردم گیاه استرنگستی
فلک هر چند پیر است و خواهش لازم بر آن | و را او خصم را داند نه چندین هم و بنگستی
همیدون بخت مست گردون در مهار او | که اندر گردنش چون بار خسته تنگستی
خداوندا یکی بنگر بدین خدمت که آوردم | که داند تا نه مانا من و این مصحف چنگستی
که را ممدوح دانشور بمدح اندرش بی دفر | گرا مخدوم هنگ آور خدم را نیز هنگستی
نوا و بنده را اندر سخا و اندر سخن یارنگ | نه سیف ذو یزن همتا نه سیف اسونگستی

هدایت آنکه گفتم از زبان بر بندد این نسبت | که ما را هر یکی از صد چنین کس عار و ننگستی

کسی مر چرخ را خواند کجا چون طاق خشتستی | و یا مر بحر را خواند کجا چون رود گنگستی

نه دانا شاه را گوید همال مهر گونه تو | نه بخرد ماه را گوید مثال خنب رنگستی

کدام آذر پیرملی را در ستایش گفت زمستی | کدام آگاه گل را در ستایش گفت منگستی

الا تا ابلق ایام را در روز و شب زیبد | که گوید مر سخن پیوند چون خنگ خلنگستی

فلک و ایام بر وفق مراد او بود چونان | که گوید زیر ران رای او تازی پلنگستی

در مدح نواب مستطاب اشرف والا گوید

ای تیره طره کش برخ چون سمن بری | خوش هندوانه یار نگاری سمن بری

با نفحه عنبری با عطر غالیه | با رنگ مشکناب با بوی عنبری

با پیچ و تاب ارقم با شکل کژدمی | با گونه غراب و بخوی سمندری

بر روی آتشینش تا باشدت مکان | گوئی که دود عودی بر روی مجمری

سر در نشیب داری و این حالتی شگفت | سر در فراز دارد دودی کرا اخگری

در آذرت نه آنم بود چرا زبان | خود باب خسروی تو یا پور آذری

گر نه سیاوشی و اگر نه زر دشتی | ز آتش چرا خوشی و با ذر چرا دری

گوئی فکنده اند بر آتش عذاب را | آتش فروز گبران بیچیده از دری

نی مار موسئی تو در آتشی خلیل | با سود و بی زیانی بی نفع و بی ضری

سنبل بر آفتاب بخوشد بپژمرد | تو با آفتاب اندر وپس تازه و تری

کافر یقین شدم که بجنت رود که تو | در جنتی و نیز یقینم که کافری

با اهرمن سروش نیامیزد ای شگفت | تو اهرمن نژادی و جمشید گوهری

آتش پرست هندو گر هستی چرا | آتش پرست وار با آتشکده اندری

چوگان آبنوسی و زعاج گوی تو | زیرا همی بزیر زنخدان دلبری

با حلقه

با حلقه حلقه تو سزا بم ادب وار | گاهی ز زلف یار من زرهی با زره گری

هر حلقه ات بحلقی گیراتر از اجل | مانا کمند بر خم دارای صفدری

والا امیر عادل باذل که هیچگاه | چشم فلک ندیده چنان نیک اختری

آن ولا ولایت حشمت که از ولات | هر گوشه بنده هست او را و چاکری

هر لمعه از حسامش ناری و دوزخی | هر نکته از کلامش خلدی و کوثری

هر ذره از جلالش چرخ مجسمی | هر پرتو از جمالش مهر منوری

با قهر قهرمانش دارا ستم کشی | با داد و داد بخشش کسری ستمگری

با پویه سمندش افلاک واد نه | با عبره پرندش البرز معبری

هر جا که شهر برنش هر خانه جنتی | هر جا که دشت رزمش هر گوشه محشری

یکسو به از عقابش وز خصم عرصه | یکجنبش از رکابش وز غیر لشکری

با هیچ تن ز تیغش باقی نه جوشنی | بر هیچ سر ز گرزش بر جانه مغفری

پر رعد و برق بینی موقف ز جیش شاه | هر خنجری درخشی هر کوس تندری

زان پیکر خمیده که بیکار کرده راست | هر پیکری تو گوئی از نیشه دو پیکری

هر تن ز چاکرانش خاقان و تبعی | هر کس ز بندگانش رائی و قیصری

از روی ماهرویان بزمش چو خشتی | از قد سرو قدان کاخش چو کشمری

ای خسروی که عمان از رشک جود تو | گوئی بدل ز هر صدفش دارد اخگری

ای داوری که نیسان از شرم دست تو | دارد دل آشفته و دیده [illegible] تری

با کلک خود سرودم گاهی مطرب وحید | در بزمگاه مدحش بر گیر مزمری

با طبع خویش گفتم گاهی لجه عمیق | در حوزه بارگاهش باز آر گوهری

این عجز بنده ساخت که از من بداد است | از جاه جم چه شرح کند مور لاغری

وین لابه ساز گرد که از من بپذیر عذر | گنجد چگونه لجه عمان به [illegible]ی

از فوق نه فلک بگذشته است جاه شاه   خود تا چه پایه پویدوهم سخنوری
شرم آیدم هدایت ز اظهار اینقدر هیچ   خود خنظلی برم چون در کان شکری
این لاشه مینت در خور میدان مدح شاه   باد و همان بو بزه هر یک چو صرصری
خود آن نه فکر تو که در مدح این ملک   بودی چو عاشقی که طلبکار دلبری
و یحک تورا چه افتاد آخر بگوی   کامیسان خموش و عاجز و حیران و مضطری
دفترنشوی و کلک بسوزان بخیره چند   در دستها کرفتی کلک و دفتری
شو انداز قصیده سرودن بمدح شاه   بر روی طبع از غزلها برکشا دری

غزل

آیند جمع گر همه خوبان بکشوری   چون نیک بنگرم تو زهر یک نکوتری
با مهوشان شهر تورا خود چه نسبت است   کایشان ستاره اند و تو خورشید انوری
بلکه جا بود نسبت روی تو با بهشت   گر در بهشت بود چو لعل تو کوثری
از منظر بهشت در افتند حوریان   گر در بهشت چون تو بود حور منظری
ترک است مست چشم تو کز بهر قتل خلق   دارد بکف ز هر مژه برنده خنجری
میخواست چرخ هشته اگر زمان جهان   فرزند چون تو ورنه چرا زاد مادری
نتوان وجود پاک تورا خواند ز آب و گل   باید ز آب و گل چو تو پاکیزه گوهری
پا در ره غم تو بدایت فرد نهاد   سهل است گر نهد بره عاقبت سری

وله ایضا

ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی   کلاله های تو چراره های اهوازی
بچهره غلطان پیچیده طره ات چون مار   شکفت مار نگر کاو همی کند بازی
هر آنکه سر کش بر تند بر نیارد سر   بری تو چون سر زلفت کند سرافرازی
بچهره تو زما مهر طره تو فزونست   که هفته هفته بپایت کند سراندازی
اگر نبودن مرغ دلم نمی خواهد   چراست زلف تورا شکل چنگل بازی

گهی چو دام و گهی حلقه که شود چو کمند   شگفت مینت ز جادو بلا فسون سازی
طراز و کشمر و خلخ تورا سزد یغما   اگر بچهره بدین طرز طره بطرازی
دلم بزلف بلندت پرید و شد پابست   چنین شود چه کند کس بلند پروازی
ز باد جنبان در طره تو سوخته دل   چو هندوانا که کند بر رسن رسن بازی
بما بپرداز ای بت که آینه دل ماست   کنی در آینه تا چند چهره پردازی
چنانکه شاهی منصور نازد از سپهش   بخط و خال و لب و زلف خود همی نازی
جهان جهان دل غارت کنی بروی و بموی   چو کشن غرامی و سرخوش همی بطنازی
بکه بصلح گرای ای نگار سرکش چند   بچهره خیره بما جنگ و کین بیاغازی
زنار چهره بدل چند کوره بفروزی   ز نوک غمزه بجان چند دشنه بنوازی
تو لس لطیفی در آتشین دلم مخرام   درون کوره گر آهن دلا که بگدازی
چو یوسفی چو با یوان بزم بگرایی   چو بهمنی چو بمیدان رزم بگرازی
سنان و تیغ چه حاجت گر ابروی و مژگان   جهان بگیری شها بهر کجا تازی
اشارتی بسوی ابروی خود بگوشه چشم   ز بهر کشتن با تیغ کین چرا یازی
ز بسکه جان بر هت باختند در نظرت   همی تو گوئی بازیچه ایست جانبازی
چرا خدنگ تو از دل کشم که عمری بود   دل از تو یاری میخواست بهر همرازی
یکی کنار کن از جنگ و چنگ نه بکنار   مگر که مارا گره چو چنگ بنوازی
بر آتش غم تو من چه عود میسوزم   تو مست هر شب و تار و ز عود بیسازی
بسر دوتا زی و بر پا رسیت نازای ترک   که این دو آیتی را در تو هست اعجازی
رخ تو روشن و رنگین چو معبد زردشت   دل تو تیره و سنگین چو قبله تازی
ز بوی طره و از رنگ آن نگارین روی   هوای و خاک بعطاری بیند و بزازی
مگو بطره ات ای ترک ترک طرازی   بکن بغمزه اتای ماه منع غمازی

وگرنه ناکه این هر دو را فرو گیرند … بدین دو جرم غلامان خسرو غازی
هند و عرصهٔ ایران که زیر نعمت اوست … ز پارسی و عراقی و کاشی و رازی

در مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب

طوبی لک ای غلام قدت طوبی … سر تا به پای دلکشی و خوبی
قد و رخ تو کو شد ظاهر کرد … ایزد بهشت را سبب طوبی
نشنیده که در بهشت کجا باشد … کلها بدین نظام و خوش اسلوبی
از گل سرشته بود به از جان … نشنیده فرشته بود کرو بی
زین حسن یوسفی که تو را بینم … عالم تمام و محنت یعقوبی
گر باشدت نظیر بگل روئی … با فتنه نظر منیت به محبوبی
تا نهب کرده دل و دین من … از من کسش نخواست زغیوبی
ارباب دین و دل تخریداری … کالای شهره گشت بمنهوبی
در جستن وصال تو عمر نوح … میبایدم صبوری ایوبی
چندانکه در رخ تو دل آرامیست … در طره تو هست دل آشوبی
رحم آر بر دلی که بود عمری … در بند طره‌های تو مغضوبی
منسوخ کرده وعده وصل تو … از روزگار وعدهٔ عرقوبی
گر جا کنی بکلبه ام از مژگان … جانا کنم براه تو جاروبی
باید مرا بگوش تو گفتن راز … نبود حدیث عشق تو مکتوبی
ملک دلم که وقف ملیک دین … مپسند رو نهاده بمجذوبی
صهر نبی علی ولی کاو راست … بر دین پاک نسبت یعسوبی
آن راکبی که گاه جلال دشمان … افلاک کرده او را مرکوبی
عیسی ز بطن مادر تا رضوان … او را کشیده زحمت مصلوبی

وز فیض او

وز فیض او عصا بکف موسی … که اژدری نموده گهی چوبی
فرعون غالب ار نه چرا جستی … زانگونه از عصاش مغلوبی
با صحبت مسیح کجا کردی … احیای مرده با دم مصحوبی
عالم تمام طالب ذات او … او را همی ستوده بمطلوبی
این یک لسالکی شده ز و شایق … وان یک از و برتبه مجذوبی
از رو دلیش آن رسیده بمکشوفی … وز مو لیش این بمانده بمحجوبی
این را از دست گرمی محروری … وان را از دست سردی مرطوبی
ای طبیب طینت مرضی را … داند مواد ذاتی و مکسوبی
این را از دست منضج محقونی … وان را از دست مسهل مشروبی
که نیش و گاه بیش دگهی جدوار … از او ست هر تنی را موهوبی
ای خسروی که در حرم جاهت … دیبای چرخ و کسوت قرقوبی
هرگونه پرورد تو به محنت دلی … هر کس نجا کر تو به منکوبی
روز و شبت دو بنده خدمت کار … این یک بگونه رومی و آن نوبی
دارم عجب که مسند احمد را … با قدرت تو آمده مغصوبی
البه بدان ست تن نادان … نه زرق می اگه و نه ز منسوبی
مقلوب اگر کند کس نادان را … فرقش بداد خواهد مقلوبی
هش افتد از سیر سیه کوشی … نبود ز افضل و ز مرعوبی
خود هش شه شوند عوانان نیز … تا عامه را نجز مرهوبی
گر نیستی ز حکمت خاص تو … تن شان شدی ز تیرت مثقوبی
این را ز طعن رحمت مطعونی … وان را ز ضرب تیغت مضروبی
در این ست چار قافیه ای شاعر … دستی بدار پای چه میکوبی

ن و ران حون فلک سهل

و له ایضاً

ایا بت طبرستانی ای مه خزری / بگرد سرخ گلت بر بنفشه طبری

نگار نوری رخساره دیلمی طره / اسیر چهره بالات گیل و خزری

میانت شوشه سیمی بنازکی و برنگ / بگرد شوشه سیمت پرند شوشتری

بچین طره طرارت اگه در نگرد / حقا است گر نکند رنگ ترک کاشغری

دو دسته سنبل حبشی بر آفتاب منیر / دو رسته ژاله نهفتی بلاله برگ طری

طرب بعرق طرب زد زند لبت از ناز / بپهلوی چو کنی یاد نغمه طبری

پری بمهر کین گر نهال هستی کند / کجا شود دل من از محبت تو بری

چو رود بابل دارم دو دیده تا زفنت / بچاه بابل ماند بسحر و فتنه گری

دلم سپر بدو اینک زره شد از تیرت / که غمزه تو کند تا وکه دل پری

چو پیش ناوک مژگانت سینه ام سپر است / نه دیر زود شود روز عمر من سپری

زهی وصال تو چون کیمیا ز کیمیا به / محبت تو چو قلزم ز روی پرخطری

اگر فراق تو اکسیر میت روی مرا / ز بعد سرخی بخشیده از چه رنگ زری

بروی زرد من رخ نه که تا منور گردد / حبابیان لعلهای شمسی و قمری

چو من بمهر تو که بوده با پسر یعقوب / ز عشق فرق بود تا محبت پدری

بحسن از تو بسا فرق تا دگر خوبان / بعشق نیز ز من فرقهاست تا دگری

ستاره سحری گفتمی بچهره تو را / ز مشک خال بدار بر ستاره سحری

چو سرو کاشغری خواندمی ببالایت / دو هفته ماه بدار بار سرو کاشغری

سهی قد تو چو شمشاد و شاخه شمشاد / دو زلف پر شکنت کش همیشه دل نگری

خوش آنکه دود بر آید ز آتشین رخ تو / وگرنه دود برآری ز دوده بشری

میان رهگذری رو گشاده و حیف است / که چندت نظر مردمان ره گذری

ازین قبل که مرا در نظر نمی آئی / بگفت منت که خواهمت از کرده بری

الرابغ

اگر مرا بنظر آمدی ای پری منظر / ز رنجی از نظر من بحکمت نظری

دل چو سنگ تو را نیز آه من چه کند / مزن بآه من ای ماه طعن بی اثری

وجود من چه بها داد است کش ز سخن است / ز ننگ چه طعنه بها مال مرا به بی ثمری

تو را شکار کند آخر ای نگار امیر / که چشم آهو داری خرام کبک دری

امیر کشور جم داور فریدون فر / که صد فریدون گوید بفرخیش فری

شکسته شوکت افراسیاب در صف رزم / گرفته سیرت نوشیروان بداد گری

فی الحقایق والنصایح والتعزیه السلطان المغفور محمد شاه غفرالله

سپهرا راست گویم از تو ام دل در هراستی / که دوران تو را بر جور و خونخواری اساستی

جوی در خرمن ما هست نه در خرمن هستی / درفشان را سراسر مه مهرت بر شکل داستی

مشعبد طاس بازی ساحرت نیم که در دستش / گهی سنجیده جا سنی گهی زرینه طاسستی

دو قرص سرده گرمت پیش نه بر خوان دوران / گرسنه صف بصف بر میهمانان بی قیاسستی

همی گردی و زین گردش نمی جنبی جهت وقت / که دایم دیده ها بر بسته چون گاو خراسستی

بعالم هر که آینده نخواهد ماند پاینده / که روز و شب تو ساینده که در بر آسیاستی

بجز نابوده نابوده ز دورانت آسوده / که زمینان آسمان بهر سودن اجسام ناسستی

بجام کاسه شیاران گیتی از تو سنگ خون / بجای باده دایم زهرت اندر جام و کاستی

ز تقدیر تو در عقل و حس اهل خرد نقصان / ز تاثیرت اگر چه جمله را عقل و حواسستی

تو از خود و سستی گردان که گرداننده ات یزدان / تو را محتاج نشناسد کسی کایزد شناسستی

تو طفل لوح خوان در دبستان قدر و انجا / اگر حرفی فرا گیری نه فطری کاقتباسستی

سگی کاهل خوانم یا که غواصت در اندیشه / که چون می بنگرم هم قهر استی هم مناسستی

غزال و شیر اندر عرصات بیم و امیدت / که هم این را کناسستی و هم آن را کناسستی

چو آن کودک که تا چیزی ببخشد زود بستاند / گهی در امن باشی گهی در اختلاسستی

کرا از حبس خود آزاد کردی روزی از رحمت / که نه روز دگر او را بفکر اجتنابستی
ز تأثیرات سعد و نحس اختر های شب گردت / چه غمها که زر جعفری را از سخا سستی
کسی را کاو را پلاس از بارت اینک بر تن پیچد / کسی کاو را پرند از خشمت اینک پلاستی
منافق گر شوی هر بو تمامی ناتمامستی / موافق گر روی هر بینوا نیکو نوا استی
از آن که عزت و که ذلت آید مر او را از تو / که گه رزمی و رامی گه حرونه و شماستی
که مهرست با اعدای و گه کین با احبابت / که گه طبعت سلیس استی و گه خلقت سلاستی
بخاک تیره بس بادولا را از تو خوش خفته / که بس سنگ گلرخان چین و ترکان ایاستی
چه در معمور و چه ویران بمیرند از نوا این مران / اگر تبریز و ری گر شهر و رو گر سجاستی
کهن شد لبس سلطان که در حشمت همیگفتی / سلیمان دوم بد اشتباه و التباسستی
ملک را از غبار سلم سبا و ذروستی / فلک را از عطوش خاک راه او عطاستی
شه صاحبقران منعمی است کانجمن بکسر / تو گفتی گرد خرگاهش یک داران پاستی
نه تنها این ستم رفت از تو بر آن خسرو عادل / که را امید بر عدل تو کانجامش نه پاستی
چه سرها کز تو و جور تو از سنگش کلاهستی / چه تنها کز تو و دور تو از خاکش لباستی
چه هشیاران ز پیمانهٔ تو شان سکره سباتستی / چه بیداران کز افسانهٔ تو شان نوم و نعاستی
مثل ور احتساباً نیک پنهان چو آن دزدی / که اندر خانهٔ یاران بکار احتباسستی
نه استغنا و استکبار را اندر تو تأثیری / نه در نزد تو حاصل بهر عجز و التماسستی
کنی هر چه آن بخواهی از بدی و نیکوئی با ما / نه با کس کین و راز شکوی نه با مهر ایناسستی
زمانه ناوزا افزون دل موسی شوی از لن / دمی بر سامری پیکر گداز از لا مساسستی
کهن سازی و مدروس ار چه آن نو باشد و حادث / مصون و باقی و پاینده و بد اندر اساستی
معاذ الله چه میگویم تو کی مانی چنین باقی / که در بحر فنا آخر تو را هم ارتماسستی
چو جوشد آتش غیرت بجوشند بحر چون صخره / سراب خشک گردی گر چه پهنا ور فلاستی

نماند غیر ذات

نماند غیر ذات حق شود هر پرده منشق / نه اوج و نه حضیضستی نه بالا نه مماسستی
مرایا و مجالی جمله اندر هم فرو ریزد / بجا ناید نه مرآت و نه عکس و انعکاسستی
چو من رشحم از این کیستی چنان دانم تو هم رفتی / ز زورق با خبر ماهی بجز شش انغماسستی
بنی وحید رو انکش همی خوانند زی خویشم / ورای آن روزی که صد محمود بنده یک ایاسستی

وله ایضاً

نگارینا همی در سر هوای گلستان داری / همانا از رخت باغی نگارین ترک آن داری
گلستان بر کنار جوی اگر سرو سهی دارد / تو بر سرو سهی اینک شکفته گلستان داری
بباغ ار گوشه گوشه خوشه خوشه ضیمران دیدم / تو بر گل دسته دسته بسته بسته ضیمران داری
بود سرو چمن را پای چوبین وانهم اندر گل / تو سیمین سرو داری وانگهی سرو چمان داری
اگر گلزار اکنون نارون یا ناردان دارد / تو قد چون نارون داری و لب چون ناردان داری
گلستان سنبل و نرگس ندارد اندرین موسم / تو سنبل بر گل و نرگس فراز ارغوان داری
به زیبا و غنچه نو شکفته دارد ار گلشن / ز به بهتر زنخ و ز غنچه کوچکتر دهان داری
بگلشن بل بگیتی بل بگردون بلکه در جنت / شرف بخشنده اینک من تو گر شرم از بیان داری
ز گلشن رنگ دلجو یا که بو یا هر دو وین هر دو / تو بیش از گلستان در روی و موی ای دلستان داری
چو زلف از رخ بر اندازی زمین پر مهر و مه سازی / چه چین طره بطرازی جهان پر مشک و بان داری
نگار زلف و چهرت را بچین گر مانوی بیند / بداند زیر هر چینی هزاران چین نهان داری
بت چین گرچه سیمین دانش و نطق و روانش نه / تو هم سیمین بری هم دانش و نطق و روان داری
نسیمت نادر دار از طره زی تاتار تا تاری / که داند مشک تبت کاروان در کاروان داری
بپرهیز از خبر دار شتر پرنده گشت از آن چو اشتر / که اندام پری رشک پرند و پرنیان داری
بگیتی قیروان و خاوران گر جدا از هم / ز موی و روی با هم قیروان و خاوران داری
خسوف است و کسوف اندر مه و مهر سپهر الیه / نداری آن و این اما رخی چون این و آن داری

اگر چراست شیر آسمان بر بره گاو وش — تو آهوهای مشکین را بزن شیر ژیان داری
شکفتا آهوانت را چرا که سنبل است و گل — چرا بیمار ما نشان بعمدا ناتوان داری
فلک تیر و کمان دارد تو نیز از ابروی مژگان — دو ترکش تیر دلدوز و دو قربان کمان داری
و از مشتری گر هندو ما بر پاس گردون را — تو هم بر مشتری هر سو دو هندو پاسبان داری
هلال ابر بر فلک هر سر سیمین صولجان ماند — مدار گو تو سیمین گوی و مشکین صولجان داری
فلک گر ماهی دارد تو هم در چشمهٔ شیرین — بکام ماهی گفتار آفرین یعنی زبان داری
وزین یکسر که برخواندم همین فخرت بگردون بس — که سر بر آستان شاه گردون آستان داری
خدیو داوگر شاه معظم کش فلک گوید — سر من خاک پایت گرچه با من سرگران داری
تو جان من تنم زیرا عزیزت همچو جان دارم — تو در تن من صدف زان در میان من مکان داری
بگه دینا هزبری چون بزین برجیش اغازی — بگه دریا نهنگی چون ببر بر گستوان داری
شود هر موستان بر جسم خصمت چون زره خواهی — شود هر تن زره از نوک رمحت چون سنان داری
تو گردوندا از آن کامی بهر کامی روا سازی — تو عمانندا از آن رودی بهر جودی روان داری
بر تیغ و کلک خود صور نخستین و پسین مضمر — ملطف و قهر خود ار دی بهشت و مهرکان داری
ز بس بر دشمن زمین چون لاله زار آید — دران تیغ ای شکفتا هم بهار و هم خزان داری
ولی پوشیده بین چون ساغر گوهری در بر — کمندی پر ز چین چون سلسله نوشیروان داری
گرت پیر و جوان ننهند سر بر خط شگفتی نه — که رای پیر خود را با در بخت جوان داری
همه جود و همه مهری مداری کین کس در دل — گرت گیتی بود بازاده کان بحر و کان داری
همه ماری و موری خانمان دارند در عهدت — همین بوم است کش در بوم خود بیخانمان داری
تو گنج شایگان زان رایگان بخشی بهر مفلس — که در هر کنج خاطر گنجهای شایگان داری
بیامت شهریاد ار دور گیتی جاودان ماند — حیات جاودان بادت که نامی جاودان داری

وله ایضا

ماماه ندیدیم

ما ماه ندیدیم بدین خوب شعاری — ما ترک ندیدیم بدین باده گساری
بر سیرت بهرام و که بزم چو ناهید — بر صورت غلمان و که بوسه حواری
طاوس چنین کیست که جوید بحدایق — آهوی چنین کیست که پاید به صحاری
کونا ز خجند آمده این ترک خجندی — با خود ز حصار آمده این ماه حصاری
حاشا بقمر نسبت این روی نمایم — بر روی قمر دیده کسی عود قماری
تا تار سر زلفش در چنگ من افتاد — شد یافه بر من نافهٔ آهوی تتاری
گر بندر سمرقند و بخار است که دادش — این لعل سمرقندی و آن زلف بخاری
که مهر از آن چهر کند مشعله سوزی — که باد از آن طره کند سلسله داری
چون یوسف مصری است که بزم طرازی — چون رستم سکزی است که رزم گذاری
طوطی است که صحبت و بلبل که گفتار — شهباز بدلبردن و شاهین بسواری
چون کوکب دری رخش از زلف فروزان — در حقهٔ مرجانش لبی عقد دراری
از عشق دو رویش که چو گلهای بهاری است — دو دیدهٔ من طعنه زن ابر بهاری
گرچه بجوار وی و جاروی از هجر — خوناب جگر دارم از هر مژه جاری
با نالهٔ ساری من و با دمعهٔ سوری — با بادهٔ سوری وی و با نغمهٔ ساری
این ترک اگر ترک جفا یا نه پسندد — پیش شه ترکان من وز و شکوه گذاری
میری که گرش دید بدین فره فریدون — فریاد کنان ز ایران میگشت فراری
در هر چه هنر هست بود کامل و جامع — وز هر چه بود عیب بود عاطل و عاری
از هر که کریم است و علیم است و حکیم است — در این سه صفت بیش الحق به خراز دباری
هر جایزه ده را بدرش جایزه گیری — هر ملک ستان را بر ش ملک سپاری
آن تیغ مگر میغ که اندر دم هیجا — برق است در آن مخفی و باران متواری
برق وی و باران اش این هر دو بود سنج — کارش همه زخم تن و خونش همه کاری

در باکسند از صحرا از فعل نه نیرنگ   میدان یمی از خون و مراکب چو سماری   کشتی برکنند
مرور سم صرصر تک آهن رگ تندش   گردون بگشاید شود از مهر حصاری
چون آب روان است چو پویان به بیابان   چون باد وزان است چو تازان به براری
چونانکه دود او ز پا خصم گریزان   چونان که کبک پرد باز شکاری
از غره شب تاری زد آمده روشن   وز گرد مه روشن زد آمده تاری
سلمی است تو پنداری لیلاست بگو بد   صد هاشم و مجنون بعشقش مانده بزاری
شه چون بفرازش برگو تا که سلیمان   آراسته بر باد صبا مهد و عماری
ای راد امیری که ز خلقت چو بر دوی   بر جمله جهان باد کند غالیه باری
در صید که لشکر اجلال تو سیمرغ   تن در دهد از عجز و حقارت به حقاری
گر مهر و سعیر از دو جهان پاک بر افتند   مهر تو و قهر تو کند نوری و ناری
آوازه شیپور و غو کوس بگوشت   چون صوت عنادل بود و سجع قماری
در روح ز انعام تو فیض است جهان را   چون روح که در جسم خلایق شده ساری
بیمار عقاقیر سیادت چو کند نوش   در نشأ عقاقیر کند فعل عقاری
از دفتر مدح تو یکی جزو نخوانند   تا حشر شود ناز دو جهان راوی و قاری
مار از اثر قهر تو با سیرت موری   مور از اثر عون تو با شوکت ماری
در نفی سوی الله بزبان لات و گر نه   عادت ننموده است زبانت بجز آری
جوز رکه عزیز است وز جود تو کنون خوار   در دهر پدید است عزیزی ز تو خواری
تو احمد و انصار تو با فخر مهاجر   تو عیسی و اصحاب تو با جاه حواری
گر نامه فخر تو شمارم عقد از کار   سیاره و اوهام من از صفحه شماری
مدح دگران جمله گزافست مگر تو   کاذب نه هر آنکه کند مدح نگاری
تا تاجیت موطن من خوار و در این   با قانیت جانه من آکل و ساری

علی نو

کاخ تو چو فرخار ز ترکان خجندی   قصر تو چو نوشاد ز خوبان حماری
خوبان حماری همه در بزم تو سرمست   با زلف پراشفته و با چشم خماری

در مدح نواب امیرزاده الله قلی میرزا ایلخانی قاجار در صنعت توشیح که از حرف اول هر بیت
این مصراع ترکیب میباید که الله قلی میرزای قاجار و بعد از آن این مصراع که بر دوده قاجار ایلخانی

ا   ای ترک من ای ماه آسمانی   چندت بمن از کبر سرگرانی
ل   لعل تو بظلمات داده فیضی   شد آتش از آن آب زندگانی
ا   این است حقیقت وگرنه کی آب   بخشد بکسی عمر جاودانی
ه   هر لحظه میفزایی جور و بیداد   اگر چه بر از لطف و مهربانی
ق   قد تو سهی سرو را خجل ساخت   زان ماند بگل سرو بوستانی
ل   لب بسته ام از شرم غیر ورنه   دارم ز تو بس شکوه نهانی
ی   با دل چو ستانی نگو بدارش   یا ترک کن این رسم دلستانی
م   ما را بتو مهر است و صدق و اخلاص   حیف است که ما را جز این بدانی
ی   یکبار خرامان بما گذر کن   وانگاه نظر کن بجان فشانی
ر   رخسار مرا رنگ ارغوان بود   مانند تو در اول جوانی
ز   زرد است کنون همچو زعفران زار   رو زانکه بدش رنگ ارغوانی
ا   آید فرح از زعفران ولیکن   غم آورد این چهر زعفرانی
ی   یاقوت شود کهربا ام ار دوست   گر با تو خورم می بدوستکانی
ق   قانون و فا ساز کن که یک روز   بر غم نگر بینیم شادمانی
ا   ای تیم مدیحی چو آب حیوان   دریا که و جان بخشی روانی
ج   جاری شده چون آب از خفیفی   ثابت شده چون کوه از گرانی
ا   از نام امیری گزیده تزیین   کو اول و هر کو جز او ست ثانی

ر رونق ده قانون سرفرازی   زینت ده اقلیم مرزبانی
الله قلی میرزای قاجار   بر دوده قاجار ایلخانی
ب بایسته اورنگ اردشیری   شایسته دیهیم اردوانی
ر رسمش همه الطاف و بذل و کوشش   راهش همه انصاف و نکته دانی
د دنیا بر همتش چو خردل   دریا بر حشمتش چو خانی
و وارسته و والسته از چه و که   از صورت موهوم و بر معانی
د دانسته اثرهای چرخ سیار   فهمیده هنرهای دهر فانی
ه هرگز نه بیاد بت شکرلب   هرگز نه بمیل می مغانی
ق قاهر شده بر فتنه زمینی   قادر شده بر آفت زمانی
ا ای پاک امیر امیرزاده   ای درخور مسند کیانی
ج جبریل و با خلق وحی تو را کار   وحی آوری و حرف رسانی
ا این نکته اگر بر تو مبهم آید   هم ترجمه آن راست ترجمانی
ر راه تو بعرشی است کاندر آنجا   هر دم رسد از عرش ارمغانی
ا آری دل مرد خدا چو عرش است   از راه لطیفی و پاک جانی
ی یعنی که تو جبریل و تو را هست   راهی بدل بر ایزدانی
ل لب بندم از این نکته ها و این راز   گویم بزبانهای بی زبانی
خ خواهی که عزیز دو کون گردی   باید که بخیر نام او بخوانی
ا از اوست تو را فخر زمانه   پس پیرو او باش تا توانی
ن نادان بد و گیتی نباشدش قدر   الحمد تو دانای کامرانی
ی یارب که بمانی عزیز دایم   با دانش و با عمر جاودانی

القصیده فی التعزیة الخاقان المغفور و تهنیة السلطان المنصور سمی فتحعلیشاه بابا شاه و محمد شاه طاب ثراه

دریغا خسرو ایرانی

دریغا خسرو ایران جم اول کیانی   شهنشاه زمان خاقان که خاقانش بدربانی
دریغ آن شاه دریادل دریغ آن خسرو عادل   دریغ آن خوی جبریلی دریغ آن فر یزدانی
دریغا چرخ دست انداخت بر تاج فریدونی   دریغا دیو خاتم برد از انگشت سلیمانی
دریغ آن کشتی حشمت که پر بود از در نعمت   بیک باد مخالف گشت در این لجه طوفانی
دریغا کشور ایران که از این فتنه شد ویران   فلک آشوب کشوران به موان داشت ارزانی
همی ترسم که مسکین گوسفندان را اثر نبود   که از گرگان گرگینی که از گرگان گرگانی
جهانا این چه بازی بود و چرخا این چه بدخواهی   سپهرا این چه گردش بود و دهرا این چه نادانی
محمد شه جهانبانیش از آن خواندی که دانستی   که از آب و گل رحمت جهان را میشود بانی
اگر بی او جهان ویران شود زین بس عجب نبود   که بی بابان یقینا لاشک گذارد رو بویرانی
شه صاحبقران کورا نفرزند چرخ در فرمان   زهی حیرت که ماند از بازی اختر بحیرانی
چو اندر اصفهان شد از جهان آن خسرو عادل   جهان آمد موافق با سپاهان سپاهانی
لباس آنکه چون خورشید زربفتی قبا بخشش   بشب چون صبح تن عریانش از نور عریانی
تن بی جان دارا را که بادی بسکه جا بی تن   بمهد اندر سوی قم برده بنهفتند پنهانی
تخالف در میان سروران و ملکداران در   بیفتاد و پراکندند هر سو تا زنادانی
همه زی کشور خود رخ نهادند از پی میری   دل خالی پر از بیم و هوس ز امال و بهمانی
ملکزادان که سایه بگرد سایه سلطان   همی گشتند تا بندند بروی نور سلطانی
در مخزن گشادند و نهادند آنچه گوهر   بدامانها که داماند از آن اگه گریبانی
غنی گشتند عوران که از آن گنج و در دعوی   ز رندان حرفها اندر آن رندان میدانی
تخت خسروی بر شد بسر بنهاد دیهیمش   به پیش مشکه دستور دستوران کاشانی
ز دیگر سو بملک پارس بود شه در این فکرت   که گیرد خاتم جم را ز اهریمن باستانی
نشست اندر سریر خسروی و سکه و خطبه اش   سرایت کرد خویش از فارس در یزدی و کرمانی

برادر را ز کرمان خواست تا پوید برزرمی / بگیرد تخت و تاج که از آن شاهان کیهانی
نه گنجش بود و نه لشکر نه آبادانی کشور / همی میخواست با افسر یکیتی در جهانبانی
ولیعهد شهنشه نایب عباس شه خوشدل / به تبریز اندرون با فره و آیات ربانی
ز عهد مهد و حال خورد سالی تا با عهدش / فلک همان جهان بیعت هم از تقدیر سبحانی
فلک سا تاج او فرماه شاهان فلک شوکت / خورا سا تیغ او قلاع میران خراسانی
ز افواجش که چون امواج عمان دهر در لرزه / ز مردانش که چون گردان گردون چرخ زندانی
برون در تاخت از تبریز زی ری روی بنهاده / بدو پیوست لشکر با چه فر و نی چه یکجانی
همه تدبیر دستورش بجا بنهاد دستوری / همه پیکان منشورش بدلها کرد پیکانی
بری اندر جمشید و شاهی پیش جمشید آری / چو با سامان بود شاهی چه سود از گنج سامانی
بجا تخت شهی از مقدمش بگزید زیب و فر / بحق تاج بها از تارکش گردید نورانی
بهر کشور شد آوازه که غالب شد شه تازه / دلیها وقف جنبانزه رواها محو حیرانی
چو دانستند نبود چاره جز بنده که با او / شدند پیش در شهزادگان با صد هراسانی
رسن را سوی چنبر خود گذارا فند ناچاری / گزیری نبودش از آن چو کوتاه و چه طولانی
جنود شه بجنبش اندر آمد سوی هر شهری / بلا را جسته بر هر جسته مردی البو گلستانی
درآمد توپ سنگین تن بجنبش جانب صحرا / چو سیل سهمگین کز که بباران رستانی
نخستین فوج او آمد بسوی فارس چون موجی / که دریا را کند پر شور و کشتی را کند فانی
ز لشکر بود شاه فارس را گنج و نه عدت / نه اش تابید رو جانانه اش نیروی جهانی
برادرش از میان ره هزیمت جسته جست چو / برش وا گشت و رسوا گشت و پژمان از پشیمانی
رسیدند و کشیدند از برون شیپور کین توزی / همه شیرازه شیراز بگسست از نواخوانی
چو برگ ترک افزون بود شد در ارک شه آمد / سپاه ترک ترکش بند برکش طبع ایرانی
مهان فارس فارس گشته و استقبال را قابل / بدفع و نفع تا کشور بگردد بار ویرانی

سوی درگاه شه راندند عم شاه برنا را / همه ره چشم خون پالای و رخشان رخش پالانی
نهادند آن دو نام آور سری اندر سر افسر / ترک سروری گفتند و ترک تاج خاقانی
بماهی در همه میران و شیران شهر ایران را / ودیعت گشته بفرخنده بر دارا بارزانی
شه ایران محمد شاه غازی آمده یک یک / محمد شاه تا ذیل محمد شه درا ثانی
از این پس ملک را از عدل شه ترکان چنان گردد / که جز در طره ترکان نبیند کس پریشانی
چو شد دستور در دستور شه نور صواب او را / خطا جست و خطاب افزود و جا شد جای ظلمانی
چو گنجی بود از فضل و هنر ضایع نفرمودش / سخاک اندر نهفت آن گنج را از الهام ربانی
حکیمی کز سکندر راز درگه رفت بنود غم / کش اندر انجمن صد انجمن را دان یونانی
بیوسان درش ارباب حکمت جمع از هر جا / خود او ارواند ار دیبل نیز شروانی
حکیمان طبیعی را چه قدر اندر بر دارا / که در درگاه شه سجد حکیمان شد روحانی
چه باید پای طاوس اگر را شهبال سیمرغی / چه باید چیغ نوکوش اگر را شیر نیستانی
از آن پاکان بگرد در خوامندش که این دارا / بگیتی در بود افسانه اندر پاک دامانی
هدایت زین حکایت چند یک دفتر سخن راندی / بدین ایجاز باز اطناب کردی در سخن رانی
برای زیب دیوان را نگار این نظم چون دیبا / چه نگاری سخن در مدح آن دیوان دیوانی

وله ایضاً

تا که ملکا از رزم می قصه سرائی / بد هیئت که روزی دوزی بزم گرائی
از قصه ترکان چکنی باده قدح گیر / ماهی برخ چون مه ترکان سرائی
در حلقه جعد صنمی در زن انگشت / انگار که با نوک سنان حلقه ربائی
در حلقه اش آهسته زن انگشت که مار است / هشدار کز این مار دولت را نگزائی
رزمی که تو با ترکان کردی نه نکرده است / پور شه خوارزم به ترکان خطائی
مردم همه در مردی و رزمت بستایند / هرچند تو از مردی خود را استائی

باکمه و لاداری ابنوه زاندوه — بهتر که کنی تکیه بتقدیر خدائی
آن غصه که از فتنه ترکان بدولت در — با که بزدائی اگر از می نزدائی
هان ای ملک این ملک ترا داده خداوند — در ملکت خود خوش زی و کن کامروائی
می در کش و بنیوش ز من نظم دلارام — که بهر زمعزی و گهی به رسنائی
مپسند که ناخورده بماندی ساغر — مگذار که نشنوده رود نغمه نائی
این دفتر ترکانه و نظم عجمی خوان — تا که زحسینی و ز مجذوب و نوائی
با شوخ دلارام بیارام و بکش جام — اندیشه کن از سختی ایام جدائی
این روز وصال است ترا خود چه خیال است — تن زن چو من از شیوه زیبا دربائی
آن کن که همی گوید دانشور شروان — از راح بهار و در تن خود روح فزائی
هان لعل لعاب از دهن کاو فروریز — تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی
مجلس همه دریاد قدحها همه ماهی است — در پاکش از آن ماهی کرم و صفائی
در پیکر کاو آید و در کالبد مرغ — جان پرور آن گرز تن خم یافت رهائی
از کاو بمرغ آید و از مرغ بماهی — وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی
می نوش ز دست صنمی سیم بناگوش — کز باده نه اش فرق کند دست حنائی
بالا زده تا ساعد خود آستین از ناز — پیمانه و کف دافع آفات سمائی
گر مختصر و سهل شد این نظم تجنبائی — گر دست محن عاجزم از مدح سرائی

في المفاخرة والفخرية

لشکر چو فکند ابر نیسانی — شد فلک فلک در آب طوفانی
باغ است بهار خانه آذر — راغ است نگار خانه مانی
اطلال و دمن ز لاله شد رنگین — اطراف چمن ز ژاله نورانی
کو نا گرستاک لاله لعلی — دستی است گرفته جام مرجانی

می خوردن

می خوردن بر کلم طبیعت شد — العادة کالطبیعة الثانی
باید بمود بهر هستی را — پیوسته بروح راح ریحانی
نظمم هوس است وای دریغا — در سر هوس مدیح سلطانی
باری من و مدح خود که از هر مدح — اولی است بظاهری و پنهانی
باید چو دروغ گفت وا فسانه — در مدحت خود کنم سخن رانی
دیری است که هیچ من نیاورده است — گردون در دیر اخشیجانی
در ظاهر اگرچه جنس حیوانم — من زنده نیم بروح حیوانی
از علم بعین رشته جان من — از همت عشق و فضل سبحانی
گر کاهلم از چه در نسب هستم — گرگ همه گرگهای گرگانی
از خطه دامغان چو من کس دید — از بعد علای دین سمنانی
از چارده کلاته این چالاک — خود جمله شگفتی است و حیرانی
انسان حقیقیم بره رهبر — واگر شده از کمال انسانی
ببریده طمع ز لذت گیتی — بر بسته نظر ز دولت فانی
هرچند امیر شاعران در نام — در خفیه فقیر راه وجدانی
افکنده ز نظم و نثر من گیتی — چه نکته شاعری چه عرفانی
هم نثر مراست وصف فر صاحب — هم نظم مراست حسن حسانی
هرچند کلیم نیستم که گاه — در دست عصا کرده ثعبانی
در نظم فنون شاعری اشعر — طبعم از طبع پور برهانی
سوسن آسا لبی زبان دارم — وز هر یک هر دمم گل افشانی
کردستان زن بطرز بیوردی — کز اسب افکن بطور شروانی
که از دُرِ مثنوی سخن آرا — بر سان نظامی قهستانی

بنگر برباض عار ضین من … کاشکنه از کریه بش سنی
گلزار ارم دگر کشا بم بین … تا برگلزار دامن افشانی
در بحر حقایقم یکی غوطه … تا جوشه گوهران حقانی
بکرا بلطایفم لو ایح چند … خواندن از جامی خراسانی
یکبار انیس عاشقین بر خوان … تا بخشی تحفه بانجاقانی
دیوان قصاید و غزل بگذار … بهر دل مردمان دیوانی
اینها همه هست فعل و آثارم … بگذرز نکات قلبی و جانی
ذوقم بگذار و خلق و تحقیقم … کاین دست بلند بد باسانی
موبد که معلّم دبستان شد … در پیش کودکی دبستانی
تحقیق مقلّد محقّق و بس … در دیده من چو ذاتِ طیانی
رهبر نه بجز حقیقت شارع … فایده نه بجز نصوص فرقانی
هستی همه ام بود کتاب حق … تاره جستم به قرآنی
حیران شده بر نهار تابنده … بسته نظر از لیال ظلمانی
بی کشمکش سلوک طیفوری … طیفور و شم نشید سبحانی
طامات نماید این سخن بر تو … کز وهم دری بجاه نفسانی
توحید کجا و فهم اهل حس … الهام کجا و امر شیطانی
این فخر مدان که شکر نعمت شد … خود بینی نیست هست خوددانی
چونانکه جهان فسانه وافسون … این نیز فسانه خوان چو برخوانی
اغراق شمر نه بینش و تحقیق … ماراچه زیان تو خود بر نجانی
عیبم نکنید ای مسلمانان … کافر نشوید ازین مسلمانی
زلفی بمیان جمع راهم زد … از آن سبب است این پریشانی

ای ماه چاره

وله ایضا
مطلع اول خطاب ببدر

ای ماه چارده شبه گرنه مه منی … چندین منوری زچه وصاف و روشنی
امشب مرا بیاد کسی با تو تا بصبح … آبی و ماند بود و اشک و شیونی
تو چون منیره بر سر چه دهر چون چهی … نظاره من بدی تو زین چه چو بیژنی
ماه من از کجا و تو سهوی شگرف بیش … چون سرو کشمری نشود شاخ ارزنی
عقلم ببرده عشق که خوانم باشتباه … باغ بهشت را مثل هیچ گلخنی
زیرک زعشق گردد آری چو ابلهی … دانا ز شور گردد آری چو کودنی
مه را کجاست باغی و در باغ کوثری … مه را کجاست سروی و بر سرو گلشنی
مه را کجاست بر روشکنه سنبلی … مه را کجاست در موسپنه سوسنی
مه را کجاست پیدا در سیمی اخگری … مه را کجاست پنهان در سیمی آهنی
مه را کجاست از دُر در غنچه رشته … مه را کجاست از گل در جامه خرمنی
مه را کجاست بربرار نسیم حقه … مه را کجاست بر سر از مشک گرزنی
مه را کجاست طوطی شیرین ودلکشی … مه را کجاست آهوی مشکین رهزنی
مه را کجاست طره هندوی پرخمی … مه را کجاست غمزه جادوی پرفنی
مه کی پیاله کرد هرگز بمجلسی … مه کی قصیده خواند هرگز به ارمنی
مه کی مقام جوید که گه به محلی … مه کی خرام جوید که گه برگزنی
مه کی سوار گردد بر روی اشهبی … مه کی زمین نوردد بر پشت توسنی
مه را کجا ز مشک ختن زلف و گیسوئی … مه را کجا ز برگ سمن گوش و گردنی
مه را کجا بری چو پرند ممردی … مه را کجا رخی چه تذرو ملوّنی
مه را کجا چو تیغ کج شهریار دهر … بر چهره آشکاره ز هر سوی مجنی
دارای جوم بخشا کاجرام کوه هاست … با حلم او چو خاره اندر فلاخنی

دیگر کن اینحدیث دلا زانکه از قیاس — میدانمت بهیچ ملکزاده الکنی

بامه چو راز کردی باشمع کن خطاب — زیراکه خود تو مبدع و استاد این فنی

مطلع الثانی

ای شمع گرنه واقف بر حالت منی — گریان چرا و سوزان امشب بسان من

زرد و ضعیف و زاری و سوزان و اشکبار — از جسم کهربائی و از فرق روئی

گویا تو نیز چون من بایار دوستی — زانرو تو نیز چون من باخویش دشمنی

چون من سرافکنند ماده تو را او باز — ثابت قدم ستاده و آرمیده گردنی

استاره زمینی و روزان شوی نهان — اما شبان تیره چو استاره روشنی

زندانئی همانا درخورد سوختن — بر سر شرار شعله و بر پای و خلخال آهنی

بیرون نیاری آید از کام اژدها — فانوس اژدر تو و خود روی تو بهمنی

خصم تو کیست باری کز بیم تیغ او — هر شب بپا ستاده و در بر غژاکنی

ماناز قوم عادی کز سهم سهم باد — دفع خدنگ او را پوشیده جوشنی

در قصر بسته روزن و در زندگی بپیش — ترسان ز کوه و دشتی و لرزان ز روزنی

هندوی زاد فامی درخورد جسم جوش — شبهات وقت خوردن و روزان به لگنی

مرتاض جوکئی که بیکپا ستاده — بهروان فروزی در سوزش تنی

عوری و از نشان بزرگیت هیچ نیست — جز آنکه هست بر سرت از لعل گرزنی

هردم سرافکنند گر از پیکرت رواست — گردنکشی بپا و سرافراز و ایمنی

از آب پژمریده شود باغت ای عجب — و ینطرفه‌تر که منبت سوری و سوسنی

سجاده بار داری و مرجان و بس شگفت — کاندر نهاد شاخه اسپید چندنی

با گونه بهشتی و با طبع دوزخی — با قد سروشی و با خوی اهرمنی

زرین تنی و لعل سری و کشیده قد — گویا برزم رمح شه دشمن افکنی

نائب مناب

نائب مناب ملک ملکزاده دلیر — گرز رستم است گیوی و از گرز بیژنی

مطلع الثالث

ای از نسیم لطفت گلخن چو گلشنی — وی از نسیم قهرت گلشن چو گلخنی

نازد ز زور بهتر قارون ثانئی — نازد ز برتر از زر ثانی قارنی

بر درگهت سعادت بنشسته پای بست — زانسان که بر نشیمنه باز نشیمنی

بحر محیط در بر لطفت فسرده — چرخ اثیر در بر خشمت فروتنی

در رزم چون درآئی چون رعد دی مهی — در بزم چون گرائی چون ابر بهمنی

در موقفت کمند و کمان گوان یل — تار بریشمی است تو گوئی و پرونی

پیدا بود که تیر چه بار در دست خصم — با آنکه منیت نیزه با تار سوزنی

در جام خون خصمت تابنده باده — در گوش بانگ کوست نالنده ارغنی

بر نیزه از تو گردان گردان بمعرکه — چوبان بباب زن در مرغ مسمنی

جز بر علا نپوئی ماناکه آتشی — جز بر عطا نزوئی گویا که معدنی

جز در برون نریزی چون کرنه لجه — جز زر بجانه نبخشی چون کرنه مخزنی

بدوی نمانده از چه بنام ار نه عاشقی — بادی نباشی از چه بزر گرنه دشمنی

مرد و زن از سپهر و زمین در قرین تو — این یک چو استر یک وان یک ستروئی

ناسبته می نماند بادی به چنبری — ناسوده می نگردد آئینه با دنی

هر جاد تا نگردد گو باچه طوطئی — هر لاد تا نباشد بوبا چو لادنی

دولت بود ملازم رای تو روز و شب — چون بر تنی ملازم جان برهمنی

بادت چراغ عمر عدو در گذار باد — تا هر چراغ باشد روشن بروغنی

در مدح نواب شاهزاده معظم حسنعلی میرزا ملقب بشجاع السلطنه حکمران خراسان

ای زلف پرخم دوست که آشفته‌تر ز منی — بارنگ غالیه با عطر یاسمنی

کفری تو یا کهی طفلی تو یا طفلی   شامی تو یا شبهی زاغی تو یا زغنی
یک دسته نافهٔ عین بر روی سرخ گلی   یک دسته سنبل تر بر برگ یاسمنی
فردوس در تو تو بر طبع دوزخی   جبریل با تو تو بر خوی اهرمنی
پر حلقه گرهی زنجیر یا زرهی   پر عقده و شکنی دامی تو یا رسنی
با رنگ پر غراب با بوی عنبر ناب   با خوی هیر بدی با روی برهمنی
چوگان قیری دست سبزه کو حجت   هر که زباد وزان در زیر آن ذقنی
با مار گنجی دست گنج تو لعل و گهر   هر که که حلقه زان بر گرد آن دهنی
آدم نه تو چرا در خلد ره سپری   عیسی نه تو چرا با شمس هم وطنی
گاهی چو مار کلیم بیضا بزیر تو در   گاهی چو نار خلیل زآتش تورا چمنی
فرعون و دست کلیم نمرود و نار خلیل   نه مرد معجزه گر اهل سحر و فنی
پیغمبری چه کنی دعوی بمکر و حیل   جادوی عقل بری هندوی راه زنی
تیغ شد عجمی زراه کشته خمی   نه نه کمند شهی زان رو برازشکنی
فرخ سرشت را معصود خلق بلاد   کش آسمان برآرد باد اچو ممتحنی

مطلع ثانی در خطاب بچشم محبوب و تخلص بمدح ممدوح

ای چشم مست نگار هندوی خانه کنی   جادوی جان شکری آهوی صف شکنی
مژگان بگرد تو در وصف ساده رنگ   جمع آمده پی صید بر آهوی ختنی
ابرو فراز تو بر محراب و تو مبتل   مست او فتاده در آن هندوی راه زنی
از گردش تو فلک آموخت فتنه و جور   هم دشمن خردی هم رهزن فطنی
زین نور و ظلمت تو کامیخته بهم است   لبریشته با شبهی است گوئی درعدنی
اندر سپیدی تو پیدا سیاهی تو   گوئی بجسم ملک روحی است اهرمنی
از هر کجا بودت چندین نشان تو بگو   چشمی تو یا حبشی هندی تو یا یمنی

بنود عجب

بنود عجب که مرا غافل ز درد دلی   زیرا که مست و خراب دایم ز درد و دنی   دل غم
زیبد که دلبر خود خوانم تو را که تو نیز   چون او سیاه دلی چون او سپید تنی
نرگس دمیده که دیده در زیر قوس قزح   بادام رسته که یافت بالای نارونی
نرگس بپهلوی ماه که رسته در فلکی   بادام بر سر گل کس جسته در چمنی
شهباز دیده کسی کو آشیانه کند   در باغ پر زاغ بر شاخ نسترنی
شاهین حکم شهی کاندر شکار عدو   عنقا به پنجهٔ تو باشد کم از وزغی
پور شهنشه دهر فا آن که هر خدمش   در رزم کشتنی است در بزم نستهنی

مطلع ثالث در خطاب بمدح ممدوح مراد

ای در محامد تو هر لحظه انجمنی   ای در مدایح تو هر گوشه انجمنی
هم از شمایل تست خلدی بهر بصری   هم از فضایل تست مشکی بهر دهنی
یک بیشه سهیل دمان در روز معرکه   یک بیشه شیر ژیان در زیر پیرهنی
در جود و فضل و کمال چون تیغ خود علمی   در خلق و خلق و جمال چون نام خود حسنی
هنگام بخشش نگاه خورشید نور دهی   چونانکه گاه حدیث دریای موج زنی
چون زلف دلبر خویش گشتی شکسته چرا   بر کو تو را که شکست چون خویش خود شکنی
کز شاه غزنویا که شیخ معنویا   که معن زائده که سیف ذو یزنی
نه از نکات تو به اندر جهان نکتی   نه از حدیث تو به اندر جهان سخنی
منظومه هنری مصدوقه شرفی   مضمونه خردی مجموعه فطنی
آوخ ز حالت دهر آوخ ز خلیت چرخ   دهر است پر حیله چرخ است پر فنی
گردون نموده بسی غالب خسی بکسی   بر طوطی بکسی بر بلبلی زغنی
یا قوت و گهری نبود تو را حرزی   در آب و آتش اگر یک چند ممتحنی
تو تیغ برهنه در دست قدرت حق   هر که برآوردت برهمزن زمنی

از تیغ برش مغز باشد خسته و تفز — کو بنود شکری کو بنود شن بنفی

با صد تو زیورگاه درجاه و در حسبی — با قدتو در خور کاخ در ستر و در علنی

ظلم است چاسر من جز بر در چو تو سنی — حیف است سایه تو جز بر سر چو منی

در بحرهای بدیع مدح تو خاصه من — مدحت همیشه صنم طبع منش ستنی

تا هست عید صیام آغاز هر طرب — چو ناگه روز قیام انجام هر بدنی

فرخنده عید صیام بر شه ز هر جهتی — آسوده روز قیام خسرو ز هر محنی

همواره باده عیش بادا بساغر شاه — با شاهدی بجمال چون لعبت ختنی

ای این قصیده ببزم ماندن آن عرب کرده ادست — الا الهوی اشفا یوم الذی بدننی

ولَه ایضاً

چند ایملک از رزم همی قصه سرائی — بد مبینت که روزی دو سوی بزم گرائی

از قصه ترکان چکنی باده فدح کش — ماهی برخ چون سر ترکان سرائی

در حلقه جعد صنمی در زن انگشت — انگار که با نوک سنان حلقه ربائی

در حلقه اش آهسته کن انگشت که مار است — هش دار کزین مار دلت را نگزائی

رزمی که تو با ترکان کردی به نگردست — یورش خوارزم ترکان خطائی

مردم همه در مردی و در رزم تستایند — هرچند تو از مردی خود را نستائی

هرچند دلا داری انبوه ز اندوه — بهتر نگنی تکیه به تقدیر خدائی

آن غصه که از قصه ترکان بدلت هست — خود که بزدائی اگر از می نزدائی

تا ان ایملک این ملک ترا داده خداوند — در ملکت خود خوش بزی کن و کامروائی

می درکش و بنیوش ز من شعر دلارام — که به زمعزی و گهی به زسنائی

مپسند که در جام بماند می ساقی — مگذار که نشنوده رود نغمه نائی

این مو فرزنکه نه دنظم عجمی خوان — تا که بر حسینی و زمجذوب و نوائی

باشوخ دلارام

باشوخ دلارام بیارام و بکش جام — اندیشه کن از سختی ایام جدائی

این روز وصال است ترا خود چه خیال است — تن زن چو من از شیوه رنگ درپائی

آن کن که همی گوید دانشور شروان — از راح به اگر در تن خود روح فزائی

ان لعل لعاب از دهن کاوفرو ریز — تا مرغ صراحی کندت نغمه نوائی

مجلس همه دریا و قدح با همه ماهی است — دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفائی

در پیکر کاو آید و در کالبد مرغ — جان پرپان کز تن خم یافت رهائی

از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی — وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی

می نوش ز دست صنمی سیم بناگوش — کز باده نه اش فرق کند دست حنائی

بالا زده تا ساعد خود آستی از ناز — پیمانه و کف دافع آفات سمائی

گر مختصر و سهل شد این مدح به بخشای — کز دست محن عاجزم از مدح سرائی

در مدح ... میرزا الغ ... سلطان ابوالقاسم بابر میرزا ... سلطنه

کند مشک تر چو نکه کافور باری — سپاه لوده الماس کن لعل جاری

بتی در بر آور که بر رغم گردون — بکافور جعدش کند مشک باری

مجو مجمر و عود و رخسان بتی جوی — رخش مجمر و طره عود قماری

برنگ و ببویش لب و زلف چونان — که لعل بدخشی و مشک تتاری

بچهره برابر بر روزان روشن — بطره سیه تر ز شبهای تاری

رخش بحکم رتبی و لعلش چو لبند — به لبند درون رشته های درا ری

دو چشمش دو نرگس نه نرگس که آهو — چه آهو که در شیوه شیر شکاری

دو چشمش چو ترکند و مژگانش چو ترکیب — گهی دشنه گه کرده که ذوالفقاری

زند دمبدم ترک چشمش بدلها — بهر دشنه صد زخم و هر زخم کاری

که گوید که گاه بهاران نکو — بدی می نکو کابر را ژاله باری

بهاران دمی خون فزایند و تن را / ز افسرونی خون نزاری و ناری
در این فصل تن سرد و خشک است و حس / کند گرم و تر چون بتن گشت ساری
بدی می فزون کش که نیرو فزاید / بجسم طبیعی بروح بخاری
بهاران اگر از تو رفته است گو رو / چو باری که در روی بهاری برآری
کرت هست باری بدان سان که گفتم / چه باید بپا گل بردنت خاری
یکی ساغر می درین موسم دی / ببین چهره وی چو باغ بهاری
چو شد روزه تن را بمی تقویت کن / که از رنج سی روزه دارد نزاری
منه بار غم بر دل از بیم دوزخ / که باری کریم است یزدان باری
از یرا که رهزن بود گر طاعت / پس از روزه واجب کند می گساری
کنون نای نالد به از وعظ واعظ / کنون سجع مطرب به از لحن قاری
نویده که هردم نوید بیت تازه / درین شهر از حضرت شهریاری
امیر مظفر فریدون فرخ / که صد چون فریدون ز تیغش فراری
نیا بر نیا شیوه اش باج گیری / پدر بر پدر پیشه اش تاجداری
بدی گر بدی هرچه شاهان پیشین / درین پیشگه پیشه شان پیشکاری
خدیوا درین چامه خواهم ز خامه / بر فتح برادرت مدحت نگاری
ملک زاده سلطان مراد آنکه او را / بسلطان مراد است خدمتگذاری
بمیدان کوشش چو باد خزانی / بایوان بخشش چو ابر بهاری
بفرمان شاهنشه از کشور ری / بنظم عراق آمد و بختیاری
سپاهیش اندر رکاب از دلیران / همه گرد لشکر کش و کارزاری
براز قهر چون ضیغم نیستانی / برازنده ارقم کوهساری
ز خشم ملک شیوه شان جانستانی / براه ملک شیمه شان جانسپاری

زبن بحر

زبن بحر پر موج از فوج لشکر / علمهاش شراع و مراکب شماری
ز پستی ببالا چو شاهین پران / ز بالا به پستی چو سیلاب جاری
بسی اژدر آتشین آذر افشان / دم هر یک دوزخ از پر شراری
با آهنین کوه جنبان دو پایان / گهی بر جبال و گهی در صحاری
کشان آلت مرگ را سوی دشمن / بعراده ها چون عروسان بکاری
نو کوتها بتانند از نسل آذر / سنو حسنه و ششنه خوش در عماری
ملک زاده احمد وش و عیسی آسا / به پیشش مها چو بگردش حواری
بزیر رکابش یکی کوه پویا / که چون باد صرصر گه راهواری
چو اندام معشوق در دلپذیری / چو اندیشه عاشق از بیقراری
اگر هست جم این ملک زاده از چه / بباد است چو جم جایگاه سواری
بدستش یکی نیزه چون چوب موسی / کهش خصم سوزی کهش جان شکاری
که اندر نظر بر وی گرده چو سلی / که اندر اثر بر عدو کرده ماری
غو کوس و آوای شندف بگوشش / چو لحن عنادل چو سجع قماری
همی شد چنین ورنه زر تیغ و خنجر / بری گرد از بد سگالان براری
امیری از آن قوم با جیش هم / شد از بخت بد در حصاری حصاری
حصاری که هر خاره از باره آن / چو شد سکندر زنس استواری
شده سوی آب و یکسوی آن خاک و قومی / دران باد پیمای و بر طبع ناری
زجا فشان بر بادی براز بد نژادی / زتن شان شغیری براز بد شعاری
ملک زاده راد چون دید کایشان / بیابند رخ از در بردباری
به پیش وز اندر شد و داد فرمان / بشیران جنگی بمیران کاری
بجنبش درآمد یکی بحر آتش / که هر قطره اش دوزخ از شعله باری

برنار خود خار که پای دارد　　بخواهد اگرچه بسی پایداری
ورار چند روئین در آمد ولیکن　　نپاید با گرز اسفندیاری
بگشت وجود حسودان نادان　　ز خون گرد شمشیر او آبیاری
بمانند در ششدر عجز جمله　　بدا و بختشان زهی بد قماری
دو پیلش ز شاهرخ میران در　　چو مات اندر از کثرت سوگواری
پیاده شد از اسب خود باد زیرش　　بر شاهرخ سود بر خاک خواری
ز شهزاده دیدند زنهار و پیشش　　خمیدند در حلقه زینهاری
در بسته در کشادند و ایمن　　میانها به بستند در جان نثاری
درش قاف و سیمرغ بود او و کنجی　　تحرید و گزید از حقارت حقاری
از آن اندر سوی فرز هر ز عشان را　　به پیچید آن ضیغم مرغزاری
بلا بد هنر چون بود آنکه باشد　　ز رای فرید و لش آموزگاری
یکی راست گویم شها تا نرنجی　　بلی راستی مایه رستگاری
باندازه پابرات با تو کردن　　نکرده است دمسازی و سازگاری
امید است کز سهم تیغ کج تو　　از این کج روی آید این چرخ عاری
الا تا نظم اندرون نکته سنجان　　سرایند از گلرخان خاری
بتان خماری به بزم تو سرخوش　　بپای تو برسوده چشم خماری
چو نوشاد و فرخار خرگاه و بزمت　　ز ماه خجندی و ترک حصاری
کهت جشن با دلبر تاشکندی　　کهت عیش با لعبت قندهاری
همه مطربانت با آوای بلبل　　همه راویانت باهنگ ساری
کهی صیدگاه تو گرگان و آمل　　کهی جشن جای تو گیلان و ساری
بدل ساربیت فیض یزدان و بر لب　　می سوری و چهر حضانت ساری

در مدیح و مناقب حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و جناب ولایت مآب امیرالمؤمنین علی علیه السلام

چه هیچ است دانش ز هر جهت اولی　　ز عبدان او ایک هیچ مولی
علی و نبی مصدر قدرت حق　　که اینش بود مشتق از رب اعلی
یکی گوهر اعلی فزون از علی شد　　یکی پایه برتر از او حق تعالی
وجود علی علت غائی آمد　　قبول صور کرد از بر اهیولی
همش عقل اول توان خواند و همین　　همش علی میتوان گفت اولی
چو نور نبی اولین خلقت آمد　　علی نیز نور نبی شد بمعنی
دو شاخست در نور جز با تعین　　تعین یکی را دو کرد از تجلی
بمعنی یکی بوده اند ار بصورت　　علی بود هارون نبی بود موسی
چنان چون از آن مشترک حقیقت　　کهی بود موسی کهی بود عیسی
یکی را دو بینند با چشم احول　　نه بینند دو صد را یکی چشم اعمی
هر آنکس که بیناست در این دبستان　　بداند که باشد ز بعد الف بی
همه عالم اندر دو عالم نهفته　　یکی چیست دینی دگر چیست عقبی
همان آدمی زین دو عالم نمونه　　نشانیست کبری ز بیانیست صغری
هویدا حروف است و معنیست پنهان　　بهر نامه کش منشی کرد انشا
نبی ظاهر آمد علی باطن آمد　　مرا معنی عقل این داده فتوی
ز جان است بی شبهه آثار این تن　　ز عقلیست بی شک مددهای دنیی
همه عقل است اینکه گویم نه وهمی　　همه حجت است اینکه رانم نه دعوی
همه انبیا چاکران احمد　　چه آدم چه نوح و چه یوسف چه یحیی
خلاصی از او دیده از ماهی و چه　　اگر ابن یعقوب و گر ابن متی
بهر سکنائی و هر تیره جائی　　از او بازرستند ز آفات و بلوی
ز لطف وی آن را همه امن و سلوت　　ز فیض وی این را همه من و سلوی
بامر یکی مرده زان گشت زنده　　بدست یکی چوب از آن گشت افعی
هم از فیض او آب رود سماوه　　هم از قهر او کسر ایوان کسری
نبی و علی را یکی وصف خوانم　　که اندر حقیقت دوئی نی

کسی کاو چنین است اندر مشیمه   یقین است کز هر ولادت اوسا
علا دین حق را بحق داد رونق   بشمشیر لاغر ببازوی فربی
شکند او ز تیغ دودم عمرو مرحب   بکند او ز طاق حرم لات و عزی
جهان کردی از دانش پر فسانده   جهان را ز خود رانده از ننگ معنی
که گرده زان کرد رخساره گلگون   بیک لبسته زان کرد پروست سخی
چو آن روز شد آشکار اختلافش   ازیرا غدیر است اشرف ز اسخی
الا ای وکیل خداوند طاهر   الا ای وصی شهنشاه طاهی
بمدح تو الحق کلیلیم و الکن   اگر چند دویم جریریم و اعشی
ز نام تو نزم سزد فخر نثره   ز مدح تو شعرم سزد تاج شعری
الا در عجم تا بود نام کلشهر   الا در عرب تا رود ذکر سلمی
مرا جان چو فرهاد و مدح تو شیرین   مرا دل چو مجنون و یاد تو لیلی
ز تو نور جویم چه اینجا چه آنجا   که فیض از تو جوید چه احیا چه موتی
بمعنی و صورت ز جود تو خواهم   همه جنت و کوثر و حور و طوبی
هدایت از این نظم رنگین چو ارژنگ   هماناهمانا بمانی بمانی
بدین شعر شیرین رطب خیز نخلی   بجز خصم کس را که خواندت کسنی
درین قافیت باره راندی بعمدا   که دانند یاران نه هنراست این بی

در مدحت حضرت رسول عرب و عجم محمد المصطفی خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

باد صبا ای بدم سلاله عیسی   خوش خوش از من ببر سلام بسلمی
کز غم فرقت دگر شکیب ندارم   خاصه کنون کز فصول خوشتر فصلی
کوه و در و دشت گشته طره ارژنگ   آمده مانا برون بمعجزه مانی
دعوی پیغمبری بکردی زین پیش   برهان آورده اینک از پس دعوی
نقش و نگارش گرفته جمله عالم   خامه و کلکش فزوده زینت دنیی
گر نه ز کلک وی است هر چه زین پیش   اینهمه صورت نبود یار همیولی
غنغنه بر چشم منکران شریعت   گفت بدینی بدید روضه عقبی

هر جهنی بنگریم کوثر و تسنیم   هر طرفی بنگریم سدره و طوبی
هر طرف باغ و حجله حجله ز زهره   هر چمنه زاغ و حجره حجره ز شعری
بسکه لاله بر فشاند آب ز بحرین   بسکه ز فرد نمانده دیده با سفی
گشته ز خار ابد گریز دارا   گشته ز خاک آشکار افسر کسری
هر که بود منکر معاد و قیامت   گو نگر احیاد کرده اینهمه موتی
بلبل و صلصل درون باغ به انشاد   چون بر ممدوح خویش حظل و اعشی
پنجه خونی است گوئیا بدرو دشت   رنج نمودند گوسپند یا سنجی
یا که یاقوت سرخ بر سر شخسار   کرده پدیدار صنع صانع اعلی
زنده ثمر در دل شکوفه با شجار   راست چو در بطن حوت یونس متی
گیتی خلد است و می بخلد مباح است   معنی عقل انچنین نگاشته فتوی
گو نه در این بهار بر همه عالم   شمه از خلق خواجه کرده تجلی
راهنمای پسین و عقل نخستین   آخر پیغمبران و علت اولی
روح وی و جسم او بمعنی و صورت   پیشتر از آدم است و از پس عیسی
آدم و خاتم اسم اوی و ظاهر و باطن   اول و آخر هم اوی و صورت و معنی
او ملک و جاوسان موکب شاهنش   نوح و براهیم و هود و یونس و یحیی
پرتوی از نور او بدیده در آن طور   تاب نیاورده جان عاشق موسی
نفحه از روح او دمیده در آن جسم   مرده بدم زنده گشته از دم عیسی
عقلش بر عشق بوده غالب و گشته   عشقش بر عقل چیره در شب اسری
هست کنایت براق و رفرف این دو   هر یک را رتبه را علاو دنی
گشته زمان و مکان نشسته بچشمش   رفته ز بطحی دمی بمسجد اقصی
چرخ و فلک گشته فرش در قدم او   روح ملک کرده پرورش ستمنی
ذات نبی الله است عالم اکبر   عرش و سماوات و دو هر عالم اعلی
عالم صغری است با تمام حضوری   بلکه یکی جزو نزد عالم کبری
بعد نبوت بود ظهور ولایت   دید علی را از آن بعرش معلی

[illegible]

جای سخن نیست اینمقام هدایت　　زانکه در اینجا مقام بنود و ماوی
محو بباید بدن بمدحت احمد　　دست بباید زدن بعروه وثقی
تفرقه شرکست و جمع کفر درین مدح　　صامت بودن از این نطق اولی
دانش ما قاصر است در ره ایشان　　دهر اگر پر ز مه چه چند اشعی
ما بفدای وصی و حیدر و اولاد　　جمله مقریم و بنده همه آری
کرده بخطبه امامت همه تصدیق　　خورده ز سفره ولایت همه اجری
قبله ما روی شان براحت و عشرت　　کعبه ما کوی شان بمحنت و بلوی
فیض و شفاعت ز ما دریغ نه دارند　　بسرشت ما کر خلوص و طاعت و تقوی
گر خود مقبول شان چه حله چه حلوان　　ور خود مردود شان چه بصره چه بصری
وه چه ای روزگار تا که دجال　　وقت نیامد هنوز کاید عیسی
تا که گاوان بشهر شهره به نیرو　　تا که شیران به بیشه همدم سلمی
مردان کافور خورده در پس پرده　　دم ز شجاعت زنند بمیدان سفنی
گردون بر صد هزار حادثه مملو　　گیتی بر صد هزار نابیه حبلی
بر سر هر کس زنکث دونه معجر　　بر کف هر خس ز خون رادی سختی
برده تظلم هر آنکه عدل بظالم　　کرده تعدی هر آنچه دست تعدی
مسجد و محراب پایگاه بهایم　　بسکه برافزوده باز عزت عزی
اهل حرم در تعب ز ابرهه و پیل　　بارطرب اهل تیه و سلوت سلوی
هردم در چشم ما بجلوه در آید　　قحبه فرتوت دهر چون بت حسنی
گرچه سخنهای من بذائقه عام　　خاصه که در این روش نبلی کسنی
خاص شناسد مرا که در همه طرزی　　شیوه قرینم بجمله گیتی کس نی
سنت پیشینیان نمودم تازه　　پرده ختم این سخن بقافیت بی
دفتر من آسمان پر ز نجوم است　　همچون شعر هنوز ایتک شعری

غیر لو

در تهنیت عید مولود حضرت سلطان ناصر الدین شاه

چاهرو و رسول تازی　　باوزخنده شه غازی
ناصر الدین شه قاجار که هست　　ناصر دین نبی تازی
تا که ری گشته نشستنگه وی　　فخر بر چرخ کند هر رازی
پشه با جوش و زور پیل　　صعوه با فرش و پرباز سی
روز بزمش بولی از لطفش　　آب در جام کند بگازی
وقت رزمش بعدو از قهرش　　موی چراره شود اهوازی
باد از مویش در عطارسی　　خاک از زودیش در برازی
اندر و ما روز که چون بازیچه است　　در بر سنگ دلان جانبازی
تیغ خونریز به رخ افروزی　　رمح سرتیز بقد افرازی
دو زخ و بیم تو از بیکاری　　اجل و بیگانه از همبازی
چون تو ای صفدر از جای مصاف　　جانب صف مرکب تازی
گوی از آهن اگر باشد خصم　　تیغ حمله تواش بگدازی
خویش را چند در پنجه شیر　　پنجه و تیغ هر کس بازی
نصر با موکب اندر زرف ر　　فتح با رایت اندر بازی

در جواب

ای بتو زیب جاده علوی
شرف دودمان مصطفوی

گرچه بس کهنه مانده دهر کهن　　از وجود تو گرفته نوی
که توانه نشست با تو ردیف　　که تو صدری و هر که جز تو روی
با سنا و دولت تو اید لود　　نه سنایی نه بو علی سنوی
ز علیی و منکر تو دنی　　تو رسیده روشنی تو عوی
چه مکن با تو دشمنان تو را　　با حسین چه نسبت اموی
چرخ برگه آتش حشمت تو　　شده بسکه گرم دوش رخوی

آسمان تابع اوامر تست — کاو ضعیف است از لب تو قوی
هرکه زانه شناسد شب یکبار — زان توحید نی که او ثنوی
فخر الفارسی و گر نه بتو فخر — در خراسان جان خواجه هروی
گرچه عبد اللهی که شد والا ز صفا — شیخ تو ای چه جنید و صفوی
نزن آتش و در برت چو ما — بصفت جمله مردم نشوی
گر نه زاهد صفتی از چه بطبع — جز بآیات صحف نمی گروی
شهریان را بشهریان کشش است — طبع شهری ز هفته زی بدوی
چونکه با یاد حق دلت بیدار — هیکلانم از آن شبی عشوی
یاد حق کن که حق کند یادت — آنچه میکاری آن همی دروی
مرد را رستگار خواهد کرد — دیده اشکبار و قلب شوی
بر سر راه مستقیم برد — فطرت مستقیم و خلق سوی
همچنین سوی انحراف آرد — بوسش طبع و قوت شهوی
علم را لب بجوی و قشر بنه — ار ز نحو چه جستی و چه نحوی
مغز معنی بود لغت قشر است — مرد معنی کجا بود لغوی
باری از حال بنده پرسیدی — از سر مردمی و پاک روی
وز سخن نامه ای بنظم آمد — ای تو فرخنده سید علوی
بشنو شعر من که به ز من — مشکل ار شعری اینچنین شنوی
حق شناسی است خود پسندی نیست — منکر از این سخن مشوی

در شهور سال یکهزار و دویست [illegible]
[illegible]